www.golshan.com

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

۲۴/۴



تاریخ طبری (جلد دهم)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان‌فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ – ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

www.golshan.com

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر ازچندماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازیان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، بمخانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به نبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما وجلددهم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

تیمه دوم مهرماه ۱۳۵۳

سخن از حادثاتی که به سال صدوبیست وچهارم بود ۴۳۰۰
سخن از اینکه چرا بکیرین ماهان ابومسلم را خرید؟ ۴۳۰۰
سخن از حوادثی که به سال صدوبیست‌وپنجم بود ۴۳۰۲
سخن از سبب‌وفات‌هشام‌بن‌عبدالملك ۴۳۰۳
سخن از بعضی‌روشهای هشام ۴۳۰۴
خلافت‌ولیدبن‌یزیدبن عبدالملك‌بن‌مروان ۴۳۱۲
سخن از خبر رفتن نصربن‌سیار به‌نزد یوسف وبردن هدایا واموال ۴۳۳۲
سخن ازکشته شدن‌یحیی‌بن‌زید در خراسان ۴۳۳۹
سخن ازخبر حوادث‌مهمی که‌به سال‌صدوبیست وششم بود ۴۳۴۳
سخن از اینکه چرا یزیدبن‌ولید، ولیدبن‌یزید راکشت؟ ۴۳۴۳
سخن از بعضی اخبار دربارهٔ برانگیختن ولید دو عموزادهٔ خویش: هشام و ولید را ۴۳۴۴
سخن ازکشته شدن‌خالدبن‌عبدالله قسری وسبب‌آن ۴۳۷۵
سخن ازخبر فتنه‌هائی که به سال صدوبیست‌وششم رخ داد ۴۳۸۷
سخن از خبر قیام مردم فلسطین واردن وکاریزیدبن ولید باآنها ۴۳۹۳
سخن از خبر عزل‌یوسف‌بن‌عمر ازعراق و ولایتداری منصور بن‌جمهور ۴۳۹۸
سخن از نسخه نامه‌ای که مروان بن‌محمد به عمربن‌یزید نوشت ۴۴۱۲
سخن از خبر عزل‌منصوربن‌جمهور از عراق وولایتداری عبدالله‌بن‌عمربن عبدالعزیزبن‌مروان ۴۴۱۶
سخن از اختلاف یمانیان ونزاریان در خراسان واختلاف کرمانی ونصربن‌سیار وسبب این رخداد ۴۴۱۸
سخن از خبرامان دادن یزیدبن ولید به حارث‌بن‌سریج ۴۴۳۰
سخن از اینکه چرا مروان‌بن محمدبا یزیدبن‌ولید مخالفت‌کرد وسپس بیعت‌کرد؟ ۴۴۳۳
خلافت ابواسحاق ابراهیم‌بن‌ولید ۴۴۳۸
سخن ازحوادثی که به سال صدوبیست‌وهفتم بود ۴۴۳۹
سخن ازاینکه چرا مروان‌بن‌محمدبه شام رفت وچرا میان‌وی‌وسلیمان‌بن‌هشام نبردشد؟ ۴۴۳۹
سخن ازسبب قیام عبدالله ودعوت برای خویش ۴۴۴۲
سخن از کار حارث‌بن‌سریج ونصربن‌سیار ازآن پس‌که حارث‌پیش وی‌آمد ۴۴۵۱
سخن از اینکه چرا بامروان‌بن‌محمد بیعت کردند؟ ۴۴۵۳
سخن ازکار مروان و مردم حمص وسبب‌شوریدنشان ۴۴۵۶

سخن از قیام‌ضحاك خارجی و ورود وی به‌کوفه واینکه از کجا آمده بود؟ ۴۴۶۱
سخن از نبرد میان سلیمان‌بن‌هشام ومروان‌بن‌محمد ۴۴۷۱
سخن از خبر کشته شدن حارث‌بن‌سریج وسبب آن ۴۴۷۹
سخن از آغاز کار ابومسلم در خراسان ۴۵۰۰
سخن از کشته شدن ضحاك بن‌قیس خارجی وسبب آن ۴۵۰۱
سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی ۴۵۰۴
سخن از خبر دیدار ابوحمزه‌خارجی باعبدالله‌طالب‌الحق‌ودعوت وی به‌مذهب‌خویش ۴۵۰۶
سخن از خبر حوادثی‌که به سال صدوبیست‌ونهم بود ۴۵۰۶
سخن از سبب هلاکت شیبان‌بن‌عزیزیشکری ۴۵۰۷
سخن از خبر ابومسلم‌که به آهنگ‌دیدار ابراهیم‌محمد تاقومس رسید... ۴۵۱۳
سخن از خبر فتح مرو روذ به دست‌خازم‌بن‌خزیمه وکشتن‌عامل‌نصربن‌سیار ۴۵۲۳
سخن از انتقال ابومسلم از اردوگاه اسفیدنج به‌ماخوان وسبب آن ۴۵۲۹
سخن از خبر کشته‌شدن جدیع‌بن‌علی کرمانی ۴۵۳۴
سخن از تسلط عبدالله‌بن‌معاویه برفارس وسبب آن ۴۵۳۹
سخن از خبر حضور ابوحمزهٔ‌خارجی در مراسم حج ۴۵۴۵
سخن از حوادثی‌که به سال صدوسی‌ام‌بود ۴۵۴۷
سخن از ورود ابومسلم به دارالامارهٔ مرو واتفاق با علی‌کرمانی برنبردنصربن‌سیار ۴۵۴۷
نام نقیبان عباسیان چنین بود ۴۵۵۱
سخن از خبر کشته شدن شیبان‌بن‌سلمه حروری وسبب آن ۴۵۵۸
سخن از اینکه چرا ابومسلم،علی‌وعثمان‌پسران جدیع کرمانی راکشت؟ ۴۵۵۹
بازگشت قحطبه‌بن شبیب از پیش ابراهیم امام به نزد ابومسلم ۴۵۶۲
سخن از خبر کشته شدن نباته‌بن‌حنظله عامل گرگان ۴۵۶۵
سخن از نبرد قدیدمیان ابوحمزهٔ خارجی ومردم مدینه ۴۵۶۷
سخن از وارد شدن ابوحمزهٔ خارجی به مدینه‌وکارها که از وی‌آنجا روی نمود ۴۵۶۸
سخن از حوادثی که به سال صدوسی‌ویکم بود ۴۵۷۸
سخن ازکار ابومسلم در نیشابور وکار قحطبه از پس اقامت وی ۴۵۸۰
سخن ازکشته شدن عامربن‌ضباره وسبب آن ۴۵۸۱
سخن از خبرنبرد قحطبه با سپاهیان مروان‌بن‌محمد ۴۵۸۳
سخن از نبرد ابوعون در شهر زور وحوادثی که آنجا رخ داد ۴۵۸۶

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی ودوم بود ۴۵۸۸
سخن ازخبر هلاکت قحطبة بن شبیب وسبب آن ۴۵۸۸
سخن از خبر قیام محمد بن خالد ورفتن عامل ابن هبیره از کوفه و ورود حسن بن قحطبه به آنجا ۴۵۹۵

بسم‌الله‌الرحمان الرحیم

سخن از خبر حوادثی که بسال صدو نوزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای ولیدبن قعقاع عبسی بود به سرزمین روم.

وهم در این سال اسدبن عبدالله به غزای ختلان رفت و قلعهٔ زعرزك را بگشود واز آنجا سوی خداش رفت واسیر وگوسفند فراوان گرفت که سپاه سوی چین گریخته بود.

وهم در این سال اسد با خاقان فرمانروای ترکان مقابل شد و بسیار کس از یاران وی را بکشت، اسد ومسلمانان سالم ماندند وبا غنیمت واسیر بسیار بازگشتند.

سخن از خبر غزای اسد در ختلان وخداش

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: ابن سائجی به خاقان، ابو-مزاحم، نوشت (کنیهٔ وی را ابومزاحم از آنرو گفتند که مزاحم عربان بود) وبدو که

در نواکث بود خبر داد که اسد واردختلان شده وسپاه وی درآنجا پراکنده است و وضعی آشفته دارد.

گوید: وقتی نامهٔ ابن سائجی به خاقان رسید به یاران خویش‌دستور آمادگی داد.

گوید: خاقان مرغزار و کوهستانی داشت که قرق بود وهیچکس نزدیك آن نمی‌شدودرآنجا شکار نمی‌کرد، بوقت‌پیکارعرصهٔ مرغزار را سه روز و کوهستان را سه روز آزاد می‌کردند. پس آماده شدند و چرا کردندو پوست شکارها را دباغی کردند وازآن‌ظرفها وکمان و زه حاضر کردند.

گوید: خاقان پابویی زیندار ولگام‌دار خواست وبگفت تا بزی راسربریدند وبه قلاب آویختند، پس از آن مقداری‌نمك برگرفت ودرکیسه‌ای نهاد و آن رادر کمربند خویش جا داد وبه‌هریك از ترکان گفت چنین‌کند وگفت: «این توشهٔ شماست تا درختلان با عربان مقابل شوید.»

گوید: آنگاه خاقان راه خشوراغ‌گرفت وچون ابن‌سائجی بدانست‌که خاقان نزدیك رسیده‌کس پیش اسد فرستادکه از ختلان برون شوکه خاقان نزدیك تواست، اما اسد فرستادهٔ اورا دشنام داد وگفتهٔ اورا باور نکرد.

گوید: فرمانروای ختلان بدوپیغام‌دادکه با تودروغ نگفتم، من بودم که‌ورود تووپراکندگی سپاهت را بدوخبر دادم وگفتم‌که این برای اوفرصتی است واز او کمك خواستم، اینك‌که ولایت را چرانیده‌ای وغنیمت گرفته‌ای اگر در این حال با توتلاقی‌کند، برتوظفر یابد، وعربان تا وقتی‌که من بیاشم با من دشمنی کنند و خاقان با من بزرگی‌کند وزحمت وی سنگین شود وبرمن منت نهد وگوید: «عربان را از ولایت تو بیرون‌کردم وملك ترا پس دادم»

گوید: اسد بدانست‌که او راست‌گفته وبگفت تا بنه‌ها را پیش فرستند و ابراهیم‌بن عاصم‌عقیلی جزری راکه بعدها ولایتدار سیستان شد برآن‌گماشت و

پیران را با وی فرستاد، که کثیربن امیه پدر سلیمان‌بن کثیر خزاعی وفضل‌بن حیان مهری وسنان‌بن داود قطعی ازآنجمله‌بودند. سالار مردم بیرون شهرسنان اعرابی سلمی بود ومتصدی ضبط عثمان بن شباب همدانی‌پدر بزرگ قاضی مرو بود.

گوید: بنه‌ها حرکت کرد، اسد به‌داودبن شعیب و اصبغ‌بن ذوالهٔ کلبی که آنها را به سویی فرستاده بود نوشت که خاقان نزدیك رسیده و آنها برای حفاظت بنه‌ها به ابراهیم‌بن عاصم پیوستند.

گوید: یك مرد دبوسی به‌نزد داود واصبغ آمد وشایع کرد که خاقان‌مسلمانان را بشکست واسد را بکشت.

اصبغ گفت: «اگر اسد وکسانی که با وی بوده‌اند کشته شده باشند،هشام میان ما هست که سوی اومی‌رویم.»

داودبن شعیب گفت: «خدای از پس مردم خراسان زندگی را زشت بدارد.»

اصبغ گفت: «چه خوش است زندگی از پس مردم خراسان، جراح وکسانی که با وی بودند کشته شدند ومسلمانان را چندان زیانی نزد، اگر اسد ومردم خراسان هلاك شده باشند، خدا دین خویش را زبون نمی کند که خدا زنده و پاینده است وامیرمؤمنان زنده است وسپاههای مسلمانان بسیار است.»

داود گفت: «بهتر است بنگریم اسد چه کرده واز روی اطلاع برویم.»

پس برفتند تا نزدیك اردوی ابراهیم رسیدند و دیدند که آتش‌ها روشن است.

داود گفت: «این آتشهای مسلمانان است که می‌بینیم به هم نزدیك است و آتشهای ترکان پراکنده است.»

اصبغ گفت: «آنها در جایی تنگ هستند» پس از آن نزدیکتر شدند و صدای عرعر خران را شنیدند.

داودگفت: «مگر نمی‌دانی که ترکان خر ندارند»

اصبغ گفت: «دیروز به دست آورده‌اند ونتوانسته‌اند به یك روزودوروز آنرا بخورند.»

داودگفت: «دوسوار بفرستیم که تکبیرگویند»

گوید: پس دوسوار فرستادند که تکبیرگفتند واردو به پاسخ آنها تکبیرگفت. پس سوی اردوگاهی رفتند که ینمها آنجا بود. مردم صغانیان و صغان‌خداه همراه ابراهیم بودند وابراهیم‌بن‌عاصم زودتر بیامد.

گوید: اسد ازختلان سوی کوه نمك‌رفت که می‌خواست از نهر بلخ بگذرد، ابراهیم‌بن عاصم با اسیران وآنچه به دست آورده بود، از نهرگذشته‌بود. وقتی‌اسد نزدیك نهر رسید خاقان سوی وی‌آمد که هفده روزه از سوبات راه‌پیموده بود. ابوتمام بن زحر وعبدالرحمان‌بن خنفر، هردوان ازدی، به نزد اسدشدند وگفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد در این غزا در راه خدا تلاشی نکو کردی و غنیمت‌گرفتی وبه سلامت بازآمدی از این‌آب بگذر وآنرا پشت سرنه»

گوید: اسد بگفت تاگردن‌آنها را بکوفتندواز اردو برونشان‌کردند وآنروز را بماند وچون روز بعد رسید، حرکت‌کرد. در نهر بیست وسه محل گذار بود که‌کسان ازآن عبور می‌کردند. در یکجا چندان‌آب بود که به دو طرف زین می‌رسید. مردم درآنجا رفتند، دستور داد که هرکس‌گوسفندی بردارد، خود او نیزگوسفندی‌برداشت.

گوید: عثمان‌بن عبدالله به اسدگفت: «در این وضع پر خطرکه هستی بردن گوسفند چه ضرورکه‌کسان را پراکنده‌ای و مشغول داشته‌ای و دشمن نزدیك است، این گوسفند را که خدایش لعنت‌کند بگذار وبگوکسان آماده شوند.»

اسدگفت: «به خدا هرکه عبورکند وگوسفندی همراه نداشته باشدکه این

گوسفندان تمام شود، دستش را می‌برم» مردم بنا کردندگوسفند می‌بردند، سوار آنرا پیش روی‌خودمی‌برد وپیاده برگردن‌خویش می‌برد ومردم به آب‌زدند.

گویند: وقتی سم اسبان در نهر فرورفت بعضی جاهای زمین سست شد و بعضی کسان کج می‌شدند واز اسب می‌افتادند. اسد بگفت تاگوسفندان را بیندازند وکسان درآب برفتند وهنوزکاملا عبور نکرده بودندکه‌گروه ترکان نمودار شدند وکسانی راکه عبورنکرده بودند کشتند وکسان سوی‌نهرهجوم‌آورشدند.

گویند: محافظان ازمردم ازد وتمیم بودند، مردم‌کم توان به جای مانده بودند، اسد به‌نهر زد وبگفت تا شتران را سوی ماوراءالنهر برندکه بنه‌ها را برآن بارکنند. از سمت ختلان غباری برخاست‌که خاقان بود وچون جمعی از سپاهش به وی رسیدند به ازدیان ومردم بنی‌تمیم حمله برد که پراکنده‌شدند. اسد به تاخت برفت تابه اردوگاه خویش رسید وبه بنه‌داران‌که از پیش فرستاده بود پیغام داد که همانجاکه هستند دردل دره فرودآیند وخندق بزنند.

گوید: خاقان بیامد ومسلمانان پنداشتند که به طرف‌آنها عبور نمی‌کند که‌نهر در میانه بود وچون خاقان نهررا نگریست به اشکندکه درآن وقت اسپهبدنا بود بگفت تا به صف برود تا بسه لب‌آب رسد واز سواران ومردم بصیر به کار جنگ می‌پرسیدکه‌آیا عبور از نهر وحمله به اسد میسر است؟ که همه می‌گفتند: «میسر نیست.» وقتی به اشتیخن رسیدگفت: «آری میسر است‌که ما پنجاه‌هزار سواریم واگر یکباره واردآب شویم‌آب را از همدیگر بداریم و جریان‌آن کند شود.»

گوید: ترکان کوس‌هایشان* را زدند، اسد و کسانی که همراه وی بودند پنداشتندکه این تهدید است اماآنهااسبان‌خویش را درآب راندند که‌به‌تندی نفس زدن گرفت وچون مسلمانان به‌آب‌زدن ترکان را بدیدندسوی اردوگاه عقب‌رفتند

*کلمهٔمتن

وترکان عبور کردند. غباری بزرگ برخاست که کس اسب خویش را نمی‌دید و همدیگر را نمی‌شناختند.

مسلمانان وارد اردوگاه خویش شدند وآنچه را بیرون بود فراهم‌آوردند. غلامان با پالانها وگرزها برفتند وچهره‌های ترکان را زدند که عقب رفتند. اسد شبرا به سر کرد، ازآغاز شب یاران خویش راآراسته بود که از خدعهٔ خاقان و حملهٔ وی بیم داشت وچون صبح شد وچیزی ندید سران قوم را پیش خواند وبا آنها مشورت کردگفتند: «سلامت را بپذیر»

گفت: «این سلامت نیست بلکه بلیه است، دیروز خاقان با ما مقابل شد و برما ظفر یافت وبه سپاه وسلاح دست اندازی کرد، امروز نیز از ما نمانده مگراز آنروکه اسیرانی به دست وی افتاده که بدوخبر داده‌اندکه محل بنه‌ها پیش روی ماست وبه طمع آن از مقابلهٔ ما چشم پوشیده‌است.»

گوید: پس حرکت کرد وطلیعه‌داران فرستادکه یکیشان پس‌آمد وبدوگفت که دسته‌های ترکان را دیده با پرچمهای اشکند با جمعی اندك. پس روان شد، اسبان وامانده بود، بدوگفتند: «ای امیر فرودآی وسلامت را بپذیر.»

گفت: «کدام سلامت را بپذیرم، این بلیه است واز دست رفتن جانها و مالها.»

گوید: وچون شب درآمد اسد به منزلگاهی رسید وباکسان مشورت کردکه فرودآیند یا بروند.

کسان گفتند: «سلامت را بپذیر، از دست رفتن مال در قبال سلامت ما و سلامت مردم‌خراسان‌چه‌همیت دارد؟»

گوید: نصربن سیار خاموش بود. اسدگفت: «ای پسر سیار چرا خاموشی و سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، هر دو صورت به سود تو است،

اگر بروی بنه‌داران را دریابی ونجاتشان‌دهی، اگر وقتی آنجا رسیدی هلاك شده باشند راه سختی راکه باید پیمود، پیموده‌باشی»

گوید:اسد رأی اورا پذیرفت وهمه روز را راه پیمود.

گوید: اسد، سعید صغیر راکه یکه سواری بود وابستهٔ باهله وبه سرزمین ختلان‌آشنا ، پیش خواند و نامه‌ای برای ابراهیم نوشت‌که دستور می‌داد آماده باشدکه خاقان به سمت اومی‌رود به سعیدگفت: «این نامه را هرکجا باشد پیش از شب به ابراهیم برسان، اگر ترساندی اسد از اسلام به دور باشد، اگر ترا نکشد. اگر پیش حارث رفتی اسد چنان باشدکه‌گفت اگردلال[1]، زنت را با همه اهل خانه‌ات دربازار بلخ نفروشد.»

سعیدگفت: «اسب تیره رنگ دم بلندت را به من ده»

گفت: «قسم به دینم تو که جانت را به خطر می‌دهی‌اگر دربارهٔاسب با تو بخیلی‌کنم، فرومایه باشم.»

گوید: پس اسب را بدوداد. سعید بریکی از اسبان یدك روان شد غلامش نیز براسبی همراه وی بودواسب اسد را یدك‌می‌کشید. وقتی مقابل ترکان رسیدکه آهنگ بنه‌ها داشتند، طلیعه‌داران ترك به طلب وی‌آمدند. سعید براسب اسد نشست که بدونرسیدند، پس‌نامه را پیش‌ابراهیم برد،گروهی از طلیعه‌داران به‌قولی‌بیست کس از دنبال وی بودند تا اردوی ابراهیم را بدیدند وپیش خاقان بازگشتند وخبر را با وی بگفتند.

گوید: خاقان سوی بنه‌ها رفت، ابراهیم خندقی زده بود وقتی خاقان رسید کسان در محوطهٔ خندق بودند، به مردم سغد بگفت تا باآنهانبردکنند، وقتی‌به پادگان مسلمانان نزدیك شدند به طرف‌آنها جستند وسغدیان راهزیمت‌کردند ویکی ازآنها راکشتند، خاقان به‌آنهاگفت: «برنشینید»

۱ــ کلمهٔ متن

گوید: آنگاه خاقان بالای تپه‌ای رفت که‌جای مناسب‌برای حمله می‌جست و جنگ را راه می‌برد.

گوید: خاقان بدین سان بود و دو یا سه کس با وی بودند وچون جایی را برای حمله مناسب می‌یافت سپاهیان خویش را می‌گفت تا از آنجا حمله برند. و چون بالای تپه رفت پشت اردوگاه جزیره‌ای دید که مقابل آن‌گذاری بود، یکی از سرداران ترك را خواست وگفت که از بالادست اردوگاه ازگذرگاهی که نشان‌داده بود بروند تا به جزیره رسند ودر جزیره سرازیرشوند تا از پشت اردوگاه‌مسلمانان درآیند، وبگفتشان که از عجمان ومردم صغانیان‌آغاز کنند ودیگران را رها کنند که عربان بودند وآنها راازخیمه‌هاوپرچمهایشان‌شناخته‌بود، به‌سرداران‌گفت: «اگرقوم جلوخندق‌آمدند وبا شما مقابله‌کردند ما وارد خندقشان می‌شویم واگر در محوطهٔ خندق ماندند از پشت خندق برآنها درآید، وچون در خندق بماندند، از سمت عجمان برآنها درآمدند وصغان خذاه وبیشتر یاران وی را بکشتند واموالشان را بگرفتند، ونیزوارد اردوگاه ابراهیم شدند وهرچه را درآنجا بودبگرفتند. مسلمانان آرایش خویش را رها کردند وبه یکجا فراهم‌آمدند وهلاکت را معاینه می‌دیدند. ناگهان غباری برخاست وخاکی‌سیاه، واسد وسپاه وی در رسیدند وترکان از مقابل آنها سوی محلی‌که خاقان بود بالا رفتن‌آغاز کردند. ابراهیم ازبیحرکت ماندنشان شگفتی کردکه ظفریافته‌بودند وکشتارکرده بودند وغنیمت‌گرفته بودند زیرا انتظار آمدن اسد را نداشت.

گوید: اسد با شتاب راه پیمود وبیامد تا مقابل تپه‌ای رسیدکه خاقان بر آن بود، خاقان به سمت کوه رفت. باقیماندهٔ‌ینه‌داران پیش اسدآمدند که‌بسیار کس از آنهاکشته شده بود. آنروز برکة‌بن خولی راسبی‌کشته شده بود، باکثیر، ابوامیه، وپیرانی از خزاعه.

گوید: زن صغان خذاه پیش اسدآمد وبرشوهرخویش‌گریست، اسد نیزباوی

گریست چنانکه صدایش بلند شد. خاقان برفت، اسیران سپاه را در بند مـی‌برد و شتران را با بارمی‌راند وکنیزکان را همراه داشت.

گوید: مصعب‌بن عمروخزاعی وگروهی از مردم خراسان مصمم بودند راه آنها را بگیرند اما اسد مانعشان شد وگفت: « این قوم باد موافقی یافتند وچیـزی ربودند متعرضشان مشوید»

گوید: یکی از یاران حارث‌بن سریج همراه خاقان بود که بدو دستورداد که ندا داد: ای اسد، مگر ازکار ماوراءالنهر عبرت نگرفتی! بسیار حریصی، می‌بایـد از ختلان چشم می‌پوشیدی که سرزمین پدران ونیاکان منست.

اسدگفت: « چنان بود که دیدی، شاید خـدای از توانتقام‌بگیرد» کورمغانون که از جمله بزرگان ترك بودگفت: «روزی بهتر از روزینه‌ها ندیدم»

بدوگفتند: «چگونه بود؟»

گفت: «اموال فراوان به دسـت‌آوردم ودشمنی سمج‌تـر از اسیران عـرب ندیدم که یکیشان می‌دوید اما از جای نمی‌رفت.»

بعضی‌ها گفته‌اند که خاقان سوی بنه‌ها روان شد و چون نزدیك نیمروز شد و مسلمانان ترکان را بدیدند به خندق پناه بردند وچون با مسلمانان به نبرد پرداختند وآنها به خندق پناه بردند سوی عجمانی رفتند که با مسلمانان بودند وباآنـها نبرد کردند وفرزندانشان را اسیرگرفتند.

گوید: هریك از ترکان خادم یا خادمه‌ای را پشت خود سـوارکرد وهنـگام غروب‌آفتاب سوی اردوگاه اسد رفتند.

گوید: اسد برفت تا به نزد تپه‌ها فرود آمد. روز بعـد ترکان به اسد حمـله بردند واین به روز فطر بود ونزدیـك بودآنها را از نماز بـدارند سپس برفتنـد، اسد نیز سوی بلخ رفت و در مرغزارآنجا اردوزد تا زمستان بیامد، آنگاه کسان در خانه‌ها پراکنده شدند و او وارد شهر شد. دربارهٔ ایـن غزا خـطاب به وی شعری

گفتند به پارسی:

«از ختلان آمدید

«بروتباه آمدید

«ابار باز آمدید

«خشك‌نزار آمدید»

گوید: حارث‌بن سریج که درناحیهٔ طخارستان بود به خاقان پیوست و چون شب قربان رسید به اسد گفتند که خاقان در جزه فرود آمده وبگفت تا آتشها را بر دیوار شهر بالا بردند و کسان از روستاها به شهر بلخ آمدند. صبحگاهان اسد با کسان نماز کرد و با آنها سخن کرد و گفت: «دشمن خدا حارث‌بن سریج طغیانگر خویش را آورده که نور خدا را خاموش کند ودین وی را تغییر دهد وخدا اورا زبون می‌کناناشاءالله. این دشمن سگ‌شما، از برادرانتان کسان کشته واگر خداخواهد که نصرتتان دهد کمی شما و بسیاری آنها زیانتان نزند، از خدای نصرت بخواهید.»

ونیز گفت: «شنیده‌ام وقتی بنده به پیشگاه خدای پیشانی نهد از همه وقت به خدا نزدیکتر باشد، من فرود می‌آیم وپیشانی می‌نهم، خدا را بخوانید وبرای پروردگار خویش سجده کنید واورا از سر اخلاص بخوانید.»

گوید: چنان کردند وچون سربرداشتند از فتح‌خویش تردید نداشتند. پس‌از آن اسد از منبر به زیر آمد وقربان کرد و با کسان دربارهٔ حرکت به طرف خاقان مشورت کرد. جمعی گفتند: «توجوانی واز آن کسان نیستی که از غارت گوسفند و اسب‌بیم کنی، باحرکت خویش می‌خطر کنی»

گفت: «به خدا حرکت می‌کنم، یا ظفر است یا شهادت»

به قولی خاقان که از مردم ماوراءالنهر و مردم طخارستان وجیغویهٔطخاری وشاهان‌وخدمهٔ آن‌سرزمین‌سی‌هزار کس کمك گرفته‌بود بیامدودرخلم‌فرود آمد،در آنجا

پادگانی بود به سالاری ابوالعوجاءبن سعید عبدی که با آنها در آویخت و بدو دست نیافتند وبا عقبدارانشان از راه فیروزبخشین طخارستان روان شدند، وابوالعوجاء حرکتشان را برای اسد نوشت.

گوید: اسد کسان را فراهم آورد ونامهٔ ابوالعوجاء ونامهٔ فرافصه سالار پادگان جزه راکه پس از عبور خاقان نوشته بود برای آنها بخواند آنگاه باکسان مشورت کرد. گروهی گفتند: «دروازه‌های شهر بلخ را می‌بندی وبه خالد وخلیفه می‌نویسی وکمك می‌خواهی.»

گروهی دیگر گفتند: «از راه زم می‌روی وزودتر از خاقان به مرومی‌رسی.»

گروهی دیگر گفتند: «به مقابلهٔ ترکسان می‌روی و از خدا برضد آنها نصرت می‌طلبی»، گفتهٔ اینان با رای اسد مطابقت داشت که عزم مقابلهٔ ترکان داشته بود.

گویند: وقتی خاقان از اسد جدایی گرفت برفت تابه سرزمین طخارستان رسید به نزد جیغویه، وچون نیمهٔ زمستان رسید بیامد واز جزه گذشت وسوی گوزگان رفت ودسته‌ها فرستاد به تاخت وتاز، به سبب آنکه حارث‌بن سریج بدو خبرداده بود که از جانب اسد حرکت نخواهد بود که چندان سپاهی با وی نمانده است.

بختری بن مجاهد وابستهٔ بنی شیبان به اسد گفت: «سپاهیان‌روانه کن تابه گوزگان برسی» وچون سپاهیان روانه کرد بختری بدو گفت: «رأی مرا چگونه یافتی؟»

گفت: «لطف خدا عزوجل را چگونه یافتی که رأی ترا گرفتم؟»

گویند: اسد از جبلةبن ابی‌رواد صدوبیست هزار درم گرفت وبگفت تا کسان رابیست‌بیست بدهند. سپاه‌وی ازمردم‌خراسان ومردم‌شام‌هفت‌هزار کس بود. کرمانی ابن‌علی‌را در بلخ جانشین کرد وگفت که هیچکس را نگذارد از شهر بیرون شود

وگوچه ترکان در شهر را بزنند.

نصربن سیارلیثی وقاسم‌بن نجیب مراغی ازدی وسلیم‌بن سلیمان سلمی و عمروبن مسلم ومحمدبن عبدالعزیز عنکی وعیسی اعرج حنظلی وبختری‌بن درهم بکری وسعیداحمر وسعید صغیر وابستهٔ باهله‌گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد به ما اجازهٔ برون شدن بده ودر اطاعت ما خلل میار» واسدبه‌آنها اجازهٔبرون شدن داد.

گوید:پس ازآن برون شد وبریکی ازدرهای بلخ جای گرفت. دو سراپردهٔ وسیع برای وی زدند ویکی رابه دیگری پیوستند. باکسان دو رکعت‌نماز کرد و نماز را طول داد سپس روی به قبله‌کرد وکسان را ندا داد که خدا را بخوانید و دعای بسیار کرد وفیروزی‌خواست‌وکسان ازپس دعای‌وی‌آمین‌گفتند وسه بار گفت: «قسم به پروردگار کعبه فیروزی می‌یابید ان‌شاءالله»

گوید: پس ازآن منادی اسد ندا داد: هرکس از سپاهیان که زنی همراه‌بیارد حرمت از اوبرداشته شود.

گویند: اسد به فرار برون شده بود و ام بکرکنیز فرزندار خویش رابا فرزندش به جا نهاده بود، کنیزی را دید که برشتری بود،گفت: «بپرسید این کنیز از آن کیست؟»

یکی از سواران برفت وبپرسید وباز آمد وگفت: « ازآن زیادبن حارث بکری است» زیادآنجا نشسته بود. اسد روی درهم کشید وگفت: «بس نمسی کنید تا با یکی از شما که به نزدمن محترم است خشونت آرم وپشتش وشکمش را بزنم.»

زیادگفت: «اگر کنیز ازآن‌من است‌آزاد باشد، نه به خدا ای امیر،زنی‌همراه من نیست، این، دشمنی حسود است.»

گویند: پس اسد حرکت کرد وچون به نزد پل عطاءرسید به‌مسعودبن‌عمرو-

کرمانی که در آن هنگام از جانب کرمانی برازدیان سالاری داشت گفت: «پنجاه مرد واسب بجوی که براین پل بگذارمشان ونگذارند هر که‌از این جاگذشت باز- گردد.»

مسعودگفت: «پنجاه مرد از کجا توانم یافت؟»

پس اسد بگفت تا اورا از اسبش پایین کشیدند وبگفت تاگردنش را بزنند. گروهی به پاخاستند وبا وی سخن کردند تا دست از اوبداشت.

گوید: وچون از پل گذشت به جایگاهی رسید و آنجا بماند تا صبح شد، می‌خواست آنروز بماند غدافربن‌زیدگفت: «امیر امروز بماند تاکسان بیایند.»

گوید: دستور حرکت داد وگفت: «ما را به عقب ماندگان نیاز نیست» پس حرکت کرد، سالم‌بن منصور بجلی که با سیصدکس برمقدمهٔ وی بود با سیصدکس از ترکان که طلیعه خاقان بودند تلاقی کرد وسالارشان را با هفت کس از آنها اسیر کرد وپیش اسدآورد وباقیمانده فراری شد.

گوید: ترك‌اسیر می‌گریست؛ بدوگفت: «چرا می‌گریی؟»

گفت: «برای‌خودم‌نمی‌گریم برای هلاکت خاقان می‌گریم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت:«وی سپاهیانش را از آنجاکه هست تاروپراکنده است.»

گوید: اسد برفت تا به سدره رسیدکه یکی ازدهکده‌های بلخ بود سالار سپاه بیرون شهریان ریحان‌بن زیاد عامری عبدلی بود، از بنی‌عبدالله بن کعب.

گوید: پس اورا معزول کرد ومنصوربن سالم را برمردم بیرون‌شهر گماشت. پس از آن از سدره حرکت کرد ودر خریستان فرودآمد. درآنجا شیههٔ اسبی شنید. گفت: «این از آن کیست؟»

گفتند: «از آن عقاربن ذعیر» نام وی ونام پدرش را به فال بدگرفت(که عقار از عقراست به معنی نازائی ودست وپا بریدن چهارپای وذعیر از ذعر است به‌معنی

ترس»گفت: «وی را پس بفرستید.»

گفت: «کشته می‌شوم، به ترکان می‌رسم»

اسد گفت: «خدایت بکشد»

گوید: آنگاه برفت تا نزدیك چشمهٔ‌گرم رسید، بشربن رزین،یا رزین‌بن‌بشر به پیشواز وی آمد که‌گفت: «بشارت است ورزانت، ای رزین چه خبرداری؟»

گفت: «اگر به فریادمان نرسی شهرمان را می‌گیرند»

گفت: «به مقدام‌بن عبدالرحمان بگو نیزه مرا درازترکند.» پس ازآن روان شد و دردو فرسخی شهرگوزگان فرودآمد. صبحگاهان دوسپاه همدیگر را می‌دیدند. خاقان به حارث‌گفت: «این کیست؟»

گفت: «این محمدبن مثنی است وپرچم وی»

گویند: طلیعه‌داران خاقان سوی وی رفتند وبدوخبردادند که غبار بلندی از جانب بلخ نمودار است .

خاقان حارث را خواست وگفت: «مگر نگفته بودی که از اسد حرکتی ساخته نیست، اینك غباری‌است که از جانب بلخ می‌رسد.»

حارث‌گفت: «این همان دزدی است که به توگفته بودم که از یاران من است.»

گوید: خاقان طلیعه‌داران فرستاد وگفت: «بنگرید که برشتران‌تخت وکرسی می‌بینید؟»

طلیعه‌داران آمدند وگفتند که تخت وکرسی دیده‌اند.

خاقان‌گفت: «دزدان تخت و کرسی برنمیدارند، این اسد است که سوی تومی‌آید.»

گوید: اسد اندکی راه پیمود، سالم‌بن جناح بدو رسید وگفت: «ای امیر مژده که‌آنها را تخمین زدم، به چهارهزار نمی‌رسند، امیدوارم خدا خاقانرا

بکشد.»

مجشر بن مزاحم که با اسد همراه بود گفت: «ای امیر مردان خویش را فرودآر.»

اسد چهرهٔ اسب وی را بزد و گفت: «ای مجشر، اگر به رأی تو کار شده بود، اینجا نیامده بودیم» و باز اندکی برفت و گفت: «ای جنگاوران صبحدم پیاده شوید» که پیاده شدند و اسبان خویش را نزدیك هم آوردند و تیر و کمان گرفتند.

گوید: خاقان در مرغزاری بود که شب را آنجا به‌سر برده‌بود.

گوید: عمرو بن موسی می‌گفت: «وقتی اسد نماز صبحگاهان بکرد حرکت کرد و از گوزگان گذشت که خاقان آنجا را غارت کرده بود و سپاه وی به شبورقان رسید.»

گوید: در آن هنگام قصرهای گوزگان به‌خواری افتاده بود.

گوید: مقدام‌بن عبدالرحمان غامدی عامل گوزگان با جنگاوران خویش و مردم گوزگان بیامد و کمك خویش را به اوعرضه کردند. گفت: «در شهر خویش بمانید» به‌گوزگان‌پسر گوزگان گفت: «با من بیا»

گوید: کارآرایش سپاه با قاسم‌بن‌بخیت مراغی بود که مردم ازد و بنی‌تمیم و گوزگان پسر گوزگان و خدمهٔ اورا برپهلوی چپ وی نهاد و مردم فلسطین را که سالارشان مصعب‌بن عمروخزاعی بود با مردم قنسرین که سالارشان صخراءبن احمر بود به پهلوی راست وی نهاد. مردم ربیعه را که سالارشان یحیی‌بن حضین بود بر پهلوی چپ نهاد و مردم حمص را که جعفربن حنظلهٔ بهرانی سالارشان بود و مردم ازد را که‌سلیمان‌بن عمرومقری حمیری سالارشان بود به‌آنها پیوست. منصور بن مسلم بجلی را بر مقدمه نهاد، مردم دمشق را که سالارشان حملة بن نعیم کلبی بود به آنها پیوست و کشیکبانان و نگهبانان و غلامان اسد را بر آنها افزود.

گوید: خاقان نیز آرایش داد. حارث‌بن سریج ویاران وی وشاه سغد و فرمانروای چاچ وخرابغره پدرخاناخره جدکاوس، وفرمانروای ختلان وجیغویه و همه ترکان را برپهلوی راست نهاد. وچون تلاقی شد حارث باکسانی از مردم‌سغد که با وی بودند و در بندیان و دیگران برپهلوی چپ حمله بردکه مردم‌ربیعه و دوسپاه از مردم شام‌آنجا بودند وآنها را هزیمت کردکه تا خیمه‌گاه اسد برفتند. آنگاه پهلوی راست که‌ازدیان‌بودند و بنی‌تمیم وگوزگان، حمله بردند وهمینکه به‌حریفان‌رسیدندحارث وترکان هزیمت شدند، آنگاه کسان همگی حمله بردند.

اسدگفت: «خدایاآنها نافرمانی می‌کردند نصرتشان عطاکن.»

ترکان‌پراکنده به هرسوهمی رفتند وپروای کس نداشتند. مسلمانان‌به اندازهٔ سه فرسنگ به تعقیبشان رفتند وهرکه را به دست‌آوردند کشتند تا به‌گوسفندان‌آنها رسیدند وصدوپنجاه‌وپنج هزارگوسفند براندند بااسب بسیار. خاقان درکوهراهی پیش‌گرفت، بجز راه‌بزرگ. حارث‌بن سریج عقبدار وی بود. اسد هنگام نیمروزبه آنها رسید.

گویند: وقتی در جنگ خربستان، اسد با خاقان مقابل شد میان‌آنها نهری عمیق‌بود، اسد بگفت تا سراپردهٔوی را بالا بردند. یکی از بنی قیس بن‌ثعلبه‌گفت: «ای مردم رای شما چنین است که وقتی کسان‌آمدند خیمه به‌پاکنید.»

گوید: پس اسد بگفت تا سراپرده را فرودآوردند. باد جنگ که‌آنرا هفافه گویند وزیدن‌گرفت وخدای هزیمتشان کرد، مسلمانان روی به قبله‌کردند و خدا را می‌خواندند وتکبیر می‌گفتند.

گوید: خاقان با نزدیك چهارصد سوار بیامدکه پوشش سرخ داشتند وبه یکی که‌سوری‌نام‌داشت گفت: «توشاه‌گوزگانی، اگرعربان تسلیم‌شدندهرکس ازمردم گوزگان راکه دیدی پیش وی رفته بکش.»

گوزگان به عثمان‌بن عبدالله‌بن شخیر گفت: «من ولایت خویش وراههای

آنرا بهتر می‌شناسم می‌خواهی کاری کنی که مایهٔ هلاك خاقان شود وتاببباشی مایهٔ شهرت توشود؟»

گفت: «چیست؟»

گفت:«همراه من آیی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس راهی گرفت که ورادك نام داشت وبالای علم‌های خاقان رسید که غافل‌بودند. خاقان بگفت تا کوسها بانگ‌بازگشت زدندوچون جنگ‌در میان‌بودترکان قدرت بازگشت نداشتند. بار دیگرزدند که قدرت نداشتندآنگاه بار سوم زدند که قدرت‌نداشتند وبه جنگ سرگرم بودند.

گوید: پس ابن‌شخیروگوزگان به‌علم‌ها حمله بردند، خاقان به فرار روی بگردانید ومسلمانان اردوگاهشان را تصرف کردند، دیگهایشان که قل می‌زد به‌جای مانده بود باگروهی زن از عرب ووابسته وزنان ترك.

گوید: یابوی خاقان درگل فرورفت وحارث‌بن‌سریج اوراحفظ کرد.

گوید: اماکسان ندانستندکه وی خاقان است.

اردوگاه ترك از همه چیز از ظروف نقره وسنج‌های ترکی پربود.خواجه‌ای می‌خواست زن خاقان را ببرد اما فرصت نیافت وباخنجر ضربتی بدو زد، وقتی به اورسیدندکه هنوز می‌جنبید. پاپوش‌وی‌راگرفتندکه ازنمد نقش‌دار بود.

گوید: اسد دختران ترك را پیش دهقانان خراسان فرستاد ومسلمانانی راکه به‌دست آنها بود بگرفت.

گوید: اسد پنج روزآنجا ببود.

گوید: اسبانی که پراکنده شده بود، می‌رسید واسدآنرا می‌گرفت وبه روز نهم باظفر سوی بلخ بازگشت.

ابن سجف مجاشعی‌شعری‌گفت به این مضمون:

«اگر در زمین بروی وزمین را بپیمایی
«طول زمین را وعرض آنرا بپیمایی
«کسی را تواناتر و کاربرتر
«از امیر اسد نخواهی یافت
«که نیکی را به ما رسانید
«واز پراکندگی به فراهمی آورد
«خاقان جز باشتاب از اوجان نبرد
«وگروههای خاقان را پراکنده کرد
«ای ابن‌سریج علف ترشی‌دیدی
«علف‌ترشی که درد سر بیماران را
«شفا می‌دهد»

گوید: اسد حرکت کرد وروز بعد درجزهٔ گوزگان فرودآمد که خاقان آنجا بود وگریزان روان شد. اسد کسان را برای حرکت دعوت کرد بسیار کس ازمردم شام ومردم عراق آماده شدند که جعفربن حنظلهٔ بهرانی را سالارشان کرد، حرکت کردندودرشهری به‌نام«ورد» ازسرزمین‌جزه فرودآمدند وشب راآنجا به‌سر کردند. دچار باد وبارانی‌سخت‌شدند، بقولی‌دچاربرف‌شدند وبازگشتند. خاقان‌برفت وپیش جیغویه‌طخاری‌جای‌گرفت، بهرانی‌پیش‌اسدبازگشت، اسدسوی‌بلخ‌بازگشت وبه‌سپاه ترکان که در مرورود بوده بود برخوردند که برای حمله به بلخ برون‌آمده بود و هرکس ازآنها راکه به دست‌آوردند کشتند، ترکان به‌کلیسای مرورود رسیده‌بودند اسدآن روز چهارهزار زره به دست‌آورد وچون به بلخ رسید به مردم‌گفت روزه بدارند به سبب‌آنکه خدا فتح به‌آنها داده بود.

گوید: وچنان بودکه اسد، کرمانی را با دسته‌ها می‌فرستادکه یکی ودو وسه وبیشتر ازترکان را می‌گرفتند، خاقان سوی طخارستان بالا رفت وپیش جیغویه

خرلخی اقامت گرفت که در حفاظ وی باشد، خاقان بگفت تا کوسها بسازند وچون بخشکید وصدای آن خوب شد راه ولایت خویش گرفت وچون به اشروسنه رسید خرابغره، پدر خاقاخره پدر افشین، همراه بازیگران به پیشواز وی آمد وهدیه‌ها و اسبانی برای وی وسپاهش آماده کرده بود، روابط میانشان خوب نبوده بود وچون به هزیمت بازآمده بود می‌خواست به نزد وی جایی داشته‌باشد وهرچه‌می‌توانست برای وی آورد.

گوید: پس ازآن خاقان به ولایت خویش رفت وبرای نبرد و محاصرهٔ سمرقند آماده شدن گرفت. پنج‌هزار یابو برای سواری به حارث‌بن سریج ویاران وی داد، تعدادی یابو نیز میان سرداران ترك تقسیم کرد.

گوید: روزی خاقان با کورصول، بازی نردمی کرد، میانشان نزاع شد و کورصول دست خاقان را بشکست وخاقان سوگند یاد کرد که دست کورصول را خواهد شکست. خبربه کورصول رسید که‌دوری گرفت وگروهی ازیاران خویش را فراهم آورد وبه خاقان شبیخون‌زد واورا بکشت. روزبعد ترکان از اطراف وی پراکنده شد واورا برهنه واگذاشتند. زریق‌بن طفیل کشانی با خاندان حسوکیان که از بزرگان ترکند بیامد واورا ببرد ودفن کرد ودربارهٔ وی چنان کرد که دربارهٔامثال وی می‌باید کرد.

پس ازآن ترکان به غارت همدیگرپراکنده‌شدند وبعضی‌شان سوی چاچ رفتند. در این هنگام مردم سغد به طمع بازگشت به‌آنجا افتادند.

گوید: از سواران ترك که به‌کار غارت می‌پرداختند کسی بجز زر ابن‌کشی به سلامت نماندکه به سلامت به طخارستان رسید.

گوید: وچنان بودکه اسد،منیف‌بن وصاف عجلی را براسبی از بلخ فرستاده بودکه برفت تا به شبورقان رسید.

گوید: ابراهیم‌بن هشام پادگان شبورقان بود وسیف را براسبان برید روانه

کرد تا پیش خالدبن عبدالله رسید وخبر را با وی بگفت.

گوید: اما هشام خبر را حیرت انگیز دانست و باور نکرد وبه ربیع حاجب خویش گفت:«وای تو اگر این پیر راست بگوید، از حادثه‌ای عظیم خبر آورده اما راستگویش نمیدانم، برو وبه‌او وعده بده،سپس از او بپرس چه‌می‌گوید وگفتار وی را برای من بیار.»

گوید: حاجب پیش وی رفت وآنچه را هشام‌گفته بود انجام داد که با وی همان‌گفت که به هشام‌گفته بود.

گوید: هشام به حیرت درشد، بار دیگر اورا بخواست وگفت: «قاسم‌بن بخیت کیست؟»

گفت: «سالار سپاه»

گفت: «او بیامده»

گفت: «اگر آمده باشد خدا امیرمومنان را فاتح کرده است.»

گوید: اسد وقتی فتح کرده بود قاسم‌بن بخیت را فرستاده بود. وی بیامد و بردر تکبیر گفت، آنگاه وارد شدوهمچنان تکبیر می‌گفت. هشام نیز به سبب تکبیر قاسم تکبیر می‌گفت، تابه نزد وی رسیدوگفت: «ای امیرمومنان‌فتح!» وخبررا باوی بگفت.

گوید: هشام از تخت خویش به زیرآمد وسجدهٔ شکر کردکه به نزد ایشان یك سجده است.

گوید: قیسیان به اسد وخالد حسد بردند وبه هشام‌گفتند به خالدبن‌عبدالله بنویسد که به برادرش دستوردهد مقاتل‌بن‌حیان را بفرستد.

گوید: هشام‌به خالد نوشت. اسد، مقاتل‌بن حیان را در جمع کسان پیش خواندوگفت: «پیش امیرمومنان رو وآنچه را دیده‌ای با وی بگوی وحق رابگوی ان شاءالله جزحق نخواهی‌گفت، آنچه نیازداری از بیت‌المال بگیر»

گفتند: «در این صورت چیزی نخواهد گرفت»

گفت: «فلان و فلان مقدار مال بدو بده و فلان و بهمان تعداد جامه بدو بده و لوازم بده»

گوید: مقاتل بن حیان روان شد و پیش هشام بن عبدالملك رسید که با ابرش نشسته بود و از او پرسش کرد.

مقاتل گفت: «به غزای ختلان رفتیم و به حادثه‌ای بزرگ افتادیم، اسد را از ترکان بیم دادند، اما به آنها اعتنا نکردیم تا به ما رسیدند و چیزی از غنایم ما را بگرفتند و قسمتی از اردوگاهمان را به غارت بردند، آنگاه به نزدیك خلم ما را عقب زدند و کسان به قشلاقگاههای خویش رفتند آنگاه خبر آمد که خاقان سوی گوزگان روان شده و ما در همان اوقات با دشمن درگیر شده بودیم، ما را حرکت داد و در روستایی ما بین اردوگاهمان و سرزمین گوزگان تلاقی کردیم، گروهی از فرزندان مسلمانان به چنگشان افتاده بود به پهلوی چپ ما حمله آوردند و آنرا عقب راندند. پس از آن پهلوی راست ما به آنها حمله برد و خدا بر آنها ظفرمان داد که چند فرسخ به تعقیبشان رفتیم و اردوگاه خاقان را غارت کردیم که از آنجا برفت»

گوید: هشام تکیه داده بود و چون از اردوگاه خاقان سخن آورد بنشست و سه بار گفت: «شما اردوگاه خاقان را غارت کردید؟»

گفت: «آری»

گفت: «بعد چه شد؟»

گفت: «وارد ختلان شدند و برفتند.»

هشام گفت: «اسد ضعیف است»

گفت: «آرام، ای امیرمومنان، اسد ضعیف نیست، بیش از آنچه کرد تاب نداشت»

هشام گفت: «حاجت خویش را بگوی»

گفت: «یزید بن مهلب از پدر من، حیان، یکصد هزار درم به ناحق گرفته.»

هشام گفت: «زحمت شاهد آوردن را به عهدهٔ تو نمی‌نهم، به نام خدا قسم یاد کن که چنانست که گفتی.»

گوید: مقاتل قسم یاد کرد و آن مبلغ را از بیت‌المال خراسان بدو پس داد و به خالد نوشت که به اسد دربارهٔ آن بنویسد که خالد نوشت و اسد یکصد هزار درم بدو داد که مطابق کتاب خدای و ترتیب میراث میان وارثان حیان تقسیم کرد.

به قولی هشام به اسد نوشت که در این باب خبر گیرد، اگر آنچه گفته حق باشد یکصد هزار به او داده شود. کسی که خبر فتح خراسان را به مرو رسانید عبدالسلام بن اشهب حنظلی بود.

گوید: اسد درمورد هزیمت خویش در نبرد سان گروهی را پیش خالد بن عبدالله فرستاد که علم‌های خاقان را با سرهای مقتولان ترک همراه داشتند که خالد آنها را پیش هشام فرستاد، هشام قسمشان داد که راست گفته‌اند و آنها قسم یاد کردند که به آنها جایزه داد.

گوید: وچنان بود که سبل هنگام مرگ وقتی ابن سائجی را جانشین خویش می‌کرد سه سفارش بدو کرد گفت: «با مردم ختلان چون من گردنفرازی مکن که من پادشاهم و تو پادشاه نیستی، تو یکی از آنها هستی و آنچه را از شاهان تحمل می‌کرده‌اند از تو تحمل نمی‌کنند. منتظر نمان که سپاه بخواهد و آن را به ولایتتان پس آری که از پس من ملك از آن سپاه است و ملوك را نظام باید و کسان اگر نظام ندارند اوباش باشند، با عربان جنگ مکنید و تا می‌توانید آنها را به حیله از خویشتن بدارید.»

ابن سائجی بدو گفت: «اما اینکه گفتی با مردم ختلان گردنفرازی نکنم، این را دانسته‌ام، آنچه دربارهٔ پس‌آوردن سپاه گفتی، شاه راست گفت، اینکه گفتی با عربان جنگ مکنید، تو که بیشتر ازهمهٔ شاهان باآنها جنگیده‌ای، چگونه ازجنگشان نهی می کنی؟»

گفت: «خوب کردی که آنچه را نمی‌دانی پرسیدی. من نیروی شما را با نیروی خودم قیاس کردم وچنان یافتم که نسبت به من چیزی نیستند. وچنان بود که وقتی من باآنها نبرد می کردم به زحمت ازآنها می‌گریختم وشما اگر باآنها نبرد کنید هلاك می‌شوید.»

گوید: وچنان بود که سپاه سوی چین گریخته بود. ابن سائجی همان بود که حرکت خاقان را به اسدبن عبدالله خبر داده بود ونبرد با اسد را ناخوش داشت.

در این‌سال مغیرةبن سعید و بیان باگروهی قیام کردند وخالدآنها را بگرفت وبکشت.

سخن از خبر کشته‌شدن مغیرة ابن سعید و بیان و یارانشان

مغیرةبن سعید، چنانکه گفته‌اند، جادوگر بود.

اعمش گوید: شنیدم که مغیرة بن‌سعید می گفت: «اگر بخواهم عاد وثمود و نسلهای بسیار مابین آنها را زنده توانم کرد.»

گوید: وچنان بود که مغیره سوی گورستان می‌رفت وسخن مسی کرد وبر گورها همانند ملخان نمودار می‌شد(با چیزی‌نظیر این سخن گفت).

محمدبن عبدالرحمان گوید: یکی از مردم بصره پیش ماآمد که طالب علم

بود[1] وپیش ما بود، روزی به‌کنیز خویش گفتم ماهی‌ای به دودرم برای من بخر، آنگاه‌با آن‌بصری‌پیش مغیرةبن سعید رفتم که به‌من‌گفت: «ای‌محمدمی‌خواهی‌بگویم چرا ابروانت فاصله دارد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «می‌خواهی به تو خبر دهم که چرا کسانت نام ترا محمد کرده‌اند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «توخادم خویش را فرستادی که ماهی‌ای به دو درم برایت بخرد.»

گوید: وما از پیش وی‌برخاستیم.

ابونعیم‌گوید: وچنان بود که مغیره با جادوسروکارداشت، خالد قسری اورا بگرفت وبکشت وبیاویخت.

سعیدبن مردابند وابستهٔ عمروبن حریث‌گوید: وقتی مغیره وبیان را با شش کس پیش خالدآوردند، اورا دیدم که بگفت تا تختش را به مسجد جامع آوردند وبگفت تادسته‌های‌نی‌بیاوردند یافت، آنگاه به مغیره‌گفت که‌یك‌دسته نی‌برگیرد که سستی کرد وتأمل کرد،تازیانه‌هابرسروی فرودآمد که یکدسته برداشت و به‌برگرفت که بدوبستند. سپس نفت براوودستهٔ نی‌ریختند وآتش درآن افروختند که وی بانی بسوخت. آن‌گروه را نیز بگفت که چنان‌کردند، درآخر به‌بیان‌گفت که پیش‌نی‌دوید وآن را به برگرفت، خالدگفت: «وای شما در همه‌کار احمقید، چرا این را به‌مغیره یاد ندادید.» پس اورا بسوخت.

ابوزیدگوید: وقتی خالد، مغیره وبیان را بکشت‌کس به طلب‌مالك‌بن‌اعین

۱ــ نکته‌ای که نباید از خاطر خوانندهٔ دور بماند این است که در استعمال دوران اول اسلامی همیشه علم به معنی حدیث به‌کار می‌رفته، فی‌المثل‌اطلبوا العلم و لوبالصین یاطلب العلم‌فریضة علی‌کل مسلم، یااطلبوا العلم من‌المهد الی‌اللحد، به معنی حدیث است و این قضیه از دقت در موارد به‌کار رفتن‌کلمه چنان‌آشکار است‌که محتاج توضیح بیشتر نیست (م)

جهنی فرستادواز اوپرسش کرد، و اودربارهٔ خویش راست گفت که رهایش کرد و چون مالك با معتمدان خویش خلوت کرد که ابومسلم خراسانی از آن جمله بود شعری خواند به این مضمون:

«میان دوراه، برای وی راهی روشن نهادم

«وخورشید را جزوچیزهای دیگر گل اندود کردم

«وقتی از من پرسش کرد وی را به شبهه انداختم

«چنانکه سین وشین بهنگام نوشتن مشتبه می‌شود»

وچون ابومسلم تسلط یافت گفت: «اگر اورا به دست آرم به موجب اقراری که برضدخویش کرده می کشمش»

علی بن محمد گوید: مغیرةبن سعید با هفت کس قیام کرد، آنها را خادمان می‌نامیدند. بیرون کوفه قیام کردند خالد قسری به منبر بود که قیامشان را بدوخبر دادند وگفت: «آبم دهید»واین نوفل این را براوعیب گرفت وشعری گفت به این مضمون:

«ای خالد، خدایت پاداش خیر ندهد

«وفلان امیر در فلان مادرت[1]

«میان قیسیان وقسریان

«آرزوی تفاخر داری

«گویی از بزرگان بنی‌جریری

«مادرت یك زن بومی بود

«وپدرت سفله‌ای بود

«واوباش، همانند سران نباشند

«جریر از مردم اصیل یمنی بود

۱ــ با کلمات صریح

«با نسب والاومقام معتبر
«تو پنداشته‌ای که از یزید آمده‌ای
«اما شمارا همانند بزغاله براندند
«تو به نزد مغیره بندهٔ بدی بودی
«واز غرش شیر از ترس می‌شاشیدی
«وچون بلیه دیدی گفتی آبم دهید
«آنگاه برتخت شاشیدی
«از بیم هشت بومی وپیری فرتوت
«که یاوری نداشت»

در همین سال بهلول‌بن‌بشر، ملقب به‌کتاره «حکمیت خاص خدا است» گفت‌وکشته شد.

سخن از خروج بهلول ابن‌بشر و کشته شدن او

ابوعبیده معمربن مثنی گوید: بهلول دعوی خدایی‌داشت. وی معادل یك ششم درم (دانگ)چیزمی‌خورد وبه نزد هشام‌بن عبدالملك به دلیری شهره بود. به آهنگ حج برون شد وبه غلام خویش گفت مقداری سرکه به یك درم برای او بخرد. غلامش شرابی به نزد وی‌آورد وبگفت تا پس دهد ودرم‌را بگیرد، اما از او نپذیرفتند. بهلول پیش عامل دهکده که جزو سواد بود رفت وبا وی‌سخن کرد،عامل بدوگفت: «شراب از تو واز قوم توبهتر است.»

گوید: بهلول‌ازپی‌حج‌خویش رفت وهمینکه آن را به‌سربردمصمم شدکه بر ضد حکومت قیام کند، در مکه کسانی را یافت که با رأی وی هماهنگ بودند یکی از دهکده‌های موصل را وعده‌گاه کردند که چهل کس آنجا فراهم‌آمدند و بهلول را

سالار خویش کردند وهمسخن شدند که به هر که گذر کردند بگویند از پیش هشام می‌آیند که آنها را برای بعضی کارها به نزد خالد فرستاده است تا کارهایشان را انجام دهد. به هرعاملی گذشتند با وی چنین گفتند واسبانی از اسبان برید گرفتند و چون به دهکده‌ای رسیدند که غلام آنجا سر که خریده بود وشراب بدودادە بودند، بهلول گفت: «از این عامل آغاز می کنم که آن سخنان راگفت.»

یاراتش گفتند: «ما قصد کشتن خالد داریم. اگر از این آغاز کنیم کارمان شهره شود وخالد وغیروی از ما حذر کنند، ترا به خدا این را مکش که خالد که مسجدها را ویران می کند و کلیساها و کنیسه‌ها می‌سازد وگبران را ولایتدارمسلمانان می کند وزنان مسلمان را به ذمیان شوهر می‌دهد، از دست ما بگریزد شاید اورا بکشیم وخدا مارا از او آسوده کند.»

گفت: «به‌خدا تکلیف خویش‌را برای کار پس از آن وانمی‌گذارم، امید دارم این راکه آن سخنان را با من بگفت بکشم، به خالد نیز دست یابم و او را بکشم. اگر این را بگذارم وسوی خالد روم کارمان شهره شود واین از دستمان برود. در صورتیکه خدای عزوجل گفته :

قاتلوا الذین یلونکم من‌الکفار ولیجدو افیکم غلظه[1]

یعنی: باآن کسان از کافران که مجاور شمایند، کارزار کنید باید درشما خشونتی ببینند.»

گفتند: «چنان کن که رأی تواست»

گوید: پس بهلول سوی آن کس رفت واورا بکشت، کسان خبر یافتند و بدانستند که آنها خارجی هستند وراه‌فرارپیش گرفتند، پیکها سوی خالد روان‌شدند و به اوخبردادند که کسانی از خارجیان قیام کرده‌اند، امادرآن‌وقت نمی‌دانستندسالارشان کیست.

۱ــ توبه، آیهٔ ۱۲۴

گوید: خالد از واسط بیرون شد وسوی حیره رفت، در این وقت کسانی همراه وی بودند. در همان ایام سرداری از مردم شام، از بنی‌قین با سپاهی آمده بود که آنها را بکمك عامل خالد که در هند بود فرستاده بودند ودر حیره فرود آمده بودند، به همین جهت خالد آنجا رفته بود.

گوید: خالد سردار سپاه را پیش خواند وگفت: «با این زدین گشتگان نبرد کن که هر که یکی از آنها را بکشد، من جز آنچه درشام گرفته، عطایی به اودهم واز رفتن سوی هندوستان معافش دارم»

گوید: رفتن سوی هندوستان برای آنها سخت دشوار بود بدین جهت بدین کار شتافتند وگفتند: «این کسان را می کشیم وسوی ولایت خویش باز می‌رویم.»

گوید: پس مرد قیسی با ششصد کس سوی آنها روان شد. خالد نیز دویست کس از نگهبانان کوفه را به آنها پیوست، برساحل فرات تلاقی شد. مرد قیسی یاران خود را بیاراست ونگهبانان کوفه را به کنار زد وگفت: «با مانباشید» که می‌خواست خود او ویارانش باقوم روبروشوند وظفر خاص آنها باشد، به سبب وعده‌ای که خالد به آنها داده بود.

گوید: بهلول سوی آنها آمد ودربارهٔ سالارشان پرسش کرد وجای وی را بدانست وبدو پرداخت. پرچم سیاهی به دست داشت، بدو حمله برد وازشکاف زره ضربتی بدوزد که گفت: «مرا کشتی خدایت بکشد»

بهلول گفت: «به جهنم برو، خدایت لعنت کند»

گوید: مردم شام با نگهبانان کوفه فراری شدند تا به در کوفه رسیدند وبهلول ویارانش همچنان از آنها می کشتند. شامیان براسبان خوب بودند واز وی جان بردند اما به نگهبانان کوفه رسید که گفتند: «دربارهٔ ما از خدای بترس که ما به اکراه واجبار آمده‌ایم» بهلول با نیزه بسرهایشان همی زد و می‌گفت: «بروید، فرار، فرار»

گوید: بهلول همراه مرد قیسی کیسه‌ای یافت که آنرا برگرفت.

گوید: در کوفه شش نفر بودند که عقیدهٔ بهلول داشتند و بسرون شدند که به وی ملحق شوند و کشته شدند. بهلول سوی آنها روان شد و کیسه را پیش روی خویش می‌برد گفت: «اینان را کی کشت که این درمها را به‌او دهم»

این یکی می‌گفت: «من بودم» آن یکی می‌گفت: «من بودم» تا آنها را بشناخت و آنها می‌پنداشتند که وی از جانب خالد آمده که مالی به‌آنها دهد به سبب آنکه خارجیان را کشته‌اند.

گوید: بهلول به مردم دهکده گفت: «اینان راست می‌گویند، اینان آن کسان را کشته‌اند؟»

گفتند: «آری»

بهلول بیم داشت که آنها این دعوی را به طمع مال کرده باشند، پس به‌مردم دهکده گفت: «بروید» و بگفت تا آن کسان را بکشتند.

گوید: یارانش این کار را بر او عیب گرفتند، با آنها حجت‌گویی کرد که به حجت وی تسلیم شدند.

گوید: خبر هزیمت قوم و خبر کشته شدن آن کسان از مردم صریفین به خالد رسید و سرداری از بنی‌شیبان را که یکی از بنی‌حوشب بن‌یزید بود فرستاد که مابین موصل و کوفه با خارجیان مقابل شد، بهلول به‌آنها حمله برد مرد شیبانی بدو گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم! حسن کناره گرفته‌ای پناه جویم» و بهلول دست از او بداشت یارانش هزیمت شدند و پیش خالد رفتند که در حیره مانده بود و انتظار می‌برد و ناگهان هزیمتیان سوی وی تاختند.

گوید: بهلول همانروز حرکت کرد و آهنگ موصل داشت، عامل موصل از وی بیمناك شد و به هشام نوشت که گروهی از خارجیان قیام کرده‌اند و تباهی می کنند و از کار نماجیهٔ خویش نگران است و سپاهی خواست که به‌کمك آنها با خارجیان

نبرد کند.

هشام بدونوشت که کثارةبن بشر را سوی آنها فرست. وچنان بود که هشام، بهلول را به لقب می‌شناخت، عامل موصل بدونوشت که‌آن که قیام کرده همان کثاره است.

گوید: پس ازآن بهلول به یاران خویش گفت: «به خدا باکشتن پسر زن نصرانی کاری از پیش نمی‌بریم- منظورش خالد بود - من به خاطر خدای قیام کرده‌ام پس چرا به طلب سری نباشم که خالد وکسان خالد را تسلط بخشیده است؟»

گوید: پس به‌آهنگ هشام که در شام بود حرکت کرد. عاملان هشام بیمناك شدند که اگر وی را واگذارند که از ولایتشان بگذرد و به‌شام برسد هشام از آنها دل‌آزرده شود. خالد سپاهی از مردم عراق برضدوی فراهم‌آورد. عامل جزیره نیز سپاهی از مردم جزیره فراهم‌آورد، هشام نیز سپاهی از مردم شام فراهم‌آورد که در دیری مابین جزیره وموصل فراهم‌آمدند، بهلول بیامد تا به نزدآنها رسید. به‌قولی درکحیل نزدیك موصل تلاقی شد، بهلول بیامد وبه در دیر فرودآمد بدوگفتند: «از در دیر به یکسو روکه ما برای مقابلهٔ توبرون شویم»

گوید: پس بهلول به‌کنار رفت وسپاه سوی وی‌آمدوچون کثرت آنها رابدید وخود او هفتادکس داشت، یاران خویش را پهلوی راست وچپ کرد، سپس سوی آنها رفت وگفت: «هریك از شما امید داردکه مارا بکشد وبه سلامت سوی‌ولایت وکسان خویش رود؟»

گفتند: «چنین امیدواریم ان‌شاءالله»

گوید: بهلول به یکی ازآنها حمله برد واورا بکشت وگفت: «اما این یکی هرگز پیش‌کسان خود نخواهد رفت» وچنین کرد تا شش‌کس ازآنها را بکشت که هزیمت‌شدند و وارد دیر شدند وآنها را محاصره کرد، برایشان کمك آمد که‌بیست-

هزارشدند، یاران بهلول گفتند: «بهتر است اسبان خوش‌را پی کنیم و یکباره به‌آنها حمله بریم»

بهلول گفت: «چنین مکنید که‌تاوقتی که براسبانمان هستیم خویشتن رانبرد صدای معذور کنیم.»

گوید: پس همهٔ آن روز با سپاه بجنگیدند، تا به وقت پسین وبسیار کس از آنها راکشتند وزخمی کردند.

گوید: پس ازآن بهلول ویارانش اسبان خویش را پی کردند وپیاده شدند، با شمشیرهای کشیده در آنها افتادند و بدردشان آوردند. بیشتر یاران بهلول کشته شدند، وی‌نبرد می‌کرد واز یاران‌خویش‌دفاع می‌کرد، یکی ازمردم جدیلهٔ قیس که کنیهٔ ابوالموت داشت‌بدوحمله برد که‌ازپای‌بیفتاد،باقیماندهٔ یارانش پیش وی‌آمدند وگفتند: « کار ما را از پی‌خویش‌به یکی سپارکه بدان قیام‌کند.»

گفت: «اگر من هلاك شدم، امیرمومنان دعامهٔ شیبانی است. اگردعامه‌هلاك شد، امیرمؤمنان عمرویشکری است.»

گوید. وچنان بودکه ابوالموت با بهلول خدعه کرده بود، بهلول همان شب بمرد، صبحگاهان دعامه فراری شد وآنها را واگذاشت ویکی از شاعرانشان، شعری‌گفت به این مضمون:

«دعامه امیرمؤمنان نیست‌بد

«وهنگام جنگ

«بدترین تکیه‌گاه است»

ضحاك‌بن قیس نیز به رثای بهلول وتذکار یاران وی شعری دارد به این مضمون:

«از پی ابوبشر وصحبت وی

«دچار قومی شدم‌که برضدمن

«با احزاب همدست بودند

«گویی هرگز از یاران ما نبوده‌اند

«واز همین پیش با ما دوستی نداشته‌اند

«ای دیده اشك فراوان بریز

«وبریاران ودوستان رفتهٔما

«زاری کن

«که ظاهر وباطن دنیا را به ما واگذاشتند

«ومجاوران بهشت جاوید شدند»

ابوعبیده گوید: وقتی بهاول کشته شد عمرویشکری به نبرد برون شد وطولی نکشید که کشته شد. پس از آن عنزی صاحب اسب سپید، که به این عنوان شهره بود، باشصت کس برضد خالد قیام کرد. خالد، سمط بن مسلم بجلی را با چهارهزار کس به مقابلهٔ وی فرستاد که برساحل فرات تلاقی کردند، عنزی به سمط حمله برد وضربتی میان انگشتان وی زد که شمشیرش را بینداخت ودستش شل شد.

گوید: قوم حمله آوردند وحروریان هزیمت شدند، غلامان واوباش مردم کوفه جلوشان رفتند و با سنگ چندان بزدند که آنها را کشتند.

ابوعبیده گوید: پس از آن وزیر سختیانی باگروهی برضد خالد قیام کرد قیام وی ازحیره بود وبه‌هردهکده‌ای می‌گذشت آنرا می‌سوزانید وهرکه را می‌دید می‌کشت وبرهرچه آنجا بود وبربیت‌المال تسلط می‌یافت. خالد سرداری ازیاران خویش را فرستاد باگروهی ازنگهبانان کوفه که با وی نبرد کردند.

سختیانی که باگروهی اندك بود نبرد کرد تابیشتر یارانش کشته شدند و زخم بسیار خورد. وی راکه از پای افتاده بود بگرفتند وپیش خالد بردند که روی به خالد کرد واو را وعظ گفت و آیاتی از قرآن را بر او خواند. خالد آنچه را از اوشنید پسندید و ازکشتنش دست بداشت وبه نزد خویش بداشت وپیوسته شبانگاه

می‌فرستاد که اورا می‌آوردند وبا وی سخن می‌کرد واز اوپرسش می‌کرد.

گوید:خبر به‌هشام رسید ودر این باب به نزد وی از خالد سعایت کردند و گفتند: «یك حروری‌را که کشته وسوخته واموال به غارت برده،گرفته وزنده بداشته واورا هم‌صحبت خویش کرده»

گوید: هشام به خشم آمد وبه خالد نوشت واورا دشنام داد وگفت: « فاسقی راکه کشته وسوخته واموال به غارت برده، زنده مدار» اما خالدمی‌گفت: «مرگ‌وی را حیف می‌دارم» به‌سبب سخنان‌فصیحی که از اومی‌شنید.

گوید: از اینروبه هشام نامه نوشت وکار اورا سبك وانمود، به قولی، نامه ننوشت بلکه درکار وی تأخیر می‌کرد واز اودفاع می‌کرد تا وقتی که هشام بدو نوشت وملامتش کرد ودستور دادکه اورا بکشد وبسوزد.

گوید: وچون دستور قاطع بیامدکه رد آن میسر نبود، کس فرستاد و اورابا تنی چند از یارانش که با وی دستگیر شده بودند پیش خواندکه به مسجدشان‌بودند ودسته‌های نی بیاوردند، وآنهادرمیان‌دستهٔ نی نشستند ونفت برایشان ریختند، آنگاه برونشان‌آوردند در میدان بداشتند وآتش درآنها افکندند وکس‌از ایشان نبودکه اضطراب‌نیاورد وزاری نکرد مگر سختیانی‌که نجنبید وپیوسته قرآن می‌خواند تا جان داد.

در این‌سال اسدبن عبدالله غزای ختلان‌کردودر اثنای این غزا، بدرطرخان، شاه ختلان راکشت.

سخن‌ازغزای اسد درختلان واینکه‌چرا بدرطرخان راکشت

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: اسدبن عبدالله غزای ختلان کردواین غزای بدر طرخان بودکه مصعب‌بن عمروخزاعی را سوی وی فرستاد،

مصعب برفت تا نزدیك بدر طرخان فرود آمد و او امان خواست که‌پیش اسدرود. مصعب پذیرفت واوپیش‌اسد رفت وازاوچیزهاخواست که نپذیرفت. پس ازآن بدر طرخان از اسدخواست که یکهزارهزار درم‌ازاوبپذیرد.

اسد بدوگفت : «تومردی بیگانه‌ای از مردم بامیان چنانکه به ختلان آمده‌ای ازآنجا برون شو.»

بدر طرخان‌گفت: «توبادہ اسب دم بریده به خراسان‌آمده‌ای واگر اکنون از آن برون شوی با کمتر از پانصد شتر نخواهی رفت و چیزهای دیگر، من با چیزی‌به‌ختلان‌آمده‌ام، آن را به من بازده تا چنانکه وارد شده‌ام ازآن‌بیرون شوم.»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «جوان بودم که‌آمدم وبا شمشیر مال به دست‌آوردم‌وخدای‌خاندان و فرزند نصیب کرد، جوانی مرا بده تا از ختلان بروم، می‌گویی از پیش‌خاندان و فرزندان خویش بروم، مرا بی‌خاندان و فرزند زنده بودن چه سود؟»

گوید: اسد خشمگین‌شد، بدرطرخان به امان اطمینان داشت، اسد بدوگفت: «مهر به‌گردن تومی‌نهم که ازآسیب سپاهیان برتو بیمناکم.»

گفت: «این را نمی‌خواهم همین مرا بس که یکی از جانب تومراپیش‌مصعب رساند.»

گوید: اما اسد اصرارکرد که مهر به‌گردن وی نهد. پس‌مهربه‌گردن وی‌نهاد واورا به ابوالاسد وابستهٔ خویش سپرد. ابوالاسد او را ببرد تا شبانگاه به اردوگاه مصعب رسانید. سلمةبن ابی عبدالله جزو وابستگان،همراه مصعب بود، ابوالاسد به سلمه برخوردکه عرابه را به جا می‌نهاد، سلمه به ابوالاسدگفت: «امیردربارهٔ بدر-طرخان‌چه کرد؟»

ابوالاسد حکایت پیشنهاد بدرطرخان راباوی بگفت که اسد نپذیرفته بود و

او را پیش‌مصعب فرستاده بود که وارد قلعه کند. سلمه گفت: «امیر این کار را از روی صواب نکرده به زودی در این کار می‌نگرد وپشیمان می‌شود، می‌باید آنچه‌را عرضه می‌کرد بگیرد یا اورا بدارد وبه قلعه‌اش نفرستد ما به وسیلهٔ پلها که ساختیم و تنگه‌ها که اصلاح کردیم وارد آنجا شدیم مانع بدرطرخان از حمله به ما این بود که امید صلح داشت، اکنون که از صلح نومید شده، از کوشش باز نخواهد ماند، امشب اورا در خیمهٔ من واگذار واورا به نزد مصعب مبر که مصعب‌وقتی او رابیند به‌قلعه‌اش می‌فرستد.»

گوید: ابوالاسد با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد در راهی تنگ پیش رفت که سپاه‌گروه‌گروه شد، اسد برفت تا به شهری رسید، تشنه شده بود وکسی از خادمانش با وی نبود، آب خواست، سغدی ابن‌عبدالرحمان، ابوطعمهٔ جرمی با یکی از خادمان خویش همراه بود، خادم یک شاخ تبتی همراه داشت، سغدی شاخ تبتی را بگرفت ومقداری سویق درآن‌ریخت وازآب نهر روی‌آن ریخت وتکان داد واسد را با تنی چند ازسران سپاه سیراب کرد. آنگاه اسد در سایهٔ درختی فرود آمد ویکی ازکشیکبانان را خواست و سر خویش را برزانوی وی نهاد.

گوید: مجشربن مزاحم سلمی، که اسب خویش را می‌کشیدبیامدومقابل‌اسد نشست واورا می‌نگریست.

اسدگفت: «ابوالعدیس چونی؟»

گفت: «دیروز نیک حالتر از امروز بودم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «بدرطرخان در چنگ ماست، پیشنهادی کرده که امیر نه پیشنهاد اورا پذیرفته ونه اورا محکم نگهداشته بلکه رهایش کرده وگفته که وی را وارد قلعه‌اش کنند به‌این پندار که او را وفایی هست.»

گوید: در این هنگام اسد پشیمان شد وبلدی از مردم ختلان را پیش خواند با یکی از مردم‌شام که تیزپی بود واسبی سبک‌رو داشت و چون آنها را بیاوردند به شامی گفت: «اگر پیش از آنکه بدرطرخان وارد قلعه‌اش شود به اورسیدی هزاردرم جایزه داری»

گوید: آن دوکس برفتند تا به اردوگاه مصعب رسیدند، شامی ندا داد که این کافرچه کرد؟

گفتند: «به نزد سلمه است»

گوید: بلد با خبر پیش اسد بازگشت وشامی با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد کس پیش بدرطرخان فرستاد که وی را ببرند وبدوناسزا گفت بدرطرخان بدانست که اسد پیمان وی را شکسته وریگی برداشت وبه طرف آسمان افکند وگفت: «این پیمان خداست» آنگاه ریگ دیگری برگرفت وبه طرف آسمان افکند وگفت: «این پیمان محمد است صلی‌الله‌علیه‌وسلم» دربارهٔ پیمان امیرمومنان وپیمان مسلمانان نیز چنین کرد، واسد بگفت تا دست اورا ببرند.

گوید: پس از آن اسدگفت: «از صاحبان خون ابی‌فدیک کی اینجاست؟»

گوید: ابوفدیک یکی از مردم ازد بود که بدرطرخان وی راکشته بود.

یکی از ازدیان برخاست گفت: «من».

اسدگفت: «گردنش را بزن» واوچنان کرد.

گوید: پس از آن اسد برقلعهٔ بزرگ تسلط یافت وقلعهٔ کوچکی بالاتر از آن بماند که فرزندان واموال بدرطرخان در آن بودند که به تصرف آنها نیامد، آنگاه اسد سپاه را در دره‌های ختلان پراکند.

گوید: اسد سوی مرورفت وایوب بن ابی‌حسان تمیمی راکه عامل آنجا بود معزول کرد و خالدبن شدید پسر عموی خویش را عامل آنجا کرد، وچون به بلخ

رسید خبر یافت که عمارةبن حریم، فاضله دختر یزیدبن مهلب را به زنی گرفته و به خالدبن شدیدنوشت:«عماره را وادار کن که دختر یزید را طلاق‌دهد واگر نپذیرفت یکصد تازیانه به اوبزن.»

گوید:خالد کسی به‌طلب‌عماره‌فرستاد که‌بیامد،بوقتی عذافربن‌زید تمیمی پیش وی بود. بدودستور داد فاضله را طلاق دهد، واز پس آنکه مقاومتی کرد،چنان کرد. عذافرگفت: « به خدا عماره جوانمرد وسرورقیس است ومیان قیسیان کسی ابهت اورا ندارد.»یعنی معتبرتر از اونیست.

گوید: پس از آن خالدبن شدید درگذشت واشعث‌بن جعفر بجلی جانشین وی شد.

در این سال صحاری پسر شبیب جان فروش شد ودر جبل «حکمیت خاص خداست»گفت.

سخن از خبر صحاری‌پسرشبیب

ابوعبیده، معمربن‌مثنی،گوید: صحاری‌بن شبیب پیش خالدآمد و دربارهٔ میراث از اوپرسید.

خالدگفت: «پسر شبیب را با میراث چکار؟»

گوید: ابن شبیب بدرودگفت وبرفت، خالد پشیمان شد وبیم کرد که برضد وی شکافی پدیدآرد وکس فرستاد و اوراپیش خواند،صحاری‌گفت: « من‌هم‌اکنون پیش وی بودم» اما نخواستند او را رها کنند، صحاری با شمشیر خویش به آنها حمله بردکه رهایش کردند وبرنشست وبرفت‌تا از واسط‌گذشت. آنگاه اسب‌خویش را پی‌کرد وبر زورقی نشست که جای وی تهان بماند. پس از آن سوی کسانی از بنی‌تیم‌اللات‌بن ثعلبه رفت که در جبل بودند وخبر خویش وخبر خالد را برای

آنها بگفت.

بدو گفتند: «از قصهٔ میراث چه امید داشتی، بهتر بود وقتی پیش زن نصرانی رفتی او را با شمشیر خویش می‌زدی»

گفت: «به خدا منظورم قصهٔ میراث نبود، می‌خواستم به نزد وی رفته باشم تا برای او ناشناس نباشم، سپس پسر زن نصرانی را به عوض فلانی به غافلگیری بکشم.»

گوید: وچنان بود که خالد پیش از آن یکی از صفریان از کار افتاده را دست بسته کشته بود.

گوید: پس از آن صحاری، تیمیان را دعوت کرد که با وی به پا خیزند، بعضی‌شان پذیرفتند، بعضی دیگر گفتند: «منتظر می‌مانیم» بعضی نیز نپذیرفتند و گفتند: «اینك قرین سلامتیم»

گوید: وچون صحاری چنین دید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«من از اوقضیهٔ میراث نمی‌خواستم
«طمع داشتم که به کشتن وی دست یابم
«وزمین را از اووکسانی که در آن
«تباهی می کنند وازحق بگشته‌اند
«وهرمتمگر لجوجی
«که ببینم حق را رها کرده
«وروش ضلالت گرفته
«آسوده کنم
«من جان خویش را به پروردگارم می‌فروشم
«وقیل‌وقال را به کسان وامی گذارم
«خاندان‌ومالم را می‌فروشم

«که در بهشت جاوید
«امید خاندان و مال دارم.»

گوید: پس نزدیك سی کس با وی بیعت کردند و در جبل جان فروش شد، آنگاه برفت تا به مبارك رسید. خالد خبر یافت و گفت: «از همین بیمناك بودم» پس از آن خالد سپاهی سوی وی فرستاد که در ناحیهٔ مناذر با وی تلاقی کردند و با آنها نبردی سخت کرد، آنگاه وی را در میان گرفتند و بکشتند، همه یارانش را نیز بکشتند.

ابوجعفر گوید: در این سال ابوشاکر، مسلمة بن هشام، سالار حج بود و ابن شهاب زهری در اینسال با وی حج کرد.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بود. عامل عراق و مشرق خالد بن عبدالله قسری بود. عامل خالد بر خراسان برادرش اسد بن عبدالله بود. به قولی اسد برادر خالد در این سال هلاك شد و جعفر بن حنظلهٔ بهرانی را بر خراسان جانشین کرد. به قولی دیگر اسد بن عبدالله برادر خالد به سال صد و بیستم هلاك شد. عامل ارمینیه و آذربیجان مروان بن محمد بود.

پس از آن سال یکصد و بیستم در آمد.

سخن از خبر حوادث سال یکصد و بیستم

از آن جمله، غزای تابستانی سلیمان بن هشام بود که چنانکه گفته‌اند سندره را بگشود. و نیز غزای اسحاق بن مسلم عقیلی بود که قلعه های توماشاه را بگشود و سرزمین آنرا ویران کرد. و نیز غزای مروان بن محمد بود به سرزمین ترکان.

به گفتهٔ مدائنی وفات اسد بن عبدالله در این سال بود.

سخن از سبب وفات
اسدبن عبدالله

سبب مرگش چنانکه گفته‌اند این بود که دملی دراندرون داشت ودر مهرگان حضور یافت، هنگامی که به‌بلخ بود، امیران ودهقانان با هدیه‌ها پیش وی آمدند، از جمله کسانی که آمده بود ابراهیم‌بن عبدالرحمان حنفی عامل هرات وخراسان بود با دهقان هرات وهدیه‌ای آورده بودند که یك هزارهزار می‌ارزید، از جمله چیزهاکه آورده بودند، دوقصر بود ، یك قصر از نقره ویك قصر از طلاوجامهایی از طلا و جامهایی از نقره وسینی‌هایی از طلا وسینی‌هایی از نقره. وقتی آمدند اسد برتخت بود وبزرگان‌خراسان‌بر کرسی‌هابودند. دوقصررا بنهادند وجامها وسینی‌هارابادیبای مروی وقهستانی[1] وهراتی‌وچیزهای دیگر پشت آن نهادند چنانکه صف پرشد.

از جمله چیزهاکه دهقان به نزد اسدآورده بود یك‌گوی‌طلا بود. دهقان به سخن ایستاد وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ماگروه عجمان چهارصد سال جهان بخوردیم به‌کمك بردباری وعقل و وقار. نه‌کتاب ناطق در میان ما بود، نه پیمبر مرسل. به نزدما مردان سه‌گونه بودند: فرخنده فال که هرکجاروی‌می‌کرد خدا به دست اومی‌گشود. پس ازآن مردی بود که در خانه‌اش مرد کامل بود واگر چنین بود خوش‌آمد وتحیت می‌شنید وتعظیم می‌دید وسالار می‌شد وپیش می‌افتاد. ونیز مردی که حوصله‌ای فراخ داشت ودستی‌گشاده که از اوامید می‌داشتند و چون چنین بود سالاری می‌یافت وپیش می‌افتاد.

ای امیر، خداوند صفات این سه‌کس راکه ما به وسیلهٔ آنها چهارصد سال بخوردیم در تونهاده وهیچکس را نمی‌شناسیم که به‌کدخدایی[2] ازتو کاملتر باشد.

۱ــ کلمهٔ متن: قهی

۲ــ کلمهٔ متن: کتخدانیه

توخاندان وکسان و وابستگان‌خویش‌رامضبوط‌داشتی‌وهیچکس‌از آنها قدرت‌تعدی برکوچکی‌یابزرگی یاتوانگری یافقیری‌ندارد واین‌کمال‌کدخدایی‌است‌ونیز ایوانها در بیابانها به‌پاکرده‌ای‌که‌آینده‌ای از مشرق‌آید ودیگری از مغرب،وعیبی نیابسند جز اینکه‌گویند: سبحان‌الله چه نیکوبنیان شده. ازفرخنده فالی توبودکه با خاقان مقابل شدی‌بوقتی که‌صدهزار سپاه داشت‌وحارث‌بن سریج نیز با وی بود، اما اورا هزیمت‌کردی وپارانش‌را بکشتی واردوگاهش را به‌غارت دادی. فراخی‌حوصله و گشادگی دست تسوچنسانست‌که ما ندانیسم کسدام مسال تسرا خوشدل‌تر می‌کند، مالسی‌که به نزد تومی‌آید یا مالسی‌که از پیش تومسی‌رود، بلکه بدانچه مسی‌رود خوشدلتری.»

اسد بخندیدوگفت: «توبهترین دهقان خراسانی وهدیهٔ تسواز همهٔ‌آنها بهستر است» وسیبی راکه‌به‌دست داشت بدوداد،دهقان هرات‌براو سجده برد، اسدخاموش بود وهدیه‌ها را می‌نگریست. به طرف راست خویش نگریست وگفت: «ای عذاقر پسر یزید، بگویکی این قصر طلا راببرد.» سپس‌گفت: «ای معن پسراحمر سرقیس یاگفت سرقسرین بگواین قصر را بردارند.» سپس‌گفت: «ای فلان یك جام‌برگیر، ای فلان یك جام برگیر.» سینی‌هارا نیز بداد تا دوسینی بماند وگفت: « ای‌پسرصیدا برخیز ویك سینی‌برگیر»

گوید: ابن‌صیدا یکی را برگرفت وآن را سبك‌وسنگین کرد وبنهاد ودیگری را برگرفت وسبك سنگین کرد.

اسدگفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «می‌خواهم سنگین‌ترا برگیرم.»

گفت:«هردو را برگیر.»

گوید: سردستگان ومردم سخت‌کوش رانیز چیزداد. آنگاه ابوالیعفوربه‌پا خاست ــ وی درغزاها پیش‌روی‌فرمانروای‌خراسان راه می‌رفتــ وبانگ‌زد که‌به‌راه

بیا.

اسدگفت: «چه خوب‌خودت را به یادآوردی، دوجامهٔ‌حریربرگیر.»

میمون عذاب برخاست وگفت: «سوی من‌آیید به طرف چپ، به طرف جاده»

گفت: «چه خوب خودت را به یادآوردی، یك جامهٔ حریربرگیر»

گوید: همهٔ‌آنچه راکه درصف بود ببخشید.

نهاربن توسعه در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«وقتی دعوتگری به هنگام ترس

«ندا می‌دهد

«اندك می‌شوید

«اما به روز مهرگان بسیارید»

گوید:پس‌ازآن‌اسد بیمار شد وبعداندکی بهبی‌یافت. روزی‌برون شد،گلابی نوبر برای وی‌آوردندکه یکی یکی به‌کسان خوراند. یك‌گلابی برگرفت وآن را به‌طرف خراسان، دهقان هرات افکند. دمل بشکافت واسد هلاك شد. جعفر بهرانی پسر حنظله را جانشین خویش‌کرد، به سال‌صدوبیستم، که چهارماه عاملی‌کرد ودر ماه رجب سال صدوبیست ویکم دوران نصربن سیارآغاز شد.

ابن‌عرس عبدی شعری‌گفت به این مضمون:

«یکی از مرگ اسدبن عبدالله خبرداد

«ودل از غم شاه مطاع بلرزید

«در بلخ، تقدیر روان شد

«وقضای پروردگار را دفع نمی‌توان کرد

«ای دیده اشك روان ساز

«مگر از پراکندگی جمعهاغمین نشدی

«باران سیرابت کند
«که برای طالبان بخشش
«ابری فیض بخش بودی.»

ابوجعفر گوید: در این سال شیعیان بنی عباس که در خراسان بودند، سلیمان‌بن کثیر را پیش‌محمدبن علی‌بن عباس فرستادند که‌کار ووضع آنها را بدو خبر دهد.

سخن از اینکه چرا شیعیان بنی‌عباس، سلیمان را پیش محمدبن علی فرستادند؟

سبب چنان بود که محمدبن علی از شیعیان خویش که در خراسان بودند، آزرده خاطر بود، ازآنرو که از خداش که خبر وی را از پیش یادکردیم اطاعت کرده بودند ودروغی راکه از جانب وی نقل کرده بود پذیرفته بودند، به همین جهت مکاتبه باآنها را ترك کرد وچون نامهٔ وی تأخیر شد، فراهم آمدند واز این قضیه سخن‌آوردند وهمسخن شدند که سلیمان‌بن کثیر را برگزینند که وی رابیند و خبرشان را با وی بگوید وبا پاسخ وی بازگردد. چنانکه گفته‌اند سلیمان بن کثیر پیش محمدبن علی رفت که نسبت‌به شیعیان خراسانی خویش معترض بود وخبرشان را با وی بگفت محمدبن‌علی به سبب پیروی از خداش ودعوت وی سرزنششان کرد وگفت: «خدا خداش وپیروان دین وی را لعنت کند»

راوی‌گوید: پس از آن سلیمان را به خراسان باز فرستاد وهمراه وی نامه‌ای به شیعیان خویش نوشت. سلیمان پیش‌آنها رفت ونامهٔ سربه مهر را همراه داشت که مهر آن راگشودند وچیزی جز بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، درآن‌نیافتند واین برآنها گران‌آمد وبدانستند که‌آنچه خداش از جانب محمدبن علی‌آورده بود، مخالف

دستور وی بوده است.

در همین سال، محمدبن علی از پس بازگشت سلیمان‌بن کثیر، بکیربن ماهان را به نزد شیعیان خویش به خراسان فرستاد وهمراه وی به‌آنها نامه‌نوشت‌وخبرشان داد که خداش شیعیان وی را از راه به دربرده است.

گوید: بکیر با نامه پیش شیعیان خراسان رسید اما وی را باور نداشتند و تحقیرش کردند. بکیر پیش محمدبن علی بازگشت و اوچند عصا به بکیرداد که بعضی‌مغزی‌آهنی‌وبعضی مغزی مسین داشت.

بکیر برفت ونقیبان وشیعیان را فراهم‌آورد و به هریك از آنها عصایی داد و بدانستند که به خلاف روش محمدبن علی بوده‌اند وبازگشتند وتوبه‌آوردند.

دراین‌سال هشام‌بن‌عبدالملك، خالدبن عبدالله‌را از همهٔ‌ولایتها که بدوداده‌بود معزول کرد.

سخن از اینکه چرا هشام،خالد راعزل کرد؟

در این‌باب سخنانی گفته‌اند که از آن جمله آنچه را به نزد ما هست یاد می‌کنیم. از جمله گفته‌اند که فروخ پدر مثنی املاك هشام‌بن عبدالملك را در روستای رمان یا نهر رمان عهده کرده بود، به همین سبب او را فروخ رمانی می‌گفتند. اما حضور وی برای خالدگران بود وبه حسان نبطی گفت: «وای توپیش امیرمومنان برو وچیزی برفروخ بیفزای»

راوی‌گوید: حسان برفت وهزار هزار درم برآن افزود، هشام دوکس از صلحای شام را فرستادکه املاك را به تصرف‌آوردند وحسان از فروخ برای خالد گرانتر شدکه‌بناکرد اورا زیان بزند. حسان می‌گفت: «مرا به تباهی مبرکه‌برآوردهٔ توام.»

گوید: اما خالد در کار زیان زدن وی مصر بود وچون پیش خالد آمد بندهای املاك را شکست. سپس پیش هشام رفت وگفت: «خالد بندهای املاك تورا شکسته است»

گوید: هشام یکی را فرستاد که آنرا بدید وپیش هشام باز گشت وبدوخبرداد. آنگاه حسان به یکی از خدمهٔ هشام گفت: «اگر سخنی راکه به تومی‌گویم جایی تکرار کنی که هشام بشنود، هزار دینار پیش من‌داری»

گفت: «هزار را بده ومن هرچه بخواهی می‌گویم»

گوید: هزار دینار را بداد وبه اوگفت: «یکی از کمودکان هشام را بگریان و چون به‌گریه آمد به‌اویگو: خاموش باش‌گویی توپسر خالد قسری هستی که دخل‌وی سیزده هزار هزاراست.»

گوید: هشام این را بشنید اما نشنیده‌گرفت. پس از آن حسان پیش وی آمد هشام بدوگفت: «نزدیك‌من آی»و حسان بدونزدیك شد.

هشام‌گفت: «دخل خالد چه مقدار است؟»

گفت: «سیزده‌هزار هزار.»

گفت: «چطور مرا از این خبر نداده بودی؟»

گفت: «مگر از من پرسیده بودی؟»

گوید: واین در خاطر هشام نشست ومصمم‌شد اورا عزل کند.

گوید: خالد به پسر خویش یزید می‌گفت: «تواز مسلمة‌بن هشام کمتر نیستی به سه‌چیز برکسان افتخار توانی کرد که‌هیچکس به همانندآن افتخار نمی‌کند: بر دجله بند زدم وهیچکس چنین نکرد، آبخورگاهی در مکه دارم و ولایتداری عراق از آن‌منست.»

به قولی سبب خشم هشام برخالدآن بودکه یکی از قرشیان پیش خالدآمد که وی را تحقیر کرد وسخن نیشدار با وی‌گفت. هشام به خالد نوشت:

«اما بعد: گرچه امیرمومنان دست ورای ترا در چیزهایی که رعایت آن را به توسپرده و به حفاظت توداده بازگذاشته که به کفایت وحسن تدبیر تواعتماد داشته، اما خاصان خاندان خویش را فرش تونکرده که پا برآن نهی وچشم بدان‌خیره کنی. چرا در عراق نسبت به سرآنها زبان‌گشاده‌ای وتوبیخ‌آورده‌ای که قصدکوچک کردن مقام وتحقیر اورا داشته‌ای وپنداشته‌ای از او انصاف می‌گیری واین ترا بدانجا کشانیده که در مجلس عام در سخن با وی خشونت‌کرده‌ای و چون او را دیده‌ای که می‌آمده از صدر مجلس خویش که خدا به توداده، به خاطر وی جابه‌جا نشده‌ای، در صورتی که در قوم توکس هست که به حرمت وتقدم از توپیش است. این مقام‌از آنجا نصیب توشد که‌پیش از امیرمومنان خاندان عمرو، بخصوص، وضع ناچیزترا بالا برد وبا سران وبرجستگان همسنگ کرد که به مقامی والارسیدی و چنان شده‌ای که به سبب آن مفتخرانه برآنها می‌نگری. البته اگر کم سپاسی تو از آنجایت‌نیفکند ودرهم‌نشکند. ای‌پسرمشاطهٔ‌قوم‌خویش، چراوقتی‌مردمتیرآنها برتو وارد می‌شد، حرمت وی نداشتی وچون اورا دیدی که پیش می‌آید، جا برای او خالی نکردی وبه‌احترام وی از صدر تشك خویش به‌کنار نرفتی و به حرمت امیرمومنان با روی‌گشاده با او برخورد نکردی وچون به جای خویش نشست با ادب با وی‌گفتگونکردی وحق قربت وی نداشتی وحق اورا نشناختی که نخبه و برجستهٔ دوخاندان است؛ پسر شیخ خاندان ابی‌العاص وحرب است وسرور آنها. امیرمومنان به خدای قسم یاد می‌کند که اگر سابقهٔ حرمت تونبود و اینکه خوش ندارد دشمنت شماتت کند، آنچه را رقعت داده به‌پستی می‌برد تا چنان شوی که‌مردم حاجتمند را در عراق خویش نبینی وموکب‌کسان بردرت مزاحم همدیگر نباشد و چه زود می‌توانم ترا تابع کسانی کنم که متبوعت بوده‌اند. به هرحال که فرستادهٔ امیرمومنان با نامهٔ وی ترا یافت به شب یا به روز به‌پا خیزوبا همه اطرافیان‌خویش به‌پای بروتا به در ابن‌عمروبایستی وبا تذلل اجازه خواهی واز خطای خویش

بیزاری کنی. اجازه‌ات دهد یا ندهد اگر عواطف، رحمت اورا بجنباند، ترا تحمل کند واگر حمیت و والامنشی اومانع ورود توشد، بردروی بایست واز آنجا مرو، پس از آن کار توبا اوست که عزل کند، تا بجا نهد، مکافات دهد، یابببخشد،خدایت لعنت کند که سزاوار اطمینان و اعتماد نه‌ای خطاهای بسیار داری، پیوسته کلمات ناروای‌تو که به‌مردم معتبر گفته‌ای به امیرمومنان‌می‌رسد، کسانی که به‌کار ولایتداری دوشهر عراق از توشایسته‌ترند ولایقتر و کوشاتر.

«امیرمؤمنان آنچه را دربارهٔ اعتراض به تونوشته به پسر عموی خویش نیز نوشته تا دربارهٔ بخشش یا مکافات توبیندیشد واین‌کار را بدو تفویض مـی‌کند و دست وی را بازمی‌گذارد، که هرکدام را ان شاءالله تعالی با توفیق دربارهٔ توعمل کند به نزد امیرمومنان پسندیده باشد»

گوید: نامهٔ وی به ابن عمروچنین بود:

«امابعد، نامهٔ تو به امیرمومنان رسید ومضمون‌آن را بدانست که نوشته‌بودی خالد در مجلس عام با تو زبان درازی کرده وحرمت ترا نداشته وقرابت ترا با امیرمومنان وعواطف خویشاوندی اورا نسبت به توسبك‌گرفته وتو به بزرگـداشت امیرمومنان وقدرت وی ورعایت حق‌اطاعت، ازاوبازمانده‌ای.وکلمات زشت ورنج آور وگفتار سرورانه‌که با تورداشته بود وتطاول وی‌به هنگامی‌که توخاموش‌بوده‌ای ودر این‌باب تامل داشته‌ای‌که امیرمـومنان زبان وی راگشوده وعنـان وی را رهـا کرده واز حقارت، رفعت داده وازگمنامی به شهرت برده وشما خـاندان سعید در این‌گونه موارد به هنگام یاوه‌گویی وکم‌خردی سفلگان چنینید، که‌خاموش‌ماندنتان نه‌ازروی‌واماندگی، بلکه‌بسبب‌وقاری‌است‌همستگ کوه.امیرمومنان‌ترامیستاید که‌وی رابزرگ داشته‌ای وقدرتش‌را حرمت کرده‌ای و سپاس داشته‌ای وکارخالد را به تـو وامی‌گذاردکه معزولش‌کنی یا به جایش واگذاری. اگر معزولش‌کنی عزل وی را تأیید می‌کند، اگر به جایش واگذاری منتی است‌که براونهاده‌ای و امیرمومنان در

موردآن ازتوسپاسگزاری‌نمی کند.

امیرمومنان به هنگام وصول نامه، بدوچنان نوشت که خواب‌غفلتش را ببردو دستور داد که در همان حال که نامهٔ امیرمومنان بدومی‌رسد وفرستاده، وی‌رامی‌یابد، به شب باشد یا به روز، پیاده بیاید وبردر توبایستدکه اجازه دهی یا بردر بداری، به جای واگذاری، یا معزول کنی.

«امیرمومنان به فرستادهٔ خویش‌گفته‌که پیش روی تو بیست تازیانه به سر او بزند، مگرآنکه به رعایت حرمت خدمتش نخواهی که به سبب توابن، بدو رسد واجرای هریك از دو طریق راکه خواهی به خاطر نیکی وحرمت وخویشاوندی‌و رعایت قرابت‌تو،موافق رای امیرمومنان باشد ودلخواه وی کـه قصد حفگزاری خاندان ابوالعاص وسعید دارد.

«به امیرمومنان دربارهٔ آنچه مایلی نامه نویس به‌آغازگری یا پاسخگویی یا حدیث‌گویی یا طلب حوایجی که‌کسانت، از خاندان‌امیرمومنان، پیش تومی‌آرند و رعایت حشمت از وصول بدان مانع است‌که محلشان از امیرمومنان دور است و سفر برای عرضهٔ آن میسر نیست.

«با امیرمومنان رعایت حشمت مکن واز تکرار حوائج‌خاندان، به ترتیب قرابت ودینداری‌ونسبشان، شرم مدار، به تقاضا با فرستادن‌کسان یا طلبیدن وبیشتر طلبیدن، وخواهی دیدکه امیرمومنان درکار نیکی با توکند نیست‌کـه می‌خـواهد قرابت‌آنها را رعایت‌کند وحقوقشان را بگزارد.

«امیرمومنان دربارهٔ آنچه نیت‌دارد از خدای کمك می‌خـواهد ودرکار ادای حق خویشاوندی به یاری اوامید می‌دارد وبراوتوکل می‌کند و بدواطمینان داردکه خدای سرپرست ومولای اوست. والسلام»

گویند: خالد مکرر ازهشام یاد می‌کرد ومی‌گفت: «پسر زن احمق» که مادر هشام رفتار احمقانه داشت وپیش از این خبر وی را یادکرده‌ایم.

گویند: خالد نامه‌ای به هشام نوشت که اورا خشمگین کردوهشام بدونوشت: «ای پسر مادرخالد، شنیده‌ام که می‌گویی ولایتداری عراق مایهٔ اعتبار من نیست، ای پسر زن بوگندو، تو که از طایفهٔ بجیلهٔ کم شمار ذلیلی چگونه امارت عراق مایهٔ اعتبارت نیست، به خدا چنان دانم که نخستین نوسال قریش که سوی تو آیددستهایت را به‌گردنت می‌بندد.»

ونیز گویند که هشام به خالد نوشت: «شنیده‌ام گفته‌ای: من خالدبن عبدالله‌بن یزیدبن اسدبن کرزم و معتبرترین این پنج کس نیستم، به خدا ترا به استرت و آن عبای فیروزی‌باز می‌برم.»

ونیز گویند که هشام شنید که خالد به‌پسرش می‌گوید: «وقتی پسران امیرمؤمنان به تومحتاج شوند چه خواهی کرد؟» وخشم در چهره‌اش نمودارشد.

ونیز گویند که یکی از مردم شام پیش هشام رفت و گفت: «شنیدم که خالد دربارهٔ امیرمومنان چیزهامی‌گفت که‌به زبان نمی‌آورم.»

گفت: «می‌گفت لوچ؟»

گفت: «نه، بدتر از این»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «هرگز نخواهم‌گفت»

راوی‌گوید: وهمچنان سخنان ناخوشایند از خالد بدومی‌رسید تا نسبت به وی متغیر شد.

گویند: دهقانی به نزد خالد رفت و گفت: «ای امیر، دخل پسرت از ده هزار هزار بیشتر شده بیم دارم این خبر به امیرمؤمنان رسد و آن را بسیارشمارد. کسان پیکرترا دوست دارند، اما من پیکروجان ترا دوست‌دارم.»

گفت: «اسدبن‌عبدالله نیز با من چنین‌گفت تو به اوگفته بودی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، پسرم را ندیده بگیر بسا اوقات که یکدرم می‌خواسته و به دست نمی‌آورده»

راوی گوید: وقتی چیزهای نا خوشایندی که از خالد به هشام می‌رسید بسیار شد مصمم شد که اورا معزول کند وچون به این کار مصمم شد، تصمیم خویش را نهان داشت.

سخن از عمل هشام دربارهٔ عزل خالد، وقتی که به‌کار عزل وی مصمم شد

عبیدبن جناد به‌نقل از پدرش ویکی‌از دبیران‌گوید: هشام‌کار عزل خالد را نهان داشت وبه خط خویش به یوسف عامل یمن نوشت که با سی کس از یاران خویش بیاید، یوسف حرکت کرد وچون به‌کوفه‌رسید نزدیک‌آنجا به‌مراقبت ماند.

گوید: واین‌بوقتی‌بودکه طارق که درکارخراج جانشین خالد بود پسرخویش را ختنه‌کرده بودکه هزار اسب وهزار خادم وهزار خادمه، بجز اموال وجامه‌ها و چیزهای دیگر بدوهدیه دادند.

گوید: مراقب بریوسف ویاران‌وی‌گذشت. یوسف به نماز بود وبوی‌خوش از جامه‌های وی برمی‌خاست‌گفت: «شما چه‌کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به‌جایی می‌رویم»

گوید:پیش طارق ویاران وی رفتند وگفتند: «جمعی را دیدیم که از آنها بدگمانیم، رای درست این است که آنها را بکشیم تا اگر از خوارج باشند

ازآنها آسوده شویم واگر قصد شما دارند، این را بدانید و دربارهٔآنهاآمادگی گیرید.»

گوید: اما طارق ویارانش از کشتن آنها منعشان کردند وچون سحرگاه شد یوسف جابه‌جا شدوبه خانه‌های ثقفیان رفت. مراقب برآنهاگذشت‌وگفت: «شماچه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم!»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق ویارانِ وی رفتند وگفتند: «اینان به خانه‌های ثقفیان رفته‌اند. رای درست این است که‌آنها را بکشیم.» اما منعشان کردند.

یوسف به یکی از ثقفیان گفت: «مضریانی راکه اینجا هستند به‌نزد من‌فراهم آر» واو چنان کرد. یوسف سحرگاه وارد مسجد شد وبه مؤذن گفت که اقامهٔ نماز گوید.

مؤذن گفت: «تا امام بیاید»

اما یوسف با اوخشونت کرد که اقامهٔ نماز گفت.

یوسف پیش ایستاد وسورهٔ اذاوقعت‌الواقعه وسأل سائل را خواند. آنگاه کس سوی خالد وطارق ویارانشان فرستاد که‌آنها را گرفتند. در آن وقت دیگها می‌جوشید.

ربیع‌بن شاپور وابستهٔ بنی حریش که هشام مهر زنی و کشیکبانی را به او داده بودگوید: نامهٔ خالد پیش هشام‌آمد که اورا خشمگین کرد. درآن روز جندب وابستهٔ یوسف‌بن عمر با نامهٔ یوسف پیش وی‌آمد که‌آنرا بخواند، سپس به سالم وابستهٔ عنبسةبن عبدالملك گفت: «از زبان خودت به اوجواب بده» اما به‌خط خودش‌نامهٔ کوچکی نوشت‌سپس به‌من گفت: «نامهٔ‌سالم‌را پیش‌من آر»سالم عهده دار

دیوان بود.

گوید: نامهٔ سالم را بیاوردم. نامهٔ کوچك را در آن نهاد. آنگاه به من گفت: «آن را مهر بزن» و من چنان کردم. آنگاه فرستادهٔ یوسف را پیش خواند و گفت: «یار تو از حد خودش تجاوز کرده و بیش از منزلت خویش تقاضا دارد.» آنگاه به من گفت: «جامه‌هایش را پاره کن» سپس بگفت تا چند تازیانه به‌اوزدند و گفت: «او را از پیش من بیرون ببر و نامه‌اش را بده» ومن نامه را به اودادم و گفتم: «وای تو فرار کن.»

گوید: بشیربن ابی ثلجه که از مردم اردن بود ونایب سالم بود، بدگمان شد و گفت: «این حیله است، یوسف را ولایتدار عراق کرده‌اند» وبه عیاض عامل سالم که عهده‌دار بیشه‌زارهای وی بود نوشت که کسانت جامهٔ یمنی برای تو فرستاده‌اند وقتی آمد بپوش وخدا را ستایش کن واین را به طارق بگوی.

گوید: عیاض نامه را پیش طارق‌بن ابی زیاد فرستاد اما بشیر از نوشتن نامه پشیمان شد وبه‌عیاض نوشت که کسان توچنان دیدند که‌جامه را نگهدارند، بدان اعتماد مکن وعیاض نامهٔ دیگر را پیش طارق برد.

طارق‌گفت خبر درست در نامهٔ اول است اما یار توپشیمان شده وبیم کرده که خبر آشکار شود واین را نوشته است.

گوید: پس از آن طارق از کوفه به‌آهنگ خالد برنشست که در واسط بود. یك روز ویك شب راه سپرد وصبحگاه آنجا رسید. داود بربری که‌عهده‌دارحاجبی و کشیك‌بانی‌ودیوان‌رسایل خالدبود وی‌را بدید وبه خالد خبر داد که‌خشمگین‌شد و گفت: «بی‌اجازه آمده»واجازهٔ‌ورود داد، وچون‌اورا بدید گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای چیزی که دربارهٔ آن خطا کرده‌ام»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «وفات اسد که خدایش رحمت کند، که به امیر نامه نوشتم و تسلیت

گفتم در صورتی که می‌باید پیاده بیایم.»

گوید: خالد رفت آورد وچشمانش اشک‌آلود شد وگفت: «سوی کارت باز گرد.»

گفت: «می‌خواهم چیزی را با امیر بگویم که محرمانه است.»

گفت: «چیزی از داود محرمانه نیست»

گفت: «چیزی است که مربوط به خودمن است»

گوید: داود خشمگین شد وبرون رفت، آنگاه طارق خبر را با خالد بگفت.

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید برنشینی وپیش امیرمومنان روی واگر خبری از جانب‌توشنیده از اوعذر بخواهی»

گفت: «مرد بدی خواهم بود اگر بی‌اجازه‌اش پیش اوروم»

گفت: «یك کار دیگر.»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «در قلمروخویش می‌روی، من زودتر از تو به شام می‌روم و برای تو از او اجازه می‌گیرم وتوهنوز به انتهای قلمروخویش نرسیده‌ای که اجازهٔ وی به‌تو می‌رسد.»

گفت: «این را هم نمی‌کنم»

گفت: «من می‌روم وهمه کسریهایی راکه در این سالها بوده برای‌امیرمؤمنان تعهد می‌کنم وبا فرمانت جلوتو می‌رسم»

گفت: «مقدار کسریها چیست؟»

گفت: «صدهزارهزار»

گفت: «این را ازکجا بگیرم، به خدا ده هزاردرم نیز نمی‌توانم یافت»

گفت: «من وسعیدبن راشد چهل هزار هزار درم عهده‌می‌کنیم زینبی وابان

ابن‌ولید نیز بیست هزار هزار، وباقی را برعاملان تقسیم می‌کنی»

گفت: «در این صورت مرد لئیمی هستم که چیزی را برکسانی روا داشته باشم وبخواهم آن را پس بگیرم»

طارق گفت: «ما خویشتن را وترا با اموالمان حفظ می‌کنیم و دنیا را از سر می‌گیریم ونعمت برتوروما می‌ماند. این بهتر ازآنست که کسی بیاید واین اموال را ازمامطالبه کند که‌پیش بازرگانان کوفه باشدوتعلل کنند ومنتظر بمانند تا ماکشته‌شویم واین اموال را بخورند.»

گوید: اما خالد نپذیرفت وطارق با وی وداع گفت وبگریست وگفت: «این آخرین‌بار است که در این دنیا ملاقات می‌کنیم» آنگاه برفت وداود درآمد وخالد گفتار طارق را با وی بگفت.

گفت: «اومی‌دانست که توبی‌اجازه نمی‌روی، خواست با توخدعه کند وبه شام رود وعراق را با برادرزاده‌اش سعیدبن راشد عهده کند»

گوید: طارق به کوفه بازگشت وخالد به حمه رفت.

گوید: فرستادهٔ یوسف به یمن پیش وی رفت که بدوگفت: «چه خبر بود؟»

گفت: «همه‌شر، امیرمومنان‌برتو خشمگین بود، مراتازیانه‌زد وجواب نامهٔ ترا ننوشت. اینك نامهٔ سالم صاحب دیوان است کتاب را بگشود وبخواند وچون به آخرآن رسید نامهٔ هشام را خواند که به خط خود اوبود که سوی عراق حرکت کن که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام مبادا کسی این را بداند، پسر زن نصرانی‌وعمال‌وی رابگیرودل‌مرا ازآنهاخنك کن.»

یوسف گفت: «بلدی بجویید که راه را بشناسد»

گویدچند کس‌راپیش‌وی آوردند، ازآن‌جمله‌یکی‌رابرگزید وهمان‌روزحرکت کرد وپسر خویش، صلت را در یمن جانشین کرد، پسرش به بدرقهٔ وی‌آمد وچون می‌خواست از اوجدا شود پرسید: «آهنگ کجا داری؟» که یکصد تازیانه به اوزد

وگفت: «ای پسر زن بوگندو امگر وقتی در جایی اقامت گیرم از تو نهان می‌ماند؟»

گوید: پس از آن برفت و چون به دو راهی می‌رسید پرسش می کرد و چون می‌گفتند: «این راه به عراق می‌رود» می‌گفت: «به راه عراق برو» تا به کوفه رسید.

حسان نبطی گوید: «برای هشام بوی خوشی آماده کردم، پیش روی او بودم» و به بوی خوش می‌نگریست که به من گفت: «ای حسان یکی که از عراق سوی یمن آید در چند مدت می‌رسد؟»

گفتم: «ندانم»

گوید: و او شعری خواند به این مضمون:

«دستوری خردمندانه به تو دادم

«اما نافرمانی من کردی

«که اراده‌ات سلب شد

«و به پشیمانی افتادی.»

گوید: چیزی نگذشت که نامهٔ یوسف از عراق بیامد که در جمادی‌الآخر سال صدوبیستم آنجا رسیده بود.

سالم زنبیل گوید: وقتی به نجف رسیدیم یوسف به من گفت: «برو وطارق را پیش من آر» که نتوانستم نپذیرم و با خویشتن گفتم: «با طارق و قدرتش چه توانم کرد؟» پس از آن به کوفه رفتم و به غلامان طارق گفتم: «برای من اجازه گیرید که به نزد طارق درآیم» که مرا بردند که بدو بانگ زدم: «وای تو ای طارق. من سالم فرستادهٔ یوسفم که به عاملی عراق آمده است.»

گوید: پس طارق برون شد و به غلامان بانگ زد و گفت: «من پیش وی می‌آیم.»

گوید: به روایت دیگر یوسف به کیسان گفت: «برو وطارق را پیش من آر،

اگر پذیرفت وی را برپالانی بیار واگر نپذیرفت اورا بکش وبیار»

گوید: در حیره به خانهٔ عبدالمسیح رفتم که سروراهل حیره بود بدوگفتم: «یوسف به عاملی عراق آمده وبه تودستور می‌دهد که طارق را به‌بندکنی وپیش‌وی آری»

گوید: عبدالمسیح با فرزندان وغلامان خویش روان شدند و به منزل طارق رسیدند. طارق غلامی شجاع داشت که غلامانی دلیر باسلاح ولوازم همراه وی بودند، که به طارق گفت: «اگر اجازه‌دهی با همراهان‌خویش به مقابلهٔ اینان روم وآنها را بکشم، آنگاه سرخویش‌گیری وبه هرکجاخواهی بروی»

راوی‌گوید: به‌کیسان اجازهٔ ورود داد وگفت: «دربارهٔ امیربه من‌بگوی که آیامال‌می‌خواهد؟»

کیسان‌گوید: «گفتمش آری»

گفت: «من آنچه بخواهد به اومی‌دهم»

راوی‌گوید: آنها به طرف یوسف رفتند ودر حیره بدورسیدندکه چون کیسان را بدید، وی را تازیانه‌بسیارزد؛ به‌قولی پانصد تازیانه، آنگاه واردکوفه شد وعطاءبن مقدم را پیش خالد فرستادکه درحمه بود.

عطاءگوید: پیش حاجب رفتم وگفتم: «برای ورود من به نزد ابوالهیثم اجازه بگیر» وی‌باچهرهٔ‌بر افروخته‌واردشدکه‌خالدبدوگفت: «چه خبر است ؟»

گفت: «خیر»

گفت: «خیری به نزد توتیست»

گفت: «عطاءبن مقدم می‌گوید: برای ورود من به نزد ابوالهیثم اجازه بگیر»

گفت: «بدو اجازه بده»

عطاء گوید: وارد شدم واواز سرخشم گفت: «وای مادرش.»

گوید: هنوز ننشسته بودم که حکم‌بن صلت درآمد وبا وی بنشست‌خالد بدو گفت: «هیچکس‌از اینان نبود که ولایتداری وی را برخویشتن از شما خوشتر داشته‌باشم.»

گوید: یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «امیرمومنان به من‌دستور داده عاملان پسر زن نصرانی را بگیرم ودل وی را از آنها خنك کنم. به خدا ای‌مردم عراق چنان می کنم وبیشتر می کنم، منافقانتان را با شمشیر می کشم وخیانتکاران و فاسقانتان را باشکنجه.»

گوید: آنگاه فرودآمد وسوی واسط رفت وخالد را در واسط پیش وی آوردند.

حکم‌بن نصر گوید: از ابوعبیده شنیدم که می‌گفت: «وقتی یوسف، خالد را به زندان کرد با ابان‌بن ولید ویارانش بر سر اوبه نه‌هزار هزار درم صلح کرد، پس از آن یوسف پشیمان شد. به اوگفتند: «اگر چنین‌نکرده بودی یکصدهزار هزاردرم از اومیگرفتی.»

یوسف‌گفت: «من کسی نیستم که وقتی زبان خویش را به‌گروچیزی داده‌ام بازگردم.»

گوید: یاران خالد به اوخبر دادند که‌گفت: «بد کردید که در اولین وهله نه‌هزارهزار تعهد کردید، بیم دارم‌آنرا بگیرد وازگفتهٔ خویش بازگردد.»

گوید: پس‌آنها پیش یوسف‌آمدند وگفتند: «به خالد خبر دادیم، به‌آنچه تعهد کرده‌ایم رضایت نداد وبه ماگفت که به پرداخت این مال قدرت ندارد.»

گفت: «شما ویارانتان بهتر دانید، من ازگفتهٔ خویش باز نمی‌گردم واگرشما بازگردید مانعتان‌نمی‌شوم.»

گفتند: «ما باز می‌گردیم.»

گفت: «بازگشته‌اید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس شکست پیمان از جانب شماست، به خدا به نه هزار هزار درم ویك‌برابر آن و دو برابر آن‌رضایت‌نمی‌دهم» و بیش‌از آن‌گرفت و به قولی‌یکصدهزار هزار گرفت.

ابن‌عیاش‌گوید: هشام مصمم شد خالد راعزل کند. سبب آن بود که وی در عراق اموالی فراهم کرده بود ونهرهاحفر کرده بود ودخل وی از آن بیست‌هزار هزار شد، از آن جمله نهرخالدبود که‌پنجهزارهزاردخل داشت ونهرباجوی وبارمانا ومبارك وجامع وبلوك شاپور وصلح. غالبا می‌گفت: «به خدا من ستم دیده‌ام‌هرچه زیر قدم من است از آن منست» مقصودش این بود که عمریك چهارم سواد را از آن طایفهٔ بجیله کرده بود.

عریان‌بن هیثم‌گوید: غالبا به یاران خویش می‌گفتم: «پندارم که این مرد را کنار می‌زنند، قرشیان این وامثال اورا تحمل نمی‌کنند، که‌مردمی حسودند واین، همه چیز راآشکار می‌دارد.»

گوید: روزی‌بدو گفتم: «ای امیر،این کسان ترا به چشم حسدمی‌نگرند،اینان قرشیانند که میان تووآنها پیوند نیست،آنها از توچاره دارند، اما ترا ازآنها چاره نیست. ترا به خدا به هشام بنویس و وی را از اموال خویش خبر بده‌وبگوی‌هرچه ازآن راکه می‌خواهد بگیرد که توبه‌آسانی می‌توانی نظیرآن‌را به‌دست‌آری.وهشام اگر هم بخواهد، ترا تباه نمی‌کند به دینم قسم اگر برخی برود وبرخی بماند، بهتر ازآنست که همه برود . اوچنان نمی‌پسندد که همه را بگیرد، بیم‌دارم‌بدگوی‌حسودی پیش وی رود که‌گفتهٔ وی را بپذیرد، اگر به دلخواه به اودهی، بهتر از آنست که نابدلخواه دهی.»

گفت: «از توبدگمان‌نیستم، اما هرگز چنین نخواهد شد.»

گفتم:«رأی مرا کاربند ومرا پیش وی فرست که به خدا هرگره‌ای را بگشاید بیندم وهرگره‌ای را بیندد بگشایم»

گفت: «به خدا ما به زبونی چیزی نمی‌دهیم.»

گفتم: «مگر این املاك را در ایام قدرت وی به‌دست نیاورده‌ای؟ اگربگیرد، مگر مقاومت می‌توانی کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پیشدستی کن که اینرا بخاطر سپارد وسپاسدار توشود، اگر جزآنچه درآغاز کرده منتی برتو نداشته‌باشد می‌باید آنرا رعایت کنی.»

گفت: «نه، به خدا هرگز چنین نخواهد شد»

گوید:«گفتمش وقتی ترامعزول کند واملاکت را بگیرد هرچه خواهی کرد هم اکنون بکن، که برادران وفرزندان ومردم خاندانش پیشدستی کرده‌اند و دربارهٔ توبه‌او بسیار گفته‌اند، ترا پروردگانی هست که باز درباره آنها هرچه خواهی کنی ویکمك هشام آنچه رادرباره آنها کرده‌ای بکمال میبری.»

گفت: «می‌دانم چه می‌گویی ولی این‌کار نشدنی‌است.»

عریان می‌گفته بود:«چنان می‌بینم که اورا عزل کرده‌اند ومالش راگرفته‌اند و شکنجه‌اش می‌دهند که پس از آن ازچیزی‌سود بخواهدبرد

راوی‌گوید: وچنین شد.

ابن عیاش‌گوید: بلال‌بن ابی برده که از جانب خالد عامل بصره بود وقتی خبر یافت که هشام با وی عتاب کرده بدونوشت: «پیشامدی هست که به ناچار باید روبه‌رو باتوبگویم اگر خواهی که به من اجازه دهی یك شب وروزسوی‌توآیم‌یك روز پیش توباشم ویك شب‌وروز بازگردم.»

گوید: خالد بدونوشت: «اگر می‌خواهی بیا»

گوید: پس بلال بادوغلام خویش برجمازه‌ها نشست ویك روز وشب‌برفت

ونماز مغرب را در کوفه کرد، که هشتاد فرسنگ راه بود، پس از آن خالد را از حضور خویش خبر داد وپیش وی رفت وسربندی به سرداشت.

خالدگفت: «ابوعمرو حودت را خسته کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی در بصره بودی؟»

گفت: «دیروز»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «به خداچنانست که گفتم.»

گفت: «برای چه به رنج افتادی؟»

گفت: «به سبب آنکه شنیدم امیرمومنان با تـوعتاب کرده وسخـن آورده و فرزندان ومردم خاندانش دربارهٔ توبا وی نارواگفته‌اند، اگر رأی توباشد پیش‌وی روم وچیزی از اموالمان را براوعرضه کنم واز اوبخواهم که هرچه را دوست دارد بگیرد وبدان خرسندباشم سپس مال ترا بدوعرضه کنم‌وهرچه را ازآن‌گرفت،عوض آن‌بعهدهٔ ما است.»

گفت: «از توبدگمان نیستم‌تا ببینم.»

گفت: «بیم‌دارم‌در کار توشتاب کنند.»

گفت: «ابدآ»

گفتم:«قرشیان چـنانندکـه شناختـه‌ای، بخصوص کـه دربارهٔ تـو شتـاب دارند.»

گفت: «ای بلال، به خدا من هرگز بـه زورچیزی نمی‌دهم.»

گفت: «ای امیر بگویم؟»

گفت: «بله»

گفت: «عذر هشام از تومعقول‌تر است،گوید: وقتـی ترا عامل کردم چیـزی

نداشتی، آیا این حق به‌گردن تو نبود که قسمتی از اموال خویش را به من عرضه کنی، بیم دارم حسان نبطی کاری را که جلوگیری از آن نتوانی کرد، به نظر او جلوه دهد، این فرصت را غنیمت‌شمار.»

گفت: «در این کار اندیشه خواهم کرد، برو که موفق باشی.»

راوی گوید: بلال برفت و می‌گفت: «چنان می‌بینم که یکی بیگانه سختگیر تند خوی و بددل و سست دین و کم شرم را سوی این مرد فرستاده‌اند که وی را به کین و دشمنی بگیرد.» و چنان شد که گفته بود.

ابن‌عیاش گوید: بلال در کوفه خانه‌ای گرفته بود و از خالد اجازه خواست که خانهٔ خویش را ببیند اما وقتی آنجا رفت بند داشت و پس از آن، خانه زندان شد که تاکنون هست.

ابن‌عیاش گوید: خالد سخن می‌کرد و می‌گفت: «شما پنداشته‌اید که من قیمتهای شما را گران می‌کنم، هر که قیمتهای شما را گران می‌کند لعنت خدای بر او باد.»

گوید: و چنان بود که هشام به خالد نوشته بود: «چیزی از غله‌ها را مفروش تا غله‌های امیرمؤمنان فروخته شود» تا آنجا که کیلچه[1] به یکدرم شد.

هیثم به نقل از ابن‌عیاش گوید: ولایتداری خالد از شوال سال صدوپنجم بود و در جمادی الاول سال صدوششم معزول شد.

در این سال یوسف‌بن عمر به ولایتداری عراق سوی آنجا آمد، سبب ولایتداری وی را از پیش یاد کرده‌ام.

در این سال یوسف‌بن عمر، جدیع‌بن علی کرمانی را ولایتدار خراسان کرد و جعفربن حنظله را از آنجا برداشت.

گویند وقتی یوسف به عراق رفت می‌خواست سلمةبن قتیبه را ولایتدار

۱ـ کلمهٔ متن

خراسان کند، در این باب به هشام نوشت و اجازه خواست. هشام بدو نوشت که سلمة‌بن قتیبه کسی است که در خراسان عشیره ندارد، اگر عشیره‌ای آنجا داشت پدرش در خراسان کشته نمی‌شد.

گویند: یوسف همراه یکی از بنی‌سلیم ولایتداری خراسان را به کرمانی نوشت که وی در مرو بود که بیامد و برای کسان سخن کرد: حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس از اسد و آمدنش به خراسان و آن محنت و فتنه که در آن بودند و حادثه‌ها که به دست وی رخ داد سخن آورد، سپس از برادر وی خالد به نیکی سخن آورد و ستایش وی گفت و از آمدن یوسف به عراق سخن آورد و کسان را به اطاعت و پای بندی به جماعت ترغیب کرد آنگاه گفت: «خدا مرده را بیامرزد ــ منظورش اسد بود ــ و معزول را عافیت دهد و آینده را مبارک کند» سپس فرود آمد.

در این سال کرمانی از خراسان معزول شد و نصربن سیار تغلبی ولایتدار آنجا شد.

سخن از خبر اینکه چرا نصر ابن‌سیار ولایتدار خراسان شد؟

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی خبر درگذشت اسد بن عبدالله به هشام رسید، با یاران خویش دربارهٔ یکی که خراسان را به کار آید مشورت کرد که کسانی را به او نمودند و نام آنها را برای وی نوشتند، از جمله کسانی که برای وی نوشته شده بود عثمان‌بن عبدالله شخیر بود و یحیی‌بن حضین رقاشی و نصربن سیار لیثی و قطن‌بن قتیبة‌بن مسلم و مجشربن مزاحم سلمی از مردم بنی حزام.

گوید: دربارهٔ عثمان‌بن عبدالله شخیر گفتند: وی «شرابخواره است»، مجشر را

گفتند:«پیری فرتوت است» ابن‌حضین راگفتند:«مردی گردنفرازو بزرگی‌نمای‌است» قطن‌بن قتیبه راگفتند: «انتقامجواست» ازاینرو نصربن سیار را برگزید. بدوگفتند: «عشیره ندارد»

هشام‌گفت : «من‌عشیرهٔ اویم»

گوید: پس نصر را ولایتدارکرد وفرمان وی را همراه عبدالکریم بن سلیط هفانی‌حنفی‌فرستاد. عبدالکریم‌با فرمان وی‌بیامد،ابوالمهنددبیروی‌نیزکه وابستهٔ بنی حنیفه بود همراهش بود، وقتی به سرخس رسید کس ازآمدن وی خبر نداشت. عامل مروحفص بن‌عمرولیثی برادر تمیم‌بن عمروبود. ابوالمهند بدوخبر داد، حفص کس فرستاد واورا پیش نصر برد ابن‌سلیط سوی مرورفت. ابوالمهند به کرمانی خبر داد، کرمانی نصربن حبیب کرمانی را سوی نصربن سیار فرستاد. فرستادهٔ حفص زودتر پیش نصربن سیار رسید ونخستین کس بودکه سلام امارت به نصر گفت.

نصر بدوگفت: «شاید شاعری حیله‌گری؟»

ولی فرستاده نامه را به‌وی داد.

گوید: وچنان بودکه جعفربن حنظله، عمروبن مسلم را ولایتدار مروکرده بود وکرمانی را معزول کرده بود. منصوربن عمرورا به ابرشهرگماشته بود،نصربن سیار را به بخاراگماشته بود.

جعفربن حنظله‌گوید: چند روز پیش ازآنکه فرمان نصر بیاید وی را پیش خواندم وبه او پیشنهادکردم‌که وی را ولایتدار بخاراکنم، با بختری ابن‌مجاهد مشورت کرد، بختری که وابستهٔ بنی‌شیبان بود بدو گفت: « قبول مکن.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای‌آنکه توپیر مضری وچنان می‌بینم‌که فرمان‌توبرای همهٔ‌خراسان

رسیده است.»

گوید: وچون فرمان وی بیامد کس فرستاد وبختری را پیش‌خواند. بختری به یاران خویش گفت: «نصربن سیار ولایتدار خراسان شده» وچون پیش وی آمد سلام امارت گفت.

نصر گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «چون که مرا پیش خواندی وپیش از این به نزد من می‌آمدی دانستم که ولایتدار شده‌ای»

گوید: چنانکه گویند وقتی خبر مرگ اسدبن عبداللهرسید،هشام بهعبدالکریم گفت: « به نظر تو کی را ولایتدار خراسان کنیم که شنیده‌ام از آنجا و مردم‌آنجا اطلاع داری؟»

عبدالکریم گوید: گفتم: «ای امیرمومنان، مرد خراسان به خرد و دلیری، کرمانی است.»

گوید: هشام روی بگردانید وگفت: «نام وی چیست؟»

گفتم:«جدیع[1] پسرعلی»

گفت:«مرا بدوحاجت نیست» که فال بدزده بود.

سپس گفت: «دیگری را نام ببر»

گفتم: «زبان‌آور مجرب، یحیی‌بن نعیم شیبانی، ابوالمیلاء است.»

گفت: «با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست»

عبدالکریم گوید: با خویش گفتم: « ربیعه ویمن را خوش نداشت یکی از مضر را سوی وی افکنم» و بدوگفتم: «عقیل‌بن معقل‌لیثی، اگرعیب وی را ببخشی.»

گفت: «چیست؟»

1ـ جدیع به معنی بینی‌بریده است، یا کسی‌که غذای‌کافی نخورده (م)

گفتم: «عفیف نیست»

گفت: «بدو حاجت ندارم»

گفتم: «منصوربن ابی‌الخرقاءسلمی، اگر یك چیز زشت راببخشی که او شوم است.»

گفت: «جز او»

گفتم: «مجشرسلمی، عاقل است ودلیر وصاحب رأی، اما دروغگو.»

گفت: «با دروغ نیکی‌ای نباشد.»

گفتم: «یحیی‌بن‌حضین»

گفت: «مگر نگفتمت که با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست.»

گوید: چنان بود که وقتی یکی از مردم ربیعه با مردم یمنی را یاد می کردم، روی می‌گردانید.

عبدالکریم گوید: نصر راکه از همه قوم، مردتروخردمندتر و از سیاست[1] مطلعتر بود برای آخر نهاده بودم گفتم: «نصربن سیار لیثی»

گفت: «وی مرد این کار است؟»

گفتم: «وی مردیست عفیف ومجرب وخردمند، اگر یك عیب را ببخشی.»

گفت«عیب چیست؟»

گفتم: «عشیرهٔ وی درخراسان کم است.»

گفت: «بی‌پدر، عشیره‌ای بیشتر از من می‌خواهی، من عشیرهٔ اوهستم»

کسان دیگر گویند: وقتی یوسف‌بن عمر به عراق آمد گفت: «یکی را به‌من بنمایید که وی را ولایتدار خراسان کنم» ومسلمة‌بن سلیمان خازمی وقدیدبن‌منیع‌منقری ونصربن‌سیاروعمروبن‌مسلم‌ومسلم‌بن‌عبدالرحمان‌ومنصوربن‌ابی‌الخرقاوسلم‌بن‌قتیبه ویونس‌بن عبدربه وزیاد بن عبدالرحمان قشیری را بدونمودند.

۱ـ کلمهٔ متن.

گوید: نام آنها را به هشام نوشت واز قیسیان تمجید کرد ونام نصر بن سیار کنانی را آخر نوشت.

هشام گفت: «چرا نصر بن سیار آخر همه است؟»

گوید: در نامهٔ یوسف آمده بود که ای امیرمؤمنان نصر در خراسان عشیره کم دارد. هشام بدو نوشت: «نامهٔ ترا که از قیسیان تمجید کرده بودی واز نصر سخن آورده بودی که عشیره‌اش کم است، فهمیدم. کسی که من عشیره‌اش باشم چگونه عشیره کم دارد ولی تعصب قیسی وانمودی. اما من تعصب خندقی دارم، فرمان نصر بن سیار را بفرست که هر که امیرمؤمنان عشیرهٔ وی باشد، عشیره‌اش کم نیست، بعلاوه اکثر مردم خراسان تمیمی‌اند.»

گوید: هشام به نصر نوشت که مکاتبهٔ وی با یوسف بن عمر باشد، یوسف، سلم را سوی هشام فرستاد و وی را ستود، اما هشام اورا ولایتدار نکرد، پس از آن شریک بن عبدربه نمیری را فرستاد واز اوستایش کرد مگر ولایتدارش کند اما هشام از وی نپذیرفت.

گوید: نصر از خراسان، حکم بن یزید اسدی را پیش هشام فرستاد و وی را ستود، امایوسف اورا تازیانه‌بزد واز رفتن سوی خراسان مانع شد وچون یزیدبن عمر بن هبیره بیامد حکم بن یزید راعامل کرمان کرد وفرمان نصر راهمراه عبدالکریم حنفی فرستاد که دبیروی ابوالمهند وابستهٔ بنی حنیفه نیز با وی بود و چون به سرخس رسید برف افتاد که آنجا بماند وپیش حفص بن عمر تیمی منزل گرفت وگفت: «فرمان نصر را به ولایتداری آورده‌ام.»

گوید: در آنوقت حفص که عامل سرخس بود غلام خویش را پیش خواند و اورا براسبی نشاند ومالی بدوداد وگفت: «شتابان برو واسب خود را بکش، اگر واماند اسب دیگر بخر تا پیش نصربرسی.»

گوید: غلام برفت تا به بلخ پیش نصر رسید واورا در بازار یافت ونامه را

بدوداد که گفت: «می‌دانی در این نامه چیست؟»

گفت: «نه»

گوید: پس نامه را به دست گرفت وسوی منزل خویش رفت، کسان گفتند: «فرمان ولایتداری خراسان برای نصر آمده» وجمعی ازخاصان نصر پیش‌وی آمدند واز اوپرسش کردند. نصر گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: آنروز گذشت، روز بعد ابوحفص‌بن علی یکی از مردم بنی‌حنظله که خویشاوند نصر بود ودخترش زن نصر بود ومردی پرشور ومالدار بود پیش‌وی آمد وگفت: «کسان از ولایتداری تو بسیار سخن می‌کنند آیا چیزی پیش تو آمده؟»

گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: ابوحفص برخاست که برود که بدوگفت: «صبر کن» ونامه را بدو داد که بخواند وگفت: «حفص کسی نیست که به تونادرست بنویسد.»

گوید: درآن اثنا که ابوحفص با وی سخن می‌کرد، عبدالکریم اجازهٔ ورود خواست وفرمان وی را بداد که دههزار درم به اوجایزه داد.

گوید: آنگاه نصر، مسلم‌بن عبدالرحمان را بربلخ جانشین کرد، وشاح‌بن‌بکیر را نیز عامل مرورود کرد. حارث‌بن عبدالله حشرج را عامل هرات کرد، زیاد ابن‌عبدالرحمان قشیری را عامل ابرشهر کرد، ابوحفص‌بن علی پدر زن خویش را عامل خوارزم کرد وقطن‌بن قتیبه را عامل سغد کرد.

گوید: یکی از مردم شام که از یمنیان بودگفت: «تعصبی چون این‌ندیدم».

گفت: «چرا، آنچه پیش از این بود»

گوید: نصر در مدت چهارسال بجز مضریان کسی را عامل نکرد و خراسان را چنان آباد کرد که پیش از آن چنان آبادی ندیده بود، خراج را کاست وکار ولایتداری وخراجگیری را نکو راه برد. سوادبن اشعر دربارهٔ او شعری گفت به

این مضمون:

«خراسان از پس بیم

«از ستم حاکمان طماع جبار

«امان یافت

«وقتی یوسف از آنچه خراسان دیده بود

«خبر یافت

«نصربن سیار را به یاری آن برگزید»

گوید: فرمان نصر در رجب سال یکصدوبیستم به نزد وی آمد. بختری بدو گفت: «فرمان خویش را بخوان و با کسان سخن کن»

گوید: پس او با کسان سخن کرد وضمن سخنان خویش گفت: «یاران ما! به روش خویش پابند باشید که ما نیك وبد شما را شناخته‌ایم.»

در این سال محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، به قولی کسی که در این سال سالار حج بود سلیمان‌بن‌هشام بود، به‌قولی دیگر یزیدبن هشام سالار حج بود.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف محمدبن هشام بود.

عامل عراق وهمه مشرق یوسف‌بن عمر بود.

عامل خراسان نصربن سیار بود وبه قولی جعفربن حنظله بود.

عامل بصره کثیربن عبدالله سلمی بود از جانب یوسف‌بن عمر وقضای آنجا با عامربن عبیدهٔ باهلی بود.

عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمد بود. قضای کوفه با ابن شبرمه بود.

پس از آن سال صدوبیست ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو بیست و یکم بود

از جمله حوادث سال، غزای مسلمةبن هشام‌بن عبدالملك بود به سرزمین روم که در آنجا مظامیر گشود. ونیز غزای مروان‌بن محمد در ولایت صاحب تخت طلایی، که قلعه های وی راگشود وسرزمینش را به ویرانی داد که تسلیم شد که هرساله یکهزار سر بدهد. دراین‌باره ازاوگروگان گرفت ووی‌رابه‌پادشاهی‌سرزمینش منصوب کرد.

در این سال عباس بن محمد تولدیافت .

به‌گفتهٔ واقدی و هم در این‌سال، در ماه صفر، زیدبن علی‌بن حسین کشته شد، اما به پندار هشام‌بن محمد، زید به در ماه صفر سال صدو بیست و دوم کشته شد.

سخن از خبر اینکه چرا زیدبن علی کشته شد؟ وکارهای وی وسبب‌قیامش

دربارهٔ سبب قیام وی اختلاف کرده‌اند: عبدالله‌بن عباس‌گوید: زیدبن‌علی و محمدبن‌عمر علوی و داود بن‌علی‌عباسی پیش خالدبن‌عبدالله آمدند، وقتی که عامل عراق بود که‌به‌آنها جایزه داد و سوی مدینه‌بازگشتند.

گوید: وقتی یوسف‌بن عمر ولایتدار شد نام‌آنها را با مقدار جایزه‌ای که خالد به‌آنها داده بود به هشام نوشت و یادآور شد که خالد زمینی را در مدینه‌از زیدبن علی به ده هزار دینار خریده، سپس زمین را به او پس داده

است.

گوید: هشام به عامل مدینه نوشت که آنها را پیش وی فرستد و اوچنان کرد، هشام از آنها پرسش کرد، جایزه را اقرار کردند وجز آن را انکار کردند. از زید دربارهٔ زمین پرسید که منکر آن شد و برای هشام قسم یاد کردند که باورشان داشت.

اما هشام‌بن محمد کلبی به نقل از ابومخنف گوید: آغاز کار زیدبن‌علی از آنجا بود که یزیدبن خالد قسری ادعا کرد که به نزد زیدبن علی‌ومحمدبن عمرعلوی و داود بن علی عباسی و ابراهیم بن سعد عوفی و ایوب بن سلمهٔ مخزومی مالی دارد.

گوید: یوسف‌بن عمر دربارهٔ آنها به هشام بن عبدالملك نوشت درآن وقت زیدبن علی در رصافه بود و با حسن‌بن حسن طالبی دربارهٔ موقوفه (صدقه) پیمبرخدای منازعه داشت. در آن وقت محمدبن عمربن‌علی نیز با زیدبن علی بود.

گوید: وقتی نامه‌های یوسف‌بن عمر به نزد هشام‌بن عبدالملك رسید کس فرستاد وآنها را خواست وآنچه را یوسف‌بن عمر دربارهٔ دعوی یزیدبن خالد بدو نوشته‌بود باآنها بگفت که انکار کردند.

گوید: هشام‌گفت: «ما شما را پیش یوسف می‌فرستیم که‌شما را باآنها فراهم آرد.»

زیدبن علی بدوگفت: «ترا به خدا وحق‌خویشاوندی مرا پیش‌یوسف بن‌عمر نفرست.»

گفت: «برای چه از یوسف بیم داری؟»

گفت: «بیم دارم‌به من تعدی کند.»

هشام‌گفت: «حق چنین کاری ندارد.»

گوید: آنگاه هشام، دبیر خویش را پیش خواند وبه یوسف بن‌عمر نوشت:

«اما بعد، وقتی فلان وفلان پیش تو آمدند آنها را با یزیدبن خالد قسری فراهم آر، اگر به ادعایی که برآنها شده اقرار کردند پیش منشان فرست. اگر انکار کردند از او شاهد بخواه، اگر شاهد نیاورد، بعد از پسینگاه به خدایی که جز اوخدایی نیست قسمشان بده که یزیدبن خالد قسری امانتی به آنها نسپرده و چیزی پیش آنها ندارد، پس از آن رهاشان کن» به هشام گفتند: «ما بیم داریم که از نامهٔ تو تجاوز کند و کار مارا به درازا کشاند.»

گفت: «ابداً، من یکی از کشیکبانان را با شما می‌فرستم که وادارش کند این کار را با شتاب به سر برد.»

گفتند: «از جانب خدای وخویشاوندی پاداش نیك بینی که مطابق عدالت حکم کردی.»

گوید: پس آنها را به نزد یوسف فرستاد، اما ایوب‌بن سلمه را نگهداشت به سبب آنکه مادر هشام‌بن عبدالملك دختر هشام‌بن ولید مخزومی بود وایوب جزو داییهای وی بود، به این جهت به‌هیچیك از این تهمتها دربارهٔ او ترتیب اثر نداد.

گوید: وقتی پیش یوسف رسیدندو به نزد وی درآمدند زیدبن علی رانزدیك خویش نشانید وبا ملایمت از اوپرسش کرد، آنگاه دربارهٔ مال از آنها پرسید که همگی منکر شدند وگفتند: «مالی به مانسپرده وحقی پیش ما ندارد»

گوید: یوسف، یزیدبن‌خالد را به نزد آنها آورد وفراهمشان کرد وبدو گفت: «اینك زیدبن علی و اینك محمدبن‌عمرعلوی واینك فلان وفلان که برضد آنهاچنان ادعا داشتی.»

گفت: «من نه کم نه بیش چیزی به نزدآنها ندارم»

یوسف گفت: «مرا مسخره کرده‌ای یا امیرمؤمنان را؟» واورا چنان‌شکنجه‌داد که پنداشت وی راکشته است. آنگاه بعد از نماز پسینگاه آنها را به مسجد آورد و

گفت‌قسم یاد کنند که قسم یاد کردند، آنگاه بگفت تاآنها را شکنجه کنند بجز زید ابن‌علی که از اوبازماند وچون‌نبردآن‌گروه‌بچیزی دست نیافت به هشام نامه‌نوشت و وضع را بدوخبر داد، هشام بدو نوشت: «قسمشان بده ورهاشان کن»

گوید: پس‌یوسف آنها را رها کرد که برون شدند وسوی مدینه رفتند اما زید ابن‌علی در کوفه بماند.

عطاءبن مسلم خفاف‌گوید: زیدبن علی به خواب دید که در عراق آتشی افروخته بود، پس ازآن‌آتش را خاموش کرد، سپس بمرد. واز این خواب بیمناك شد وبه‌پسر خویش‌یحیی‌گفت:«پسر کم،خوابی دیده‌ام که‌ازآن‌بیمناك‌شده‌ام»وخواب خویش را برای اونقل کرد.

پس از آن نامهٔ هشام‌بن‌عبدالملك به نزد وی آمد که دستور می‌داد پیش او رود و چون پیش هشام رفت‌گفت: « پیش امیر خویش یوسف‌رو»

زیدگفت: « ترا به خدا ای امیرمؤمنان ، بیم دارم اگر مرا پیش وی فرستی از پس‌آن، من و تو زنده روی زمین فراهم نیاییم »

گفت: « چنانکه دستور داده شد پیش یوسف بسرو » و او به نزد یوسف رفت .

به قولی هشام‌بن عبدالملك، زید را به سبب نامهٔ یوسف بن عمر از مدینه خواست و موجب آن چنانکه ابوعبیده‌گوید آن بود که یوسف‌بن‌عمر، خالدبن‌عبدالله را شکنجه داد و خالد ادعا کرد که به نزد زیدبن‌علی و داودبن‌علی و دوتن دیگر از قرشیان، که یکی مخزومی بود و دیگری جمحی، مالی بسیار سپرده است .

گوید: یوسف این را برای هشام نوشت، هشام به دایی خویش ابراهیم‌بن هشام که عامل مدینه بود نوشت که آنها را پیش وی فرستد . ابراهیم بن هشام، زید وداود را پیش خواند ودربارهٔ آنچه خالدگفته بود ازآنها پرسش کرد که‌سوگند

یادکردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است.

ابراهیم گفت: «شما به نزد من راست گویید اما نامهٔ امیرمؤمنان چنانست که می‌بینید وناچار می‌باید آنرا اجرا کرد» وآنها را سوی شام فرستاد که قسمهای سخت یادکردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است

داود گفت: «من به عراق پیش وی آمده بودم، دستور داد که یکصد هزاردرم به من دادند.»

هشام گفت: «شما به نزد من از پسرزن نصرانی راستگوترید، پیش یوسف روید تاشمارا فراهم آرد و روبرو اورا تکذیب کنید.»

به قولی زید در کار اختلاف با پسر عموی خویش عبدالله‌بن حسن به نزد هشام رفت. این را از جویریةبن اسماء آورده‌اند که گویند: زیدبن علی وجعفربن‌حسن را دیدم که درکار تولیت اوقاف[1] علی‌اختلاف‌داشتند. زید از جانب بنی‌حسین دعوی می‌کرد وجعفر از جانب بنی‌حسن.

گوید: وچنان بود که جعفر و زید، به نزد ولایتداربسیار سخن می‌کردند و چون برمی‌خاستند یك کلمه ازآنچه راکه در میانشان رفته بود تکرار نمی‌کردند وقتی جعفر بمرد عبدالله گفت: «کی با زید مقابله می‌کند؟»

حسن‌بن حسن گفت: «من مقابله می‌کنم.»

گفت: «ابدا، ما از زبان ودست‌تو بیم‌داریم، من این کار را می‌کنم.»

گفت: «در این صورت از حاجت وهم از حجت خویش باز می‌مانی.»

گفت: «از حجت خویش باز نمی‌مانم.»

گوید: به دعوی پیش ولایتداررفتند وچنانکه گفته‌اند در آنوقت ولایتدارشان ابراهیم‌بن‌هشام بود.

گوید: عبدالله به زید گفت: «تو که پسر یك کنیز سندی هستی، طمع داری

۱ــ کلمهٔ متن، ولایة وقوف

بدان دست یابی؟»

گفت: «اسماعیل نیز نیز فرزند کنیزی بود و به بیشتر از آن دست یافت.»

گوید: آنروز بسیار سخن کردند، روز بعد ولایتدار، احضار[1] شان کرد. قرشیان وانصار رانیز احضار کرد، وقتی دعوی آغاز کردند، یکی از انصار میان سخن آنها دوید ودر کارشان دخالت کرد.

زید بدو گفت: «تو یکی از مردم قحطانی ترا به دخالت فیما بین ما چکار؟»

گفت: «به خدا من به شخص وپدر ومادر از توبهترم»

گوید: زید خاموش ماند، یکی از مردم قریش به‌انصاری‌تعرض کرد وگفت: «دروغ گفتی، به دین خدا قسم، وی به شخص وپدر ومادر وآغازوانجام، روی‌زمین وزیر زمین، ازتوبهتر است»

ولایتدار گفت: «ترا با این چکار؟»

مرد قرشی مشتی ریگ برگرفت وبه زمین کوفت وگفت: «به خدا این‌تحمل کردنی‌نیست.»

گوید: عبدالله وزید متوجه شدند که ولایتدار آنها را شماتت‌میکند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زید از اوتقاضا کرد که خاموش ماند، آنگاه‌زید به ولایتدار گفت: «به خدا ما را برای کاری فراهم آورده‌ای که ابوبکر و عمر ما را برای چیزی همانند آن فراهم نمی‌آوردند، خدا را به شهادت می‌گیرم که تا وقتی زنده باشم، هرگز، با وی، به حق یا به ناحق، به نزد تودعوی نکنم.» آنگاه به عبدالله گفت: «پسرعمو برخیز» که برخاستند وکسان پراکنده شدند.

بعضیها گفته‌اند که زید پیوسته با جعفربن‌حسن‌وپس از وی با عبدالله به‌دعوی مشغول بود، تا وقتی که هشام‌بن‌عبدالملك، خالدبن‌عبدالملك حکمی را ولایتدار مدینه کرد که باز دعوی کردند وعبدالله با زید خشونت کرد وگفت: «ای پسر کنیز-

---

۱ــ کلمهٔ متن

هندی.»

زید بخندید وبدوگفت: «ای ابومحمد، چنین‌گفتی؟» آنگاه دربارهٔ مادر وی چیزی‌گفت.

مداینی‌گوید: وقتی عبدالله به زید چنان‌گفت، گفت: «بله، به خدا ازپس‌مرگ صاحب خویش صبوری کرد و از در خویش در نیامد، اما غیر او صبوری نکرد.»

گوید: پس ازآن زید پشیمان شد واز عمهٔ خویش شرم‌کرد ومدتی به نزدوی نرفت. آنگاه عمه‌اش بدوپیغام دادکه:«برادر زاده من! می‌دانم‌که مادرت‌به نزد تو چنانست‌که مادر عبدالله به نزد او.»

بقولی فاطمه به زید پیغام دادکه عبدالله به مادر تو ناسزاگفت، تونیز به مادر اوناسزا بگو. وهم او به عبدالله‌گفت: «تودربارهٔ مادر زید چنین و چنین گفته‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «بدکرده‌ای به خداکه در قوم ما نکو بیگانه‌ای بود.»

گویند: خالدبن عبدالملك به‌آنهاگفت: «فردا صبحگاهان پیش ماآیید، به خدا فرزند عبدالملك نباشم اگر میان شما فیصل نیارم» وشبانگاه مدینه چون دیگ به جوشش‌بود، یکی می‌گفت:فلان ویکی می‌گفت: بهمان، یکی‌می‌گفت: زید چنین گفت، یکی می‌گفت: عبدالله چنان گفت. روز بعد خالد در مسجد نشست وکسان فراهم‌آمدندکه شماتنگر بودند یا غمین. خالد،آندورا پیش خواند وخوش داشت که به هم ناسزاگویند. عبدالله می‌خواست سخن‌کند، زیدگفت: «ای ابومحمد شتاب میار، همه مملوکان زید آزاد باشند اگر هرگز به نزد خالد با تودعوی کند.»

آنگاه روی به‌خالدکرد وگفت: «ای خالد، باقیماندگان‌پیمبرخدا را صلی‌الله

علیه وسلم برای چیزی فراهم‌آوردی که نه ابوبکر و نه عمر بـرای آن فراهمشان نمی‌آوردند.»

خالدگفت: «یکی به این سفیه تعرض نمی‌کند.»

راوی‌گوید: یکی از انصار،از خاندان عمروبن حـزم سخن کرد وگـفت: « ای پسر ابوتراب و حسین سفیه، برای ولایتدار بر خویشتن حق و اطـاعت قایل نیستی؟»

زیدگفت: «ای قحطانی‌خاموش باش که ما به‌کسی مانند تو پاسخ نمی‌دهیم.»

گفت: «برای چه از من بیزاری، به خدا من از توبهترم، پدرم از پدرتو بهتر است ومادرم از مادر توبهتر است.»

گوید:زید بخندید وگفت: «ای‌گروه قرشیان، این دین برفت،آیا حرمت نیز برفت؟ به خدا دین یك قوم می‌رود، اما حرمتها نمی‌رود.»

گوید: عبدالله نوادهٔ عمربن‌خطاب سخن‌کرد وگفت: «ای قحطانی ، به خدا دروغ‌گفتی‌که به خدا اوبه شخص وپدر ومادر و ریشه از تـوبهتر است» وسخـنان بسیار دربارهٔ وی‌گفت.

مرد قحطانی‌گفت: «ای ابن واقد ولمان‌کن.»

ابن واقد مشتی ریگ برگرفت وبه زمین کوفت،آنگاه‌گفت: «به خدا این را تحمل نخواهم‌کرد» وبرخاست.

گوید: زید پیش هشام‌بن‌عبدالملك رفت. هشام بدواجازهٔ ورود نمی‌داد. زید نوشته پیش وی می‌فرستاد وهروقت نوشته‌ای می‌فرستاد، هشام زیرآن می‌نوشـت: «پیش امیر خویش بازگرد» و زید می‌گفت: «به خدا هرگزپیش خالد باز نمی‌گردم، مالی نمی‌خواهم، به مخاصمه‌آمده‌ام.» وعاقبت هشام از پس انتـظار طولانی، بـدو اجازه داد.

محمدبن عبدالعزیز زهری‌گوید: وقتی زیدبن علی به نزد هشام‌بن‌عبدالملـك

آمد، حاجب وی حضور زید را خبرداد. هشام به بالاخانه‌ای رفت که بسیار مرتفع بود، سپس بدواجازهٔ ورود داد وبه‌یکی ازخادمان خویش گفت که به دنبال‌وی‌باشد وبدوگفت: «نباید ترا ببیند،بشنوچه می‌گوید.»

خادم‌گوید: در پلکان به دنبال وی بودم، مردی تنومند بود، دریکی ازپله‌ها توقف کرد وگفت: «به خدا هرکه دنیا را دوست دارد زبون‌شود.»

گوید: وچون به نزد هشام درآمد حوایج وی را انجام داد. پس‌از آن‌سوی کوفه رفت وهشام فراموش کردکه از خادم بپرسد، تا روزهاگذشت. سپس از او پرسیدکه ماوقع را بگفت. هشام به ابرش نگریست وگفت: «به خدا زودتر ازهر چیز، خبرعصیان اورا خواهی شنید.»

گوید: پیش از آن، جزآن خبری نرسید وچنان شدکه‌گفته‌بود .

دربارهٔ زیدگویندکه وی به‌نزد هشام دربارهٔ چیزی قسم یادکرد. هشام‌گفت: «باورت ندارم»

گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا مرتبت هیچکس را چنان بالا نبرده که با نام خدای قانع‌نشود ومرتبت هیچکس را چنان‌پایین نبرده‌که با نام خدای بگفته او قانع نشوند.»

هشام‌گفت: «ای زید، شنیده‌ام از خلافت یاد می‌کنی و آرزوی‌آن می‌داری، ولی لایق‌آن نیستی که‌کنیز زاده‌ای.»

زیدگفت: «ای امیرمؤمنان ترا پاسخی هست.»

گفت: «بگوی»

گفت: «هیچکس به‌خدای نزدیکتر وبه نزد وی والامقام تر از پیمبرمبعوث وی نیست، اسماعیل از بهترین‌پیمبران بود وبهترین پیمبران محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم از فرزندان وی بود،اسماعیل‌فرزندکنیزی بود وبرادرش، چون‌تو،فرزندآزاده‌بود، اما خدا اورا بر برادرش مرجح داشت. وبهترین انسانها را، از فرزندان او کرد .

هر که جدش پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مهم نیست که مادرش کی باشد.»

هشام بدو گفت: «برون شو»

گفت: «برون می‌شوم و پس از آن دیگر مرا نخواهی دید، مگر در وضعی که ناخوشایند تو باشد»

سالم بدو گفت: «ای ابوالحسین چنین کاری از تو نمودار نشود.»

هشام بن محمد کلبی گوید: شیعیان، پیش زید بن علی رفتن، آغاز کردند بدو می گفتند قیام کند، می گفتند: «امیدواریم منصور[1] تو باشی و این، روزگار هلاکت بنی‌امیه باشد.»

گوید: زید در کوفه ببود، یوسف بن عمرو دربارهٔ او پرسش آغاز کرده بود که می‌گفتند: «همین جاست» و کس پیش او می‌فرستاد که «برو» و او می‌گفت: «بله» اما بیماری را بهانه می‌کرد و چندان که خدا می‌خواست بماند. بار دیگر یوسف دربارهٔ زید پرسش کرد، بدو گفتند: «هنوز مقیم کوفه است.»

گوید: یوسف کس فرستاد که در کار رفتن شتاب کند. زید بهانه آورد که می‌خواهد چیزهایی بخرد و گفت که برای رفتن آماده میشود، وچون زید اصرار یوسف را دربارهٔ خویش بدید آماده شد آنگاه برفت تا به قادسیه رسید.

بعضیها گفته‌اند: یکی را همراه زید فرستاد تا اورا به عذیب رسانید. شیعیان بدو پیوستند و گفتند: «از پیش ما کجا می‌روی؟ که یکصد هزار از مردم کوفه با تو اند و فردا برای دفاع از تو شمشیر می‌کشند. اندك گروهی از مردم شام در مقابل تو هست که اگر یکی از قبایل ما چون مذحج یا همدان یا تمیم با یکر به آنها پردازد به اذن خدای تعالی بسشان باشد ترا به خدا قسم می‌دهیم که بازگردی» وچندان بگفتند تا اورا به کوفه پس بردند.

اما در روایت دیگر از عطاء بن مسلم چنین آمده: که وقتی زیدبن‌علی

۱ــ ظاهراً در این عبارت بیکی از روایات ملاحم، یعنی مغیبات گویی اشارتی هست که ظهور یکی را به‌صفت یا نام منصور بشارت میداده است.(م)

پیش یوسف آمد، یوسف بدو گفت: «خالد می‌گوید که مالی به‌نزد توسپرده است.»

زید گفت: «او که برمنبر خویش پدران مرا دشنام می‌گفت، چگونه مال به‌من می‌سپرد؟»

گوید: پس یوسف کس فرستاد وخالدرا بیاورد که‌جبه‌ای‌بتن‌داشت‌بدو گفت: «اینك زید که‌گفته بودی مالی به نزد وی‌سپرده‌ای واومنکر است.»

خالد در چهرهٔ آنها نگریست و گفت: «مسی‌خواهی باگناهی که دربارهٔ من می‌کنی‌گناه دیگری را هم دربارهٔ این بیفزایی؟ من که او وپدرانش را برمنبر دشنام می‌گفتم، چگونه مالی به اومی‌سپردم؟»

گوید: یوسف خالد را ناسزاگفت واورا پس فرستاد.

اما در روایت ابوعبیده چنین‌آمده که هشام‌گفتهٔ زید وکسانی راکه یوسف همانند زید متهمشان داشته بود باورکرد وآنها را پیش یوسف فرستاد وگفت: «آنها به نزد من قسم یادکرده‌اند ومن قسمهایشان را پذیرفته‌ام وازآن مال بری‌شان دانسته‌ام، آنهارا فرستادم که با خالد فراهمشان کنی که‌گفتهٔ اورا تکذیب کنند.»

گوید: هشام به‌آنها جایزه داد و چون به نزد یوسف رسیدند منزلشان داد و حرمت کرد وکس‌فرستادکه خالد را بیاوردند وبدوگفت: «این قوم قسم‌یادکرده‌اند واینك نامهٔ امیرمؤمنان دربارهٔ برائت‌آنها. آیا دربارهٔ‌آنچه دعوی کرده‌ای شاهدی داری؟»

گوید: ولی شاهد نداشت، کسان به خالدگفتند: «موجب این کارکه کردی چه بود؟»

گفت: «مرا به سختی شکنجه می‌کرد، این دعوی راکردم وامید داشتم پیش ازآنکه شما برسیدخداگشایشی پیش‌آرد.»

گوید: پس یوسف‌آن‌گروه را رهاکرد. دو مرد قرشی، جمحی ومخزومی ،

سوی مدینه رفتند و دوهاشمی، داودبن‌علی وزیدبن‌علی در مدینه بماندند.

گویند: زید چهار یا پنج ماه در کوفه بود. یوسف‌دستور می‌داد که برود و به عامل خویش در کوفه می‌نوشت- خود وی آنوقت در حیره بود- ودستور می‌داد که مزاحم زید باشد. زید می‌گفت که با یکی از خاندان طلحة‌بن عبیدالله‌دربارهٔ‌مال مشترکی که در مدینه دارند دعوی دارند وعامل، این‌را برای یوسف می‌نوشت و یوسف چند روزی اورا به حال خود می‌گذاشت آنگاه خبر می‌یافت که شیعیان‌پیش وی می‌روند وبه عامل خود می‌نوشت: «زید را بیرون‌کن ومهلتش مده واگر ادعا کرد که به دعوی مشغول است، اورا بکشانند، ویکی را برگمارد که درکار دعوی نایب وی‌باشد.»

گوید: وچنان بود که جمعی‌با زیدبیعت کرده بودند از آن جمله‌سلمة‌بن‌کهیل ونصربن خزیمهٔ عبسی ومعاویة‌بن اسحاق انصاری وحجیة‌بن اخلج کندی وکسان دیگر از سران مردم‌کوفه. وچون داودبن علی این را بدیدگفت: «ای پسر عمو، این‌گروه ترا فریب ندهند، کار خاندان توکه اینان از یاریشان بازماندند، برای‌تو عبرت‌آموز است.»

بدوگفت: «ای داود، بنی‌امیه‌گردن‌گرفته‌اند و دلهاشان سخت شده است.»

گوید: اما داود همچنان اصرار کرد تا عازم رفتن شدوبرفتند تا به‌قادسیه رسیدند.

ابوعبیده‌گوید: تا ثعلبیه از پی او رفتند وگفتند: «ما چهل‌هزار کسیم که اگر به‌کوفه بازگردی یکی از توباز نمی‌ماند.» وبه قید قسمهای مکرر پیمان کردند. زید می‌گفت: «بیم دارم از یاریم بازمانید ومرا به دشمن تسلیم کنید، چنانکه با پدرم وجدم کردید.» اما آنها برای وی سوگند یاد می‌کردند.

گوید: اما داودبن علی می‌گفت: «ای پسر عمو، اینان فریبت میدهند، مگر از یاری کسی که به نزدآنها از توعزیزتر بود، یعنی جدت‌علی‌بن ابی‌طالب باز-

ماندند تا کشته شد و پس از او حسن بود که با وی بیعت کردند، سپس بر او تاختند و عبایش را از گردنش کشیدند و خیمه‌گاهش را غارت کردند و زخمدارش کردند. مگر جدت حسین را بیرون نکشیدند و برای او قسمهای موکد یاد نکردند، آنگاه از یاری وی باز ماندند و به دشمن تسلیمش کردند، بدین نیز رضایت ندادند و او را کشتند. چنین مکن و با آنها باز مگرد»

گفتند: «این نمی‌خواهد تو غلبه یابی و پندارد که حق وی و خاندانش به کار خلافت بیش از شماست.»

گوید: زید به‌داود گفت: «معاویه به‌کمک تدبیر خویش و مردم غافل شام با علی نبرد می‌کرد. یزیدبن معاویه هنگامی با حسین نبرد می‌کرد که کارشان رو به اقبال داشت.»

داود گفت: «بیم‌دارم اگر با اینان بازگردی هیچکس در دشمنی تو سخت‌تر از خودشان نباشد، تو بهتر دانی.»

گوید: آنگاه داود سوی مدینه رفت و زید سوی کوفه بازگشت.

عطاء بن مسلم خفاف گوید: هشام به یوسف نوشت که زید را سوی شهرش فرست که در هرشهری جز آن بماند و مردم آنجا را دعوت کند از او می‌پذیرند.

پس یوسف اورا روانه کرد و چون به ثعلبیه یا قادسیه رسید، شتاب پیشگان یعنی مردم کوفه بدو رسیدند و بازش بردند و با وی بیعت کردند.

گوید: سلمة‌بن کهیل به نزد وی آمد و اجازهٔ ورود خواست که اجازه داد. سلمه دربارهٔ قرابت زید نسبت به‌پیمبر خدای، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، وحق‌وی سخن کرد و نکو گفت. آنگاه زید سخن کرد و نکو گفت.

سلمه گفت: «برای من امان معین کن.»

زید گفت: «سبحان‌الله کسی چون تو از کسی‌چون من امان می‌خواهد!»

گوید: سلمه می‌خواست یاران وی این را بشنوند. زید گفت: «امان

داری.»

سلمه گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم چه مقدار کس باتو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «چهل‌هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با جدت بیعت کرده بودند؟»

گفت: «هشتادهزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با وی باقی‌ماند؟»

گفت: «سیصد کس.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم توبهتری یا جدت؟»

گفت: «جدم.»

گفت: «مردمی که تومیان آنها قیام کرده‌ای بهترند یا مردمی که جدت میان آنهاقیام کرد؟»

گفت: «مردمی که جدم میان آنها قیام کرد.»

گفت: «آیا طمع می‌داری اینان که با جدت خیانت کرده‌اند با تو وفا کنند؟»

گفت: «با من بیعت کرده‌اند وبیعت به‌گردن من‌وگردن آنها لازم‌شده.»

گفت: «اجازه می‌دهی من از این ولایت برون شوم؟»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «بیم دارم در کار توخللی افتد واختیارم از دست برود.»

گفت:«اجازه‌ات‌می‌دهم.»

گوید: سلمه سوی یمامه رفت، زید قیام کردو کشته شد واورا بیاویختند هشام به یوسف نوشت وملامتش کرد که چراگذاشته سلمةبن کهیل از کوفه‌برون‌شود وگفته بود که ماندن وی برای تواز فلان وبهمان مقدار سپاه بهتر بود.

ابواسحاق که پیری از مردم اصفهان بودگوید: عبدالله‌بن حسن به زیدبن‌علی

نوشت: «ای پسر عمو، مردم کوفه به ظاهر پرباد وبروتند وبه باطن سست مایه، به هنگام گشایش پرگو وبه‌هنگام مقابله جزع‌ناك. زبانهایشان جلوتر ازخودشان می‌رود، اما دلهاشان به دنبالشان نمی‌آید. برای حوادث آماده نیستند واقبال منتظر را تحمل نمی‌کنند. نامه‌های دعوتشان مکرر پیش من آمد اما گوش برندای آنها بستم وبر دل خویش در مقابل تذکارشان پرده افکندم که از آنها نومید بودم وبه آنها تکیه نکردم. مثل آنها همانست که علی بن ابیطالب گفت: «اگر رهاتان کنند دور می‌روید واگر با شما نبرد کنند سستی می‌کنید. اگر کسان دربارهٔ پیشوایی هم سخن شوند طعنه می‌زنید واگر دعوت شما را دربارهٔ اختلافی بپذیرند پشت می‌کنید.»

گویند که هشام بن عبدالملك دربارهٔ زیدبن علی به یوسف بن عمر نوشت: «اما بعد، حال مردم کوفه را دانسته‌ای که مردم این خاندان را دوست دارند و آنها را به مقامی که حقشان نیست می‌برند که اطاعتشان را برخویشتن واجب می‌شمارند وشرایع دینشان را از آنها می‌گیرند وعلم آینده را به آنها منتسب می‌دارند بطوری که به پراکندگی جماعت وادارشان کرده‌اند وبه‌قیامشان کشانیده‌اند. زیدبن علی دربارهٔ دعوی عمربن ولید به نزد امیرمؤمنان آمده بود که امیرمؤمنان میان آنها فیصل آورد ومردی دیدمجادله‌گر وزبان‌آور و شایستهٔ سخن پردازی وسخن سازی که به شیرین سخنی کسان را جلب می‌کند وحجت‌های گونه‌گون می‌گوید وهنگام مناقشه به قوت نافذ بردشمن تسلط می‌یابد وغالب می‌شود، زودتر او را به حجاز فرست و نگذار نزدیك تو بماند. اگر کسان بدوگوش فرا دارند که آنرا از کلمات نرم و منطق شیرین خویش پر کند، با توسلی که به خویشاوندی پیمبر خدای می‌جوید، صلی‌الله علیه‌وسلم، بدومتمایل شوند ودلهاشان آرام نگیرد وعقولشان سکون نیابد ودینهاشان مصون نماند. به نظر من اندك تحمیلی که مایهٔ آزار وبرون راندن وی‌شود، باسلامت جمع و حفظ خونها وبرکناری از تفرقه، خوشتر از کاریست که به‌سبب آن خونهایشان بریزد و میانشان تفرقه افتد، و نسلشان ببرد. جماعت ریسمان استوار و طریقت

قویم ودستاویز محکم خداست. اشراف شهر را پیش بخوان و تهدیدشان کن که عقوبت تن خواهند دید ومصادرهٔ اموال، که هر کس از آنها پیمان یا عهدی با وی دارد، از او بازمی‌ماند وتنها غوغاییان وعامهٔ قوم وآنها که به قیام نیاز دارند واز فتنه لذت می‌برند سوی وی می‌روند و اینان کسانی هستند که ابلیس را به‌کار می‌گیرند وابلیس به‌کارشان‌می‌گیرد. اینان‌را باتهدید پراکنده کن وبا تازیانهٔ خویش بگزشان،وشمشیر برای آنها برهنه کن. بزرگان را پیش ازمیانحالان‌ومیانحالان‌را پیش از اوباش بترسان. بدان که بردر الفت ایستاده‌ای وبه اطاعت دعوت می‌کنی وبه جماعت ترغیب می‌کنی ودر کار دین‌خدا می‌کوشی، ازکثرت آنها متوحش‌مباش، پناهگاه تو که سوی آن می‌روی ونهانگاهت که ازآنجا برون می‌شوی اعتماد به پروردگار باشد وخشم به خاطر دینت و حمایت از جماعت ومخالفت باکسی که می‌خواهد این در راکه خدایشان فرمان داده بدان درآیند، بشکند وبرسر آن منازعه کند که امیرمومنان حجت براوتمام کرده وحرمت اوبداشته واورا فرصت‌این‌دعوی نیست که حقی داشته یا غنیمتی یا حق خویشاوندی‌ای، ودربارهٔ آن ستم دیده، جز اینکه امیرمؤمنان بیم‌دارد که اوباش به چیزی روی‌آورند که مایهٔ تیره روزی و گمراهیشان شود وسبب تلخکامی‌شان، که امیرمؤمنان بدینسان حفاظت دین ودفاع‌از آنرا استوارتر می‌کند وآسانتر، که دوست ندارد که در امت خویش وضعی آشفته بیند که مایهٔ عقوبت وفنایشان شود که پیوسته می‌اندیشد وبرای رشادشان می‌کوشد واز خطرها دورشان می‌کند وبه هدایتشان می‌کشاند واز مهالك برکنار می‌دارد، چون پدر مهربان نسبت به فرزند ورعایتگر دقیق نسبت به رعیت. بدان که از جمله حجتهای تو برآنها که به‌سبب آن‌درقبال خصومتشان شایستهٔ نصرت خدایی، اینست که مقاصدشان را انجام کرده‌ای ومقرری فرزندانشان را بداده‌ای وسپاه خویش را ازجای‌گرفتن در حریمشان وخانه‌هاشان منع کرده‌ای. از این کار که در پیش‌داری رضای‌خدا بجوی که هیچ گناهی زودتر ازسرکشی که شیطان اینان را درآن انداخته

وبدان کشانیده، عقوبت نمی‌شود و آنکه از سرکشی دست بدارد محفوظ ماند. امیرمؤمنان در قبال اینان ودیگر رعیت خویش از خدا کمك می‌خواهد واز خدا و مولا ویاور خویش می‌خواهد که فسادشان رابه‌صلاح ببرد وسوی نجات وفلاحشان بشتاباند که خدا شنواست و نزدیك.»

هشام گوید: زید به‌کوفه بازگشت ونهان شد.

گوید: وقتی زیدمی‌خواست به‌کوفه بازگردد محمدبن عمرعلوی بدو گفت: «ای زید ترا به خدا پیش کسان خویش بازگرد و گفتار هیچکس از اینان راکه‌ترا به قیام دعوت‌می‌کنند نپذیر که‌آنها به تو وفادار نمی‌مانند.» اما زید از او نپذیرفت وبازگشت.

گوید: وقتی زید به‌کوفه بازگشت، شیعیان به نزد وی رفتن‌آغاز کردند وبا وی بیعت می‌کردند تا دیوان وی بیست وپنج‌هزار کس را به شمارآورد. ده وچند ماه درکوفه ببود، نزدیك دوماه از این مدت را در بصره اقامت گرفت، سپس به کوفه‌بازرفت وآنجا بماند وچند کس راپیش مردم‌سواد وموصل‌فرستاد که‌سوی وی دعوت کنند.

گوید: وقتی به‌کوفه‌آمد دختر یعقوب‌بن عبدالله سلمی، یکی از بنی‌فرقد را به زنی گرفت، ونیز دختر عبدالله‌بن ابی‌العنبس ازدی را به زنی گرفت.

گوید: سبب ازدواج وی با دختر عبدالله این بود که مادر وی، ام‌عمرودختر صلت، عقیدهٔ شیعه‌داشت وچون ازحضور زیدخبریافت بیامد که به‌اوسلام گوید،زنی درشت اندام وزیبا وچاق بود که سنی از او گذشته بود، اما پیری براونمودار نبود. وقتی به نزد زیدبن علی‌درآمد وبدوسلام گفت پنداشت جوانست.وچون‌سخن گفت زبانی فصیح داشت ومنظری نکو، زید از نسب وی پرسید که نسب خویش را بگفت وخبرداد که از کدام طایفه است.

زید بدو گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، می‌خواهی با من ازدواج

کنی؟»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، اگر در خور ازدواج بودم به تورغبت داشتم.»

گفت: «مانع تواز این کار چیست؟»

گفت: «مانعم این است که سنم زیاداست.»

گفت: «هرگز، من راضیم، تواز اینکه‌سنت زیاد باشد به دوری.»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، من به کار خویش از تسو واقـفترم و روزگاری راکه برمن گذشته بهتر می‌دانم، اگر می‌خواستم ازدواج کنم کسی را همسنگ‌تونمی‌کردم، دختری دارم که پدرش پسر عموی من است واز من زیباتر است اگر خواهی اورا به زنی‌تودهم.»

گفت: «اگر مانند توباشد رضایت‌می‌دهم.»

گفت: «خالق وتصویر گر وی نخواسته او را همانند من کند، بلکه سفیدتر وخوش سیماتر ودرشت اندام تر ازمنش کرده با شکل بهتر وعشوهٔ بیشتر»

گوید: زید بخندید و گفت: «فصاحت وبیان نیکوداری، فصاحت وی‌نسبت به توچگونه است؟»

گفت: «این را نمی‌دانم که من در حجاز بزرگ شده‌ام‌ودخترم‌در کوفه‌بزرگ شده، نمی‌دانم شاید دخترم زبان مردم کوفه را گرفته‌باشد.»

زیدگفت: «این برای‌من ناخوشایند نیست.»

گوید: پس بازید وعده‌ای نهادکه به نزد وی رفت ودختر را به همسری گرفت واورا به نزد خویش بردکه دختری از اوآورد. پس ازآن بمرد. زیدشیفتهٔ وی بود.

گوید: زیدبن علی درکوفه درخانه‌های مختلف جای می‌گـرفت‌گاهـی در خانهٔ زنش در محلهٔ ازد،گاهی به نـزد خویشاوندان سلمی خویش، گاهی به نزد

نصربن خزیمه در محلهٔبنی‌عبس. گاهی به‌نزد بنی‌غبر. پس ازآن از پیش بنی‌غبربه خانهٔ معاویةبن اسحاق انصاری رفت که دراقصای میدان سالم سلولی بود، وبه‌نزد بنی‌نهد وبنی‌تغلب که به نزد مسجد بنی‌هلال بود.

گوید: ببود وهمچنان با یاران خویش‌بیعت می کرد. بیعتی که‌باکسان‌می کرد چنین بود: «ما شما را به‌کتاب خدای‌می‌خوانیم وسنت پیمبراو،صلی‌الله علیه‌وسلم، ونبرد با ستمگران ودفاع‌ازضعیفان وعطای‌محرومان وتقسیم غنیمت میان‌صاحبانش به مساوات و ردمظالم و بازآوردن سپاهیان دیرمانده ویاری اهل بیت درمقابل مخالفانی که حق ما را نشناخته‌اند، آیا براین بیعت می کنید؟»

و چون می‌گفتندآری دست خویش را بردست وی می‌نهاد، سپس‌می‌گفت: «به عهد وپیمان وحرمت خدا وحرمت پیمبر، تعهد می کنی که به بیعت من‌وفاکنی وبا دشمنم نبردکنی وآشکار ونهان، نیکخواه من باشی؟» وچون می‌گفت: «بله» دست‌به‌دست وی می‌نهاد ومی‌گفت: «خدایا شاهد باش»

گوید: بدینسان ده وچندماه‌گذرانید وچون قیام وی نزدیك شد به یاران خویش دستورآمادگی وتهیهٔ لوازم داد، هرکه می‌خواست وفاکند وباوی قیام‌کند، آماده می‌شد وکارش در میان‌کسان شیوع یافت.

در این سال نصر بن سیار دوبار به غزای ماوراءالنهر رفت وچون به غزای سوم رفت کورصول را بکشت.

سخن از غزای سوم نصربن سیار درماوراءالنهر وکشتن کورصول

علی‌به نقل از مشایخ خویش‌گوید: نصر از بلخ به غزای ماوراءالنهر رفت از سمت باب‌الحدید، آنگاه سوی مروبازگشت وبرای کسان سخن کرد وگفت: «بدانید که بهرا مسیس بخشندهٔگیران بود که چیزشان می‌داد و ازآنها دفاع می کرد

و بارهایشان را برمسلمانان می‌نهاد. بدانید که اشیداد پسر گریگور بخشندهٔ نصاری بود. بدانید که عقیبه یهودی بخشندهٔ یهود بود وچنین می کرد، بدانید که من بخشندهٔ مسلمانانم چیزشان می‌دهم واز آنها دفاع می کنم وبارهایشان را برمشرکان می‌نهم، اما بناچار باید خراج به حدی که رقم رفته برسد وکامل شود، من منصوربن عمرو را برشماگماشتم ودستورش دادم که میان شما عدالت کند. هریك از مسلمانان که سرانه از اوگرفته می‌شود یا خراجش سنگین شده ونظیر آن از مشرکان سبك شده به منصوربن عمرو خبردهد تاآن را از مسلمان به مشرك انتقال دهد.»

گوید: هنوز جمعه بعد نرسیده بود که سی هزار مسلمان پیش وی آمدند که سرانه می‌داده بودند ومعلوم شد که سرانه ازهشتادهزار کس از مشرکان برداشته‌شده بود که سرانه را برمشرکان نهاد واز مسلمانان برداشت. پس از آن خراج را طبقه بندی کرد و به جای درست برد آنگاه پرداختی راکه مطابق صلح مقرر شده بود، اجرا کرد.

گوید: وچنان بود که در ایام بنی‌امیه از مرویکصد هزارگرفته می‌شد واین بجز خراج بود.

گوید: نصر بار سوم ازمرو به غزای چاچ رفت، اما کورصول با بیست و پنجهزار کس مانع عبور وی از نهر چاچ شد. اینان را هرکدام به یك قواره‌حریر اجیر کرده بود، درآن وقت قوارهٔ حریر بیست وپنج درم بود. در میانه تیراندازی شد ونگذاشت که‌نصر سوی چاچ عبور کند.

گوید: درآنوقت حارث‌بن سریج به سرزمین ترکان بود وبا آنها بیامد تا مقابل‌نصررسید که‌برکنارنهر برتخت‌خویش‌بود. حارث‌تیرکوتاهی‌سوی‌نصرانداخت تیربه فك خادم نصر خورد که‌وی را وضومی‌داد، نصر ازتخت خویش بجای دیگر رفت. اسب یکی‌از مردم شام را نیز با تیر بزد که کشته شد.

گوید: کورصول با چهل کس عبور کرد وبه مردم اردوشبیخون زد وگله‌ای

راازآن مردم بخارا که عقیدار سپاه بودند براند و درتاریکی‌شب به دور اردوگـاه بگشت در آنوقت مردم بخارا و سمرقند وکـش واشروسنه که بیست هزار کس بودند با نصر بودند.

گوید: نصر در میان پنج‌گروه سپاه بانگ زدکه هیچکس از شما ازخیمه‌اش در نیاید، به جای خویش استوار باشید.

گوید: عاصم‌بن‌عمیر که‌سالار سپاه‌مردم‌سمرقند بود بیرون بودتاوقتی که سپاه کورصول گذشت. ترکان صیحه‌ای کشیده‌بودند ومردم اردوگاه پنداشته بودنـد که ترکان همگی عبورکرده‌اند وچون‌سواران کورصول می‌گذشتند،عاصم‌یکی‌از آنهارا اسیرکردکه یکی از شاهان ترك بود وصاحب چهارهزار خیمه، وی را پیش نصـر آوردند پیری بودکه یك وجب از زره اوبه زمین می‌کشید. ساق پوشهای‌دیبابراو بودکه حلقه‌ها داشت، با یك قبای پرند مزین به دیبا.

نصرگفت: «کیستی؟»

گفت: «من کورصولم.»

نصرگفت: «ای دشمن خدا، حمد خدای‌که ترا به دست من داد.»

گفت: «ازکشتن یك‌پیر چه امید داری، من یك هزار شتر از شتران ترکـی به تومی‌دهم، با یك هزار یابوکه سپاه خویش را بدان نیرودهی ومرا رهاکن.»

نصربه‌کسانی از مردم شام ومردم خراسان‌که اطراف وی بودندگفت: «چه می‌گویید؟»

گفتند:«اورا رهاکن.»

گوید: دربارهٔ سنش از اوپرسیدکه‌گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «چند نبردکرده‌ای؟»

گفت: «هفتادودونبرد.»

گفت: «در نبرد عطش حضور داشتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «اکنون که گفتی در آن نبرد حضور داشته‌ای اگر هرچه‌را که آفتاب بر آن تابیده به من دهی از دست من جان نخواهی برد.»

آنگاه به‌عاصم‌بن عمروسغدی گفت: «برخیز وساز وبرگ وی را بگیر.»

گوید: وچون کورصول به‌یقین دانست که کشته‌خواهدشد گفت: «کی‌مرا اسیر کرد؟»

نصر، خنده کنان، گفت: «یـزیدبن قران حنظلی» و بدو اشاره کرد.

گفت: «این نمی‌تواند...نش را بشوید(یا گفت: «نمی‌تواند ادرارش راتـمام کند.») چگونه می‌تواند مرا اسیر کند، به من بگو کی مرا اسیر کرده، من می‌توانم هفت‌بار کشته شدن را تحمل کنم.»

بدو گفتند: «عاصم‌بن عمیر.»

گفت: «وقتی کسی که مرا اسیر کرده یکی از یکه سواران عرب است رنـج کشته شدن را حس نمی‌کنم.»

گوید: پس اورا بکشت وبر کنار نهر بیاویخت.

گوید: عاصم‌بن عمیر ملقب به هزار مرد بود و در ایـام قحطبه در نهاونـد کشته شد.

گوید: وقتی کورصول کشته شد ترکان سستی گرفتند، سوی خیمه‌های وی آمدند وآنرا بسوختند، گوشهای خویش را بریدند وبرچهره‌ها نشانه‌کشیدند وبراو گریستند. وچون شب شد ونصر آهنـگ حرکـت کرد یك ظرف نفـت فرستادکه بر کورصول ریختند وآتش در آن افروختند که ترکان استخوانش را نبرند.

عنبربن برعمهٔ ازدی گوید: یوسف‌بن عمربه نصر نوشت: «سوی این کس‌رو که دمش را درچاچ محکم کرده- مقصودش حارث‌بن سریج بود- اگرخدا ترا بر

او ومردم چاچ ظفر داد ولایتشان را ویران کن وفرزندانشان رااسیر کن،امامسلمانان را به خطر میننداز.»

گوید: پس نصر کسان را پیش خواند ونامه را برآنها فروخواند وگفت: «رای شما چیست؟»

یحیی بن حضین گفت: «دستور امیرمؤمنان ودستور امیر را اجراکن.»

نصر گفت: «ای یحیی، در ایام عاصم سختی گفتی که به گوش خلیفه رسید وبه سبب آن منزلت یافتی ومقربیت افزون شد وبرای خاندانت مقرری معین شد،اینك نیز با خویش گفتی نظیر آن را بگویم، ای یحیی روان شو که ترا برمقدمهٔ سپاهم گماشتم.»

گوید: کسان به یحیی روی آوردند واورا ملامت می کردند. درآنروز نصر گفت: «چه محنتی سخت‌تر از این که ما در سفر باشیم و آنها در حضر.»

گوید: آنگاه نصر سوی چاچ حرکت کرد، حارث‌بن‌سریج سوی وی آمدو دوعرابه در مقابل بنی تمیم نصب کرد. بدو گفتند: «اینان‌مردم‌بنی‌تمیمند» که‌عرابه‌هارا جابجا کردودر مقابل‌مردم‌ازد وبه‌قولی‌درمقابل‌مردم‌بکربن‌وائل،نصب کردواخرم که یکه سوار ترك بود به‌آنها حمله برد که مسلمانان اورا بکشتندوهفت کس ازیارانش را اسیر گرفتند.

گوید: نصربن‌سیاربگفت تاسر اخرم‌رابامنجنیق‌به اردوگاه‌ترکان‌افکندندچون آن را بدیدندسخت‌بنالیدند،آنگاه به هزیمت برفتند ونصر بازگشت ومی‌خواست‌از نهر بگذرد که مانع وی شدند.

گوید: نصردرهمان‌سالی که با حارث‌بن‌سریج‌مقابله کردبیامد ودربخارا فرود آمد. هنگام بازگشت، بخاراخداه پیش وی آمد، وی عهده‌دار پادگان آنجا بود، دوتن از دهقانان بخارا نیز باآنها بودند که به دست نصر مسلمان‌شده‌بودند وتصمیم داشتند واصل بن عمر و قیسی عامل بخارا را بکشند ونیز بخاراخداه راکه‌نامش

طوق سیاه بود.

گوید: بخارا خداه به نصر گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، می‌دانی که این دو کس به دست تو مسلمان شده‌اند پس چرا خنجر آویخته‌اند؟»

نصر به آنها گفت: «شما که مسلمان شده‌اید، چرا خنجر آویخته‌اید؟»

گفتند: «میان ما و بخارا خداه دشمنی‌ای هست واز او برخویشتن بیمناکیم»

گوید: نصر هارون‌بن سیاوش وابستهٔ بنی‌سلیم را که سالار سپاه مقیم بسود بگفت تا آنها را بکشید وفرو کوفت. بخارا خداه به طرف نصر رفت و دربارهٔ آنها آهسته با وی سخن کرد. گفتند: «با حرمت می‌میریم» یکی از آنها به واصل‌بن‌عمرو حمله برد و با کارد ضربتی به شکم وی زد، واصل با شمشیر خویش به سروی زدو استخوان بالای سرش را بینداخت واورا بکشت. آن دیگری به طرف بخارا خداه رفت. نماز به‌پا شده بود و بخاراخداه برتختی نشسته بـود. نصر بسرجست و وارد سراپرده‌شدو بخاراخداه‌رااحضار کرد که بردرسراپرده بیفتاد و آنکس بدوضربت‌زد. گوزکان پسرگوزکان به ضارب حمله برد و وی را باگوزی که همراه داشت بزد و بکشت. بخاراخداه را برداشتند و واردسراپردهٔ نصر کردند. نصر متکایی‌برای وی خواست که بر آن تکیه زد، قرعهٔ طبیب بیامد ومعالجهٔ وی راآغاز کرد آنگاه‌بانصر وصیت کرد و هماندم بمرد. واصل را در سراپرده دفن کردند ونصر براونماز کرد. گوشت طوق سیاه را بکندند واستخوانش را سوی بخارا بردند.

گوید: نصرسوی چاچ رفت وچون‌به اشروسنه‌رسید، اباراخره، دهقان آنجا، مالی پیشکش کرد. آنگاه نصر سوی چـاچ رفت ومـحمدبن خالد ازدی را عامـل فرغانه کرد وبا ده کس آنجا فرستاد، از فرغانه اخاجـیش را باکسانی از دهـقانان ختلان ودیگران که همـراه وی بـودند پس فرستاد وازآنجا با مـجسمه‌های بسیار بازگشت که آنرا در اشروسنه نصب کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی نصر به‌چاچ‌رسید، قدر، شاه آنجا، به‌تقاضای‌صلح با

هدیه وگروگان پیش وی آمد و با وی شرط نهاد که حارث‌بن سریج را از ولایت خویش برون کند، که اورا به طرف فارياب راند، نیزك پسر صالح وابستهٔ عمرو-ابن‌عاص را عامل چاچ کرد آنگاه برفت تا در قبا از سرزمین فرغانه فرودآمد. مردم آنجا ازآمدنش خبر یافته بودند وعلفهای خشك راآتش زده بودند وراه آذوقه را بسته بودند،نصردرباقیماندهٔسال‌صدوبیست‌ویکم(گروهی‌را)سوی‌ولیعهد فرمانروای فرغانه فرستادکه وی را در یکی از قلعه‌های آنجا محاصره کردند اما به‌وقتی که مسلمانان از آنها غافل بودندبه‌طرف اسبانشان تاختند و آنرا براندند و کسانی از مسلمانان را اسیر کردند.

گوید: آنگاه نصر کسانی از بنی‌تمیم را همراه محمدبن مثنی که سواری ماهر بود سویشان فرستاد، مسلمانان باآنها حیله کردند اسبان خویش را رها کردند ودر کمین نشستند وچون بیامدند وقسمتی از اسبان را براندند مسلمانان به طرف آنها رفتند وهزیمتشان کردند ودهقان را بکشتند وازآنها اسیرانی گرفتند، پسر دهقان مقتول به ابن‌مثنی حمله برد اما ابن‌مثنی با وی خدعه کرد و او راکه نوجوانی ریش برنیاورده بود به اسیری گرفت و پیش نصر آورد که گردنش را بزد.

گوید: وچنان بود که نصر، سلیمان‌بن صول را با نامهٔ صلح فیمابین پیش فرمانروای فرغانه فرستاد.

سلیمان گوید: پیش وی رفتم، به من گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی ازخدمه‌ام ونایب دبیر امیر.»

گفت: «وی را به خزینه‌ها برید تا ببیند ما چه چیزها مهیا کرده‌ایم.»

گوید: «گفتم،راه رفتن نتوانم.»

گفت: «اسبی برای وی بیارید که برآن نشیند»

گوید: وارد خزینه‌های وی شدم وبا خویش گفتم: «ای سلیمان اسرایل و بشربن عبید ترا شماتت خواهند کرد، این به سبب آنست که صلح را خوش ندارد

ومن دست خالی باز خواهم گشت.»

گوید: پس پیش وی بـازگشتم. گفـت: «راه میان ما وخودتان را چگونـه دیدی؟»

گفتم: «آسان، باآب وچراگاه بسیار.»

ولی سخن مرا خوش نداشت وگفت: «از کجا دانستی؟»

گفتم: «من که به نبرد غرچستان وغور وخـتلان وطبرستان رفـته‌ام چگونه ندانم؟»

گفت: «آنچه را ما مهیا کرده‌ایم چگونه دیدی؟»

گفتم: «لوازم نیکودیدم، اما مگر ندانی که صاحب قلعه از چند چیز به‌سلامت نماند»

گفت: «آن چیزها چیست؟»

گفتم: «بیم هست که نزدیکتر ومحبوبتر و معتمدتر کسانش براو بتازد که مقام وی را بدست آرد یا بدان نزدیك شود یا آنچه فـراهم‌آورده نابـود شود و با همه چیزش تسلیم شود، یا مرگ بدورسد وبمیرد.»

گوید: ابرو درهم کشید که آنچه راگفته بودم خوش نـداشت، گفت: «سوی منزل خویش بازگرد.»

گوید: بازگشتم ودو روز ببودم وتردید نداشتم که از صـلح چشم پوشیده، پس ازآن مرا پیش خواند، نامهٔ صلح را به غلام خـویش دادم وبدوگفـتم: «اگـر فرستادهٔ من پیش توآمد ونامهٔ صلح را خواست، سوی منزل بازگرد ونامه راآشکار مکن وبه من بگونامه را در منزل به‌جای نهاده‌ام»

گوید: پیش وی رفتم، دربارهٔ نامه از من پرسید، گفتم: «نامه را در منزل بـه جای نهاده‌ام.»

گفت: «یکی را بفرست که آنرا پیش توآرد.»

گوید: پس صلح را پذیرفت ومرا اجازهٔ نکوداد، ومادر خویش را که همه کارش به دست اوبود، همراه من فرستاد.

گوید: وقتی پیش نصر رفتم مرا نگریست وگفت: «مثل تو چنانست که سلف گوید: خردمندی را بفرست وبه اوسفارش مکن»

گوید: پس خبرها را با وی بگفتم که گفت: «موفق بوده‌ای» آنگاه مادر فرمانروای فرغانه رااجازه ورود دادکه بیامد وبا وی سخن آغاز کرد و ترجمان بیان می‌کرد. تمیم‌بن نصر بیامد وبه ترجمان گفت: «بدوبگو، این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این تمیم پسرنصر است.»

گفت: «به خدا، نه شیرینی خردسال را در او می‌بینم نه وقار بزرگسال‌را.»

ابواسحاق‌بن ربیعه‌گوید: آن زن به نصر گفت: «هرشاهی که شش چیز به نزد وی نباشد شاه نباشد، وزیری که مکنون خاطر خویش را با سخنانی که‌دردلش می‌خلد با وی در میان نهد وبا وی مشورت کند وبه نیکخواهی وی اعتماد کند. و طباخی که وقتی اشتهای غذا ندارد چیزی برای اوفراهم‌آرد که اشتها انگیزد. و همسری که چون به حال غم براودرآید وبه چهره‌اش نگرد غمش زایل شود. و قلعه‌ای که چون بیمناك شود یا فروماند بدان پناه برد ومایهٔ نجاتش شود مقصودش اسب بود و شمشیری که چون با همگنان درافتد از خیانت آن‌بیم نیارد. وذخیره‌ای که چون همراه ببرد هرجای زمین برود باآن معاش کند»

گوید: پس ازآن تمیم پسر نصر با جماعتی بیامد، گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این جوان خراسان است. این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «نه وقار بزرگسالان دارد ونه شیرینی خردسالان.»

پس ازآن حجاج پسر قتیبه درآمد که گفت: «این کیست؟»

گفتند: «حجاج پسر قتیبه.»

گوید: به اوتحیت گفت واز حال اوپرسید وگفت: «ای گروه عربان شما وفا ندارید وبه کار یکدیگر نیایید، قتیبه که آنچه راکه می‌بینم برای شما مرتب کرد، اینك پسرش زیر دست تومی‌نشیند، حق بود که اورا اینجا می‌نشانیدی وتو به‌جای او می‌نشستی»

در این سال، محمدبن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وغیر او نیز چنین گفته‌اند.

در این سال عامل هشام‌بن عبدالملك برمدینه ومکه وطائف محمدبن هشام بود.

عامل همهٔ عراق یوسف‌بن عمروبود. عامل آذربیجان وارمینیه‌مروان‌بن‌محمد بود. عامل خراسان‌نصربن‌سیار بود. قضای بصره باعامربن‌عبیده بود. قضای کوفه با ابن‌شبرمه بود.

پس از آن سال یکصدوبیست و دوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال یك‌صدو بیست ودوم بود

از جمله حوادث این سال کشته شدن زیدبن علی بود.

ابومخنف گوید: وقتی زیدبن علی به یاران خود دستور داد که آماده شوند ولوازم فراهم کنند، کسانی که می‌خواستند بسه بیعت وی وفا کنند کاری را که گفته‌بود آغاز کردند. سلیمان‌بن‌سراقهٔ بارقی پیش یوسف‌بن عمررفت وخبر را بسا وی بگفت ومعلوم وی داشت که زید به نزد شخصی به نام عامر میرود ونیز به نزد یکی از مردم تمیم به نام طعمه که خواهرزادهٔ بارق است و به نزد آنها جای دارد.

گوید: یوسف کس فرستاد که زیدبن علی را در منزل آن دوشخص بجویند که وی را به نزد آنها نیافتند و آن دو کس را بگرفتند و پیش وی آوردند وچون با آنها سخن کرد کارزید و یارانش براوروشن شد.

گوید: زید بن‌علی بیمناك شد که بگیرندش و بیش از وقتی که میان خویش و مردم کوفه نهاده بود شتاب آورد.

گوید: در آنوقت عامل کوفه حکم‌بن‌صلت‌بود. سالار نگهبانان عمروبن عبدالرحمان بود. وی یکی‌از مردم قاره بود که ثقفیان دایبان وی بودند، عبیدالله‌بن عباس کندی نیز جزو نگهبانان بود و با وی بود باگروهی از مردم شام، یوسف بن عمردرحیره‌بود.

گوید: وقتی یاران زیدبن‌علی که با وی بیعت کرده بودند دیدند که یوسف ابن‌عمر از کار زید خبریافته ونهانی کس می‌فرستد وازکاراوجستجو می کند،جمعی از سران‌آنها به نزد زید فراهم‌آمدند وگفتند: «خدایت قرین رحمت بدارد، دربارهٔ ابوبکر وعمرچه می‌گویی؟»

گفت: «خدایشان قرین رحمت کند وآنها را بیامرزد هیچکس از خاندان خویش را نشنیده‌ام که ازآنها بیزاری نماید یا دربارهٔ‌آنها بجز نیکی بگوید.»

گفتند: «پس چرا راغب خون این خاندانی؟ شاید برای اینکه به قدرت‌شما تاخته‌اند وآنرا از چنگ شماگرفته‌اند؟»

زید به‌آنهاگفت: «مهمترین چیزی که در این‌باب می‌گویم این است که حق‌ما به قدرت پیمبر خدای، صلی‌الله‌علیه وسلم از همه کسان بیشتر بود اما آن‌گروه‌برما چیره شدند ومارا ازآن به‌کنار زدند واین به‌نظرما موجب کفرآنها نشدکه‌زمامداری یافتند ومیان مردم عدالت کردند وبه‌کتاب وسنت عمل کردند.»

گفتند:«پس‌اینان با توستم نکرده‌اند، اگر با توستم نکرده‌اند پس چراکسان را به نبردکسانی می‌خوانی که با توستم نکرده‌اند؟»

گفت: «اینان مانند آنها نیستند. اینان ستمگرمنند وشما وخودشان. ما شما را به کتاب‌خدا وسنت پیمبر وی می‌خوانیم،صلی‌الله‌علیه‌وسلم که سنت‌ها زنده شود و بدعتها خاموشی‌گیرد. اگر شما دعوت ما را بپذیرید نیکروز شوید واگر نپذیرید ضامن کار شما نیستم»

گوید: پس از اوجدا شدند وبیعت وی راشکستند وگفتند: «امام دیگری است» وچنان می‌پنداشتند که ابوجعفر محمدبن‌علی برادر زیدبن‌علی امامت داشت که درآن وقت‌درگذشته بود وجعفر، پسرش بود، می‌گفتند: «اکنون جعفر از پی پدرش‌امام ماست وما پیروی زیدبن علی نمی‌کنیم که‌امام نیست.»

گوید: زیدآنها را رافضه نامید- یعنی رهاکنندگان- ولی اکنون پندارند کسی که آنها را رافضه نامید مغیره بود و این به وقتی بود که از وی جدایی گرفتند.

گوید: وچنان بود که پیش از قیام زیدگروهی ازآنها به نزد جعفربن‌محمد رفتند وبدوگفتند: «زیدبن‌علی میان ماست و بیعت می‌کند آیا روا می‌داری که با وی بیعت کنیم؟»

گفت: «آری با وی بیعت کنید که، به خدا، از همهٔ ما برتر است، سرور و بهترین ماست.»

گوید: پس برفتند وآنچه را به‌آنها دستور داده بود مکتوم‌داشتند.

گوید: وقتی مقدمات قیام زیدبن علی فراهم‌آمد شب چهارشنبه اول صفر سال صدوبیست ودوم را با یاران خویش وعده نهاد، یوسف‌بن عمر خبریافت که‌زید مصمم است قیام کندو کس پیش حکم‌بن صلت فرستاد وبدودستورداد که مردم کوفه را در مسجد اعظم‌فراهم آرد ودرآنجامحصورشان بدارد.

گوید: حکم کس به طلب سردستگان ونگهبانان وسران و جنگاوران فرستاد ودر مسجد فراهمشان‌آورد، آنگاه منادی وی ندا داد که امیر می‌گوید: «هر که رادر

محلش یافتیم، حرمت از او برداشته شود به مسجد اعظم درآیید.»

گوید: کسان به روزسه‌شنبه یك روز پیش از قیام زید سوی مسجد آمدند. زید را در خانهٔ معاویةبن اسحاق انصاری طلب کردند واوشبانگاه، یعنی شب‌چهار-شنبه که شبی بسیار سرد بود از خانهٔ معاویةبن اسحاق برون شد، دسته‌های نی‌را که آتش درآن‌افروخته بود بالا بردند وبانگ زدند: «ای منصور بیا،بیای منصور،» و چون آتش دستهٔ نیی را می‌خورد دسته‌ای دیگر را بالا می‌بردند، تا صبح دمید.

گوید: وقتی صبح درآمد، زیدبن علی، قاسم تنعی حضرمی را با یکی دیگر از یاران خویش فرستادکه شعار خویش را ندا دادند وچون به صحرای عبدالقیس رسیدند، جعفربن عباس کندی باآنها تلاقی کردکه به وی ویارانش حمله بردند، کسی‌که با قاسم تنعی بودکشته شد وقاسم زخمدار شد. وی را پیش حکم بردند که با وی سخن کرد، اما قاسم به جواب وی چیزی نگفت وحکم بگفت تا بر در قصرگردن اورا زدند،او و همراهش نخستین کسان از یاران زیدبن‌علی‌بودند که کشته‌شدند.

گوید: حکم‌بن‌صلت بگفت تا درهای بازارهارا ببستند، درهای مسجد را نیز برروی مردم‌کوفه بستند. سران محلات کوفه چنین بودند:

سر محله شهریان، ابراهیم‌بن عبدالله بجلی بود. سرمذحج واسد، عمروبن-ابی‌بدل عبدی بود. سرکنده وربیعه، منذربن‌محمدبن اشعث کندی بود. سر تمیم و همدان، محمدبن مالك‌همدانی خیوانی بود.

گوید: حکم‌بن صلت کس پیش یوسف‌بن عمر فرستاد وخبر را باوی‌بگفت که میان مردم شام ندا داد: «کی به‌کوفه می‌رودکه با این قوم نزدیك‌شود وخبرشان را برای ما بیارد؟»

جعفربن عباس کندی‌گفت: «من می‌روم» و با پنجاه سوار روان شد وبرفت

تـا به‌صحرای* سالم سلولی رسید واز آنهـا خبرگرفت، سپس پیش یوسف‌بن‌عمر بازگشت وبدوخبر داد.

گوید: صبحگاهان یوسف سوی تپه‌ای نزدیك حیره رفت و درآنجا بماند، قرشیان وبزرگان قوم با وی بودند، درآنوقت سالار نگهبانی وی عباس‌بن سعید مزنی بود. پس ریان‌بن سلمهٔ اراشی را با دوهزارکس فرستادکـه سیـصدکس از قیقانیان، یعنی پیادگانی که جعبه‌های تیرداشتند، همراه وی بودند.

گوید: وقتی صبح شد، همه کسانی که هنگام شب پیش‌زیدبن‌علی آمده بودند دویست مرد بودند وهیجده مرد.

زیدگفت: «سبحان‌الله کسان کجایند؟»

بدوگفتند: «در مسجد اعظم محصور مانده‌اند.»

گفت: «نه، به خدا این برای کسانی که با ما بیعت کرده‌اندعذر نمی‌شود.»

گوید: نصربن خزیمه ندا را شنید وسوی وی‌آمد، به نزدیك خانهٔ زبیربن‌ابی حکیمه، در راهی که به مسجد بنی‌عدی می‌رسید، به‌عمرو بن عبدالرحمان‌سالار نگهبانان حکم‌بن صلت برخورد وگفت: «ای منصور! بیا» اماکسی بدوپاسخ نداد.

نصر ویارانش به‌عمروبن عبدالرحمان‌حمله بردند، عمرو کشته شد وکسانی که‌با وی بودند،هزیمت شد.

گوید:زیدبن علی‌ازصحرای سالم‌بیامدتا به‌صحرای صایدین رسیدکه‌باقصد کس‌ازمردم شام آنجابودند،زید باکسان‌خویش‌به‌آنهاحمله برد وهزیمتشان کرد. در آنروز زید بریابوی تیره‌رنگی‌سوار بودکه‌آنرا ازیکی از بنی‌نهدبن کهمس‌نجاری خریده بود، به بیست‌وشش دینار، و چون زیدکشته شد حکم‌بن‌صلت آنرا گرفت.

گوید: زید به درخانهٔ یکی از مردم ازد رسید به نـام انس پسر عمروکه از

* کلمهٔ متن ، جبانه، به‌معنی گورستان یا نمازگاه در زمین باز، و صحرا. پیش از این بتقریب، عرصه معنی، درچند موردبجای جبانه‌میدان» آورده‌ام، واینك‌صحرا رامرجح‌میدانم(م)

جمله بیعت کردگان وی بود. بدوندا دادند، در خانه بود اما جواب نداد. زید بدو بانگ زد: «ای‌انس! خدایت قرین رحمت بدارد، پیش من‌آی که حق‌آمد وباطل برفت که باطل رفتنی بود[1]»، اما برون نیامد.

زید گفت: «چه مردم واماندهاید، چنین کردید، خدا به حسابتان می‌کشد.»

گوید: آنگاه زید برفت تابه‌بازار رسید وبه‌گروهی ازمردم شام که‌آنجابودند حمله برد، آنگاه برفت تا در صحرا نمودار شد. یوسف‌بن عمر بر تپه بود و او و یارانش را می‌نگریست. حزام‌بن مرة مزنی وزمزم‌بن سلیم‌ثعلبی که‌سالار زره‌داران بودندبه نزد وی‌بودند. نزدیک‌دویست کس‌همراه‌زیدبودند، به‌خدا اگرسوی یوسف رفته‌بوداورا کشته بود. ریان‌بن سلمه با مردم شام درکوفه از دنبال زید بود.

گوید: آنگاه زید سمت راست گرفت واز راه قمازگاه خالدبن عبدالله برفت تا واردکوفه شد. وقتی زید سوی بازار می‌رفته بودگروهی از یاران وی سوی صحرای‌مخنف‌بن سلیم‌رفته بودند، پس‌ازآن یکیشان بدیگری‌گفته بود: «چرا سوی صحرای‌کنده نرویم؟»

گوید: هنوز این سخن را نگفته بودکه مردم شام نمودار شدند وچون‌آنها را بدیدند واردکوچه‌ای شدند ودرآن برفتند، یکی ازآنها عقب ماند و وارد مسجد شدودرآنجادورکعت‌نماز کرد. آنگاه به طرف شامیان رفت ولختی باآنها نبرد کرد تا وی را از پای بینداختند وبا شمشیرهای خویش وی را می‌زدند. یکی ازآنها که سواری سراپا مسلح بود بانگ زد زره سررا به یکسوزنید وسر اورا باگرزآهنین بکوبید. چنین‌کردند واوکشته شد.

پس ازکشته شدن وی یارانش به شامیان حمله بردند وآنها را پس راندند. شامیان برفتند یکی ازگروه جدا ماند ودیگران نجات یافتند آنکس برفت و وارد خانه عبدالله‌بن‌عوف شد. شامیان سوی وی رفتند واسیرش کردندوپیش یوسف‌بن‌

۱ــ جاءالحق وزهق‌الباطل ان‌الباطل کان زهوقاً. سوره الاسری آیه ۸۱

عمر بردند که اورا بکشت.

گوید: زیدبن علی بیامد وچون دید که مردم از یاری وی باز مانده‌اند گفت: «ای نصر پسر خزیمه، بیم داری که چنان رفتار کنند که با حسین کردند؟»

گفت: «خدایم به فدایت کند، به خدا با این شمشیرم چندان ضربت می‌زنم تا جان بدهم.»

گوید: آنروز نبرد وی در کوفه بود.

گوید: پس از آن نصربن خزیمه به زیدبن علی گفت: «خدا مرا فدایت کند، کسان در مسجد اعظم محصور مانده‌اند، مارا به‌طرف آنها ببر» زید با کسان به‌طرف مسجد روان شد وبر خانهٔ خالدبن عرفطه گذشت.

عبیدالله‌بن عباس کندی از آمدن وی خبر یافت وبا مردم شام روان شد، زید نیز بیامد وبر در عمربن سعدبن‌ابی‌وقاص تلاقی شد. پرچمدار عبیدالله که سلیمان وابستهٔ اوبود سستی نمود وچون عبیدالله می‌خواست حمله کند و سستی اورا بدید، گفت: «ای پسر زن خبیث حمله کن» و اوحمله برد و وقتی باز آمد پرچمش آغشته به خون بود.

گوید: پس از آن عبیدالله به نبردگاه آمد، واصل حنوط فروش به مقابلهٔ او رفت وبا شمشیر به همدیگرضربت زدند. به یك چشم گفت: «ضربت را بگیر که من جوان حنوط فروشم.» آن دیگری گفت: «خدا دستم را ببرد اگر هرگز پیمانه به‌دست گیری.» آنگاه ضربتی‌زد که کاری‌نساخت.

گوید: عاقبت عبیدالله‌بن عباس ویارانش هزیمت شدند تا به خانهٔ عمروبن‌حریث رسیدند، زید ویارانش نیز بیامدند تابه‌باب‌الفیل رسیدند یاران زیدپرچمهای خویش را از بالای درها داخل می‌کردند و می‌گفتند: «ای اهل مسجد برون شوید.»

گوید: نصربن خزیمه مسجدیان را بانگ می‌زد: «ای مردم کوفه از ذلت

سوی عزت آید، سوی دین و دنیا آید که شمانه دین‌دارید نه دنیا.»

گوید: مردم شام بر آنها نمودار شدند واز بالای مسجد آنها را با سنگ می‌زدند. در آن روز گروه بسیاری در اطراف کوفه، وبه قولی در صحرای سالم بودند.

گوید: ریان‌بن سلمه هنگام شب سوی حیره بازگشت. زیدبن علی نیز با همراهان خویش روانشد، کسانی‌از مردم کوفه‌نیز با وی همراه شدند ودر دارالرزق منزل‌گرفت، ریان‌بن سلمه سوی وی آمد وبه نزدیك دارالرزق با اونبردی سخت کرد که از مردم شام بسیار کس کشته و زخمدار شدند ویاران زید از دارالرزق تعقیبشان کردند تابه مسجد رسیدند.

گوید: شامگاه چهارشنبه مردم شام بابدترین اندیشه‌ها بازگشتند و صبحگاه روز بعد، که روز پنجشنبه بود، یوسف‌بن عمر، ریان‌بن سلمه را پیش‌خواند اما در آنوقت وی را حاضر نیافت.

بعضی‌ها گویند که ریان پیش وی آمد اما سلاح به تن نداشت که یوسف او را ملامت کرد و گفت: «چه بدسپاهداری هستی، بنشین» آنگاه عباس‌بن سعید مزنی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و وی را با مردم شام روانه کرد که برفت تا در دارالرزق به نزد زیدبن علی رسید که چوب بسیاری از آن نجاران آنجابود وراه تنگ بود. زید با یاران خویش بیامد نصربن خزیمهٔ عبسی ومعاویةبن اسحاق انصاری بر دوپهلوی وی بودند وچون عباس که پیاده همراه نداشت آنها را بدید بانگ زد: «ای مردم شام، زمین، زمین» وبسیاری از همراهان وی پیاده شدند ودر نبردگاه نبردی سخت کردند.

گوید: یکی از مردم بنی‌عبس به نام نایل پسر فروه به یوسف‌بن عمر گفت: «به خدا اگر نصربن خزیمه را ببینم یا باید او را بکشم یا اومرا بکشد.»

یوسف گفت: «این شمشیر را بگیر» وشمشیری بدوداد که بهرجه می‌رسید

آن را می‌برید.

گوید: وقتی یاران عباس‌بن سعید با یاران زید تلاقی کردند و نبرد کردند، نایل‌بن فروه، نصر بن‌خزیمه را بدید وسوی او رفت وضربتی بـه‌نصر زد که ران او را قطع کرد. نصر نیز ضربتی زد وفروه را بکشت، چیزی نگذشت که نصر نیز بمرد. دوقوم نبردی سخت کردند. پس از آن زیدبن‌علی حریقان‌راهزیمت کرد و از مردم شام در حدود هفتاد کس بکشت که با وضعی بسیار بد برفتند.

گوید: وچنان بود که عباس‌بن سعید به یاران خویش ندا داد که برنشینید کـه درجای تنگ، پیادگان با سواران برنیایند. پس برنشستند وچون شب در آمدیوسف ابن عمر آنها را بیاراست ورواته کرد که برفتند وبا یاران زید مقابلـه کردند. زید بـا یاران خویش به‌آنها حمله برد وهزیمتشان کرد. آنگاه تعقیبشان کرد تا آنها را بـه طرف شوره‌زار راند. در شوره‌زار نیز به‌آنها حمله برد تا به طرف محله‌بنی‌سلیـم راند وبا سواران وپیادگان خویش تعقیبشان کرد تاراه‌بند راپیش‌گرفتند وعاقبت‌زید مابین‌بارق و رواس‌بر آنها غلبه یافت. در آنجا نبردی‌سخت‌شد. در آنروز پرچمدار زید یکی بود به نام عبدالصمد پسر ابومالك بن‌مسروح از بنی سعدبن‌زید هم پیمان عباس‌بن عبدالملك.

گوید: وچنان بود که مسروح سعدی، صفیه دختر عباس بن عبدالمطلب را به زنی گرفته بود.

گوید: سواران حریف با سواران زید برنمی‌آمدند و پیادگانشان باپیادگان وی برنمی‌آمدند. عباس کس پیش یوسف‌بن عمر فرستاد واین را معلوم وی داشت وگفت: «تیراندازان را سوی من فرست.»

گوید: یوسف، سلیمان‌بن کیسان کلبی‌را باقیقانیان‌وبخاریان که تیراندازبودند سوی آنها فرستادکه تیراندازی به زید ویاران وی آغاز کردند. وچنان بود که زید می‌خواسته‌بود آنهارا از شورمزار بازگرداند، اما نپذیرفته بودند. معاویةبن‌اسحاق

انصاری پیش روی زیدبن علی نبردی‌سخت کردوپیش روی او کشته شد. زید بن‌علی و یارانش ثبات آوردند تا لختی از شب برفت ودر آن وقت تیری به او انداختند که به قسمت راست پیشانی وی خورد ودر مخ فرورفت،پس اوبازگشت. یارانش‌نیزبازگشتند. مردم شام می‌پنداشتند که‌به سبب تاریکی و شب بازگشته‌اند.

سلمةبن‌ثابت لیثی که بازیدبن‌علی بوده بود وآخرین کسی که آنروزبازگشته بود وی بود با غلام معاویةبن اسحاق،گوید: من ویارم از پی زیدبن‌علی آمدیم و دیدیم که وی را در کوچه‌یزیدپیاده کردند ودرخانه‌های‌ارحب وشاکر به‌اطاق‌حران ابن کریمه‌بردند که وابستهٔ یکی از عربان بود.

سلمه‌گوید: به نزد وی در آمدم وگفتم: « ابوالحسین خدایم به فدایت کند.»

گوید: یارانش برفتند وطبیبی بیاوردند به نام سفیر که وابستهٔ بنی‌رواس بود که تیررا از پیشانی وی درآورد ومن اورا می‌نگریستم، به خدا همینکه تیر را درآوردفریادزدن آغاز کردوچیزی‌نگذشت که‌جان‌داد.

گوید: قوم‌گفتند: «کجا دفنش کنیم؟کجا به خاکش کنیم؟»

یکی از یاران وی‌گفت: «زره‌اش را به تنش می کنیم ودرآبش می‌اندازیم.»

یکی دیگر گفت: «نه، سرش‌را می‌بریم ومیان کشتگانش‌می‌افکنیم.»

گوید: پسرش یحیی گفت: « نه به خدا نباید سگان‌گوشت پدرمرا بخورند.»

یکی از آنها گفت: «اورا به‌عباسیه می‌بریم ودفن می کنیم.»

سلمه‌گوید: به‌آنهاگفتم:«وی رابه‌نزدگودالی‌می‌بریم که ازآن‌گل برمی‌دارند وآنجا دفنش می کنیم» و رای مرا پذیرفتند. برفتیم ومابین دو گودال که درآن وقت‌آب بسیار درآن بود، گوری برای وی بکندیم و چون آماده شد وی را درآن به خاك کردیم وآب برآن روان‌کردیم. غلامی سغدی‌ازآن زید نیزبا ما بود.

گوید: پس‌از آن روان‌شدیم که‌سوی گورستان سبیع رویم، پسر زید همراه ما بود، آنجا ببودیم، کسان از دور ما پراکنده شدند ومن وگروهی که‌کمتر از ده کس نبودیم باوی بماندیم. بدوگفتم: «کجاخواهی‌رفت؟اینک‌صبح فرا رسید.»ابوصبار- عبدی نیز با وی بود.

گوید: به من‌گفت: «سوی نهرین»

گوید: پنداشتم قصد دارد از فرات بگذرد وبا حریفان نبردکند بدوگفتم: «اگر قصد نهرین داری، از جای خویش مرو باآنها جنگ‌کن تاکشته شوی یا خدا آنچه خواهدمقرر کند.»

گفت: «مقصودم دونهر کربلاست»

گفتم: «پس،پیش‌از آنکه صبح درآید فرارکن.»

گوید:پس‌وی‌از کوفه برون شد، من وابوصبار وگروهی دیگر همراه وی بودیم.وقتی از کوفه درآمدیم اذان اذانگویان را شنیدیم ونماز صبح را در نخیله بکردیم. آنگاه باشتاب سوی نینوی روان شدیم. به‌من‌گفت: «می‌خواهم به‌نزدسابق وایستهٔ بشربن عبدالملك روم» وشتابان‌شد.

گوید: وچنان بودکه چون من کسان را می‌دیدم از آنها خوردنی‌می‌خواستیم که نانهایی به من‌می‌دادندکه بدومی‌دادم که می‌خورد وباوی‌می‌خوردیم تا به نینوی رسیدیم که تاریك شده بود، سوی خانه‌سابق رفتیم. من بر در، اورا بخواندم که به نزد ما آمد. به یحیی‌گفتم: «من سوی فیوم می‌روم وآنجا هستم اگرخواستی کسی‌را پیش من فرستی بفرست.»

گوید: پس من برفتم واورا به نزد سابق به جای نهادم واین‌آخرین باربود که اورا دیدم.

گوید: پس از آن یوسف‌بن عمر مردم شام را فرستادکه در خانه‌های مردم کوفه زخمیان را بجویند، زنان را به صحن خانه می‌آوردند واطاق را می‌گشتند

که زخمیان را می‌جستند.

گوید: آنگاه به روز جمعه، غلام سغدی زیدبن علی، محل زید را نشان داد، حکم‌بن صلت، عباس‌بن سعید مزنی وپسر خویش را فرستادکه برفتند واو را درآوردند.

گوید : عباس که نمیخواست پسرحکم براو پیشدستی کند اورا رها کرد و صبحگاه روز جمعه بشارت رسانی با سرزید بن‌علی همراه حجاج‌بن‌قاسم به نزد یوسف‌بن‌عمر فرستاد.

گوید: ابوالجویریه وابستهٔ جهنیه در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«به کسانی که حرمتها را دریدند

«ودر صحرای سالم شمع برداشتند

«بگوی که ای یوسف بن‌حکم

«جنگ بزرگان را چگونه دیدید؟»

گوید: وقتی بشارت رسان به نزد یوسف‌بن عمر رفت، بگفت تا زید را با نصربن خزیمه ومعاویه‌بن اسحاق انصاری وزیادنهدی در بازار بیاویختند.

گوید: یوسف‌ندا داده بودکه هرکس سری بیارد پانصد درم از آن وی خواهد بود.

محمدبن‌عباد، سرنصربن خزیمه را بیاورد و یوسف‌بن عمر بگفت تا یکهزار درم به او دادند.

احول وابستهٔ اشعریان سر معاویه‌بن اسحاق را بیاوردکه یوسف بدوگفت : «تواورا کشته‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من اورا نکشته‌ام، اما دیده‌ش و شناختمش»

یوسف‌گفت: «هفتصد درم به اوبدهید» وچون بدانست که قاتل وی نبوده

هزار درم تمام نداد.

گویند: یوسف‌بن عمر از کار زید و بازگشت وی از راه به کوفه، از آن پس که رفته بود به وسیلهٔ هشام‌بن عبدالملك خبر یافت. وچنان بود که یکی از بنی‌امیه ضمن چیزها که برای هشام نوشته بود قضیهٔ زید را نیز یاد کرده بود.

هشام به یوسف نامه نوشت وناسزا گفت واورا بیخبر خواند وگفت: «تو عاملی و زید دم‌خود را در کوفه محکم می‌کند وبا قوم بیعت می‌کند، در جستجوی وی بکوش وامانش بده، اگر نپذیرفت باوی نبرد کن.»

راوی گوید: پس یوسف به حکم‌بن صلت که از خاندان ابوعقیل بود و جانشین وی بر کوفه بود نوشت که زید را بخواند وچون چشم آغاز کرد جای وی را بدانست ویك غلام خراسانی خویش را که الکن بود نهانی روانه کرد و پنجهزار درم بدوداد وگفت با یکی از شیعیان خدعه کند وبگوید که به سبب دوستی اهل بیت از خراسان آمده ومالی همراه دارد که می‌خواهد به وسیلهٔ آن نیرویشان دهد.

غلام پیوسته شیعیان را می‌دید واز مالی که همراه داشت باآنها سخن می‌کرد تا وی را به نزد زید بردند که چون از آنجا درآمد یوسف را از محل زید خبر داد ویوسف سواران سوی وی فرستاد ویارانش شعار خویش را ندا دادند اما از جملهٔ یارانش بجز از سیصد کس یا کمتر به نزد وی فراهم نیامد وزید همی‌گفت: «داودبن‌علی شما را بهتر می‌شناخت ومرا بیم داده بود که از یاریم بازمی‌مانید اما حذر نکردم.»

گویند: یاران زید وی را در داخل جوی یعقوب دفن کرده بودند، جوی را بسته بودند و در دل آن گور وی را حفر کرده بودند واو را با لباس در آنجا دفن کرده بودند وآب بر آن روان کرده بودند به نزدگازری که آنجا بود. پس او دستمزدی طلبید که محل زید را نشان دهد که نشان داد که اورا برون آوردند وسرش

را بریدند وپیکرش راآویختند وبگفتند تا شبانگاه وی را مراقبت کنند که فرودش نیارند ومدتها مراقبتش می کردند.

گویند: از جمله مراقبان وی، زهیربن معاویه، ابوخیثمه، بود، سر زید را پیش هشام فرستادندکه دستور دادآنرا بردر شهر دمشق نهادند سپس آنرا سوی مدینه فرستاد وپیکر همچنان آویخته بود تا هشام بمرد پس ازآن ولید بگفت تاآنرا فرودآوردند وبسوختند.

گویند: حکیم‌بن شریك بودکه به خبرچینی زید پیش یوسف رفته بود.

ابوعبیده، معمربن‌مثنی، دربارهٔ یحیی‌بن زیدگوید:وقتی زیدکشته شد یکی‌از مردم بنی‌اسد پیش یحیی آمد وگفت: «پدرت کشته شد،مردم خراسان شیعیان‌شمایند، رای درست این است که آنجا روی.»

یحیی‌گفت: «چگونه توانم رفت؟»

گفت: «نهان می‌شوی تا از جستجوی توبازمانند،آنگاه برون‌می‌شوی.»

گوید: مرد اسدی یحیی را یك شب به نزد خویش مخفی داشت پس‌از آن بترسید و پیش عبدالملك‌بن‌بشربن‌مروان رفت وگفت: «زیدبا تو، خویشاوندی نزدیك داشت وحق وی برتوواجب است.»

گفت: «آری وبخشش وی به پرهیزکاری نزدیکتر بود.»

گفت: «زیدکشته شد واینك پسر وی جوانی است نوسال وبیگناه، اگر یوسف‌بن‌عمر جایش را بداند اورا می کشد، وی را پناهی کن وبه نزد خویش مخفی بدار.»

گفت: «بله وبا حرمت.»

گوید: پس یحیی را پیش عبدالملك بردکه به نزد خویش نهان کرد، خبر به یوسف رسید وکس پیش عبدالملك‌فرستادکه خبر یافته‌ام که‌این جوان‌پیش‌تواست، به‌خدا قسم اگر اورا پیش من نیاری درباره تو به امیرمؤمنان می‌نویسم.

عبدالملك بدو گفت: «باطل و نادرست شنیده‌ای من کسی را که برسر قدرتم با من‌منازعه‌می کند و بیشتر از حق من از آن ادعا می کند نهان‌می‌دارم؟گمان نداشتم که چنین چیزی را برضد من بپذیری‌و به‌گوینده‌آن‌گوش‌فرا دهی.»

یوسف‌گفت: «به خدا ابن بشر راست می‌گوید، او کسی نبوده که چنین کسی را نهان بدارد ومخفی کند» واز جستجوی یحیی بازماند.

گوید: وچون جستجو متوقف ماند، یحیی با تنی چند از زیدیان سوی خراسان رفت.

گوید: از پس کشته شدن زید، یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «ای مردم کوفه، یحیی‌بن زید در اطاق زنان شما جابه‌جا می‌شود، چنانکه پدرش می‌شده بود، به خدا اگر ببینمش خایه هایش را می کشم، چنانکه خایه های پدرش را کشیدم.»

از یکی از مردم انصار آورده‌اند که‌گوید: وقتی به سال صدوبیست وسوم سرزید را به مدینه‌آوردند وبیاویختند یکی از شاعران‌انصار بیامد ومقابل آن‌بایستاد وشعری‌گفت به این مضمون:

«ای پیمان شکن

«بدانچه‌خوش نداشتی،راضی‌باش

«عهد وپیمان را شکستی

«وکار توتازه نبود

«شیطان که ترا آرزومند کرده بود

«به‌وعده وفا نکرد»

گوید: بدو گفتند: «وای تو، باکسی همانند زید چنین می‌گویی؟»

گفت: «امیر خشمگین‌است، خواستم خشنودش کنم.»

یکی از شاعران به جواب وی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای شاعر بد
«حقا که دروغزن شده‌ای
«چگونه به فرزند پیمبر ناسزا می‌گویی
«که دوست خود راخشنود کنی
«خدایت صبح وشب قرین رسوایی بدارد
«وتردید نیست که به روزحشر
«جای توجهنم است»

گویند: خراش بن حریث شیبانی، سالار نگهبانی یوسف‌بن عمر بود رهم او بود که‌قبر زید را شکافت و او را بیاویخت وسید شعری گفت به‌این مضمون:

«شبم به بیخوابی گذشت
«چشمم بیدار بود وبه نظم
«سخنی گفتم
«وحیرتی دراز داشتم
«که خدای خوشب وخراش ومزید را
«ویزید را نیز
«که سرکش‌ترولجوج‌تر بود
«لعنت کند
«هزار هزار وهزارهزار
«لعنت ابدی
«که‌آنها باخدای پیکار کردند
«ومحمد راآزارکردند
«واز سر لجاج

«در خون زید پاك

«همدستی کردند

«سپس اورا کشته و برهنه

«برداری بر آوردند

«ای خراش پسر خوشب

«تو فردا از همه کسان

«تیره روزتر خواهی بود»

ابومخنف گوید: وقتی یوسف، زیدبن علی را کشت بیامد و وارد کوفه شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم شهر خبیث به خدا من ازمشکل وانمیمانم؛ مرا باسرو صدا ازجای نمیبرند و از گرگ نمی‌ترسانند. ابداً مرا بازوی محکم داده‌اند، خبردار ای مردم کوفه! از حقارت وزبونی، نه مقرری پیش ما دارید نه روزی. آهنگ آن داشتم که ولایتتان را وخانه‌هایتان را ویران کنم واموالتان را بگیرم، به خداهروقت براین منبر بالا آمده‌ایم چیزهایی را که خوش ندارید به‌گوش شما رسانیده‌ام که شما اهل سرکشی ومخالفتید. هیچکس از شما نیست که با خدا وپیمبر خدای پیکار نکرده باشد بجز حکیم‌بن شریك محاربی. از امیرمؤمنان خواستم که‌دربارهٔ شما اجازه‌ام دهد، اگر اجازه داده بود جنگاورانتان را می کشتم وفرزندانتان را اسیر می کردم.»

در این سال کلثوم‌بن عیاض قشیری که هشام‌بن عبدالملك او را با سپاه شام سوی افریقیه فرستاده بود کشته شد که در آنجا فتنهٔ بربران رخ داده بود.

وهم در این سال عبدالله بطال وگروهی از مسلمانان به سرزمین روم کشته شدند.

وهم دراین سال فضل‌بن صالح و محمدبن ابراهیم‌عباسی علی تولدیافتند.

یافتند.

وهم در این سال، یوسف‌بن عمر،ابن شبرمه را به سیستان فرستاد وابن ابی لیلی را به‌کار قضاگماشت.

در این سال محمدبن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی ودیگران نیز چنین‌گفته اند.

دراین سال‌عاملان ولایتها، همان عاملان سال‌پیش‌بودند که پیش ازاین‌یادشان کردیم. جز اینکه قاضی کوفه در این سال، چنانکه‌گفته‌اند، محمدبن‌عبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی بود.

پس ازآن سال صدوبیست‌وسوم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که‌به سال صدوبیست وسوم رخ داد

از جمله حوادث سال صلحی بود که میان مردم سغد و نصربن‌سیار رخ‌داد.

سخن از خبر صلح سغد وسبب‌آن

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: وقتی در ایام ولایتداری اسد، خاقان کشته شد، ترکان پراکنده شدند وبه غارت همدیگر پرداختند ومردم سغد طمع‌آوردند که به‌آنجا بازگردند وگروهی ازآنها سوی چاچ رفتند وچون نصر بن سیار ولایتدار شد،کس فرستاد وآنها را دعوت کرد که به ولایت خویش بازگردند وباآنچه می‌خواستند موافقت کرد.

گوید: شرایطی داشته بودند که امیران خراسان نپذیرفته بودند از جمله‌اینکه کسی‌راکه‌مسلمان‌بوده‌بود وازاسلام‌بگشته بودعقوبت‌نکنند. ودرموردقرض کسی‌از

آنها باز خواست نکنند. و تعهد نامه[1] بیت‌المال را از آنها مطالبه نکنند. و اسیران مسلمان را، جز به حکم قاضی وشهادت عادلان از آنها نگیرند.

گوید: مسلمانان این را برنصر عیب گرفتند وبا وی سخن کردند نصر گفت: «به خدا اگر آنچه را که من از صولت وغلبهٔ آنها بر مسلمان دیده‌ام دیده بودید براین اعتراض نمی کردید.»

گوید: آنگاه دراین باره یکی راپیش هشام فرستاد وچون فرستاده آنجا رسید، هشام نخواست کار نصر را تأیید کند. فرستاده گفت: «ای امیرمؤمنان، جنگ وصلح ما را آزموده‌ای، هر کدام را خواهی برگزین.»

گوید: هشام خشم آورد، ابرش کلبی گفت: «ای امیرمومنان، این قوم را تحبیب کن واز آنها تحمل کن که غلبه‌ای را که برمسلمانان داشته‌اند دانسته‌ای» وهشام آنچه رانصرخواسته بود، تأیید کرد.

در این سال، یوسف‌بن عمر، حکم‌بن صلت را پیش هشام بن عبدالملک فرستاد وتقاضا کردخراسان‌را بدوپیوسته کند. ونصربن سیار را معزول کند.

سخن‌ازاینکه چرا یوسف پیوسته‌شدن خراسان راخواست وچگونگی کار؟

علی، به نقل از مشایخ‌خویش‌گوید: وقتی ولایتداری نصربن سیار به درازا کشید وخراسان مطیع وی شد، یوسف‌بن عمر از روی حسد وی به‌هشام‌بن‌عبدالملک نوشت که خراسان آشفته است، اگر رای امیرمومنان باشد آن را ضمیمهٔ عراق کند که حکم‌بن صلت راآنجا فرستم که با جنید بوده وکارهای معتبر آنها را عهده کرده و ولایت امیرمومنان را به حکومت معمور داشته. حکم‌بن‌صلت را به نزدامیرمومنان فرستادم که مردی است ادیب[2] وخردمند ونیکخواهی وی در مورد امیرمومنان

۱ــ کلمهٔ متن، قباله ۲ــ کلمهٔ متن

همانند نیکخواهی ودوستی ما با این خاندان است.

گوید: وقتی نامهٔ وی به هشام رسید به دارالضیافه فرستاد ومقاتل‌بن علی سغدی راآنجا یافت که وی را بیاوردند. بدوگفت: «از مردم خراسانی؟»

گفت: «آری، وهمراه‌ترکان بودم.»

گوید: وچنان بودکه وی با یکصدوپنجاه‌کس از ترکان پیش هشام‌آمده بود.

هشام‌گفت: «حکم‌بن صلت را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «درخراسان چه‌کاری داشت؟»

گفت: «عامل دهکده‌ای بود به نام فاریاب کههفتادهزارخراج آن بودوحارث ابن‌سریج‌اسیرش کرد.»

گفت: «وای تو،چگونه از چنگ وی خلاصی‌یافت؟»

گفت: «گوش اورا مالید وسیلی به سرش زد و ولش‌کرد.»

گوید: پس از آن حکم باخراج عراق بیامد وهشام اورا نکو دیدار و زبان‌آور دید وبه یوسف نوشت: «حکم‌آمد، چنان بودکه وصف‌کرده بودی ، در قلمروتوجای کافی‌برای اوهست، مردکنانی را به کارش واگذار.»

در این سال، نصر بار دوم به غزای فرغانه رفت و مغراء بن‌احمررا به‌عراق فرستادکه به نزد هشام از اوبدگویی کرد.

سخن از خبر مغراء بن‌احمر وعمل هشام و یوسف‌درباره‌او

گویندکه نصر وقتی از غزای دوم فرغانه بازگشت، مغراء بن احمر را با گروهی سوی عراق فرستاد، یوسف‌بن عمر بدوگفت: «ای پسراحمر، ای مردم‌قیس

ابن اقطع برقدرت شما تسلط یافته»، سپس گفت:«وقتی پیش امیرمومنان رفتی شکمش را پاره کن»

گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، از کار خراسان از آنها پرسید مغراء سخن کرد، حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه از یوسف بن عمر به نیکی یاد کرد.

هشام گفت: «وای تو، از خراسان بگوی.»

گفت: «ای امیرمومنان، سپاهی براتر و دلیرتر از آنها نداری، عقابان آسمانند سوارانی همانند پیل، با لوازم وعدهٔ کافی، اما قوم بی‌سردار.»

گفت: «وای تو، پس مرد کنانی چه می کند؟»

گفت: «از فرط پیری، پسر خود را نمی‌شناسد.»

گوید: اما هشام سخن اورا نپذیرفت و کس به دارالضیافه فرستاد که شبیل ابن عبدالرحمان مازنی را بیاوردند. هشام بدو گفت: «با من از نصر سخن کن.»

گفت: «نه چندان پیر است که از خرفی وی بیم باید کرد و نه چندان جوان که از بیخردی وی ترس باید داشت، مجرب است و تجربه آموز، پیش از ولایتداری خویش عامل بیشتر مرزها وجنگهای خراسان بوده است.»

گوید: این را برای یوسف نوشتند، یوسف مراقبان نهاد وچون فرستادگان به موصل رسیدند، راه برید را رها کردند و بی آرام، راه پیمودند تا به بیهق رسیدند. گفتهٔ شبیل را برای نصر نوشته بودند، ابراهیم بن بسام نیز جزو فرستادگان بود، یوسف با وی مکاری کرد وبدو خبرداد که نصر مرد. ونیز بدو خبر داد که حکم بن صلت را ولایتدار خراسان کرده است، وابراهیم همه کار خراسان را برای وی تقسیم کرد، وچون ابراهیم بن زیاد فرستادهٔ نصر پیش وی آمد بدانست که یوسف با وی مکاری کرده و گفت: «یوسف نابودم کرد.»

گویند: «نصر، مغراء را به رسالت فرستاد، حملة بن نعیم کلبی را نیز با وی

همراه کرد. وقتی پیش یوسف رسیدند، یوسف مغراء را تطمیع کرد که اگر نصر را به نزد هشام کاستی دهد، اورا ولایتدار سند میکند.

راوی گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، مغراء از تدبیر ودلیری و کاردانی نصر سخن آورد، ودراین باب پرگویی کرد. سپس گفت: «اگر خدا یك چیز را برای وی به جا نهاده بود.»

هشام راست نشست و گفت: «چی؟»

گفت: «کسی را جز به قدوقواره نمی‌شناسد وتا بدو نزدیك نشود، مطلبش را نمی‌فهمد وصدایش را به زحمت می‌شنود، به سبب ضعف پیری.»

گوید: حملهٔ کلبی برخاست و گفت: «ای امیرمومنان به خدا دروغ گفت، وی چنان که او می‌گوید نیست»

هشام گفت: «نصر چنین نیست که او وصف می‌کند، این کار یوسف بن عمر است از روی حسد با نصر.»

گوید: وچنان بود که یوسف به هشام نامه نوشته بود واز کهنسالی نصر و ضعف وی سخن آورده بود واز سلم بن قتیبه یاد کرده بود. هشام بدو نوشت که از گفتگوی مردکنانی دست بدار. وچون مغراء به نزدیوسف رسید بدو گفت: «منت نصر را نسبت به من دانسته‌ای، دربارهٔ وی چنان کرده‌ام که می‌دانی، برای من درمصاحبت وی خیری نیست وجای من در خراسان نیست، بگوی تا من اینجا بمانم.»

گوید: یوسف به نصر نوشت که نام وی را بدینجا انتقال دادم، کسان وی را که آنجا هستند پیش من فرست.

گویند: وقتی یوسف به مغراء گفت که از نصر عیب‌گویی کند گفت: «چگونه عیب او بگویم که منت و نیکی‌های وی را نسبت به من وقوم‌دانسته‌ای؟» امایوسف همچنان اصرار کرد که مغراء گفت: «از چه چیزش عیب بگویم، از تجربه‌اش یا از

اطاعتش یا اقبالش یا حسن سیاستش؟»

گفت: «فرتوتیش راعیب بگیر.»

راوی گوید: وقتی مغراء به نزد هشام رفت، سخن کسرد واز نصربه بهترین وجهی یاد کرد، آنگاه در آخرسخن خویش گفت: «اگر...»

هشام راست نشست و گفت: «اگرچی؟»

گفت: «اگر زمانه کارش را نساخته بود.»

گفت: «وای توچه شده؟»

گفت: «کسی را نمی‌شناسد جز از نـزدیك، آن هـم از روی صدا، ازغزا و سواری وامانده.»

گوید: این بر هشام ناگوار آمد، آنگاه حملةبن نعیم سخن گفت.

گوید: وچون گفتهٔمغراء به نصر رسیـد، هارون‌بن سیاوش را سوی حـکم‌بن نمیله فرستاد که در محل سراجان بود وسپاه را از نظر می‌گذرانید که وی را از تشکش فرو کشید وپرچمش را برسرش شکست وتشکش را به صورتش زد و گفت: «خدا یا مردم خیانتکار چنین‌می کند.»

حارث‌بن افلح گوید: وقتی نصر ولایتدار خراسان شد مغراء بن احمر نمیری وحکم‌بن نمیله را تقرب داد. مغراءبن احمر سرمردم قنسرین بـود، نصر وی را برگزیدومنزلتش رابالابردوواسطهٔ امورخویش کرد پسرعموی‌وی حکم‌بن نمیله‌رانیز عامل گوزگان کرد، آنگاه برمردم بیرون شهر گماشت. پدرش‌نیزدر بصره به کارمردم بیرون‌شهر گماشته بود که‌عکابةبن نمیله پس از اوبود.

گوید: نصر، هیئتی از مردم شام وخراسان را فرستاد ومغـراء را سالارشان کرد، حملةبن نعیم نیز جزوهیئت بود. پس از آن نصر، نسبت‌به قیسیان خشمگین‌شد واز آنچه مغراء کرده بود سخت آشفته خاطر شد.

گوید: ابونمیله، صالح ابار، وابستهٔ بنی‌عبس، با یحیی‌بن زید قیام کرده بود

وپیوسته با وی بود تا درگوزگان کشته شد به همین سبب نصر از او آزرده خاطر بود، صالح پیش عبیدالله بن بسام ندیم نصر رفت وشعری خواند به‌این مضمون:

«در مشکلی بودم حیرت زده وغمین

«وعبیدالله مشکل مرا از پیش برداشت

«ندایش دادم وبا خوشرویی

«به اوج بزرگواری رسید

«چونان آغاز بدر که ظلمات را روشن می کند»

...تا آخر...

گوید: عبیدالله، ابونمیله را پیش نصر برد که گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من دستخوش ضعفم، اگر رای توباشد روایتگر مرا اجازه‌دهی ونصراجازه داد که شعر وی را خواند به این مضمون:

«کلبی توفیق یافت اما

«مغراء در کوشش خود سفلگی کرد

«نمیر بیان کن وباز بیان کن

«که مغراء برده‌زاده است

«یا پسر آزاده؟

«اگر از شما باشد خیانت وکفران

«از خصایل بزرگان نیست

«واگر ریشهٔ او از برده باشد

«از خیانت‌وی‌برشما ناروایی نرفته .»

تا آخر...

وچون شعر را به سربرد نصر گفت: «راست گفتی» آنگاه قیسیان‌سخن آوردند وعذر خواستند.

گوید: نصر قیسیان را خوار کرده ودور کرد به سبب آنچه مغراء کرده بود یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدا بزرگان را منفور شما داشته

«چنانکه رحمان قیسیان را منفور نصر داشت.»

در این سال یزیدبن هشام، سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی نیز چنین گفته‌است.

عاملان ولایتها دراین سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این بادشان کرده‌ام.

آنگاه سال صدوبیست‌وچهارم درآمد.

سخن از حادثاتی که بسال صدو بیست‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که جمعی از شیعیان بنی‌عباس به کوفه آمدند و آهنگ مکه داشتند. ونیز به‌گفتهٔ بعضی سیرت نویسان، بکیربن ماهان، ابومسلم دعوتگر عباسیان را از عیسی‌بن معقل عجلی خرید.

سخن از اینکه چرا بکیربن ماهان ابومسلم را خرید؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: طلحهٔ سلمی گوید: بکیربن ماهان دبیر یکی از عاملان سند به کوفه آمد ودرآنجا (شیعیان عباسی) در خانه‌ای فراهم آمدندو کارشان فاش شد که آنها راگرفتند. بکیر زندانی شد ودیگران را رها کردند. ابوعاصم یونس با عیسی‌بن معقل عجلی در زندان بود، ابومسلم نیز با عیسی بود که خدمت اومی کرد.

بکیر آنها را دعوت کرد که مسلك وی را پذیرفتند، به عیسی‌بن معقل گفت: «این پسر کیست؟»

گفت: «مملوك است.»

گفت: «اورا می‌فروشی؟»

گفت: «از آن تو باشد.»

گفت: «خوش‌دارم که بهای اورا بگیری.»

گفت: «به هر بها که‌خواهی‌از آن تو باشد.»

گوید: پس بکیر چهارصد درم بدوداد. وقتی از زندان درآمدند ابومسلم‌را پیش ابراهیم فرستادکه ابراهیم اورا به موسی سراج دادکه به نزد وی به استماع وحفظ کردن پرداخت. پس از آن سرانجام وی چنان شد که به خراسان افتاد.

به قولی دیگر: به سال صدوبیست وچهارم، سلیمان بن کثیرومالك‌بن‌هیثم ولاهزبن قریظ وقحطبة‌بن شبیب از خراسان بیامدند وآهنگ مکه داشتند وچون به کوفه رسیدند پیش عاصم‌بن یوسف عجلی رفتند که به تهمت دعوت‌برای‌بنی‌عباس به زندان بود. عیسی وادریس هردوان پسر معقل نیز با وی بودند که یوسف‌بن‌عمر جزودیگر عاملان خالدبن عبدالله آنها را به زندان کرده بود. ابومسلم نیز باآنهابود که خدمتشان می‌کرد. در او آثار لیاقت دیدند، پرسیدند: «این کیست؟»

گفتند: «این جوانی است از محلهٔ سراجان که همراه‌ماست.»

گوید: وچنان بود که ابومسلم می‌شنید که عیسی وادریس در این مسلك‌سخن می‌کردند وچون سختشان را می‌شنید می‌گریست. وچون این را از اوبدیدند به مسلك خویش دعوتش کردند که پذیرفت.

در این سال سلیمان‌بن هشام به غزای تابستانی رفت ویا الیون شاه روم‌تلاقی کرد وبا سلامت وغنیمت بازآمد.

و هم در این سال به‌گفتهٔ واقدی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در ـ گذشت.

در این سال، محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند واقدی‌نیز چنین گفته است.

در این سال عبدالعزیزبن حجاج‌بن عبدالملك به حج رفت زنش ام سلمه دختر هشام‌بن عبدالملك نیز با وی بود.

یزید، وابستهٔ ابوالزنادگوید: محمدبن هشام را دیدم بردر ام‌سلمه که سلام می‌گفت‌وهدایای بسیار وی بر در بود. عذرگویی می‌کرد و ام سلمه نمی‌پذیرفت چندان‌که داشت ازپذیرفته شدن‌هدیهٔ‌خویش‌نومید می‌شد، آنگاه بگفت تاهدیه‌ها را بگرفتند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوبیست ودوم وسال صدو بیست‌وسوم بودندکه از پیش یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال صدو بیست وپنجم‌در آمد.

سخن از حوادثی که‌بسال صدو بیست و پنجم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی نعمان‌بن یزیدبن عبدالملك بود.

وفات هشام‌بن عبدالملك‌بن مروان نیز در همین سال بودکه به‌گفتهٔ ابومعشر شش روز رفته از ماه ربیع‌الآخر بود. بنابراین خلافت وی به قول همگان نه سال بود، بعلاوه هفت ماه وبیست ویك روز به‌گفتهٔ مداینی وابن‌کلبی، وهشتماه وتیم‌به گفتهٔ ابومعشر وهفتماه وده روز به‌گفتهٔ واقدی.

دربارهٔ مدت سنش اختلاف کرده‌اند.

هشام‌بن محمدکلبی‌گوید: به وقت وفات پنجاه وپنج‌ساله بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: به وقت وفات پنجاه ودوسال داشت.

به‌گفتهٔ محمدبن عمر: هشام به وقت وفات پنجاه وچهارساله بود. وفات وی در رصافه رخ داد. قبرش نیز آنجاست. کنیه‌اش ابوالولید بود.

سخن از سبب وفات هشام بن‌عبدالملك

سالم ابوالعلاء گوید: روزی هشام‌بن‌عبدالملك برون شد که افسرده بود و این را از چهرهٔ اومی‌شد دانست. لباسش آویخته بود عنان اسبش را رها کرده‌بود، لختی برفت، آنگاه متوجه شد ولباس خویش را فراهم‌آورد وعنان اسب خویش‌را بگرفت وبه ربیع گفت: «ابرش را بخوان.»

گوید: ابرش خوانده شد وهشام میان من وابرش روان شد. ابرش گفت: «ای امیرمومنان، چیزی ازتودیدم که مراغمین کرد.»

گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «دیدمت به حالتی برون‌آمدی که مرا غمین کرد.»

گفت: «وای تو ای ابرش‌چگونه غمین نباشم در صورتی که اهل دانش گفته‌اند که من تاسی‌وسه روز دیگر خواهم مرد.»

سالم‌گوید: به خانه رفتم ودر کاغذی نوشتم که امیرمومنان به روزفلان‌وفلان می‌پنداشت که پس از سی وسه روز سفر میکند.»

گوید: وچون شبی که سی‌وسه روز به سر می‌رسید در رسید ناگهان خادمی در زد و گفت: «پیش امیرمومنان بیا و دوای دردگلورا همراه‌بیار.»

گوید: یك بار دردگلو گرفته بود که معالجه کرد وبهبی یافت. برفتم و دوا را همراه بردم که باآن‌غرغره کرد ودرد سخت‌تر شد. آنگاه آرام‌گرفت.

هشام به من گفت: «ای سالم دردی که داشتم کمی آرام‌گرفت، پیش کسان

خویش بازگرد و دوا راپیش من‌واگذار.»

گوید: برفتم وچیزی نگذشته بود که شنیدم براوشیون می کردند وگفتند: «امیرمومنان درگذشت.»

گوید: خزینه‌داران درها را ببستند، ظرفی می‌خواستند که برای غسل وی آب در آن گرم کنند ونیافتند، عاقبت ظرفی از همسایه‌ای عاریه گرفتند و یکی‌از کسانی که آنجا حضور داشت گفت: «این برای کسی که‌عبرت‌گیرباشد،عبرت آموز است.»

گوید: وفات هشام به سبب دردگلوبود وچون درگذشت پسرش مسلمة بن هشام بر اوتمازکرد.

سخن از بعضی روشهای هشام

عقال‌بن شبه‌گوید: پیش هشام رفتم، قبایی سبز از پوست فنك به تن داشت، مرا سوی خراسان می‌فرستاد وداشت به من سفارش می کرد ومن قبارا می‌نگریستم که دریافت و گفت: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «پیش از آنکه عهده‌دار خلافت شوی قبای فنك سبزی به تن تودیده بودم، داشتم تأمل می کردم که این همانست یا غیر آن است؟»

گفت: «قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست این همانست که قبایی جز این ندارم، این مال که می‌بینید فراهم می کنم و حفاظت می کنم، از آن شماست.»

گوید: عقال جزواطرافیان هشام بود، شبه پدر عقال‌جزو اطرافیان عبدالملك ابن‌مروان بوده‌بود. عقال می گفت: «به نزد هشام رفتم و او را مردی دیدم پر از عقل.»

مروان‌بن شجاع گوید: جزو اطرافیان محمد بن هشام‌بن عبدالملك بودم، روزی مرا پیش خواندکه به نزد وی رفتم، خشمگین بود و دریغ می‌گفت.

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یك مرد نصرانی سر غلام مرا شکسته» واورا ناسزاگفتن گرفت.

گفتمش: «آرام‌باش.»

گفت: «چه بایدم کرد؟»

گفتم: «قضیه را به نزد قاضی می‌بری.»

گفت: «جز این کاری نمی‌شود کرد؟»

گفتم: «نه.»

گوید: خواجه‌ای از آن وی‌گفت: «من حسابش را می‌رسم»وبرفت‌و نصرانی راتازیانه‌زد.هشام خبریافت وخواجه راخواست که‌به محمد پناهنده‌شد.محمدبن‌هشام می‌گفت: «به‌تودستور ندادم.»

خواجه می‌گفت: «چرا، به خدا دستورم دادی»

گوید: عاقبت هشام خواجه را تازیانه زد وپسر خویش را ناسزاگفت.

علی گوید:درایام هشام کسی بجز مسلمةبن عبدالملك‌با دنباله (موکب)سوار نمی‌شد.

گوید: یك روز هشام، سالم را دید که با دنباله می‌رفت‌که اورا توبیخ کرد گفت: «هروقت با دنباله بروی به من خواهندگفت.» وچنان شد که یك مرد بیگانه می‌آمد ویا وی به راه می‌افتاد سالم توقف می‌کرد ومی‌گفت: «چه می‌خواهی ؟» و نمی‌گذاشت با وی راه رود. وسالم چنان بود که گویی او هشام را به زمامداری رسانیده بود.

گوید: هرکس از بنی مروان که مقرری می‌گرفت می‌باید به غزا رود. بعضی از آنها شخصاً به غزا می‌رفتند وبعضی دیگرکسی را به جای خویش

می‌فرستادند.

گوید: هشام‌بن عبدالملك را غلامی بود به نام یعقوب که مقرری هشام را می‌گرفت، دویست دینار ویك‌دینار، که یك دینار علاوه بود. مقرری را می‌گرفت وبه غزا می‌رفت وچنان بود که کسان، خویشتن را جزو دستیاران دیوان‌می‌کردند که ماندنشان روا شود وغزا ازآنها برداشته شود. داود وعیسی پسران‌علی‌بن‌عبدالله ابن‌عباس که‌از یك مادر بودند درعراق به دستیاری بودند. خالدبن عبدالله درکار مشرق بود وپیش وی ببودند وجایزه‌شان می‌داد واگر جز این بود نمی‌توانست نگاهشان بدارد، آنها را جزودستیاران نهاد که ندیم شدند وبا وی به‌گفتگووصحبت می‌نشستند.

گوید: هشام ملکی را به یکی از وابستگان خویش سپرد که آنرا آباد کرد و دخلی بزرگ آورد. بازآنرا آباد کرد ودخل دوبرابر شد که آنرا با پسر خویش فرستاد که پیش هشام‌آورد وخبر ملك را با وی بگفت که برای وی پاداش خبر خواست وچون اوراگشاده روی دید گفت: «ای امیرمومنان مرا حاجتی هست.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ده دینار برمقرریم افزوده شود»

گفت: «شما چنان می‌پندارید که ده دینار اضافه مقرری به قدر یك بادام است نه، به دینم‌قسم نمی‌کنم.»

عبدالله‌بن علی گوید: دیوانهای بنی مروان را فراهم‌آوردم ودیوانی بهتر وبه صلاح عامه وسلطان نزدیکتر از دیوان هشام ندیدم.

غسان‌بن عبدالحمید گوید: هیچیك از بنی‌مروان درکار یاران و دیوانهای خویش دقیقتر وکنجکاوتر از هشام نبودند.

حماد ابح گوید: هشام به غیلان گفت: «وای توای غیلان، کسان دربارهٔ تو بسیار سخن می‌کنند. درکار تومناقشه کنیم، اگر حق باشد پیروتوشویم واگر باطل

باشد از آن‌چشم بپوشی.»

گوید: هشام، میمون‌بن مهران را خواست تا با وی سخن کند، میمون بدو گفت: «پرسش کن که وقتی بپرسند به قوت نزدیکتر است.»

گفت: «آیا خدا می‌خواست که عصیانش کنند؟»

میمون گفت: «آیا به خلاف خواست وی عصیانش می کنند؟»

غیلان خاموش ماند. هشام بدو گفت: «پاسخش گوی» اما پاسخ او را نگفت. هشام گفت: «خدا از من در نگذرد اگر از او درگذرم» وبگفت تا دو دست و دوپای اورا ببرند.

بشر غلام هشام گوید: یکی را پیش هشام آوردند که بنزد وی کنیزان آوازه‌خوان و شراب وبربط یافته بودند. گفت: «طنبور را برسروی بشکنید.» و اورا بزد که پیر مرد بگریست.

بشر گوید: وی را تسلیت دادم وگفتم: «صبوری کن»

گفت: «پنداری برای آن می‌گریم که مرا زده‌اند؟ برای آن می‌گریم که بربط را تحقیر کرد و آن راطنبور نامید.»

گوید: یکی با هشام درشتی کرد، گفت: «حق نداری با امام خویش درشتی کنی.»

گوید: هشام یکی از فرزندان خویش را می‌جست که در نماز جمعه حاضر نشده بود. گفت: «چرا به نماز نیامده بودی؟»

گفت: «اسبم سقط شده بود؟»

گفت: «نمی‌توانستی پیاده بیایی که نماز جمعه را ترک کردی؟» ویکسال به اواسب نداد.

گوید: سلیمان‌بن‌هشام به‌پدر خویش نوشت: «استرم از بردن من فرومانده، اگر رأی امیرمومنان باشد مرا اسبی فرماید.»

گوید: هشام بدو نوشت: «امیرمومنان نامهٔ ترا با آنچه از ضعف مرکب خویش یاد کرده بودی فهم کرد، امیرمومنان پندارد این به سبب آنست که مراقب علف آن کمتر بوده‌ای و علف آن تباه می‌شود. مرکب خویش را شخصاً مراقبت کن و امیرمومنان نیز در کار مرکوب تو اندیشه خواهد کرد.»

گوید: یکی از عاملانش بدو نوشت: «یك سبد زردآلو برای امیرمومنان فرستاده‌ام امیرمؤمنان وصول آنرا بنویسد.»

هشام بدو نوشت: «زردآلوها که فرستاده بودی به امیرمومنان رسید و آن را پسندید. برای امیرمومنان بازهم از آن بفرست وظرف را محکم کن.»

گوید: به یکی از غلامان خویش نوشت: «قارچهایی که برای امیرمومنان فرستاده بودی رسید که چهل تا بود، بعضی از آن تباه شده بود واین تباهی از داخل ظرف آمده بود. وقتی قارچ برای امیرمومنان می‌فرستی داخل ظرفی را که قارچ در آن می‌نهی از ریگ به‌خوبی پر کن تا تکان نخورد وبه هم نمالد.»

حارث‌بن ابی‌یزیدگوید: غلامی از آن هشام مرا گفت: یکی از غلامان هشام که به یکی از املاك وی گماشته بود، دو پرندهٔ ظریف به نزد من فرستاد. پیش وی رفتم، در حیاط خانه به تختی نشسته بود، گفت: «در خانه رهاشان کن.»

گوید: رهاشان کردم. بدان نگریست. گفتم: «ای امیرمومنان جایزهٔ من؟»

گفت: «وای تو، جایزهٔ دو پرنده چه مقدار است؟»

گفتم: «هرچه باشد.»

گفت: «یکیشان را بگیر.»

گوید: در خانه به دنبالشان دویدم.

گفت: «چه می کنی؟»

گفتم: «می‌خواهم بهترین را برگزینم.»

گفت: «بهتر را می گیری وبدتر را برای من می‌نهی، ولشان کن، چهل درم یا

پنجاه درم به تو می‌دهم.»

گوید: زمینی به تیول هشام داده شده‌بود که آن رادورین می‌گفتند. کس‌برای تصرف آن فرستاد که‌معلوم‌شد ویران‌است. به‌زودی که‌دبیری بود در شام گفت: «وای تو تدبیر چیست؟»

گفت: «چه به من می‌دهی؟»

گفت: «چهارصددینار.»

گوید: پس دبیر نوشت: دورین ودهکده‌های آن، واین را در دیوانها ثبت کرد وهشام چیز بسیار گرفت.

گوید: وقتی هشام به خلافت رسید نزد به نزد وی رفت، هشام گفت: «دورین ودهکده های آن! به خدا هرگز عهده‌دار کاری از جانب من نشوی» واورا از شام برون کرد.

ولیدبن‌خلید گوید: هشام‌بن‌عبدالملك مرا دید که بریك یابوی طخاری بودم، گفت: «ای ولید پسر خلید، این یابوچیست؟»

گفتم: «جنید آنرا به‌من‌داده .»

گوید: به من حسد آورد وگفت: «به خدا مرکبان طخاری بسیار شده وقتی عبدالملك درگذشت‌میان اسبان‌وی بجز یك‌یابوی طخاری ندیدیم که‌پسرانعبدالملك برسرآن رقابت داشتند که کدامشان‌آنرا بگیرد وهرکدامشان می‌پنداشت اگر آنرا نگیرد چیزی ازعبدالملك به ارث نبرده .»

گوید: یکی از خاندان مروان به هشام گفته بود: «توکه بخیل وترسو هستی چگونه طمع خلافت می‌داری؟»

گفت: «چرا طمع خلافت نداشته باشم که مردی بردبارم وعفیف.»

گوید: روزی هشام به ابرش گفت: «بزان توبچه‌آورده؟»

گفت: «آری به‌خدا»

گفت: «اما بچه‌آوردن یزان من تأخیر شده، ما را پیش یزان خویش برکه‌از شیر آن بهره گیریم.»

گفت: «خوب، آیا گروهی را از پیش بفرستم؟»

گفت: «نه»

گفت: «سراپرده‌ای از پیش بفرستم که برای ما بپا شود؟»

گفت: «آری»

گوید: پس ابرش دوکس را با سراپرده‌ای فرستاد که بپاشد، هشام وابرش بیامدند، کسان نیز بیامدند، هشام وابرش هر کدام بر کرسی‌ای بنشستند و به هریك از آنها بزی داده شد. هشام بزرا به دست خویش بدوشید و گفت: «ای ابرش یادبگیر» من به‌هنگام دوشیدن بس بس[1] نگفتم.» آنگاه بگفت تامقداری خاکستر آوردند وخمیر کردند. به دست خویش آتش روشن کرد و آنرا آماده کرد. آنگاه خاکستر خمیرشده رابیفکندو آنرا باچنگك زیروروميکردومی گفت: «ابرش همراهی مراچگونه می‌بینی» تاوقتی آماده شد و آنرابرون آورد وباچنگك می‌زد، ومیگفت: «پیشانیت اپیشانیت.» واین سخنی است که کودکان گویندوقتی که برای آنها برخاکسترنان میزندوابرش میگفت: «آماده‌فرمانم، آماده‌فرمانم.» آنگاه غذابخوردو کسان نیز غذاخوردندو بازگشت.

گوید: علیاءبن منظور لیثی به نزد هشام آمد وشعری خواند به این مضمون:

«وقتی آهنگ سفر کردم

«علیه گفت که صحرا مایهٔ سرگردانی است

«کجا می‌روی که خاندانت همگی

«از بزرگ‌وخردسال

«باردوش‌تواند؟

«خردسالانی همانند جوجگان شتر مرغ

---

1 ــ صدایی که برای رام‌کردن حیوان به‌کار می‌رفت.

«به دور ازمال وازکسان.
«گفتم: سوی شاه شام می‌روم
«که هربندهٔ محتاجی سوی‌اومی‌رود.
«اگر زنده ماندم از بخشش خلیفه‌ای
«که کارهای درخشان دارد
«ترا توانگر میکنم.
«ماکسانی هستیم که دیوانمان از یاد نرفته
«واگر بخشش خلیفه یار شود
«از نوگشوده میشود.»

هشام گفت: چیزی که می‌خواستی همین بود، خوب تقاضا کردی وبگفت تا پانصد درم به اوبدهند ومقرری اورا بیفزود.

گوید: محمد نوادهٔ عمربن خطاب پیش هشام آمدکه بدوگفت: «به نزدمن چیزی برای‌تونیست.» سپس گفت: «مبادا کسی فریبت دهد وگویدکه امیرمومنان ترا نشناخت تومحمد نوادهٔ عمر خطابی، مبادا اینجا بمانی وآنچه همراه داری خرج کنی، جایزه‌ای برای توپیش من‌نیست، پیش کسان خویش بازگرد.»

گوید: روزی هشام نزدیك باغی ازآن خویش که زیتون داشت بایستاد، عثمان‌بن‌حیان مری نیز با وی بود، عثمان ایستاده بود وسروی مقابل سرامیرمومنان بود وبا وی سخن می‌گفت که صدای تکانیدن زیتون شنید. به یکی گفت: «پیش آنها برووبگوزیتون را بچینند نتکانندکه زیتون‌له شود وشاخه‌ها بشکنند.»

گوید: هشام به حج رفت، ابرش دومخنث راگرفت که بربط همراه داشتند. هشام گفت: «به زندانشان کنید وکالایشان راکه نمی‌دانم چیست بفروشید وبهای آنرا در بیت‌المال نهید وچون به صلاح آمدند، بهارا به‌آنها بدهید.»

گوید: وچنان بودکه هشام‌بن عبدالملك در رصافه می‌ماندکه از سرزمین

قنسرین بود، سبب ماندن وی در آنجا، چنانکه از علی‌بن محمد آورده‌اند آن بود که خلیفگان وفرزندان خلیفگان از شهر دور می‌شدند واز طاعون می‌گریختند ودر صحرا دوراز کسان جای می‌گرفتند. وقتی هشام می‌خواست در رصافه جای گیرد بدو گفتند: «نرو که خلیفگان طاعون نمی‌گیرند که تاکنون خلیفه‌ای دیده نشده که طاعون گرفته باشد.»

گفت: «می‌خواهید مرا وسیلهٔ آزمایش کنید؟» ودررصافه جای گرفت که صحرا بود ودر آنجا دوقصر بنیان کرد. رصافه یك شهر رومی بوده بود که رومیان آنرا بنیان کرده بودند.

گوید: هشام لوچ بود، در روایت علی چنین آمده که خالدبن عبدالله، حدی[1] خوانی را پیش هشام فرستاد که شعر ابوالنجم را به نزد وی خواند بدین مضمون:

«خورشید در افق

«همانند دیدهٔ لوچ

«روبه غروب دارد

«قصد دارد اما عمل نمی‌کند.»

وهشام خشمگین شد واورا بیرون کرد.

ابوعاصم ضبی گوید: معاویه پسرهشام، درعرصهٔ[2] ابوشریك برمن گذر کرد که اورا می‌نگریستم، ابوشریك یکی از عجمان بود که عرصه به وی انتساب داشت. آنجا کشتزاری بود، من نان می‌پختم، به نزد من ایستاد، گفتم: «خذا بخور» فرود آمد، نان را درآوردم ودر شیر نهادم که بخورد، پس از آن کسان آمدند. گفتم: «این

۱ــ آوازی که به آهنگ خاص در مایه‌رجز برای تحریك شتران در اثنای حرکت میخوانند درمجالس خاص نیز خوانده‌میشد. بگفته بعضی مورخان آهنگ حدی مایهٔ اصلی موسیقی عرب است. م

۲ــ کلمه‌متن «رحبه»

کیست؟»

گفتند: «معاویةبن هشام.»

گوید: پس بگفت تا جایزه‌ای به من دادند وبرنشست. روباهی پیش روی‌او می‌دوید به دنبال‌آن تاخت. به اندازهٔ یك میدان نرفته بودکه اسبش به سردرآمد و بیفتادکه مردهٔ اورا برداشتند. هشام‌گفته بود: «به خدا مصمم بودم اورا نامزدخلافت کنم و او دنبال روباه‌می‌دوید.»

گوید: معاویه پسر هشام، دختر اسماعیل‌بن جریر را به زنـی داشت با زنی دیگر وهشام بابت یك نیمه هشتم، چهل‌هزار به‌آنها داد.

فحذم دبیر یوسف‌گوید: یوسف‌بن عمر مرا به نزد هشام فرستاد با یك‌یاقوت سرخ‌که دوطرف‌آن از کف من بیرون می‌زد ویك دانه مروارید درشت‌که به‌درشتی مانند نداشت. به نزد وی درآمدم ونزدیك اوشـدم اما از بلندی تخت وبسیاری تشکها صورتش را ندیدم. سنگ ودانه راگرفت وگفت:«وزن‌آن را نوشته‌اند؟»

گفتم: «ای امیرمومنان والاقدرتر ازآن است که‌وزنش را بنویسند که‌نظیر آن پیدانمی‌شود.»

گفت: «راست‌گفتی.»

گوید: یاقوت ازآن رایقه‌کنیز خالدبن‌عبدالله بودکه‌آنرا به هفتادو سه هزار دینار خریده بود.

عمروبن‌علی‌گوید: با محمدبن علی به خانه‌اش رفتم‌که به نزدیك حمام بود، بدوگفتم: «شاهی وسلطهٔ هشام طولانی شده ونزدیك بیست رسیده، کسان‌گویندکـه سلیمان از پروردگار خویش شاهی‌ای خواست‌که در خورکسی پس از اونباشد و گفته‌اندکه‌شاهی بیست ساله بود.»

به من‌گفت: «نمی‌دانم‌کسان چه می‌گویند، اما پدرم به نقل از علی، از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم‌آورده که فرمود: خداوند هیچ پادشاهی را در امت پیمبری‌که

پیش از او بوده، به مقدار عمر آن پیمبر دوام نخواهد داد.»

دراین سال، ولیدبن یزیدبن عبدالملك، ازپس مرگ هشام بن عبدالملك به خلافت رسید.

به گفتهٔ هشام بن محمد کلبی این، به روزشنبه بود به ماه ربیع الاخر سال صدو بیست وپنجم.

اما محمدبن عمر گوید: ولیدبن یزید به روزچهارشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الاخر سال صدو بیست وپنجم به خلافت رسید. علی بن محمد نیز چنین گفته است.

خلافت ولیدبن یزیدبن عبدالملك بن مروان

سخن از موجباتی که ولید را به خلافت رسانید:

از پیش گفتم که چرا پدر ولید، یزیدبن عبدالملك، پیمان خلافت را از پس هشام بن عبدالملك برادرش، برای اونهاد. ولید بهنگامی که پدرش پیمان خلافت را به نام وی کرد، یازده سال داشت. یزید زنده بود که پسرش بیست وپنج ساله شد، واز اینکه برادرش هشام را جانشین خویش کرده بود پشیمان شد و هروقت پسر خویش ولید را می‌دید می‌گفت: «خدا میان من وتو باشد، کی هشام را میان من و تو نهاد؟»

وقتی یزیدبن عبدالملك درگذشت پسرش بیست وپنج ساله بود، وقتی هشام به خلافت رسید ولید را محترم می‌داشت وتقرب می‌داد وکارشان چنین بود تا از ولیدبن یزید بی‌پروایی وشرابخوارگی نمودار شد وچنانکه در روایت جویریةبن اسماء ودیگران آمده عبدالصمدبن عبدالاعلی شیبانی که ادب آموز ولید بود وی را بدین کار کشانیده بود.

ولید ندیمانی گرفته بود که هشام می‌خواست آنها را از اوجدا کند وبه سال

صدوشانزدهم وی را به سالاری حج گماشت، اما ولید سگانی در صندوقها همراه برد وچنانکه در روایت علی‌بن محمد آمده، یکی از صندوقها ازشتر بیفتاد که‌سگی درآن بود وتازیانه‌ها برضدکرایه‌بر به‌کار افتاد واورا به سختی زدند، و نیز ولید سراپرده‌ای همراه داشت که به اندازهٔ کعبه آماده کرده بود تا بر کعبه نهد، شرابی نیز همراه برده بود می‌خواست سراپرده را برکعبه نهد ودرآن بنشیند اما یارانش اورا بیم دادند وگفتند: «ازکسان، برتووخودمان بیم داریم» که‌آنرا به‌کارنبرد. تحقیر وبی‌اعتنایی ولید نسبت به دین نمودار شد وبه‌گوش هشام‌رسیدوطمع آورد که‌وی را خلع کند و برای خویش مسلمه بیعت گیرد می‌خواست او را به موافقت آرد که خلعش‌کند وبرای مسلمه بیعت‌گیرد اما نپذیرفت. گفت: «قرار می‌دهم که از پس مسلمه خلافت ازآن تو باشد» اما نپذیرفت، هشام متغیر شد و اورا زبان زد ومحرمانه برای بیعت پسر خویش کارکرد که‌گروهی از اوپذیرفتند.

از جمله‌کسانی‌که پذیرفتند، دودایسی‌اش محمد وابراهیم، پسران هشام مخزومی بودند وپسران قعقاع‌بن خلید عبسی ودیگرکسان از خاصان وی.

راوی‌گوید: ولید در میخوارگی فرورفت ودرکارلذتجویی افراط کرد، هشام بدوگفت: «وای‌تو ای‌ولید به خدا نمی‌دانم بردین اسلامی یانه؟ هیچ‌منکری نیست‌که بی‌پروا وعلنی،نکنی.»

ولید بدوشعری نوشت بدین مضمون:

«ای‌که از دین ما پرسانی!

«ما پیرودین ابوشاکریم

«شراب را خالص می‌نوشیم

«ومخلوط نیز، باآب‌گرم

«واحیاناً باآب‌ولرم.»

گوید: هشام بر پسر خویش مسلمه که کنیهٔ وی ابوشاکر بود خشم‌آورد و

گفت: «ولید به سبب تو ازمن‌عیب مگیرد، در صورتی که من ترا نامزد خلافت کرده‌ام، پای بند ادب باش و به نماز جماعت حاضر شو.» وبه سال صدونوزدهم اورا سالار حج کرد که وقار وترمش ودینداری نمود ودر مکه ومدینه مالهایی‌تقسیم کرد و وابسته‌ای از آن مردم مدینه شعری‌گفت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی؟

«ما پیرودین ابوشاکریم

«که اسبان را باطنابهای‌آن می‌بخشد

«ونه زندیق است‌ونه کافر.»

که در این سخن اشاره به ولید داشت.

گوید: مادر مسلمه پسرهشام، ام حکیم دختر یحیی بن‌حکم‌بن‌ابی‌العاص‌بود، وکمیت شعری‌گفت‌به‌این مضمون:

«خلافت از ولید

«به پسر ام‌حکم انتقال می‌یابد»

گوید: خالدبن عبدالله قسری‌گفت: «من از خطبه‌ای‌که کنیهٔ ابوشاکر دارد بیزارم.» ومسلمةبن هشام نسبت به خالد خشم‌آورد. وچون اسدبن‌عبدالله‌برادرخالد بمرد، ابوشاکر شعری راکه نوفل،هنگام مرگ اسد، به هجای اووخالدگفته بود برای خالد نوشت بدین مضمون:

«خدایی که بندگان را

«از اسد آسوده کرد

«از خالد نیز آسوده کند وهلاکش کند

«پدرش فرومایه‌ای بود

«بندهٔ زبون بندگان ناقص‌اندام.»

گوید: طومار را با فرستاده‌ای با اسبان برید پیش خالد فرستاد که پنداشت

وی را از مرگ برادر تسلیت داده وچون مهر را بگشود در طومار بجز هجانیافت وگفت: «تسلیتی چون‌این ندیده بودم.»

گوید: وچنان بود که هشام عیب ولید می‌گفت واورا تحقیر می‌کرد چندان که سبك‌گرفتن وی وبارانش وکوتاهی دربارهٔ اوبه نهایت رسید وچون ولید چنین دید برفت وگروهی از غلامانش نیز با وی برفتند ودر ازرق مابین سرزمین بلقین وفزاره برسرآبی به اغدف نام جای‌گرفت ودبیر خویش عیاض‌بن مسلم وابستهٔ عبدالملك‌بن مروان را در رصافه به جای نهاد وگفت: «هرچه را به نزد شما رخ می‌دهدبرای من بنویس.»

گوید: عبدالصمدبن عبدالاعلی را نیز با خویشتن برده بود،روزی‌بنوشیدند وچون شراب‌بگرفتشان ولید به عبدالصمدگفت:«ای ابووهب، شعری چندبگوی.» واواشعاری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیده‌ای که ستاره چون برود
«باشتاب سوی برج خویش بازآید
«درگذرگاه خویش حیران است
«که به غروبگاه رسد وآنگاه
«به جستجوی طلوعگاه برآید
«ازکارآن شگفتی کردم
«وچون نمودار شد
«امیدی‌برمن‌نمودارشد
«که شاید شاهی ولید نزدیك باشد
«وچنان شودکه براوفراهم‌آید
«چون خشکسالی زده که امید دارد
«که‌روزی سیراب شود.

«کارهای استوار را به اووابسته‌ایم
«که شایستهٔ آن هست.»

گوید: اشعار را نقل کردند که به هشام رسید ومقرری‌ای را که به ولید می‌داد برید وبدونوشت: «شنیده‌ام که عبدالصمد را یاروهم صحبت وندیم‌خویش کرده‌ای، آنچه دربارهٔ توشنیده‌ام این را محقق می‌دارد وترا از بدی بری‌نمی‌دارم.عبدالصمد را برون کن که‌زشت باد ومطرود.»

گوید: ولید عبدالصمد را برون کرد و دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«ابووهب را به‌کاری بزرگ
«بلکه بیشتر از بزرگ
«متهم داشته‌اند
«چونان کسی که آنها را نیك می‌شناسد
«شهادت می‌دهم که دربارهٔ او
«دروغ گفته‌اند.»

گوید: ولید به هشام نوشت وخبر داد که عبدالصمد رابیرون کرده وازندیمی وی که خبرآن به هشام رسیده بود عذر خواست واز اوخواست که به این‌سهیل اجازهٔ رفتن دهد. این سهیل از مردم یمن بود وچندبار ولایتدار دمشق شده بود، وی از خواص‌ولیدبود، هشام اوراتازیانه زدوتبعید کرد. عیاض‌بن‌مسلم‌دبیرولید راکه دانسته بودخبرهارابه‌ولید می‌نویسد گرفت و تازیانه بسیارزد وپشمینه بدوشایند،خبر به ولید رسید وگفت: «دیگر کی به مردم اعتماد می‌کند؟ دیگر کی نیکی می‌کند؟ پدرم این لوچ شوم را برخاندان خویش تقدم داد، واورا ولیعهد خویش کرد. اما اوبا من چنان می‌کند که می‌بینید. وقتی بداند به‌کسی دلبستگی دارم وی را بازیچه می‌کند. به من نوشته بود: عبدالصمد را بیرون کن که بیرونش کردم بدونوشتم که

اجازه دهد ابن‌سهیل پیش‌من آید، اوراتازیانه‌وتبعید کرد به‌سبب آنکه نظر مرادربارهٔ اودانسته بود. می‌دانست که عیاض‌بن مسلم از خواص من است، وابستهٔ من است و به نزد من‌محترم است که دبیرمن است. پس او را تازیانه زد و بداشت که مرا زیان بزند. خدایا مرا از شروی در پناه خویش بدار» و شعری گفت به این مضمون:

«به مرد نعمت‌بخش
«که نعمت به مردم ناکس دهد
«بیم می‌دهم
«که اگر حرمتشان کنی گردنفرازی کنند
«واگر اهانتشان کنی زبونشان خواهی دید
«شما که‌نعمت‌ازماداریدِ
«چگونه‌گردنفرازی می کنید؟
«وقتی که نوبت ما شود خواهید دانست
«بیندیش واگر برای وی
«مثلی بجز سگ‌نتوانستی یافت
«همان مثل را برای اوبزن
«که صاحبش برای شکار چاقش کند
«وچون از پس لاغری مایه‌گرفت بدونازد
«اما جستن وی صاحبش را زیان نزند
«اما اگر اورا توانست خورد
«می‌خورد.»

گوید: آنگاه ولید به هشام نوشت: «آنچه را امیرمومنان کرد، آنچه‌را از من برید وآنچه‌را ازیاران وحرم وکسان من بازگرفت، بدانستم، گمان نداشتم خدای

امیرمومنان را به معرض این امتحان آرد، واز آن باکی ندارم. اگر ابن‌سهیل مرتکب چنان کاری شده باشدگورخر نیز خویش را به مقدار گرگ پندارد. عمل من دربارهٔ ابن سهیل و تقاضای صلاح او ونامه‌ای که در بارهٔ وی به‌امیرمومنان نوشتم، بدانجا نرسیده بود که امیرمومنان ترك من‌گوید. اگراین‌به سبب چیزی بوده که امیرمومنان درباره من به دل دارد، خدای چنان پیمانی برای‌من نهاده وچندان عمر برایم مقرر کرده و روزی نصیب کرده که هیچکس جزخدای‌چیزی‌ازآن را پیش از مدت‌قطع نتواندکرد وچیزی ازآنـرا تغییر نتـواند دادکه تقدیر خدا دربارهٔ چیزهاکه مردم خواهند یانخواهند به‌مقدار روان می‌شودآنچه به‌شتاب‌آید تأخیر نمی‌پذیرد وآنچه مدت دارد شتاب نمی‌گیرد ومردم دراین‌میانه یا برضد خویشتن مرتکب‌گناه‌خدا می شوند یا مستحق پاداش. امیرمومنان‌ازهمه امت خویش‌شایسته‌تراست که‌این را بداند وبه‌خاطرسپاردوخدای‌امیرمومنان‌راموفق‌بداردودرکارهاقضای‌نیك‌براومقرر دارد.»

گوید: هشام به ابی‌الزبیرگفت: «ای نسطاس، پنداری اگر حادثه‌ای برای‌من رخ دهد، کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمومنان، خدا عمر ترادراز کند.»

گفت: «وای تو، از مـرگ چاره نیست، پنداری که‌کسان به ولید رضایـت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان ، ولید یعنی به‌گردن مردم دارد.»

هشام‌گفت: « اگر کسان به ولید رضایت دهند، دانم کـه حدیثی کـه کسان آورده‌اندکـه هرکسه سه روز خلافت‌کند به جهنم نمی‌رود، بجز یاوه نیست.»

گوید: آنگاه هشام به ولید نوشت: «امیرمومنان آنچه را دربارهٔ بریدن‌مقوری وچیزهای دیگر نوشته بودی فهم کرد. امیرمومنان از آنـچه به تودادە بود ازخـدا بخشش می‌خواهدکه امیرمومنان برخویشتن ازگناه‌آن مقرریها که به تودادە بیشتـر بیم دارد تا عملی که دربارهٔ قطع آن‌کرده است. وآنچه از یاران تو برگرفته، به دو

سبب بود: یکی آنکه امیرمومنان که‌می‌دانست آن مقرری را که خاص تو کرده بود به‌ناحق‌خرج‌می کنی. ودیگر آنکه یاران تو به‌جای‌خویش‌بودند وروزیهایشان مرتب می‌رسیداما آنچه راهمه ساله مسلمانان‌هنگام‌تعیین سپاهها‌تحمل‌می کنندنمی کردند، با تو بودند که‌آنها را درسفاهت خـویش می کشانیدی. امیرمومنان برخویشتن از این نگران است که در تنگ‌گرفتن با تو کوتهی کرده واین نگرانی را نداردکه بتـو تعدی کرده باشد. خدا امیرمومنان را درکاربریدن مقرری تو توفیقی دادکه امیدارد گناهی راکه از پیش دربارهٔ تومی کرده جبران کند.

«اما ابن سهیل، قسم به دینم، اگر به نزد تو چنان بودکه بود وشایستهٔ آنکه به سبب وی‌خرسند یاناخرسند شوی، خدا اورا چنین شایستگی‌نداده، پدرت‌خوب، مگر ابن سهیل بیش از یك نغمه‌گر رقاص است که به غایت سفاهت رسیده، با وجود این ابن‌سهیل از دیگر کسانی که همدم تـواند، درکـارهایی که امیرمومنـان خویشتن را برتر از تذکار آن می‌داند و به دین خداقسم به سبب‌آن استحقاق توبیخ داری، بدتر نیست.

«اگرامیرمومنان چنان‌که پنداری راغب تباه‌کردن تو بـاشد، توآن حرمـت نداری که ازدلخواه‌امیرمومنان مصون مانی- ازآنـچه خـدا بـرای تو آماده کسرده سخن کرده بودی، خدای این را پیش از تو به امیرمـومنان داد ووی را بـرای‌آن برگزید، وخداکار خویش را به انجام می‌برد. امیرمومنان از جانب پروردگـار خویش یقین داردکه در این کرامت که بدوعطا شده مالك سود وزیان خویش‌نیست واین مربوط بـه خـدا است. و نیز یقین داردکـه به ناچار ازآن کنـاره میکند و خدا با بندگان خویش مهربانتر ورحیمتر ازآنست که کارشان را به‌کسی سپاردکـه مورد رضایت اونباشد. امیرمومنان از حسـن ظنی که به پروردگـار خویش دارد، امیدکامل داردکه سپردن این‌کار را به‌کسی کـه شایستـهٔ‌آن باشد ومورد رضایـت خدای ومسلمانان باشد، به عهدهٔ وی‌گذاردکه نعمت خدای به نزد امیرمومنان بیش

ازآنست که بی کمك خدای یاد تواند کرد یا سپاس تواند داشت. اگر مقدر شده که امیرمومنان به همین زودی درگذرد، کرامت خدای که انشاءالله نصیب وی‌می‌شود از دنیا بهتر است. قسم به دینم نامه‌ای که به امیرمومنان نوشته بودی و آنچه در آن بود، از سفاهت وحمق توبعید نبود. آرام باش واز جای‌مرو که خدا راسطوتهاست ودگرگونیها، که به‌هر که خواهد رساند، وبه هر که خواهد دربارهٔآن اجازه دهد. امیرمومنان از خدا خواهان برکناری ازخطاست وتوفیق کارهایی که بیشتر از همه دوست‌دارد وازآن‌خرسند می‌شود.

گوید: پس ولید به هشام شعری نوشت به این مضمون:

«رفتارت را چنان می‌بینم

«که در جدا افکندن من کوشایی

«اگر خردمند بودی چنین رفتار نمی کردی

«کینه‌ای برای باقیماندگان برمی‌انگیزی

«گویی می‌بینمشان که

«بهترین سخنشان «ای کاش»است

«وگویند:«ای کاش.»

«اما درآن هنگام‌ای کاش بی‌حاصل است

«نعمت نعمت رسانی را کفران کرده‌ای

«که اگر سپاس آنرا می‌داشتی

«رحمان که صاحب فضل ومنت است

«ترا پاداش می‌داد»

گوید: ولید همچنان درآن صحرا بود، تا هشام درگذشت، صبحگاه روزی که خلافت بدورسید، کس ازپی ابوالزبیر، منذربن ابی‌عمرو،فرستادکه بیامد و بدوگفت: «ای ابوالزبیر، از وقتی که به عقل رسیده‌ام شبی از شب پیش درازتر

نداشته‌ام که غمها به من هجوم آورد و با خویشتن از کار این مرد سخن می کردم که با من در افتاده ـ مقصودش هشام بود ـ بیا سوار شویم و نفسی بکشیم.»

گوید: پس سوار شدند، دو میل برفت و بر تپهٔ کوتاهی بایستاد و بنا کرد از هشام شکوه کند که ناگهان غباری دید و گفت: «اینان فرستادگان هشامند از خدا می‌خواهم که خیر باشد.» در این وقت دو کس بر اسپان برید نمودار شدند، که پیش می‌آمدند، یکیشان غلامی از آن بود ابومحمد سفیانی و دیگری جردبه بود و چون نزدیك شدند، سوی ولید آمدند و پیاده شدند و همی دویدند تا نزدیك وی شدند و بدو سلام خلافت گفتند. ولید خاموش ماند، جردبه سلام خلافت را تکرار کرد، ولید گفت: «وای تو مگر هشام مرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «نامهٔ تو از طرف کیست؟»

گفت: «وابستهٔ تو سالم پسر عبدالرحمان صاحب دیوان رسایل.»

گوید: نامه را بخواند، و بازگشتند، آنگاه ولید غلام ابومحمد سفیانی را را پیش خواند و دربارهٔ دبیر خویش عیاض‌بن مسلم از او پرسش کرد که گفت: «ای امیرمومنان، همچنان محبوس بود تا فرمان خدای بر هشام نازل شد و چون به‌جایی رسید که با وجود آن امید بقا نمی‌ماند عیاض کس پیش خزینه‌داران فرستاد که آنچه را به دست دارید محفوظ دارید که کس به چیزی از آن دست نرساند. هشام لحظه‌ای به‌خود آمد و چیزی خواست که از او بازداشتند، گفت: «از این قرار تا خزانه‌داران ولید بوده‌ایم» و هماندم بمرد. عیاض از زندان درآمد و در خزینه‌ها را مهر زد و بگفت تا هشام را از تشك به زیر کشیدند و ظرفی نیافتند که در آن آب گرم کنند و آن را عاریه گرفتند. از خزینه‌ها کفنی برای وی به دست نیاوردند، غالب غلامش او را کفن کرد.

گوید: آنگاه ولید به عباس‌بن ولید نوشت که به رصافه رود و اموال

هشام و فرزندان وی را که آنجاست شمار کند وعاملان و اطرافیان وی را بگیرد مگر مسلمه پسر هشام که نوشته بود متعرض وی نشود و وارد منزل او نشود که بارها با پدر خویش سخن می کرده بود که با ولید ملایمت کند و او را از ولید باز می‌داشته بود.

گوید: عباس به رصافه رفت و آنچه را ولید نوشته بود انجام داد و به هشام نوشت که فرزندان هشام و اطرافیان وی را گرفته و اموال هشام را شمار کرده است. و ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش هشام زنده بود و می‌دید

«که شیردوش بزرگترش پر شده است.»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«کاش هشام زنده بود و می‌دید

«که پیمانهٔ بزرگترش پر شده است

«با همان ظرفی که می‌پیموده بود

«برای او پیمودیم

«و به‌اندازهٔ یك انگشت به اوستم نکردیم

«این را از سر بدعت نکردیم

«که فرقان همه آنرا برای من

«حلال کرده است»

گوید: آنگاه ولید، عاملان معین کرد و بیعت وی از آفاق بیامد و عاملان بدو نامه نوشتند و هیئت‌ها سوی وی آمد.

مروان‌بن محمد به او نوشت: «خدای زمامداری بندگان خویش و میراث ولایت‌ها را که به امیرمومنان داد بر او مبارك کند. غلبهٔ سرمستی خلافت هشام را بدان واداشته بود که حق امیرمومنان را که خدا بزرگ داشته بود کوچك شمارد و

وکاری سخت دشوار می‌خواست کرد وکسانی که رأی‌ودینشان خلل داشت‌اجابت وی‌کردند، اماآنچه را طمع‌می‌داشت سخت دشواریافتند وحوادث مقدرباسخت‌ترین عوامل خود به جلوگیری از اوبرخاست. وامیرمؤمنان را به نزد خدا منزلتی بودکه وی را محفوظ داشته بود تاگرامی کمربند خلافت را بدوبست وکاری که خدا وی را شایسته‌آن می‌داشت عهده‌کرد وبه تکلیفی که داشت و خلافت بندگان خدای که درکتب سلف ثبت شده بود وخدای با نظر به احوال مخلوق خویش برای مدت مقرر خاص وی کرده بود قیام‌کردکه خدا طوق‌آن را به وی‌آویخت و عنان خلافت وحفظ کارها را بدوسپرد. حمد خدای که امیرمؤمنان را برای خلافت واستحکام‌دستگیره‌های دین خویش برگزید وکید ستمکاران را از اودفع کرد،وی را برآورد و آنها را زبون داشت. هرکه بدین‌گونه‌کارهای پست پردازد خویشتن را به هلاکت اندازد و پروردگار را خشمگین کند و هرکه را توبه پس‌آرد واز باطل به حق‌آید خدا را توبه پذیر ورحیم بیند.

«امیرمؤمنان را که خدایش‌گرامی بدارد خبر می‌دهم که من وقتی خبر یافتم‌که به تعهد خلافت خدای پرداخته برمنبر خویش برخاستم، با دوشمشیر آویخته‌که برای مردم دغل‌آماده کرده بودم. آنگاه کسانی راکه به نزدمنند خبر دادم‌که خدای به خلافت امیرمؤمنان برآنها منت نهاده و به این خوشدلی کردند و گفتند: خبر زمامداری خلیفه‌ای نیامده بودکه بیشتر از خلافت امیرمؤمنان از آن امید داشته باشیم وبدان خرسند شویم.

«آنگاه دست برای بیعت توگشودم وآن را تجدیدکردم و به قیدپیمانها و تکرار میثاقها وقسمهای سخت مؤکدکردم‌که همگی به خوبی پذیرفتند و اطاعت آوردند.

«ای امیرمومنان، به سبب اطاعتشان ازمال خدای‌که به تودادە پاداششان ده که تواز همگان بخشنده‌تری وگشاده دست‌تر، که در انتظار توبوده‌اند وبه سبب

خویشاوندی امید کرم تو می‌داشته‌اند. آنها را زیادتی ده که از پیشینیان تو بیشتر باشد تا بدین وسیله برتری تو از سابقان در کرم با رعیت نمایان شود. اگر نبود که می‌خواهم این مرزرا که برآنم بسته بدارم، بیم آن بود که شوق امیرمؤمنان وادارم کند که بی‌فرمان وی یکی را جانشین خویش کنم و برای دیدار امیرمؤمنان بیایم که به نزد من هیچ نعمتی هرچه بزرگ باشد با آن برابری نمی‌کند. اگر رأی امیرمؤمنان باشد مرا اجازه دهد که سوی وی آیم تا چیزهایی راکه نوشتن آنرا خوش نداشتم روبرو باوی بگویم.»

گوید: وقتی ولید به خلافت رسید بیماران صعب العلاج و کوران مردم شام را مقرری داد و بپوشانید و هر کدامشان را خادمی فرمود. عیال کسان را بوی خوش و جامه داد و بر آنچه هشام می‌داده بودشان بیفزود، مقرری همگان را ده درم افزود آنگاه پس از این ده درم، مردم شام را بخصوص ده درم افزون داد. جایزهٔ هیئت‌هایی را که از خاندان وی می‌آمدند دو برابر کرد. چنان بود که وقتی ولیعهد بود کسانی از بازگشتگان غزای تابستانی را که پیش وی می‌آمدند و نیز بازگشتگان حج را در منزلی به نام زبرا به مدت سه روز غذا می‌داد، اسبانشان را نیز علف می‌داد. دربارهٔ هیچ چیزی که از او می‌خواستند نه نمی‌گفت.

بدو گفتند: «این سخن که گویی «به‌بینم» نوعی وعده است که خواهنده بدان دل می‌بندد.»

گفت: «زبانم را به چیزی که عادت نکرده‌ام، عادت نمی‌دهم.» و شعری خواند به این مضمون:

«تعهد می‌کنم که اگر موانع

«جلوگیرم نشود

«آسمان حاجت از شما بگردد

«ومقرریها واضافه‌ها از جانب من به شما رسد.»

در این سال، ولیدبن یزید برای دوپسرش حکم وعثمان بیعت گرفت، از پی خویش، وآنها را ولیعهدان خویش کرد، یکی از پس دیگری که حکم را برعثمان مقدم داشت ودر این باب به ولایتها نوشت. ازجمله کسانی که بدانها ونوشت یوسف بن عمر بود که در آنوقت عامل ولید برعراق بود.

یوسف در این باب به نصربن سیار نوشت، نسخهٔ نامه به نصربن سیار چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، از یوسف بن عمر به نصربن سیار. اما بعد، نسخه نامهٔ امیرمؤمنان را که به مردم نزدیك من نوشته وحکم پسر امیرمؤمنان وعثمان پسر امیرمؤمنان را از پس وی ولی عهد کرده، همراه عقال بن شبه تمیمی وعبدالملك قینی برای توفرستادم ودستور دادم در این باب سخن کنند. وقتی آمدند کسان را برای خواندن نامهٔ امیرمومنان فراهم آر. بگو تا برای آن جمع شوند ومیان آنها برای خواندن نامهٔ امیرمومنان به پاخیز، وچون فراغت یافتی این مکتوب را نیز بخوان وهرکه خواهد برای سخن کردن به پاخیزد اجازه اش ده. آنگاه با مردم برای آنها بیعت کن، به نام خدا وبرکت وی، وازآنها پیمان بگیر، طبق نسخه ای که درآخر این مکتوب برای تونوشته ام وهمان است که امیرمومنان برای مادرنامهٔ خویش نوشته، آنرا فهم کن ومطابق آن بیعت بگیر. از خدا می خواهم که کاری را که به زبان امیرمومنان برای رعیت مقرر داشته برای امیرمومنان و رعیت وی، مبارك کند وحکم وعثمان را قرین صلاح بدارد وآنها را برای ما مبارك کند.

«نصرنوشت، به روز پنجشنبه نیمهٔ شعبان سال صدوبیست وپنجم»

* * *

«به نام خدای رحمان رحیم، با بندهٔ خدا ولید امیرمؤمنان بیعت می کنی وبا حکم پسر امیرمومنان اگر از پس وی ببود ویا عثمان پسر امیرمومنان اگر از پس حکم ببود، برشنوایی واطاعت، واگر برای یکیشان حادثه ای رخ داد امیرمومنان برفرزند ورعیت خویش سلطه دارد، هرکه را خواهد تقدم دهد وهرکه را خواهد

مؤخر دارد، در این‌باره عهدوپیمان خدا به‌گردن تواست»

علی‌گوید: عقال‌بن‌شبه وعبدالملک‌بن نعیم به نزد نصر رفتند ونامه را بدو دادند که چنین بود:

«اما بعد، خدا که نامهای وی مبارك باد وثنای وی جلیل وباد وی والا،دین اسلام را خاص خویش کرد وآنرا بهترین برگزیدهٔ مخلوق خویش کرد، آنگاه از فرشتگان، رسولان‌برگزید وازکسان نیز که آنها را با مسلمانی فرستاد وبدان دستور داد ومابین آنها وامتهای گذشته ونسلهای رفته، نسل از پی نسل، به چیزی که بهتر بود وبه راه راست می کشانید می‌خواندند، تا وقتی که کرامت نبوت‌خدای به‌محمد رسید، صلوات‌الله‌علیه، یهنگامی که علم‌متروك مانده بود ومردم به‌کوری افتاده‌بودند وهوسها ما به تفرقه بود وراهها مختلف شده بود ونشانه‌های حق نهان. خدای هدایت را به وسیلهٔ اوعیان کرد ونابینایی را ببرد وبه سبب‌آن از ضلالت و هلاکت نجات‌آورد ودین را رونق داد واورا رحمت جهانیان‌کرد و وحی خویش را بدو خاتمه داد وهمه چیزها راکه موجب کرامت پیمبران پیشین کرده بود در او فراهم آورد، وی را از پس آنها آورد که آنچه را بر آنها نازل شده بود تصدیق می کرد و امین آن‌بودوسوی آن‌می‌خواندوبدان‌دستورمی‌داد تا چنان شد که کسانی از امت وی که دعوتش را پذیرفتند وبه دینی که خدا به وسیلهٔ آن کرامتشان داده بود درآمدند. انبیای‌گذشته را درآن چیزها که قومشان تکذیبشان کرده بودند تصدیق می کردند و در بارهٔ چیزها که آورده بودند نیکخواهی می کردند و از محرماتشان را که قومشان روا میداشتند ممنوع میداشتند وآنچه راکوچك‌میشمرده بودند بزرگ می‌داشتند. از امت محمد کس نبود که موضوع بعثت یکی از انبیای‌سلف را بشنود وتکذیب کند یا برآن طعن‌آورد یا پیمبر سلف را به سبب انتساب به سفاهت‌یا رد وی آزار کند وآنچه را خدای به وی نازل کرده بود انکار کند. وچنان شد که کافری‌نماند، مگرآنکه خونش به سبب کفر روا شد وروابط وی باکسان

بریده شد، اگر چه پدرانشان بودند یافرزندانشان یاعشیره‌شان، وچون اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت وخدا وحی خویش را بدو ختم کرد، خلیفگان نهاد برروش پیمبری وی که حکم خدا را روان کنندوست و حدود وی به پادارند و فرائض و حقوق وی‌را محفوظ دارند که اسلام را به سبب آنها تأیید کند ودستگیره‌های آنرا استوار بدارد وریسمان محکم اسلام را به وسیلهٔ آنها نیرودهد واز حریم آن دفاع کند وبه سبب آنها میان بندگان عدالت آرد و ولایتها را سامان دهد واوکه مبارك‌باد و والا فرماید:

«ولولا دفع‌الله‌الناس‌بعضهم ببعض لفسدت‌الارض ولکن‌الله ذوفضل‌علی‌العالمین»[1]

یعنی: اگر خدا بعضی از مردم را به بعضی دیگر دفع نمی‌کرد زمین تباه می‌شد، ولی خدا با اهل جهان صاحب کرم است.

«خلیفگان خدا که خدایشان وارثان کار پیمبران خویش کرده بود وجانشین آنها قرار داده بود از پی‌یکدیگر آمدند که هرکه متعرض حقشان شد خدایش از پای درآورد وهرکه از جماعتشان ببرید، خدایش هلاك کرد، و هرکه خلافتشان را تحقیر کرد وحکم خدای را، دربارهٔ آنها به دیدهٔ تردید نگریست وی را مغلوب آنها کرد ویراوتسلطشان داد و وی را مایهٔ عبرت و اندرز دیگران کرد، هرکه از اطاعتی که مأمور پای بندی و رعایت و وابستگی آن بود بگشت خدا با وی چنین کرد که آسمانها وزمین به اطاعت وابسته‌است. خدای که مبارك باد و والا، فرماید:

«ثم‌استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا اوکرها قالتا اتیناطائعین»[2]

یعنی: آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود وبه‌آن و به زمین گفت: به

۱ــ سوره بقره آیهٔ ۲۵۲ ۲ــ حم‌سجده آیهٔ ۱۱

رغبت یا باکراهت بیایید، گفتند: به رغبت آمدیم.

وهم اوکه یادش عزیز بادگوید:

«واذقال ربك للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیهاویسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك و نقدس لك؟ قال انی اعلم مالا تعلمون»[1]

یعنی: وچون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین جانشینی پدید می کنم، گفتند: در آنجا مخلوقی پدید میکنی که تباهی کند وخونها بریزد وما ترا به پاکی می‌ستاییم وترا تقدیس گویانیم؟ گفت: من چیزها می‌دانم که شما ندانید.

«خداوند بندگان را در زمین به‌وسیلهٔ خلافت نگهداشته وآنها را به خلافت سپرده وبندگان ملهم ومنصور خویش را به اطاعت خلیفه، نیکروز داشته که خدای عزیز والادانده که هیچ چیز قوام نگیرد وبه صلاح نیاید جز به اطاعت آنکه خدا به وسیلهٔ وی حق خویش را محفوظ می‌دارد و امر خویش را اجرا می کند و معصیت خویش را عقوبت می‌دهد واز محارم خویش باز می‌دارد واز حریمهای خویش دفاع می کند، هرکه نصیب خویش را ازاطاعت داشته‌باشد، دوست‌خداست ومطیع فرمان او که به رشاد خدا رسیده واز نیکی حال و آینده بهره وراست و هرکه ازآن بگردد وازآن بیزاری کند ودربارهٔ آن مخالفت کند نصیب خویش را تباه کرده وعصیان پروردگار خویش کرده ودنیا وآخرت خویش را به باد داده و از جملهٔ آن کسان است که تیره روزی براوچیره شده و دستخوش اسباب گمرهی شده که صاحب‌خویش رابه‌آبگاههای هول‌انگیز وهلاکت زشت می‌رساند که خدا در دنیا ذلت ونکبتشان می‌دهد وسوی عذاب وحسرت می‌برد. ازپس کلمهٔ اخلاص

۱ـ بقره‌آیه ۲۶

که خدا به وسیلهٔ آن بندگان را از همدیگر امتیاز داده اطاعت، سرواوج وبالا و زمام وملاك وحافظ وقوام خلافت است که رستگاران به وسیلهٔاطاعت به‌نزدخدای منزلت یافته‌اند وبه سبب آن مستحق ثواب شده‌اند، نقمت خدای که به دیگران می‌رسد ودستخوش آن می‌شوند واستحقاق خشم وعذاب وی می‌یابند، به سبب عصیان است که اطاعت را سست می‌کند وبه تباهی می‌برد وازآن بیرون می‌برد و موجب ادبار وتغییر می‌شود. خداگمراه متکبر کوردل افراطگررا که‌از طرق‌نیکی وپرهیزکاری بگشته هلاك کند. درکارهایی که رخ می‌دهد وبه شما می‌رسد ودچار آن می‌شوید به اطاعت خدای پای بند باشید ونیکخواه آن باشید وبدان چنگ زنید وسوی آن بشنابید ودربارهٔ آن اخلاص کنید وبه سبب آن به خدا تقرب جویید که شما ترتیب مقرر خدا را دربارهٔ اهل اطاعت دیده‌اید که رفعتشان داده و حجتشان را روشن کرده وباطل مخالفان ودشمنان ومزاحمان راکه آهنگ خاموش کردن نورخدا داشته‌اند ازآنها بگردانیده وعصیانگران دچار توبیخ وتحقیر شده‌اند وکارشان به هلاکت وزبونی وذلت ونابودی کشیده، واین برای مردم صاحب رای واندرزپذیر عبرت‌آموز است که از بداهت آن سودگیرند وبه حرمت آن‌چنگ زنند وتقدیر نیك خدا را دربارهٔ اهل اطاعت بشناسند. خدای که حمد ومنت وفضیلت خاص اوست از پس خلافت که مایهٔ نظام کار وقوام امور امت است امت را به بهترین چیزی که مایهٔ سلامت وحفظ خونها وپیوستگی الفت و وحدت نظر واستقرارستون واصلاح توده وذخیرهٔ نعمت دنیا وآخرت است هدایت فرمود وآن پیمانی است که خدای خلیفگان خود را ملهم داشته که آنرا استوار بدارند وبرای فیصل امور مسلمانان دربارهٔ آن بیندیشند که چون برای خلیفگان حادثه‌ای بود، پناهگاه خطر باشد ومرجع کار وترمیم دریدگی و اصلاح فیمابین وثبات قلمرو اسلام وقطع وسوسه‌های شیطان که یاران خویش را به‌کار تلف این دین وتوسعهٔ شکاف میان مردمش واختلاف‌جماعتشان وامی‌دارد وبرمی‌انگیزد اما از خدای جزمکروه نبینند

آرزوهایشان برنیاید وبدانند که خدای به ارادهٔ خویش رشتهٔ امور بندگان خویش را محکم کرده وهر که را بخواهد در آن خیانت ودغلی کند یا آنچه را خدا به ادبار برده اعتبار دهد یا آنچه را خدا محکم کرده وبه سستی برد از آنها به دور داشته و به سبب آن کار خلیفگان وحزب نیکوکار خویش را که امانتدار اطاعت اویند بکمال برده وموجب حرمت عزت وکرامت و رفعت وثباتشان شده. کار این پیمان مایهٔ عافیت اسلام است واکمال منتهای عظیم که خدا را براهل اسلام محقق است و از جمله چیزهاست که اجراکنندهٔ آن به عمل یا به زبان وهر که توفیق تعهد آن یابد به نزد خدای ذخیرهٔ نیکو دارد، وبه نزد مسلمانان بهترین یادگار، به سبب آنکه منفعت آن به مسلمانان می‌رسد وبه نیروی آن تکیه می کنند و به پناه آن در می‌شوند که خدا آن را وسیلهٔ حفاظشان می کند واز هلاکت مصون می‌دارد و مسلمانان را از اختلاف وپراکندگی برکنار می کند، خدای مهربان پروردگار خویش‌را ستایش کنید، که شما را درکارهایتان بدین‌گونه پیمان هدایت کرد که مایهٔ آرامش شماست وتکیه‌گاهی است که بدان اعتماد می کنید وبه سایهٔ آن پناه می‌برید که‌مرجع اطاعتتان ومحل‌توجهتان وتلاقیگاه پیشانیهایتان‌را معلوم‌می‌دارد که این نعمتی بسیار بزرگ است وبرای‌بسط عافیت، ترتیبی‌نکوست که صاحبان‌همت‌وخرد که‌درعواقب اعمال خویش‌تأمل‌می کنندوطرق‌روشن‌رشادرامشخص‌میدارند آنرامیشناسند. حقایدستایش خدا را بدارید که بدین سبب دین شما وکار جماعتتان را محفوظ می‌دارد وکنه‌حق مسلم وی را بشناسید و اورا حمد گویید ومی‌باید منزلت این به نزد شما و فضیلت آن در دلهایتان با منت نکوی خدای متناسب باشد ان‌شاءالله، که‌نیرویی جزبه‌وسیلهٔ خدا نیست.

امیرمؤمنان از آن هنگام که خدایش به خلافت رسانید به هیچ چیز همانند این پیمان توجه نداشت که منزلت آن را در کار مسلمانان و مکرمتها که خدا برایشان مقرر فرموده می‌دانست وبرای خویش ومسلمانان به‌اندازهٔ توان خویش

برمی‌گزید و برای خویش ومسلمانان از خدای ومولای خویش که حکومت به دست اوست و غیب به نزد اوست وبرهمه چیز تواناست هدایت‌می‌جست ومسئلت داشت که در این باب وی را به روشی که برای اوبخصوص وبرای مسلمانان‌عموماً بیشتر مایهٔ رشاد است کمك کند.

«پس، امیرمومنان چنان دید که برای شما پیمانی کند از پس‌پیمانی که شما نیز به سبب آن چون پیشینیان خویش امیدوار وآسوده خاطر باشید وبه‌حال صلاح فیمابین، وجایگاه خلافت را که خدای آنرا مایهٔ حفظ ونجات وصلاح‌وحیات‌اهلش کرده بشناسید وبرای منافقانی که در پی‌نابودی این دین وتباهی مسلماناانند مایهٔذلت و واماندگی وخسران شود. بنابراین امیرمومنان خلافت را به حکم پسرامیرمومنان داد وبه‌عثمان پسر امیرمومنان از پی وی، وهردوان چنانند که امیرمومنان امید دارد خدایشان برای این کار آفریده باشد وبرای آن آماده کرده باشد وبهترین صفات خلیفگانرا ازوفای به‌عهد وصحت‌دین ومروت ومعرفت‌مصالح‌امور در آنها به‌کمال رسانیده باشد. امیرمومنان برای شما وخویشتن از کوشش‌در این‌باره کوتهی‌نکرده است.

«پس به نام وبرکت خدای با حکم‌پسر امیرمومنان ویا برادرش از پی وی بیعت کنید، برشنوایی واطاعت وبا این کار بهترین نمونهٔگشایش وسیع وخیرعام وفضل بزرگ راکه خدای درگذشته‌ها در اینگونه‌موارد به شما می‌نموده ومی‌داده و می‌رسانیده ومی‌شناسانیده ودر امید ورفاه وامنیت و نعمت وسلامت وحفاظ وی بوده‌اید دخیره نهید، که این کار را دیر شده می‌دانستید وبه شتاب می‌خواستید و خدای راستایش می کردید وسپاس‌می‌داشتید که آنرا روان دارد وبرایتان مقرر کندو این را اقبال خویش می‌دانستید که بدان راغب بودید ومی کوشیدید که حق خدا را که برعهده داشتید اداکنید، که در این‌باب سابقهٔ نعمت وکرامت وقسمتهای نکوی خدا را داشته‌اید وجای آن هست که رغبت وعلاقهٔ شما بدان به مقدار نعمتی باشد

که به سبب آن به شما داده و برایتان انجام کرده است.

« با وجود این اگر برای یکی ازدو ولیعهد امیرمومنان حادثه‌ای رخ دهد، امیرمومنان تواند که به جای وی ومقامی که اورا بوده، هرکس از امت یا فرزندان خویش راکه خواهد نهد واگر خواهد اورا برولیعهد به جا مانده مقدم‌دارد‌یامؤخر کند. پس این را بدانید وفهم کنید.

«از خدایی که جز او خدایی نیست، دانای غیب و شهود و رحمان رحیم مسألت داریم که این کار راکه برزبان وی مقرر داشته ومقدر فرموده بسرای وی و شما مبارك بدارد وعاقبت آنرا سلامت ومسرت وخرمی کندکه این به دست اوست وجز اوکسی‌قدرت آن‌ندارد وجز ازوی‌نمی‌توان خواست. وسلام برشما با رحمت خدای.»

«سمال نوشت به روز سه شنبه هشت روز مانده‌از رجب سال صدوبیست و پنجم.»

در این سال، ولید، نصربن سیار را ولایتدار همه خراسان کرد و آنجا را خاص وی کرد.

در همین سال، یوسف‌بن عمر به‌نزد ولید آمد ونصروعمال وی را از اوخرید و ولید ولایت خراسان را بدوپس داد.

در این سال، یوسف‌بن عمر به نصربن سیار نوشت ودستور داد پیش وی رود و هرچه می‌تواند هدیه ومال با خویشتن برد.

سخن از خبررفتن نصربن سیار به نزد یوسف و بردن هدایا و اموال

علی، به نقل از مشایخ خویش‌گوید، که یوسف به نصر، اینرا نوشت و

دستور داد که همه عیال خویش را همراه نبرد، وقتی نامهٔ وی به نصر رسید برمردم خراسان وعاملان خویش هدیه‌ها مقرر کرد و کنیز وغلام و اسب خوبی در خراسان نبود که آماده نکرد. یکهزار غلام خرید وسلاحشان داد و بر اسب نشانید.

گوید: به قولی پانصد خادمه آماده کرد وبگفت تا کاسه‌ها ومجسمهٔ آهوان و سردرندگان وقوچ وحشی وچیزهای دیگر از طلاونقره بسازند وچون از این کارها فراغت یافت ولید بدونوشت که‌شتاب کند.

گوید: پس نصر هدیه‌ها را فرستاد ونخستین قسمت آن به‌بیهق رسید. ولید بدونوشت که چند بربط وطنبور برای وی بفرستد ویکی از شاعران شعری گفت به این‌مضمون:

«ای امین خدای، بشارت

«به شترانی که مال‌ها برآن باراست

«به مقدارانبارها

«واسترانی که شراب برآن باراست

«که مشکهای آن چون طنبورهاست

«وعشوهٔ کنیزان بربر

«با صدای زیروبم

«وزدن دفها ودمیدن در مزمارها

«اینها را در دنیا داری

«ودربهشت شادمانیهاست»

گوید: در ایام هشام، ازرق بن قره مسمعی، از ترمذ به نزد نصر آمد و بدوگفت: «ولیدبن یزید را به خواب دیدم، در حالی که ولیعهد بود از هشام‌گریزان بود، وی را بر تختی دیدم که عسل نوشید و چیزی ازآن را به

من داد.»

گوید: نصر چهارهزار دینار بدوسپرد با یك جامه واو را پیش ولید فرستاد وبدونامه نوشت. ازرق پیش ولید رفت ومال وجامه را بداد، ولید از این خرسند شد وبرای نصر پاداش نیك مسألت کرد. ازرق، بازگشت وپیش از آنکه بنزد نصر رسد خبر مرگ هشام بدورسید. نصر از آنچه ازرق کرده بود بیخبر بود. پس، ازرق بیامد وخبر را با وی بگفت. وقتی ولید به خلافت رسید به‌ازرق وبه‌نصر نامه نوشت وبه فرستادهٔ خویش دستور داد وگفت از ازرق آغاز کند ونامهٔ وی را بدو تسلیم کند.

گوید: فرستاده شبانگاه پیش ازرق رفت ونامهٔ وی را با نامهٔ نصر بدوداد، ازرق نامهٔ خویش را بخواند، وهردونامه را پیش نصر برد. در نامهٔ ولید که به نصر نوشته بود دستور داده بودکه برای وی چند بربط وطنبور وکاسه‌های طلا و نقره مهیا کند و هرچه کنیز سنج زن در خراسان‌به‌دست می‌آورد و هرچه بازو یابوی خوب، فراهم‌آرد، وخود وی با همهٔ این چیزها همراه سران خراسان پیش وی رود.

یکی از مردم باهله‌گوید: جمعی از منجمان، نصر را از فتنه‌ای خبرمی‌دادند که در پیش است. نصرکس فرستاد وصدقةبن وثاب را پیش خواندکه منجمی‌بود در بلخ وبه نزد وی ببود.

گوید: یوسف اصرار می‌کردکه نصر حرکت‌کند، اما اوهمچنان تأخیر می‌کرد. یوسف یکی را پیش وی فرستاد ودستور داد با وی باشد واورا به‌حرکت وادارد ویا میان مردم ندا دهدکه نصر معزول شده است.

گوید: وقتی فرستاده بیامد نصر به اوچیز داد وخشنودش کرد وسوی قصر خویش رفت‌که اکنون دارالاماره است وچیزی نگذشت‌که فتنه رخ داد ونصر به قصر خویش در ماجان رفت وعصمةبن عبدالله اسدی را برخراسان جانشین‌کرد،

مهلب‌بن ایاس عدوی را برخراج گماشت. موسی‌بن‌ورقاء ناجی را عامل‌چاج کرد. حسان اسدی راکه از مردم صغانیان بود عامل سمرقند کرد. مقاتل بن علی سغدی را عامل آمل کرد وبه‌آنها دستور داد که وقتی از حرکت وی خبر یافتند ترکان را به‌طرف‌خویش کشانند که‌برماوراءالنهر حمله‌آرند که پس از حرکت به‌این‌دستاویز سوی آنها بازگردد.

گوید: درآن اثناکه به راه عراق می‌رفت، شبانگاه وابسته‌ای ازآن‌بنی‌لیث پیش وی رسید. صبحگاهان به‌کسان اجازه داد وکس از پی‌فرستادگان ولید فرستاد وحمد خدای‌گفت وثنای اوکرد آنگاه‌گفت: «چنانکه می‌دانید، من حرکت کردم‌و چنانکه دیدید هدایا فرستادم اما شبانگاه فلانی پیش من آمد و خبر دادکه ولید کشته شده و در شام فتنه افتاده ومنصوربن جمهور به عراق آمده و یوسف بن عمرگریخته. ما در ولایتی هستیم که وضع آنرا دانسته‌اید ودشمن بسیار است.»

آنگاه، آن‌کس راکه‌آمده بود پیش خواند و وی را قسم دادکه‌آنچه خبر آورده راست است و اوقسم یادکرد.

گوید: سلم‌بن احوزگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر قسم‌یاد کنم راستگوباشم که این از حیله‌های قرشیان است که خواسته‌اند اطاعت تراخلل‌دار کنند، برو ومارادر بلیه مینداز.»

نصرگفت: «ای سلم تومردی هستی‌ازکارجنگ مطلع، ودرعین حال کاملاً مطیع بنی‌امیه‌ای؛ اما رأی تودر این گونه کارها همانند رأی یک کنیز دندان شکسته‌است.»

پس ازآن‌نصرگفت: «از پس ابن‌خازم هرحادثهٔ هول‌انگیزی رخ داد مطابق رای من کار می‌شد.»

کسان‌گفتند: «رأی رأی‌تواست.»

در همین سال، ولیدبن یزید دایی خویش یوسف‌بن محمد ثقفی را به ولایتداری مدینه فرستاد، وابراهیم ومحمد دوپسر هشام‌بن اسماعیل مخزومی را که جبه به‌تن داشتند وبه‌بند بودند بدوتسلیم کرد که به مدینه آورد، به روز شنبه دوازده روز مانده از ماه شعبان سال صدوبیست‌و پنجم، و آنها را در مدینه برای تعرض مردم بپای داشت.

آنگاه ولید بدونوشت ودستور داد که‌آنها را پیش یوسف‌بن عمر فرستد که در آن هنگام عامل وی بر عراق بود. وقتی آنها را به نزد یوسف آوردند شکنجه‌شان کرد تا جان دادند. دربارهٔ آنها به ولید خبر داده بودند که مالی بسیار گرفته‌اند.

در همین سال، یوسف‌بن محمد، سعدبن محمدرا از قضای مدینه برداشت و یحیی‌بن سعید انصاری را به‌کار قضای‌آنجاگماشت.

وهم در این سال، ولیدبن یزید، برادر خویش عمربن یزید را به غزا فرستاد واسودبن بلال محاربی را سالار سپاه دریاکرد وبدودستور داد که سوی قبرس‌رود وکسان‌آنجا را مخیر کند که اگر خواهند سوی‌شام روند واگر خواهند سوی‌رومیان شوند. گروهی ازآنها مجاورت مسلمانان را برگزیدند واسودآنها را سوی شام فرستاد ودیگران سرزمین روم را برگزیدند که بدانجا انتقال یافتند.

درهمین سال، سلیمان‌بن کثیر ومالک‌بن هیثم ولاهزبن قریظوقحطبة‌بن‌شبیب به مکه رفتند وبه‌گفتهٔ بعضی سیرت نویسان محمدبن علی رادیدند وحکایت‌ابومسلم را باوی بگفتند با چیزهایی که از او دیده بودند.

محمد به‌آنهاگفت: «وی‌آزاد است یا برده؟»

گفتند: «عیسی پندارد که اوبرده است، اما خسود او می‌گوید کـه‌آزاد است.»

گفت: «بخرید وآزادش کنید.»

گوید: دویست هزار درم وسی‌هزار درم جامه به محمدبن علی‌دادند که‌بدانها گفت: «گمان ندارم، پس از این سال مرا ببینید، اگر حادثه‌ای برای شما رخ داد، یار شما ابراهیم‌بن محمد است که من بدواعتماد دارم ودربارهٔ وی به شما سفارش نیك می‌کنم. سفارش شما را نیز به‌وی کرده‌ام.»

گوید: از پیش محمد برفتند. وی درآغاز ذی قعده در شصت وسه سالگی درگذشت. مسابین در گذشت وی‌ودرگذشت پسدرش علی هفت سال فاصله بود.

در این سال یوسف‌بن محمد ثقفی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

در این‌سال، یحیی‌بن زیدعلوی در خراسان کشته شد.

سخن از کشته شدن یحیی بن‌زیددرخراسان

پیش از این، حکایت رفتن‌یحیی‌بن‌زیدرا به‌خراسان با سبب آن یادکرده‌ایم، اکنون سبب کشته شدن وی را بگوییم که در این سال رخ داد:

ابومخنف‌گوید: یحیی‌بن‌زید در بلخ به نزد حریش‌بن‌عمروبماند تا هشام‌بن عبدالملك درگذشت وولیدبن یزید به خلافت رسید. یوسف‌بن عمر حرکت یحیی ابن زید را بامنزلگاهها که داشت برای نصربن سیار می‌نوشت. عاقبت بدو خبر داد که وی به نزد حریش است وگفت: «کس بفرست واورا بگیر، به سختی‌تمام.»

گوید: نصربن سیار کس پیش عقیل‌بن معقل عجلی فرستاد و دستور داد که حریش‌رابگیرد واز اوجدا نشود تاجانش بدرشود،یا یحیی‌بن‌زید را پیش وی‌آرد. عقیل کس‌پیش حریش فرستادودربارهٔ‌یحیی‌پرسش کرد که‌گفت: «من‌از اوخبرندارم.»

که ششصد تازیانه بدوزد.

حریش گفت: «به خدا اگر زیر قدمهای من باشد به خاطر تو قدم از وی برنمی‌دارم.» وچون قریش‌بن حریش چنین دید به نزد عقیل آمد وگفت: «پدر مرا مکش، من یحیی را به تونشان می‌دهم»

گوید: عقیل کس همراه قریش فرستادکه یحیی را نشان دادکه دراطاقی بود در دل اطاقی که اورا بگرفت. یزیدبن عمر وفضل وابستهٔ عبدالقیس نیز که از کوفه همراه وی‌آمده بود، با وی بگرفت وپیش نصربن سیارآوردکه او را بداشت وبه یوسف‌بن‌عمر نوشت واورا از حادثه خبر داد، یوسف نیز این را به ولیدبن یزید نوشت. ولید به نصربن سیار نوشت ودستور دادکه یحیی را امان دهد و رها کند. یاران وی را نیز رها کند.

گوید: نصربن سیار یحیی را پیش خواند و وی را به ترس از خدا خواندو از فتنه بیم داد وبگفت که پیش ولیدبن یزید رود ویگفت تا دوهزار درم به اودادند بادواسترکه با یاران خویش برفت تابه سرخس رسید و آنجا بماند عامل سرخس عبدالله‌بن قیس بود، نصربن سیار بدونوشت که یحیی را ازآنجاروانه کند. به‌حسن ابن‌زیدتمیمی سالار بنی‌تمیم که عامل طوس بود نوشت مراقب یحیی‌بن زیدباش و وقتی برشماگذشت نگذارش که در طوس بماندکه باید ازآنجا حرکت کند. وبه آنها دستور دادکه وقتی یحیی برآنهاگذشت از اوجدا نشوند تا در ابرشهربه‌عمرو ابن‌زراره تسلیمش کنند.

گوید: عبدالله بن قیس یحیی را از سرخس روانه کسردکه برحسن‌بن‌زید گذشت که بدودستور دادحرکت کند وسرحان‌بن فروخ عنبری را بر اوگماشت که با یکدسته سوار بود.

سرحان گوید: به نزد یحیی رفتم، از نصربن سیار سخن آورد و چیزی که بدو داده بودکه‌گویی آنرا کم می‌دانست، از امیرمومنان ولیدبن یزید سخن آورد و

ثنای او گفت. آنگاه از آوردن یاران خویش سخن کرد و گفت: «به این سبب آنها را با خود آورده که بیم داشته مسموم یا بداشته شود.» از یوسف به تعریض سخن آورد و گفت از او بیم دارد گویی می‌خواست از او بدگویی کند اما خودداری کرد.

بدو گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، هرچه می‌خواهی بگوی که من خبر چنین تو نیستم، با تو چنان کرده‌اند که حق داری دربارهٔ آن سخن کنی.»

آنگاه گفت: «این که کشیك‌بان می‌نهد، و کار کشیك با نان، عجیب است.»

گوید: آنروز صریح سخن می‌گفت، به خدا اگر می‌خواستم کس می‌فرستادم و اورا در بند می‌آوردند.

گوید: بدو گفتم: «به خدا چنین رفتاری با تو روا نیست. ولی این کار را از آنرو می‌کنند که بیت‌المال اینجاست.»

گوید: از اینکه همراه او می‌رفتم، عذرخواهی کردم، با یك فرسخ فاصله از پی وی می‌رفتم. برفتیم تا به قلمرو عمرو بن زراره رسیدیم که بگفت تا یکهزار درم به او دادند. آنگاه اورا روانه کرد تا به بیهق رسید و بیم کرد یوسف اورا به غافلگیری بکشد. از بیهق که انتهای سرزمین خراسان و نزدیك قومس بود، برفت و با هفتاد کس پیش عمرو بن زراره رسید. تنی چند از بازرگانان بر او گذشتند که اسبان آنها را بگرفت و گفت: «بهای آن به عهدهٔ ماست.»

گوید: عمرو بن زراره به نصر بن سیار نوشت، نصر به عبدالله بن قیس و حسن بن زید نوشت که سوی عمرو بن زراره روند که سالار آنهاست و با یحیی مقابله کنند و با وی نبرد کنند.

گوید: آنها بیامدند تا پیش عمرو بن زراره رسیدند و فراهم آمدند که ده‌هزار کس شدند. یحیی سوی آنها آمد، بیشتر از هفتاد کس نداشت اما هزیمتشان کرد و عمرو بن زراره را بکشت و اسبان بسیار گرفت.

گوید: یحیی برفت تا به هرات گذشت که عامل آن مفلس‌بن زیاد عامری بود وهیچکدامشان متعرض دیگری نشدند ویحیی از هرات گذشت. نصربن‌سیار سلم ابن احوزرا ازپی‌یحیی فرستادکه وقتی به هرات رسیدکه یحیی ازآنجا برون شده بود وبه تعقیب وی رفت‌تادر یکی‌از دهکده‌های‌گوزگان بدورسیدکه‌حمادبن‌عمرو سغدی عامل آن بود.

گوید: یکی از مردم بنی‌حنیفه به نام ابوالعجلان به یحیی‌بن‌زید رسید و در آن روز با وی‌کشته شد. حسحاس ازدی نیزبدوپیوست وپس‌ازآن‌نصر دست‌وپای اورا برید.

گوید: سلم‌بن‌احوز، سورةبن محمدکندی را بر میمنهٔ خویش نهاد و حمادبن عمرو سغدی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و با یحیی نبردی سخت کرد.

گویند: یکی از مردم عنزه به نام عیسی وابستهٔ عیسی‌بن سلیمان عنزی‌تیری به یحیی زدکه به‌پیشانی وی خورد.

گوید: محمدآنروز حضور داشت، سلم بدو گفت سپاه را آرایش دهد اما بیماری نمود وسورةبن محمدکندی سپاه را بیاراست. پس ازآن‌نبردکردند ویاران یحیی همگی‌کشته شدند.

گوید: سوره بر یحیی‌بن‌زیدگذشت وسر اورا برگرفت. مرد عنزی سلاح و پیراهن وی‌را برگرفت، اما سوره سررا به‌اونداد.

گوید: وقتی یحیی‌بن زیدکشته شد وخبرآن به ولیدبن یزید رسید چنانکه‌در روایت موسی‌بن‌حبیب آمده به‌یوسف‌بن عمر نوشت: «وقتی این‌نامه به تورسید در کارگوسالهٔ عراق بنگر وآنرا بسوزان ودرشط بریز.»

گوید: یوسف،خراش بن حوشب را بگفت تا زید را از تنهٔ درخت فرود آورد وبه‌آتش بسوخت‌آنگاه بکوفت و در زنبیلی ریخت ودرکشتی‌ای‌نهاد ودر

فرات ریخت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال صدوبیست وششم در آمد.

سخن از خبر حوادث مهمی که به سال صدوبیست وششم بود

از جمله حوادث سال آن بود که یزیدبن ولید که اورا ناقص می‌خواندند ولیدبن یزید رابکشت.

سخن از اینکه چرا یزیدبن ولید، ولیدبن یزید راکشت؟

پیش از این، چیزی از کار یزید وبی‌پروایی و سبکسری وی را با آنچه از بی‌اعتنایی ولاابالگیری وی در کار دین پیش از خلافتش گفته‌اند، یاد کرده‌ایم. وقتی به خلافت رسید وکار خلافت با وی شد افراط وی در کار بیهوده سری ولذتجویی و اشتغال به شکار و می‌خوارگی و همدمی فاسقان بیفزود.

اخبار وارد در این زمینه را رها کردم که نخواستم کتاب با تذکار آن دراز شود. این رفتار وی بر رعیت وسپاه گران بود وکار وی‌را ناخوش داشتند. ونیز از جمله بزرگترین کارهاکه برضد خویش کرد این بود که پسر عموهای خویش فرزندان هشام وفرزندان ولید، هردوان پسران عبدالملک‌بن مروان، را برضد خویش برانگیخت و نیز یمانیان را که بیشتر سپاه شام بودند بر ضد خویش برانگیخت.

سخن از بعضی اخبار دربارهٔ برانگیختن ولید دوعموزادهٔ خویش: هشام وولید را

منهال‌بن عبدالملک‌گوید: ولید مرد عیاشی وشکار ولذتجویی‌بود، وقتی به‌خلافت رسید جاهایی راکه مردمان بودند ناخوش داشت تا وقتی که کشته شد، وی همچنان جابه‌جا می‌شد وشکار می‌کرد تا برمردم وبر سپاه خویش‌گران شد. با پسران هشام سختی کرد. سلیمان‌بن هشام را یکصد تسازیانه زد سر و ریش او را بسترد وبه عمان فرستاد وآنجا بداشت وهمچنان‌آنجا به زندان بود تا ولید کشته شد.

گوید: کنیزی از آن خاندان ولید را گرفت. عمربن ولید دربارهٔ کنیز با وی‌سخن‌کرد که‌گفت: «اورا پس‌نمی‌دهم.»

گفت: «در این صورت اسبان شیهه‌کش اردوگاه ترا در میان می‌گیرد.»

گوید: یزید بن هشام ملقب به افقم رابه زندان کرد و می‌خواست برای دوپسر خویش حکم وعثمان بیعت بگیرد، با سعیدبن بیهس مشورت کرد،بدو گفت:«مکن، که‌آنها دوپسر نابالغند، برای عتیق نوادهٔ عبدالملک‌بن مروان بیعت بگیر.»

گوید: ولید خشمگین شد و سعید را به زندان کرد که در زندان بمرد. می‌خواست خالدبن عبدالله را به بیعت با دو پسرش وادارکند که نپذیرفت گروهی از قومش بدوگفتند: «امیرمؤمنان می‌خواست که‌با دوپسرش بیعت کنی و تو نپذیرفتی.»

گفت: «وای شما، چگونه با کسی که پشت سرش نماز نمی‌کنم وشهادتش را نمی‌پذیرم بیعت کنم؟»

گفتند: «شهادت ولید را که بی‌پروا وفاسق است می‌پذیری؟»

گفت: «کار ولید از من نهان است و آن را به یقین نمی‌دانم، بلکه گفتهٔ کسان است.»

گوید: بدین جهت ولید برخالد خشم آورد.

عمروبن سعید ثقفی گوید: یوسف‌بن عمر مرا پیش ولید فرستاد وقتی به نزد وی بازگشتم گفت: «فاسق را چگونه دیدی؟»

گوید: مقصودش از فاسق، ولید بود. سپس گفت: «مبادا کسی این را از تو بشنود؟»

گوید: گفتمش: «حبیبه دختر عبدالرحمان‌بن‌جبیر طلاقی باشد اگر تا وقتی زنده‌ام گوشم آنرا بشنود»، واوبخندید.

گوید: ولید برکسان گران شد، پسران هشام وپسران ولیدوی‌را به کفر ودرس آمیختن باکنیزان فرزندار پدر خویش منسوب داشتند وگفتند: «یکصد غل آماده کرده وبرهرغلی نام یکی از بنی‌امیه را نوشته که وی را باآن غل بکشد.» وی را به زندقه منتسب داشتند. یزیدبن ولیدبن عبدالملك سخت‌تر از همه از اوبد گویی می‌کرد وکسان به‌گفتار اومتمایل‌بودند که زاهدی می‌نمود وتواضع می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌توانیم به ولید رضایت دهیم،» تا مردم‌را به‌کشتن وی وادار کرد.

عمروبن شراحیل گوید: هشام‌بن عبدالملك ما را به دهلك تبعید کرده بود و آنجا ببودیم تا هشام بمرد وولید به خلافت رسید. دربارهٔ ما با وی سخن‌کردند که نپذیرفت وگفت: «به خدا هشام کاری نکرده که به نظر من بیشتر ازکشتن قدریان و تبعیدشان موجب‌غفران وی تواندشد.»

گوید: حجاج‌بن‌بشربن‌فیروزدیلمی برماگماشته بود وپیوسته‌می‌گفت: «ولید بیشتر از هیجده ماه زنده‌نیست وکشته می‌شود وکشته شدنش مایهٔ فنای خاندانش می‌شود.»

گوید: جماعتی از قبیلهٔ قضاعه ومخصوصاً یمانیان دمشق دربارهٔ کشتن وی همسخن شدند. حریث وشبیب‌بن ابی‌مالك غسانی ومنصوربن جمهور ویعقوب‌بن‌عبدالرحمان‌وحبال‌بن عمرو وحمیدبن نصرلخمی و اصبغ‌بن ذواله وطفیل‌بن حارثه و سری‌بن زیاد پیش خالدبن عبدالله رفتند واو را به‌کار خویش خواندند، اما اجابتشان نکردواز اوخواستند که قضیه را مکتوم دارد.

گفت: «هیچیك از شما رانام نمی‌برم.»

گوید: ولیدآهنگ حج کرد. خالدبیم کرد که در راه او را به غافلگیری بکشند، پیش ولید رفت‌وگفت: «ای امیرمؤمنان، حج را به سال‌آینده واگذار.»

گفت: «چرا؟»

گوید: اماخالد چیزی نگفت وولیدبگفت تا اورابدارند وآنچه‌راازمال‌عراق به عهده داشت مطالبه کنند.

حکم‌بن نعمان‌گوید: ولید مصمم شد یوسف را معزول کند وعبدالملك‌بن‌محمدبن حجاج را عامل کند وبه یوسف نوشت: «توبه امیرمؤمنان نوشته بودی و از ویرانی ولایت به وسیلهٔ پسر زن نصرانی سخن آورده بودی، وبا وجودآنچه گفته بودی خرج‌چندانی پیش هشام نفرستادی، می‌باید ولایت را آبادکرده باشی و چنان‌کرده باشی که بود. پیش امیرمؤمنان‌آی وبا مالی که از نتیجهٔ‌آبادکردن ولایت به نزد وی می‌آوری انتظار وی را از خویشتن برآرکه امیرمؤمنان برتری ترا بر دیگری بداند، که میان توو امیرمؤمنان خویشاوندی هست، تودایی اویی وبرعایت صرفهٔ وی از همه شایسته‌تر، می‌دانی که امیرمؤمنان دستور داده مقرری های مردم شام ودیگران را بیفزایند وخاندان خویش را جایزدها داده، ازآنروکه هشام‌بسیار مدت باآنها جفاکرده بود واین‌کار بیت‌المالها را زیان زده است.»

گوید: یوسف حرکت‌کرد وپسر عموی خویش یوسف‌بن محمد را جانشین کرد واز مال وکالا وظروف چندان همراه بردکه مانندآن از عراق حمل نشده‌بود.

وقتی آنجا رسید خالدبن عبدالله محبوس بود. حیان نبطی شیانگاه یوسف را بدید وبدوخبر داد که ولید آهنگ آن دارد که عبدالملک‌بن محمدبن حجاج راولایتدار کند ویوسف ناچار باید ترتیب کار وزیران وی را بدهد.

یوسف گفت:«یکدرم ندارم.»

گفت: «پانصد هزاردرم پیش من هست، اگرخواهی از آن تست اگرخواستی وقتی میسر بود پس‌می‌دهی.»

یوسف گفت: «توقوم ومنزلتشان را به نزد خلیفه بهتر می‌شناسی، به ترتیب اطلاع خویش این مبلغ رامیان آنها پخش کن.»

گوید: حیان چنان کرد و وقتی یوسف پیش خلیفه می‌رفت، قوم وی را بزرگ می‌داشتند، حیان بدوگفت: «صبحگاه پیش ولید مرو، هنگام شب برو واز زبان جانشین خویش نامه‌ای به خودت بنویس به این‌مضمون که وقتی این نامه را می‌نویسم فقطیرقصر تسلط دارم» و وقتی پیش ولید می‌روی، نامه را مهرزده وسربسته همراه ببرو براتی وی بخوان وبه ابان‌بن‌عبدالرحمان نمیری بگوی تا خالد را باچهل‌هزار هزار از اوبخرد.»

گوید: یوسف چنان کرد. ولید بدوگفت: «سوی عمل‌خویش بازگرد.»

ابان بدوگفت: «خالد را به من تسلیم کن ومن چهل هزارهزار درم به تو می‌دهم.»

گفت: «کی ضامن تو می‌شود؟»

گفت:«یوسف.»

به یوسف گفت: «ضامن وی می‌شوی؟»

گفت: «خالد را به‌من بده‌ومن‌اورا بپرداخت‌پنجاه هزارهزار وادار می‌کنم.»

گوید: پس ولید، خالدرا به یوسف داد که او را در محملی بی فرش ببرد.

محمدبن محمدگوید: بر او رحمت آوردم وچیزی از تحفه‌ها که همراه ما بود از نان خشك ودیگر چیزها فراهم‌آوردم، در دستمالی. برشتری تیزروبودم یوسف را غافل کردم وبا شتاب برفتم وبه خالد نزدیك شدم ودستمال را درمحمل وی انداختم.

گوید: به من گفت: «این ازکالای عمان است؟»

مقصودش این بود که برادر من فیض عامل عمان بود و مالی بسیار برای من فرستاده بود با خویش گفتم: «در این حال است وباز هم ازاین، درنمی‌گذرد.»

گوید: یوسف متوجه من شدوگفت: «به پسرزن نصرانی چه‌گفتی؟»

گفتم: «گفتمش اگرحاجتی داردانجام‌دهم.»

گفت: «خوب کردی وی‌اسیر است.»

گوید: اگر چیزی راکه به نزد خالد انداخته بودم دانسته بود مرا آزار می‌کرد، وقتی به‌کوفه رسید خالد را زیر شکنجه کشت.

گوید: به‌گفتهٔ هیثم‌بن‌عدی، ولیدبن یزید اشعاری به ملامت‌مردم یمانی گفته‌بود که چرا از یاری خالدبن عبدالله‌بازمانده بودند.

اما به روایت محمدبن سعید عامری کلبی این اشعار را یکی از شاعران یمانی از زبان اوگفته بودکه یمانیان را بر ضد وی تحریك کنند. مضمون اشعار چنین است:

«مگر بهیجان نیامده‌ای که وصال را

«با رشته‌ای که پیوسته بود اما ببرید

«یادکنی؟

«چرا، زیرا اشك توپیوسته می‌ریزد

«چون آب باران که همی روان است
«از یادآوری خاندان سعدی چشم بپوش
«که ما به شما رومال بیشتریم
«مابیم که به زور بر کسان سلطه داریم
«وذلت وزبونی را بر آنها تحمیل می کنیم
«یا نیروی قیسیان، اشعریان را چنان پایمال کردیم
«که آثار آن هرگز از میان نرود
«اینك خالد است که میان ما اسیر است
«اگر مرد بودند
«چرا از اودفاع نکردند
«به روزگار پیش بزرگ وسرورشان بود
«که زبونی را چون سایه براوافکندیم
«اگر قبایل نیرومند بودند
«برآوردگان آن یاوه نمی‌شدند
«وبی‌سلاح واسیر
«در زنجیرهای سنگین‌ما
«رها نمی‌شدند
«کنده وسکون چاره‌جویی نکردند
«وسوارانشان از جای خود برون نشدند
«به کمك آنها کسان را در هم کوفته بودیم
«ودشت وکوه را به ویرانی داده بودیم
«ولی حوادث آنها را بلرزانید
«ودرهم شکست واز کار بینداخت»

عمران‌بن هلباء کلبی به پاسخ وی اشعاری گفت به این مضمون:

«ای حلال برمرکب خویش به‌جا باش

«ورشتهٔ کسی را که وصال را برید،

«قطع کن

«مگر غمگین نشدی

«که کشتن سرور یمانیان را

«ناروا ندانسته‌اند

«از پس جنگ موج

«برای قبایل نزاری

«روزهای دراز پدید آوردیم

«به کمک ما بود که شاهان قریش

«پادشاهی یافتند

«ونیروی مخالفان نابود شد واز جای برفت

«وقتی قبیلهٔ سکون وکلب را خشمگین بینی

«پادشاهی‌ای خطرزوال دارد

«مرد چنین است که وقتی همسنگ نبیند

«گفتارش مایهٔ وبال اوشود

«ای‌آل حمیرا کنون که شما را خوانده‌اند

«شمشیرهای هندی ونیزه‌های دراز را

«مهیا کنید

«با شتران درشت پیکر

«واسبان یال‌آویخته وشیران نر

«که در هرنبردگاهی

«کشتگان به جای نهند
«که پرندگان بر آن نشیند
«اگر آنچه را ما کرده‌ایم برما عیب گیرید
«به بختتان سوگند سخنی ناروا گفته‌اید
«برادران اشعث را که کشتند
«نه تعرض دیدند و نه عقوبتی
«در حوادث فرزندان مهلب ما بودیم
«که کوشیدیم و شما کوششی نکردید
«جذامیان برضد برادر خویش بودند
«ولخمیان را دسته دسته می کشتند
«نخواستیم شما را برضد آنها کمك کنیم
«و یاران شما خطا کردند و زبون شد
«اگر باز آیید مارا شمشیرهای بران هست
«که از نو آنرا صیقل می‌دهیم
«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشك خواهیم ریخت
«و پروردگان وی یاوه نخواهد شد
«مگر خالد نبود که هر کجا
«یتیمان بودند مایهٔ امیدشان بود
«همانها که تولاغرشان کرده بودی
«خالد مردگان نزار را کفن می‌داد
«و زندگانشان را خواسته و مال می‌داد
«اگر ستمگران وی در قلمرو قوم او بودند
«عبرت کسان میشدند

«اگر بمانی اسبان داغ زده خواهی دید
«چون گرگان که از نبردگاه نروند»

علی‌بن محمدگوید: وقتی این شعر در دهانها افتادکینهٔ کسان نسبت به ولید افزون شد وابن ابیض شعری گفت به این مضمون:

«از آن پس که گفته بودی
«آسمان سختی از ما برداشته می‌شود
«آسمان سختی را، به سختی پیوستی
«ای کاش هشام زنده بود ومارا به راه می‌برد
«وهمچنان که بودیم
«امید وطمع می‌داشتیم.»

وچنان بود که‌هشام، ولیدبن قعقاع را برقنسرین گماشته بودوعبدالملك بن‌قعقاع را برحمص، ولیدبن قعقاع، ابن‌هبیره را یکصد تازیانه زده بود، وقتی ولید به خلافت رسید، بنی‌قعقاع از اوگریزان شدند وبه‌قبر یزیدبن عبدالملك پناه بردند. ولیدکس فرستاد وآنها را به یزیدبن عمروبن هبیره تسلیم کرد که عامل قنسرین‌بود. یزیدآنها را شکنجه کرد. ولید وعبدالملك پسران قعقاع یا دوکس از خاندان قعقاع زیر شکنجه جان دادند وخاندان ولید وخاندان هشام وخاندان قعقاع کینهٔ ولید را به دل‌گرفتند ویمانیان نیز، به‌سبب آنچه دربارهٔ خالدبن عبدالله کرده بود.

راوی‌گوید: پس یمانیان پیش یزیدبن ولیدآمدند و خواستند با وی بیعت کنند. وی با عمروبن یزید حکمی مشورت کرد که‌گفت: «با این ترتیب کسان با تو بیعت نمی‌کنند، با برادرت عباس‌بن ولیدمشورت کن که‌سروربنی‌مروان است و اگر با تسوبیعت کند یکی با تومخالفت نکند واگر با تومخالفت کند مردم‌اطاعت اومی‌کنند، اگر درکار خویش اصرار داری چنان وانمای که عباس با

تو بیعت کرده‌است.»

گوید: در آن هنگام، شام وبایی بود و کسان سوی بیابانها رفته بودند. یزیدبن ولید در بیابان بود، عباس نیز در قسطل بود که فقط چند میل میانشان فاصله بود.

علی گوید: یزید پیش برادر خویش عباس رفت وخبر را با وی بگفت وبااو مشورت کرد وعیب ولید گفت. عباس بدوگفت: «ای یزید، آرام‌باش که شکستن پیمان خدا تباهی دین‌ودنیاست.»

گوید: یزید به جایگاه خویش بازگشت، کسان نهانی‌سوی وی‌آمدند وبیعت کردند. یزیدبن احنف کلبی ویزیدبن عنبسه‌سکسکی و جمعی از معتمدان خویش را که از سران وبزرگان قوم بودند نهانی به دعوت کسان فرستاد. سپس پیش‌عباس برادر خویش رفت. قطن وابسته‌شان نیز با وی بود.

دربارهٔ بیعت‌باوی مشورت کرد وگفت که‌گروهی‌پیش‌وی‌می‌آیندومی‌خواهند با وی بیعت کنند.

گوید: اما عباس اورا ملامت کرد وگفت: «اگر دیگر از این‌گونه سخن کنی ترا به‌بند می کنم وپیش‌امیرمؤمنان‌می‌فرستم.»

گوید: یزید وقطن بیرون شدند، عباس کس به‌طلب قطن فرستاد وگفت: «ای قطن وای تو آیا یزید را جدی می‌بینی؟»

گفت: «فدایت شوم، چنین‌گمان ندارم، اما از رفتار ولیدباینی‌هشام‌وبنی‌ولید وآنچه از کسان دربارهٔ تحقیر وبی‌اعتنایی وی نسبت به دین می‌شنود، آشفته خاطر شده است.»

گفت: «به خدا پندارم که شومترین بزغالهٔ بنی‌مروان است،اگر ازشنابزدگی ولید که با ما کینه دارد بیم نداشتم یزید را به‌بند می کردم وپیش وی می‌فرستادم.وی را ازکارش بازدارکه از توشنوایی دارد.»

گوید: یزید به قطن گفت: «عباس وقتی ترا دید با توچه گفت؟» قطن با وی بگفت که گفت: «به‌خدا دست برنمی‌دارم.»

گوید: معاویةبن عمرو از گفتگوهای کسان خبر یافت و گفت: «ای امیرمؤمنان با مؤانست خویش زبان مرا گشوده‌ای اما من از مهابت‌تو،زبان بازداشته‌ام،چیزها می‌شنوم که تو نمی‌شنوی از چیزها برتو بیم دارم که می‌بینمت از آن اطمینان‌داری آیا به نیکخواهی سخن کنم یا به اطاعت‌خاموش مانم که هردو از توپذیرفته‌باشد.خدای غیبی معلوم دربارهٔ ما دارد که سوی آن می‌رویم. اگر بنی‌مروان می‌دانستند که‌سنگها را داغ می‌کنند ودرشکم خویش می‌افکنند چنین نمی‌کردند، به خداپناه می‌بریم‌و شنوای توایم.»

گوید: مروان‌بن محمد در ارمینیه خبر یافت که یزید مردم را برمی‌انگیزد و به خلع ولید دعوت می‌کند ونامه‌ای به سعیدبن‌عبدالملك نوشت وبدوگفت که‌مردم را منع کند وبازدارد.

گوید: سعید به خدا مشغول بود، نامهٔ مروان چنین بود:

«خدای برای مردم هرخاندانی رکنها نهاده که برآن تکیه‌کنند وبه وسیلهٔ‌آن از خطرها به‌دورمانند.حمدخدای که تویکی از رکنهای خاندان خویشتنی. شنیده‌ام جمعی‌از کم‌خردان مردم‌خاندانت کاری‌پیش‌گرفته‌اند که‌اگرمقصودشان‌دربارهٔ‌شکستن بیعت‌خویش که برآن اتفاق کرده‌اند انجام‌گیرد، دری راگشوده‌اند که خدای‌برآنها نخواهد بست تا خونهای بسیاراز آنهابریزد. من به بزرگترین مرزمسلمانان‌مشغولم. اگر مرا باآنها فراهم می‌نشاندی، تباهی کارشان را به دست وزبان خویش ترمیم می‌کردم. به سبب ترك این کار از خدا بیم‌دارم که از عواقب تفرقه در تباهی دین و دنیا خبر دارم که قدرت هرقومی به سبب پراکندگیشان منقرض می‌شود که‌چون پراکنده شدند دشمنشان درآنها طمع‌آرد. تواز من به‌آنها نزدیك‌تری، برای اطلاع از این مطلب تدبیر کن، به‌آنها چنان وانمای که پیرویشان می‌کنی وچون از مطلب

اطلاع یافتی تهدیدشان کن که اسرارشان را فاش خواهی کرد و با آنها سخن کن واز عاقبت کار تهدیدشان کن، شاید خدا دین وعقلشان را که از آنها گرفته بازشان دهد که کوشش آنها موجب تغییر نعمت است واز دست رفتن دولت. تا ریسمان الفت استوار است ومردم آرامند ومرزها محفوظ است در این کار شتاب کن که جماعت در معرض پراکندگی است، وفقر در کمین فراخدستی است. شمار به کاهش می‌رود وحادثات وتغییر ایام وزیادت ونقصان برمردم دنیا روان است. ما خاندان چندان نعمت پیاپی داشته‌ایم که همه امت‌ها ودشمنان نعمت‌ها وحسودان متوجه آنند. آدم در نتیجهٔ حسد ابلیس از بهشت برون شد. قوم چنان امید درفتنه بسته‌اند که شاید جانشان پیش از وصول به امیدشان به هلاکت افتد. هرخانداتی را شامت پیشگان است که خدا نعمت را به سبب آنها تغییر می‌دهد. خدایت از این، درپناه بدارد، مرا از کار آنها مطلع کن، خدا دین ترا برایت محفوظ بدارد واز آنچه در آن افتاده‌ای برون آرد وخردمندیت، وسوسهٔ نفس را مغلوب دارد که بزرگترین نیکروزی همین است.»

گوید: سعید ابن را سخت اهمیت داد و نامهٔ مروان را پیش عباس فرستاد، عباس یزید را پیش خواند وملامت کرد وتهدید کرد. یزید از او بیم کرد و گفت: «برادر، بیم دارم یکی از دشمنان که برنعمت ما حسد می‌برد. خواسته میان ما اختلاف افکند» وقسم یاد کرد که کاری نکرده وعباس ازاو باور داشت.

پسر بشرین ولید گوید: پدرم بشر به نزد عمویم عباس درآمد، ودربارهٔ خلع ولید وبیعت یزید با وی سخن کرد. عباس وی را منع می کرد وسخنش را ردمی کرد من خرسند بودم وبا خویشتن می‌گفتم: چنان دانم که پدرم جرئت دارد که با عمویم سخن کند وسخن اورا رد کند.

گوید: چنان پنداشتم که صواب درآن است که پدرم می‌گوید، درصورتی که صواب آن بود که عمویم می‌گفت. عباس گفت: «ای بنی مروان، چنان پندار که

خدا اجازهٔ هلاك شما را داده‌است.» وشعری به تمثیل خواند به این‌مضمون:

«به‌خدا پناهتان می‌دهم

«از فتنه‌هائی که چون کوهها

«اوج می‌گیرد، آنگاه به‌جنبش می‌آید

«مردم از سیاست شما آزرده خاطر شده‌اند

«به ستون دین تکیه زنید واز ناروا بازآیید

«گرگان جمع با شما در نیاویزند

«که‌گرگان وقتی‌درآویختند جایگیری‌شوند

«با دستهای خویش شکمهاتان را پاره می‌کنند

«که‌آنوقت دیگر حسرت وزاری‌سودندهد.»

گوید: وقتی کار یزید سامان‌گرفت‌ـو آنوقت در بیابان بود وتا دمشق چهار روز فاصله داشت‌ـناشناس سوی دمشق‌آمد با هفت‌کس‌که برخران بودند، و در جرود، یکمنزلی دمشق فرودآمد، یزید بیفتاد وبه خواب رفت. جمع به غلام عباد ابن‌زیادگفتند: «غذایی داری‌که از تو بخریم؟»

گفت: «برای فروختن نه، ولی چندان غذا به‌نزد من هست‌که شما را مهمان کنم.» ویك مرغ و چند جوجه وعسل و روغن وادویه برای آنها آورد که بخوردند.

گوید: پس ازآن یزید روان شد وشبانگاه وارد دمشق شد، بیشتر مردم‌دمشق نهانی با یزید بیعت کرده بودند،مردم مزه‌نیز بیعت کرده بودند. بجزمعاویةبن مصاد‌ـ کلبی‌که سرورمردم آنجابود. یزید همان شب با تنی چند از یاران خویش پیاده به منزل معاویةبن مصاد رفت. از دمشق تا مزه یك میل یا بیشتر راه بود. بارانی سخت به‌آنهاگرفت. وقتی به منزل معاویه رسیدند در زدندکه در را برآنهاگشود و وارد شدند، به یزیدگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد،روی تشك بیا.»

یزید گفت: «پایم گل‌آلود است وخوش ندارم بساط‌ترا تباه کنم.»
گفت: «آنچه از ما می‌خواهی تباه‌تر است.»
گوید: یزید با وی سخن کرد ومعاویةبن مصاد و به قولی هشام‌بن مصاد با او بیعت کرد. آنگاه یزید سوی دمشق باز گشت وراه قنات گرفت، برخری سیاه بود و به‌خانهٔ ثابت‌بن‌سلیمان‌خشنی فرود آمد. دراینوقت‌ولیدبن‌روح برون شد وقسم‌یادکرد که‌وارد دمشق نشودمگر با سلاح. پس سلاح خویش را به تن کرد وآنرا زیرلباس نهان داشت وراه نیرب گرفت، براسبی‌ابلق سوار بود، برفت تا به منزل یزید رسید. عامل دمشق عبدالملک‌بن محمد ثقفی بود که از بیم وبا برون شده بود، پسرخویش را بردمشق گماشته بود وسالار نگهبانان وی ابوالعاج کثیربن عبدالله‌بن‌سلمی بود. یزید مصمم شد قیام کند، به عامل شهر گفتند: «یزید قیام خواهد کرد» اما باور نداشت.
گوید: شب جمعه میان مغرب وعشاء به‌سال صدوبیست‌وششم یزید کس پیش یاران خویش فرستادکه به نزدباب‌الفرادیس کمین کردند وچون اذان نماز عشاء گفته شد وارد مسجد شدند ونماز کردند. کشیکبانانی در مسجد بودند که مأمور بودند کسان را از مسجد برون کنند. وقتی کسان نماز کردند کشیکبانان به‌آنها بانگ زدند، یاران یزید طفره رفتند که از در اطاقك برون می‌شدند واز در دیگر به‌درون می‌شدند تا در مسجد بجز کشیکبانان ویاران یزید کس‌نماند که کشیکبانان‌راگرفتند. پسریزیدبن‌عنبسه پیش یزیدبن‌ولید رفت وبدوخبرداد و دستش را بگرفت و گفت: «ای امیرمؤمنان برخیز واز یاری وکمك خدای خوشدل‌باش.»
گوید: یزید برخاست و گفت: «خدایا اگراین، مورد رضای تواست مرایاری کن واستواریم ده واگر جز این است مرا به مرگ ازآن‌بازدار.»
گوید: آنگاه با دوازده کس بیامد وچون به نزد بازارخرانرسید به‌چهل کس از یاران خویش برخوردند وچون به نزد بازارگندم رسیدند نزدیك به‌دویست کس

از یارانشان به‌آنها رسیدند که سوی مسجد رفتند و واردآنجا شدند ودر اطاقك را گرفتندو گفتند: «فرستادگان ولیدیم.»

گوید: خادمی در را برآنها گشود که اوراگرفتند ووارد شدند و ابوالعاج‌را که مست بودگرفتند وخزینه‌داران بیت‌المال ومتصدی برید راگرفتند. یزید کس فرستاد و هرکس را بیم خطر از اومی‌رفت‌گرفتند. همان شب کس پیش محمدبن‌عبیده وابستهٔ سعیدبن‌عاص فرستاد که عامل بعلبك بود واو را گسرفت ونیز همان شب کس سوی عبدالملك بن محمد ثقفی فرستاد و او را بگرفت. آنگاه کس‌سوی گردنه فرستاد به نزد یاران خویش که سوی وی‌آیند. به دربانان‌گفت: «صبحگاهان در را جز به روی کسانی که شعار ما را بگویند، باز نکنید» و دربانان درها را با زنجیر واگذاشتند.

گوید: در مسجد سلاح بسیار بودکه سلیمان‌بن هشام از جزیره‌آورده بود و خزینه‌داران هنوز ضبط نکرده بودند وسلاح بسیار به دست‌آنها افتاد. صبحگاهان مردم مزه با ابن عصام بیامدند، هنوز نیمروز نشده بودکه‌کسان بیعت‌کردند ویزید شعری به تمثیل خواند به‌این‌مضمون:

«وقتی خواهندآنها را برای‌نبردفروآرند

«چونان شتران‌سرکش

«سوی مرگ‌شتابند.»

یاران یزید شگفتی می‌کردند ومی‌گفتند: «این را ببینید که پیش ازصبح تسبیح می‌گفت‌واینك شعرمی‌خواند.»

رزین‌بن‌ماجدگوید: صبحگاهان با عبدالرحمان‌بن مصاد روان شدیم نزدیك هزاروپانصدکس بودیم. وقتی به درجابیه رسیدیم‌آنجا را بسته یافتیم، فرستادهٔ ولیدآنجا بودکه‌گفت: «این وضع واین‌گروه چیست، به خدا به امیرمؤمنان خسیر

می‌دهم» ویکی از مردم مزه اورا کشت. از درجابه درآمدیم، آنگاه راه کوچهٔ کلبیان گرفتیم که برایمان تنگ بود، کسانی از ماراه بازارگندم گرفتند، آنگاه بردر مسجد فراهم آمدیم و به نزد یزید وارد شدیم. هنوز آخریمان بدوسلام نگفته بود که مردم سکاسك آمدند، در حدود سیصد کس، وازدر شرقی وارد شدند، وچون به مسجد رسیدند ازباب‌الدرج واردشدند. پس‌ازآن یعقوب‌بن‌عمیرعیسی با مردم‌داریا بیامد که از در کوچك دمشق وارد شدند. عیسی‌بن شبیب تغلبی نیز با مردم دومه‌و حرستا بیامدکه از در توما وارد شدند. حمیدبن حبیب لخمی با مردم دیرالمران وازره وسطرا بیامدکه از باب‌الفرادیس وارد شدند نضربن عمر جرشی با مردم جرش وحدیثه ودیرزکا بیامدکه از در شرقی وارد شدند. ربعی‌بن‌هاشم حارثی با جماعت بنی‌عذره وسلامان بیامدند، که از در توما وارد شدند، جهینه‌ومجاورانشان باطلحة‌بن‌سعید وارد شدند.

گوید: یکی از شاعران قوم شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان یارانشان بیامدند

«مردم سکاسك اهل خاندانهای معتبر

«ونیز کلبیان که با اسبان ولوازم آمدند

«چه‌گرامی تجدیدکنندگان سنت بودند

«که حرمتهای آنرا از منکران محفوظ داشتند

«دوقوم آمدند با ازدیان‌پیاپی آمدند

«وعبس ولخم که حمایتگر بودند ومدافع

«همان صبحگاه صاحب شاهی بودند

«وگردنفرازان سرکش را زیرتسلط آورده بودند.»

رزین‌بن ماجدگوید: یزیدبن ولید، عبدالرحمان‌بن مصاد را با دویست‌سوار، یا در این حدود، سوی قطن فرستادکه عبدالملك بن محمد را بگیرند، وی در قصر

خویش حصاری شده بود، عبدالرحمان بدوامان داد که برون آمد وما وارد قصر شدیم ودو کیسه به دست آوردیم که درهر کدام سی هزار دینار بود.

گوید: وقتی به مزه رسیدیم به عبدالرحمان بن مصاد گفتم: «یکی از این دو کیسه یا هردو را به خانهٔ خویش ببر که هرگز مانند آن را از یزید نخواهی گرفت.»

گفت: «در این صورت در کار خیانت شتاب آورده‌ام، به خدا، نباید عریان بگویند که من نخستین کس بوده‌ام که در این کار خیانت کرده‌ام.» وآن را پیش یزیدبن ولید برد.

گوید: یزیدبن ولید کس از پی عبدالعزیزبن حجاج فرستاد وبدودستور داد که بردر جایه بایستاد وگفت: «هر که مقرری دارد بیاید آنرا بگیرد وهر که مقرری ندارد، هزار درم کمك دارد»، پسران ولیدبن عبدالملك راکه سیزده کس از آنها به نزد وی بودند گفت: «میان کسان پراکنده شوید که شما را ببینند و آنها را ترغیب کنید» به ولیدبن روح نیز گفت: «به محل راهب رو» واوچنان کرد.

ابوعلاقةبن صالح سلامانی گوید: بانگزنی به دستور یزیدبن ولید ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود وهزار درم بگیرد» کمتر ازهزار کس به نزد اوفراهم آمدند ویکی راگفت که نداداد: «کی به‌طرف فاسق می‌رود وهزاروپانصد درم بگیرد.» درآن وقت یکهزار وپانصد کس داوطلب شدند

گوید: یزید، منصوربن جمهور راسالار گروهی کرد. یعقوب بن عبدالرحمان کلبی را سالار گروهی دیگر کرد. هرم بن عبدالله بن دحیه را سالار گروه دیگر کرد، حمیدبن حبیب لخمی را سالار گروه دیگر کرد و عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملك راسالار همگیشان کرد. پس، عبدالعزیز برون شد و درحیره اردو زد.

یعقوب بن ابراهیم بن ولید گوید: وقتی یزیدبن ولید قیام کرد، یکی از

وابستگان وی، براسب خویش یامد وهمانروز پیش ولید رسید. وقتی به نزد وی رسید، اسب سقط شد وخبر را با ولید بگفت که تازیانه به اوزد وبه زندانش کرد. آنگاه ابومحمد نوادهٔ معاویه را پیش خواند وجایزه داد وسوی دمشق فرستاد.

گوید: ابومحمد حرکت کرد وچون به ذنبه رسید آنجابماند. یزیدبن ولید، عبدالرحمان‌بن مصاد را سوی اوفرستاد که با وی مسالمت کرد وبا یزیدبن‌ولیدبیعت کرد.

وقتی خبر به ولید رسید که در اغدف بود، از سرزمین عمان، بیهس‌بن‌زمیل کلابی وبه قولی یزید نوادهٔ معاویه‌گفت: «ای امیرمؤمنان بروتابه حمص برسی که آنجا استوار است وسپاهها سوی یزید فرست که کشته یا اسیر شود.»

عبدالله‌بن عنبسهٔ عاصی گفت: «روا نیست که خلیفه پیش ازآنکه نبرد کند وکوشش خویش‌راکرده باشد سپاه و زنان خویش را رها کند، خدا مؤید امیرمومنان است.»

یزیدبن خالدگفت: «بر زبان وی خطری نیست که عبدالعزیزبن حجاج‌سوی وی می‌آیدکه پسر عموی آنهاست»

گوید: ولید سخن این عنبسه راگرفت، ابرش بن سعید کلبی گفت: «ای امیرمؤمنان تدمر استوار است وقوم من‌آنجا هستندکه از تسوحفاظت می‌کنند.»

گفت: «رأی من‌آن نیست که سوی تدمر رویم که مردم بنی‌عامر آنجا هستند، همان کساتی که برضد من قیام کرده‌اند، جایگاه استواری را به من نشان بده.»

گفت: «رأی من این است که در دهکده‌جای‌گیری.»

گفت: «آنجا را خوش‌ندارم.»

گفت: «اینك هزیم.»

گفت:«نام آنرا خوش ندارم.»[1]

گفت: «اینك بخراء، قصر نعمان بن بشیر.»

گفت: «وای تو، نام آبهای شما چه زشت است.»[2]

گوید: آنگاه راه سماوه گرفت و روستا را رها کرد. در این وقت دویست کس همراه داشت و شعری گفت به این مضمون:

«وقتی همراه شر، خیری نباشد

«نیکخواهی نخواهی یافت

«ونه به هنگام خطر، کسی را که کاری بسازد

«وقتی آنها بخواهند یکی از حادثات خود را

«پدید آورند

«سرخویش را برهنه کنم

«وسلاح برندارم.»

گوید: آنگاه برچاههای ضحاك بن قیس فهری گذشت که چهل کس از فرزندان ونوادگان وی آنجا بودند که با وی حرکت کردند وگفتند: «بی‌سلاحیم، چه شود اگر گویی سلاح به ما بدهند» اما شمشیر ونیزه‌ای به آنها نداد.

گوید: بیهس بن زمیل بدو گفت: «اکنون که نخواستی سوی حمص و تدمر روی اینك قلعهٔ بخرا که استوار است وبنای عجمان است، آنجا فرود آی.»

گفت: «ازطاعون می‌ترسم.»

گفت: «آنچه برای تو میخواهند، از طاعون بدتر است» پس در قلعهٔ بخرا فرود آمد.

گوید: یزیدبن ولید کسان را دعوت کرد که همراه عبدالعزیز سوی ولید

۱ــ از آنروز که همسنگ هزیمت بود (م)

۲ــ بمعنی زنی که دهانش بد بو است (م)

حرکت کنند و بانگزن وی بانگ زد: «هر که همراه وی برود دوهزار بگیرد.» دوهزار کس داوطلب شدند که بهر کدامشان دوهزار داد و گفت: «وعده گاهتان در ذنبه»، اما هزار و دویست کس به ذنبه آمدند. پس از آن گفت: «وعده گاهتان آبگیر بنی‌عبدالعزیز بن ولید در صحرا» که هشتصد کس آنجا آمدند و او حرکت کرد. به بنه ولید برخوردند و آنرا گرفتند و نزدیك ولید فرود آمدند.

گوید: فرستادهٔ عباس‌بن ولید، بیامد که من سوی تو روانم، ولید گفت: «تختی بیارید» تختی بیاوردند که بر آن نشست و گفت: «کسان برمن می‌تازند؟ من به‌شیر می‌تازم واقعی‌ها را به دست می‌گیرم.»

گوید: دراین اثنا که منتظر عباس بود، عبدالعزیز با آنها نبرد کرد عمروبن‌حوی سکسکی بر پهلوی راست بود، منصوربن جمهور برمقدمه بود عمارةبن ابی‌کلثوم ازدی سالار پیادگان بود.

عبدالعزیز استر تیره رنگ خویش را خواست و بر نشست وزیادبن حصین کلبی را سوی آنها فرستاد که به‌کتاب خدا وسنت پیمبر وی دعوتشان کند، اما قطری غلام ولید اورا بکشت و یاران یزید هزیمت شدند.

گوید: عبدالعزیز پیاده شد، یاران وی حمله بردند، عده‌ای از یارانش کشته شدند که سرهاشان را پیش ولید بردند که بردر قلعهٔ بخراء بود و پرچم مروان‌بن‌حکم را که در جنگ جابیه بسته بود، بر افراشته بود، از یاران ولیدبن یزیدعثمان‌خشبی کشته شد، جناح‌بن نعیم کلبی اورا کشت. جناح فرزند یکی از خشبیان بود که با مختار بوده بودند.

گوید: عبدالعزیز از حرکت عباس‌بن ولید خبر یافت و منصوربن‌جمهور را باگروهی سوار فرستاد و گفت: «با عباس در دره تلاقی می‌کنید، فرزندانش نیز با وی‌هستند، آنها را بگیرید.»

گوید: منصور با سواران روان شد و چون به دره رسیدند، عباس را با سی

کس از فرزندانش آنجا یافتند، بدو گفتند: «پیش عبدالعزیز بیا» که به‌آنها ناسزا گفت. منصور بدو گفت: « به خدا اگر پیش بروی حرزترا ـ یعنی زره‌ات را ـ می‌درم.»

نوح‌بن عمرو سکسکی گوید: کسی که به مقابلهٔ عباس بن ولید رفت یعقوب‌بن عبدالرحمان کلبی بود که می‌خواست او را پیش عبدالعزیز برد، اما نپذیرفت که بدو گفت: «ای پسر قسطنطین اگر نپذیری چیزی راکه چشمانت بر-آنست‌می‌زنم.»

گوید: عباس به هرم‌بن عبدالله نگریست وگفت: «این کیست؟»

گفت: «یعقوب‌بن‌عبدالرحمان.»

گفت: «به خدا پدرش از اینکه پسرش در چنین جایی بایستد، نفرت داشت.»

گوید: وی را به طرف اردوی عبدالعزیز برد، یاران عباس با وی نبودند که با پسران خویش از آنها جلوافتاده بود. عباس انالله‌گفت، وقتی اورا پیش‌عبدالعزیز بردند بدوگفت: «با برادرت یزیدبن ولید بیعت‌کن» که بیعت‌کرد وبایستاد.پرچمی برای وی برافراشتند وگفتند: «این پرچم عباس‌بن ولید است، که باامیرمؤمنان‌بیعت کرده است.»

عباس‌گفت: «انالله، خدعه‌ای از خدعه‌های شیطان، بنی‌مروان به هلاکت افتادند.»

گوید: کسان از اطراف ولید پراکنده شدند وسوی عباس وعبدالعزیز آمدند. ولید دو زره به تن داشت. دو اسب وی، سندی و زائد، را پیش آوردند. باآنها نبردی سخت‌کرد، یکی بانگ زد: «دشمن خدا را بکشید چون‌کشتن قوم لوط، سنگ به طرف او بیندازید» و چون این را بشنید وارد قصر شد و در را ببست. عبدالعزیز و یارانش قصر را در میان گرفتند ولید

نزدیك درآمد وگفت: «یکی مرد شریف که حرمت وحیا داشته باشد میان شماهست که با وی سخن کنم؟»

یزیدبن‌عنبسهٔ سکسکی گفت: «با من سخن کن.»

گفت: «تو کی‌هستی؟»

گفت:«من یزیدبن عنبسه‌ام.»

گفت: «ای برادر سکسکی، مگر مقرریهای شما را نیفزودم، مگر زحمت خرج را از شما برنداشتم، مگر فقیرانتان را مقرری ندادم، مگر کسان را بخدمت بیماران‌صعب‌العلاج‌نگرفتم.»

گفت: «ما دربارهٔ خودمان به تواعتراض نداریم، اعتراض مادربارهٔ ارتکاب محرمات خداست ونوشیدن شراب و درآمیختن باکنیزان فرزندار پدرت وتحقیر دستور خدا.»

گفت: «ای برادر سکسکی بس‌کن که بسیارگفتی وافراط کردی‌آنچه به من روا داشته‌اند نیازی به‌آنچه‌گفتی ندارد.»

گوید: آنگاه سوی خانه رفت ونشست ومصحفی برگرفت وگفت: «روزی است همانند روز عثمان» ومصحف راگشود وخواندن‌آغاز کرد.

گوید: مخالفان بالای دیوار رفتند، نخستین‌کسی‌که از دیوار بالارفت،یزید بن‌عنبسهٔ سکسکی بودکه به نزد وی پایین رفت، شمشیر ولید پهلویش بود، یزید بدوگفت:«شمشیرت را دورکن.»

ولید گفت: «اگرآهنگ‌شمشیرداشتم من وترا حالتی جز این‌بود.»

گوید: پس دست ولید راگرفت‌که می‌خواست اورا بدارد تا دربارهٔ وی مشورت‌کنند. ده‌کس از دیوار پایین‌آمدند: منصوربن جمهور وجبال‌بن عمروکلبی وعبدالرحمان‌بن عجلان وابستهٔ یزیدبن عبدالملك وحمیدبن نصر لخمی وسری‌بن زیاد، وعبدالسلام لخمی.

گوید: عبدالسلام ضربتی به سر اوزد وسری ضربتی به صورتش زد پنج کس اوراکشیدندکه بیرونش ببرند، زنی که با وی در خانه بود فریاد برآوردکه از اودست بداشتند وبیرونش نبردند. ابوعلاقهٔ قضاعی سرش را ببرید وزهی برگرفت وزخمی راکه برچهرهٔ وی بود بدوخت. روح بن مقبل سر را پیش یزیدبرد وگفت: «ای امیرمومنان خوشدل باش که ولید فاسق کشته شد وهمه کسانی که با وی وعباس بودند اسیر شدند»

گوید: درآنوقت یزید ناشتا می‌خورد. وی وکسانی که با وی بودند سجده کردند. یزیدبن عنبسهٔ سکسکی برخاست ودست یزید راگرفت وگفت: «ای امیرمومنان به پاخیز واز نصرت خدای دلخوش باش.»

گوید: یزید دست خویش را از دست وی کشید وگفت: «خدایا اگر این مورد رضای تو است مرا استوار بدار» وبه یزیدبن عنبسه گفت: «ولید با شماسخن کرد؟»

گفت: «آری، از پشت دربا من سخن کرد و گفت: میان شما یکی محترم هست که با وی سخن کنم؟ من با وی سخن کردم و تو بیخش کردم که گفت: بس کن که به خدا افراط کردی وبسیارگفتی، به‌خدا دریدگیتان رفو نشودو کارتان‌سامان نگیرد وجمعتان قوام نگیرد.»

نوح بن عمروسکسکی گوید: در شبهایی برای نبرد ولید رفتم که‌مهتاب‌نبود، من ریگها را می‌دیدم وسیاه‌آنرا از سفید می‌شناختم.

گوید: ولیدبن خالد برادر زادهٔ ابرش کلبی برپهلوی چپ ولیدبن یزید بود با مردم بنی‌عامر، بر پهلوی راست عبدالعزیز نیزبنی‌عامریان بودند، از اینرو پهلوی چپ ولید باپهلوی راست عبدالعزیز نبرد نکرد و همگی سوی عبدالعزیزبن حجاج رفتند.

گوید: روزی که ولیدبن یزیدکشته شد، خادمان واطرافیان وی را دیدم که

دست کسان را می‌گرفتند و به نزد وی می‌بردند.

مثنی‌بن معاویه‌گوید: ولید بیامد و در لولوه فرودآمد به حکم پسرخویش و مومل‌بن عباس گفت که برای هر که سوی آنها می‌آید شصت دینار مقرری معین کنند، من وپسر عمویم سلیمان‌بن محمد به اردوی ولید رفتیم مومل مرا تقرب‌داد و نزدیك برد وگفت: «ترا پیش امیرمومنان می‌برم وبا وی سخن می‌کنم تا برای تو یکصد دینار معین کند.»

مثنی گوید: ولید از لولوه بیرون شد ودر ملیکه فرودآمد، فرستادهٔ عمروبن قیس از حمص پیش وی‌آمد وخبر داد که عمروپانصد سوار به سالاری‌عبدالرحمان ابن‌ابی‌الجنوب بهرانی سوی اوفرستاده است. ولید ضحاك‌بن ایمن راکه از مردم بنی عوف بود پیش خواند وگفت: پیش ابوالجنوب رودکه در غویر بود و او را به شتاب وادارد، سپس در ملیکه پیش ولیدآید.

گوید: وقتی صبح شد کسان را دستور حرکت داد و براستری تیره رنگ به راه افتاد، قبای حریر وعمامه حریر داشت، پارچهٔ نازکی را به هم پیچیده بود به کمر بسته بود پارچهٔ زردی برشانه‌ها داشت بالای شمشیر، پسران سلیم‌بن کیسان‌با شانزده سوار به او رسیدند، کمی راه پیمود و پسران نعمان بن بشیر با چند سوار به او رسیدند پس ازآن ولید برادر زادهٔ ابرش با مردم بنی‌عامرکلب پیش وی‌آمد، ولید بدومرکب داد وجامه پوشانید.

گوید: آنگاه ولید در راه برفت‌وبه نزد تپه‌ای به نام مشبهه راه کج کرد. ابن‌ابی‌الجنوب همراه مردم حمص بدورسید. پس ازآن سوی بخرا رفت، مردم اردو بنالیدند وگفتند: «برای اسبان خویش علف نداریم.»

ولید بگفت: تا یکی ندا دادکه امیرمومنان کشتهای این دهکده را خریده است.

گفتند: «قصیل را چه می‌توانیم کرد که‌مایهٔ ضعف اسبان ما می‌شود.» که درهم

می‌خواستند.

مثنی گوید: پیش ولید رفتم، از عقب سرا پرده درآمدم، غذا خواست وقتی غذا را پیش روی اونهادند فرستاده‌ام کلثوم دختر عبدالله‌بن یزید به‌نام عمروبن‌مره بیامد وبدوخبر داد که عبدالعزیزبن حجاج در لولوه فرود آمده، اما توجهی بدو نکرد.

گوید: پس ازآن خالدبن عثمان ملقب به مخراش که سالار نگهبانان وی بود یکی از بنی‌حارثه‌بن جناب را پیش وی‌آورد که‌گفت: «با عبدالعزیز به دمشق بودم برای توخبرآورده‌ام، این هزاروپانصد را گرفتم» وکیسه‌ای را از کمر خویش بگشود وبدونشان داد و گفت: «اینك در لولوه فرودآمده وفردا ازآنجا سوی تومی‌آید.»

گوید: اما جوابی بدو نداد وبه یکی که پهلوی وی بود روکرد وسخنی با وی‌گفت که نشنیدم. از یکی که میان من و او بود پرسیدم که چه گفت؟

گفت: «از نهری که در اردن حفر می‌کند پرسش کرد که چه مقدار ازآن باقیمانده است؟»

گوید: عبدالعزیز از لولوه حرکت کرد و سوی ملیکه آمد وآنجا را به تصرف آورد. منصوربن جمهور را فرستاد که سمت شرق دهکده‌ها راکه تپه‌ای بلند بود در زمینی ریگزار برراه نهیا و یخراء بگرفت. عباس‌بن ولید با حدود یکصدو پنجاه کس از غلامان وفرزندان خویش مهیا شده بود ویکی از بنی ناجیه را به نام حبیش پیش ولید فرستاد و او را مخیر کرد که بیاید وبا وی باشد، یا پیش یزیدبن ولید رود.

گوید: ولید از عباس بدگمان شد وکس پیش او فرستاد ودستور داد که پیش وی‌آید و با وی باشد. منصوربن جمهور به فرستاده برخورد وقضیه را از او پرسید که بدو خبر داد. منصور گفت: «بدوبگوی به خدا اگر پیش از صبحدم

از محل خویش حرکت کردی ترا با همراهانت می‌کشم وچون صبح شود هر کجا که خواهد رود.»

گوید: عباس بماند و آماده می‌شد وچون سحرگاه شد تکبیر یاران عبدالعزیز را شنیدیم که سوی بخرا می‌آمدند. خالدبن عثمان ملقب به مخراش بیامد وکسان را بیاراست. نبردی در میانه نرفت تا وقتی که خورشید برآمد. نوشته‌ای همسراه یاران یزیدبن ولید بود که برنیزه‌ای آویخته بود به این مضمون که ما شما را به کتاب خدای وسنت پیمبر او صلی‌الله علیه وسلم دعوت می‌کنیم واینکه کار به شوری شود.

گوید: پس از آن نبرد کردند، عثمان خشبی کشته شد، از یاران ولیدنزدیك شصت کس کشته شدند. منصوربن جمهور از راه تنها روان شد واز پشت‌سراردوی ولید درآمد، وقتی‌پیش‌ولید رسید وی‌در سراپرده خویش بود ومیان وی ومنصور هیچکس نبود.

گوید: وقتی‌منصور را بدیدم من وعاصم بن‌هبیره‌معافری، جانشین مخراش، برون‌شدیم،یاران‌عبدالعزیزهزیمت‌شدندویاران منصورعقب‌نشستند،سمی‌بن‌مغیره از پا بیفتاد وکشته شد، منصور پیش عبدالعزیز رفت، ابرش براسب خویش بود به نام ادیم، کلاه دوگوشی به سرداشت که آنرا زیر ریش خویش محکم کرد وبنا کرد به برادر زادهٔ خویش بانگ می‌زد که ای پسر زن بدبو پرچم خویش را پیش بر که گفت: «جای پیش رفتن نمی‌یابم، اینان‌بنی‌عامریانند.»

در این وقت عباس‌بن ولید بیامد ویاران عبدالعزیز مانع وی شدند، غلام سلیمان‌بن عبدالله به نام ترکی به حارث‌بن عباس حمله بردوبانیزه ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد، عباس سوی عبدالعزیز رفت ویاران ولید درکار خویش فرو ماندند وشکسته شدند. ولیدبن یزید، ولیدبن خالد را پیش عبدالعزیز فرستادکه پنجاه هزار دینار به اوبدهد وتا وقتی که هست ولایتداری حمص از آن وی باشد و

در قبال هر رخدادی وی را امان دهد، که بازگردد ودست بدارد، اما عبدالعزیز نپذیرفت وجواب وی را نداد.

ولید گفت: «پیش وی بازگرد وبار دیگر با اوبگوی» ولیدبن خالد باز پیش وی رفت اما جوابی نشنید وبازآمد و چندان دور نشده بود که اسب خویش را بگردانید و به عبدالعزیز نزدیك شد و گفت: «پنجهزار دینار به من می‌دهی وهمانند آن به ابرش ومن از همه قوم خویش منزلتی خاص داشته باشم و با تودر کاری که وارد شده‌ای، وارد شوم؟»

عبدالعزیز گفت: «به شرط آنکه هم اکنون به یاران ولید حمله بری.» و او چنان کرد.

گوید: معاویةبن ابوسفیان‌بن یزید، برپهلوی راست ولید بود، به‌عبدالعزیز گفت: «بیست‌هزار دینار و ولایتداری اردن شرقی و شرکت در این کار را به من می‌دهی که‌جزوشما شوم؟»

گفت: «به شرط آنکه همیندم به یاران ولیدحمله بری.»

گوید: معاویه چنان کرد ویاران ولید هزیمت شدند. ولید برخاست و وارد بخراه شد، عبدالعزیز بیامد وبردر ایستادکه زنجیری برآن بود. کسان یکی از پس دیگری از زیر زنجیر وارد شدن گرفتند، عبدالسلام‌بن بکیر لخمی پیش عبدالعزیز آمد و گفت: «می‌گوید به حکم توتسلیم می‌شوم.»

گفت: «بیرون بیاید» وچون برفت بدوگفتند بیرون‌آمدن‌اوچه لازم، بگذار کسان کار اورا بسازند. پس عبدالسلام را خواست وبدو گفت: «مرا بدانچه‌پیشنهاد کرده نیازنیست.»

گوید: نگاه کردم،جوانی بلندقدکه براسبی بود به دیوار قصر نزدیك شدو بالای‌آن رفت وبه درون قصر رفت.

گوید: من نیز وارد قصر شدم، ولید را دیدم ایستاده بود در پیراهن قصب

و زیر جامه‌ای نقشدار، با شمشیری در نیام و کسان بدو دشنام می‌گفتند. بشر بن شیبان وابستهٔ کنانه‌بن عمیر، همانکه از دیوار قصر به درون آمده بود سوی وی آمد، ولید روان شد و آهنگ در داشت گمان دارم می‌خواست سوی عبدالعزیز رود، عبدالسلام طرف راست وی بود، فرستادهٔ عمروبن قیس در طرف چپش بود. بشر ضربتی به سرش زد و کسان باشمشیرهای خود بدوتاختند که کشته شد. عبدالسلام خویشتن را روی وی افکند وسرش را می‌برید.

گوید: یزیدبن ولید برای سرولید یکصد هزار معین کرده بود. ابوالاسد، وابستهٔ خالدبن عبدالله قسری به اندازه یك کف دست از پوست ولید بکند وآنرا پیش یزیدبن خالد برد که در اردوگاه ولید محبوس بود.

گوید: آنگاه کسان اردوگاه ولید وخزینه‌های وی‌راغارت کردند. ابوالبطریق یزید علیمی که دخترش زن حکم‌بن ولید بود پیش من آمد وگفت: «کالای دختر مرا حفاظت کن» وهیچکس به چیزی که می‌گفت از آن او است دست نیافت.

عمروبن مروان کلبی گوید: وقتی ولید کشته شد دست چپش را بریدندوپیش یزیدبن ولید فرستادند که ازسر زودتررسید. شب‌جمعه آنرا رسانیدند که‌پس ازنماز برای دیدن مردم نصب کرد، وسر روز بعدرسید. وچنان بود که مردم دمشق دربارهٔ عبدالعزیز شایعه‌گویی کرده بودند وچون سر ولید به نزد آنها رسید خاموش ماندند وخودداری کردند.

گوید: یزید بگفت تا سر را نصب کنند.

یزیدبن فروه وابسته بنی مروان گفت: «سر خارجیان را نصب می‌کنند، این پسر عموی توبود وخلیفه بود، بیم‌دارم اگرآن را نصب کنی دل مردم نسبت بدو رقت‌آرد ومردم خاندانش به سبب وی خشم آرند.»

گفت: «به خداآنرا نصب می‌کنم» وسر رابرنیزه‌ای نهاد. آنگاه گفت: «آنرا ببر ودر شهر دمشق بگردان وبه خانهٔ پدرش ببر.»

گوید: چنان کرد و کسان واهل خانه فغان کردند. آنگاه سر را پیش یزید باز بردکه گفت: «آنرا به‌خانهٔ خویش ببر.» ونزدیك پگماه سربه نزد وی ببود. آنگاه گفت: «آنرا به برادرش سلیمان بده» سلیمان برادر ولید از جمله کسانی بود که برضد برادرخویش کوشیده بود.

گوید: ابن فروه سررا بشست ودر جعبه‌ای نهاد وپیش سلیمان آورد، سلیمان در آن نگریست و گفت: «دورباد، شهادت می‌دهم که میخواره ولاابالی وفاسق بود، فاسق درباره من قصد بد داشت.»

پس از آن ابن‌فروه از خانه درآمد، زنی وابستهٔ ولید، بدو رسید که بدو گفت: «وای تو، بدوناسزاهای سخت گفت. پنداشت که درباره وی قصد بد داشته بود»

زن گفت: «به خدا خبیث دروغ می‌گوید. چنین چیزی نبوده، اگردرباره‌وی قصدی‌داشته‌بود، عمل کرده بود که قدرت مقاومت‌نداشت.»

عبدالرحمن‌بن مصادگوید: یزیدبن ولید مرا پیش ابومحمد سفیانی فرستاد، وچنان‌بود که وقتی ولید از کار یزید خبریافته بود، ابومحمد را به ولایتداری دمشق فرستاده‌بود که سوی‌ذنبه‌آمد وخبر اوبه یزید رسید ومرا سوی اوفرستادکه به نزد وی‌رفتم ومسالمت کرد ویا یزید بیعت کرد.

گوید: هنوز حرکت نکرده بودیم که یکی را پیش ماآوردندکه از طرف بیابان می‌آمده بود، فرستادم که اورا به نزد من آوردند وخبر دادکه ولید کشته شده. من سوی یزید بازگشتم ودیدم که پیش‌ازآنکه من به نزد او رسم، خبربد بدو رسیده است.

دکین‌بن شماخ کلبی عامری‌گوید: روزی که ولید کشته شد دیدم که بشربن هلباء عامری با شمشیر به در بخراه می‌زد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشك خواهیم ریخت

«وپروردگان وی یاوه‌نخواهند شد.»

ابوعاصم زیادی گوید: ده کس دعوی کشتن ولید داشتند.

گوید: پوست سرولید را به دست وجه‌الفلس دیدم که می‌گفت: «من اورا کشتم واین پوست را کندم.» یکی آمد و سررا برید واین پوست به دست من‌ماند.» نام وجه‌الفلس عبدالرحمان بود.

حکم‌بن نعمان وابستهٔ ولیدبن‌عبدالملك گوید: منصوربن‌جمهور سرولید را با ده کس پیش یزید آورد که روح‌بسن مسقبل از آن جمله بود روح گفت: «ای امیرمؤمنان از کشته شدن فاسق واسارت عباس خوشدل‌باش.»

گوید: از جمله کسانی که همراه سرآمده بودند عبدالرحمان وجه‌الفلس بود وبشر، وابستهٔ کنانهٔ کلبی، که یزید به هریك از آنها ده‌هزار داد.

گوید: آنروز که ولید کشته شد، در حالی که با مخالفان نبرد می‌کرد گفت: «هرکه‌سری بیارد پانصد درم دارد.» کسانی سرهایی آوردند، ولید گفت: «نامهایشان رابنویسید.»

گوید: یکی از وابستگان وی که سری آورده بود گفت: «ای امیرمؤمنان اکنون روزی نیست که نسیه کار کنند.»

گوید: مالك‌بن ابی‌السمح نغمه‌گر و عمرو وادی با ولید بودند، وقتی یاران ولید از دور وی پراکنده شدند و او محصور شد، مالك به عمرو گفت: «برویم.»

عمرو گفت: «این مخالف وفاداری است، کسی متعرض‌مانمی‌شود که ما کسی نیستیم که نبردتوانیم کرد.»

مالك گفت: «وای تو! به‌خدا اگر برما دست یابند هیچکس پیش از من وتو کشته نمی‌شود، سراورا میان سرهای ما نهند وبه کسان گویند: ببینید درآن‌حال کیها با وی بوده‌اند!» وعیبی سختتر از این براونتوانند گرفت.

گوید: پس هردوبگریختند.

به‌گفتهٔ ابومعشر، ولیدبن‌یزید به‌روز پنجشنبه‌دو روزمانده ازجمادی‌الاخرسال صدوبیست وششم کشته شد.

هشام‌بن محمد ومحمدبن‌عمر واقدی وعلی‌بن محمد مدایني نیزچنین گفته‌اند. اما دربارهٔ مدت خلافتش اختلاف کرده‌اند : ابومعشر گوید: مدت خلافتش یکسال وسه‌ماه بود.

هشام‌بن محمدگوید: خلافت وی یکسال ودوماه وبیست و دو روز بود.

ونیز دربارهٔ سن وی به روزی که کشته شد اختلاف هست:

هشام‌بن محمد کلبی گوید: وقتی کشته شد سی‌وهشت ساله بود. محمدبن‌عمر گوید: وقتی کشته شد، سی‌وشش ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی کشته شد چهل‌ودوساله‌بود. به قولی دیگر: چهل‌ویکساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند: چهل‌و-پنجساله بود.

کنیهٔ ولید، ابوالعباس بود. مادرش ام‌الحجاج، دختر محمدبن یوسف‌ثقفی بود. مردی نیرومند بود وانگشتان پایش دراز بود. چنان بود که تیغه‌ای آهنین را به‌زمین می‌کوفتندوریسمانی‌بدان بود که به پای وی می‌بستند، روی اسب‌می‌جست وتیغه را می‌کند وبراسب می‌نشست ودست وی به اسب نمی‌خورد.

ابن‌ابی الزنادگوید: به نزد هشام بودم، زهری نیز به نزد وی بود، ازولید سخن آوردند ونکوهش او کردند وبه سختی عیب وی گفتند، من چیزی از آن باب نگفتم، ولید اجازهٔ ورود خواست که اجازهٔ ورود داد ومن خشم را در چهرهٔ ولید بدیدم. کمی نشست آنگاه برخاست.

گوید: وقتی هشام بمرد، دربارهٔ من نوشت، مرا پیش وی بردند، به من خوش آمدگفت وگفت: «ای ابن ذکوان، حالت چون است؟» و با تلطف از من همی‌پرسید. آنگاه‌گفت: «روز لوج را به یاد داری که زهری فاسق‌نیزپیش

وی بود وعیب من می‌گفتند؟»

گفتم: «به یاد دارم، واز آن‌باب چیزی نگفتم.»

گفت: «راست مـی‌گویی، غلامـی راکه بالای سرهشام ایستـاده بود به یاد داری؟»

گفتم:«آری.»

گفت: «وی‌آنچه راگفته بودند به من خبرداد، به‌خدا اگر فاسق زنده مانده بود،می کشتمش.»

گفتم: «وقتی‌درآمدی خشم را در چهرهٔ تودیدم.»

سپس گفت:«ای‌ابن‌ذکوان، لوچ، عمرمرا تلف کرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، خدا عمرت را درازکند وامت را از بقای‌توبهره‌ور کند.»

گوید: آنگاه شام خواست که شام خوردیم. مغرب شد. نماز بکـردیم و او بنشست،گفت: « شرابم دهید» ظرفی سرپوشیده بیاوردند، سه‌کنیز بیامدند ومیان من واوجای‌گرفتند آنگاه بنوشید وکنیزان برفتند باز شراب خواست وچنان کردند که بار اول کرده بودند.

گوید: بدینسان بود، سخن می‌کرد وشراب می‌خواست وچنان می کردند تا صبح دمید ومن جامهای اورا شمارکردم که هفتاد بود.

در این سال، خالدبن عبدالله قسری کشته شد.

سخن از کشته‌شدن‌خالدبن‌عبدالله قسری وسبب آن

ازپیش‌گفتیم که هشام‌خالد را از عمل ولایتداری عراق وخراسان معزول‌کرد ویوسف‌بن‌عمر را بر عراق‌گماشت. چنانکه گویند: وی پانـزده سال، چندماه کـم

عامل هشام براین ناحیه بوده بود، زیرا چنانکه گفته‌اند به سال صدوپنجم از جانب هشام ولایتدار عراق شد و در جمادی‌الاول سال صدوبیستم معزول شد. وقتی هشام اورا معزول کرد ویوسف در واسط به نزد وی آمد اورا بگرفت و آنجا محبوس کرد، آنگاه یوسف‌بن‌عمر به‌حیره رفت‌وخالدهیجده ماه تمام‌بابرادرخویش اسماعیل وپسرش یزید وبرادر زاده‌اش منذربن‌اسد در زندان بود.

راوی‌گوید: پس ازآن یوسف از هشام اجازه خواست که دربارهٔوی‌مختار باشد و اورا شکنجه کند اما هشام اجازه نداد تا یوسف اصرارکرد و بهانه آورد که خراج کاهش‌گرفته واموال از دست رفته که هشام بـرای یکبار به او اجـازه داد و کشیك‌بانی را فرستادکه شاهدآن باشد وقسم یادکردکه اگر خالد در ایامی کـه در دست یوسف است بمیرد او را خواهد کشت.

گوید:یوسف،خالدرا پیش‌خواند، درحیره برسکویی‌نشست وکسان‌حضور یافتند. باوی سخنان سبك‌گفت‌امااو یك کلمه نگفت تا یوسف دشنامش داد وگفت: «ای پسر کاهن!» که شق‌بن‌صعب کاهن را منظور داشت.

خالد بدو گفت: «تواحمقی که شرف مرا عیب میگیری‌ولی‌توای‌پسرشراب‌فروش، پدرت شراب می‌فروخت.»

گوید: آنگاه یوسف خالد را به زندان باز برد. پس ازآن هشام در شـوال صدوبیست‌ویکم بدونوشت ودستور داد خالد را رها کند. خالد در قصر اسماعیـل در خانه‌هایی پشت پل کوفه جای‌گرفت. یزیدبن‌خالد به تنهایی روان‌شد وراه دیـار طی‌گرفت تا به دمشق رسید. پس ازآن خالد روان شد، اسماعیل و ولید نیز همراه وی بودند. عبدالرحمان‌بن عنبسهٔ عاصی لوازم سفرشان را فراهم آورد وبنه‌هـا را سوی‌قصربنی‌مقاتل‌فرستاد. یوسف سوارانی‌فرستاده‌بود که تـوشه وبنه‌ها وشتران و وابستگان خالدرا که آنجابودندگرفتند که‌تازیانه‌شان‌زد وآنچه را از آنها گرفته بود بفروخت‌وبعضی‌وابستگان‌رابه‌بردگی‌بازبرد. وقتی‌خالد به‌قصرمقاتل‌رسیدهمه‌چیزشان

گرفته شده بود، پس اوسوی هیت رفت، سپس آنها را سوی دهکده بردند که‌مقابل باب‌الرصافه بود وبقیهٔ ماه شوال وذی‌الحجه ومحرم وصفر راآنجا بود که هشام اجازه نمی‌داد به نزد وی بروند وابرش با خالد مکاتبه می‌کرد. در این‌اثنا زیدبن‌علی قیام کرد وکشته شد.

هیثم‌بن‌عدی‌گوید: یوسف به هشام نوشت که مردم این خاندان‌بنی‌هاشم‌چنان بودند که ازگرسنگی به هلاکت افتاده بودند، چنانکه هرکدامشان در غم قوت‌عیال خویش بود، وقتی خالد ولایتدار عراق شد مال به ایشان دادکه بدان نیروگرفتند و در اندیشهٔ خلافت افتادند، خروج زید با نظر خالد بود. دلیل این سخن آنکه خالد در دهکده جای‌گرفته که‌گذرگاه عراق است که مراقب اخبار آنجا باشد.

گوید: هشام خاموش ماند تا خواندن نامه را به سربرد، آنگاه به حکم‌بن‌حزن قینی که سالارگروه فرستادگان بود ویوسف بدوگفته بود، مضمون نامهٔ وی‌را تأییدکند وچنان‌کرد، بدوگفت: «دروغ‌گفتی وآنکه‌ترا فرستاده نیز دروغ‌گفته، هر بدگمانی‌ای که دربارهٔ خالد داشته‌باشیم دربارهٔ اطاعت اوبدگمانی نداریم.» وبگفت تاگردن اورا بکوفتند.

گوید: خبربه خالد رسید وبرفت تا وارد دمشق شد وآنجا بماند تا وقت غزای تابستانی رسید وبه غزا رفت. یزید وهشام وپسرانش نیز با وی بودند. در آن وقت کلثوم‌بن‌عیاض‌قسری عامل دمشق بودکه با خالد مخالف بود.

وقتی خالد وپسرانش برفتند، هرشب در خانه‌های دمشق حریقی روی‌می‌داد که یکی از مردم عراق به نام ابوالعمرس ویاران وی به وجود می‌آوردند و چون حریق رخ می‌داد به غارت وسرقت دست می‌زدند. اسماعیل‌بن عبدالله ومنذربن‌اسد، وسعیدبن محمد، پسران خالد در ساحل بودند، به سبب حادثه‌ای که ازطرف رومیان رخ داده بود، کلثوم به هشام نامه نوشت واز حریق سخن‌آورد وگفت که

هرگز نبوده واین کار وابستگان خالد است که می‌خواهند بر بیت‌المال بتازند.

گوید: هشام به یوسف نوشت ودستور داد خاندان خالد را از کوچک و بزرگ و وابستگان و زنان به زندان کنند. یوسف، اسماعیل و منذر ومحمد و سعید را در ساحل گرفت وآنها را با وابستگانشان که همراهشان بودند در بندهای آهنین بیاوردند. ام جریر دختر خالد را با رایقه و همه زنان وکودکان به زندان کرد.

گوید: پس از آن به‌ابی‌العمرس دست یافت واورا با یارانش بگرفت. ولید ابن‌عبدالرحمان عامل خراج دمشق به هشام نوشت وگرفتار شدن ابوالعمرس و همراهان وی را خبر داد ویکایک آنها را نام برد وبه قبایل و ولایتهاشان منسوب داشت وهیچیک از وابستگان خالد را جزوآنها نام نبرد.

گوید: هشام به‌کلثوم نامه نوشت واو را دشنام داد وسرزنش کرد ودستور داد که همه محبوسان خاندان خالد راآزاد کند که همه راآزاد کرد اما وابستگان را همچنان بداشت به این امید که وقتی خالد از غزای تابستانی بازگشت دربارهٔ آنها با وی سخن کند.

گوید: وچون کسان بیامدند واز سرزمین روم برون شدند، خالد از زندانی‌شدن کسان خود خبر یافت اما هنوز خبر آزاد شدنشان به او نرسیده بود. یزید بن‌خالد جزو مردم عادی بیامد تا به‌حمص رسید وخالد بیامد تا در دمشق جای گرفت. صبحگاهان کسان پیش وی رفتند وی دو دختر خویش زینب وعاتکه را پیش‌خواند وگفت: «من پیر شده‌ام و می‌خواهم که خدمت مرا عهده‌دار شوید» وآنها از این خرسند شدند.

گوید: اسماعیل برادر خالد ویزید و سعید پسرانش به نزد وی‌آمدند. خالد بگفت تاکسان‌را اجازهٔ ورود دهند. دو دخترش برخاستند که بروند گفت: «آنها که هرروز هشام به زندانشان می‌کشاند چرا می‌روند؟»

کسان وارد شدند اسماعیل وپسران خالد برخاستند که دختران وی را مستور دارند. خالدگفت: «برای غزا در راه خدای رفته بودم شنوا بسودم ومطیع، به‌باقیماندگانم کس‌گماشتم، حرم من وحرم خاندانم‌راگرفتند و با مجرمان به زندان کردند چنانکه با مشرکان می‌کنند چراگروهی از شما به پا نخاستید وبگویید برای چه حرم این شنوای مطیع را به زندان کرده‌اید؟ بیم‌داشتید همه‌تان را بکشند؟ خدایتان‌ترسان کند.»

پس ازآن‌گفت: «هشام با من چکار دارد، یا از من دست بدارد یا به سوی یك عراقی مسلك شامی‌مسکن‌حجازی‌الاصل دعوت مـی‌کنم(منظورش محمدبن‌علی‌بن عبدالله بن‌عباس بود) اجازه می‌دهم این را به هشام خبر دهید.»

گوید: وچون‌گفتار وی به هشام رسیدگفت: «ابوالهیثم خرف شده.»

ابوالخطاب‌گوید: خالدگفت: «به خدا اگر صاحب رصافه (منظورش هشام بود)بدی‌کند شامی حجازی‌عراقی‌را منصوب می‌داریم که اگـر بغرد از هـر سوی پاسخ‌آید.»

گوید خبر به هشام رسید وبدونوشت: «نوبدگوی باوه گویی، مرا از بچیلهٔ اندك زبون می‌ترسانی؟»

گوید: به خدا هیچکس به عمل یاگفتار اورا یاری نداد مگر یکی از مسردم عبس‌که شعری‌گفت به این مضمون:

«بدانید که دریای جود تیره شد

«که اسیر ثقفیان است وبسته در زنجیرها

«اگر قسری را به زندان‌کنید

«نام وی را

«ونیکی‌ای راکه با قبایل‌کرده

«به زندان نمی‌توانید کرد.»

گوید: خالد ویزید ومردم خاندان وی در دمشق بودند. یوسف با اصرار از هشام می‌خواست که یزید را پیش وی فرستد. هشام به کلثوم‌بن‌عیاض نوشت و دستور داد که یزید را بگیرد واو راپیش یوسف فرستد. کلثوم گروهی سوار سوی یزید فرستاد که در منزل خویش بود وبه سواران حمله برد که راه برای او گشودند واوبراسب خویش برفت. سواران پیش کلثوم آمدند و بدوخبردادند. روز پس از رفتن یزید، گروهی سوار سوی خالد فرستاد، خالد لباسهای خویش را خواست و به تن کرد، زنان فغان بر آوردند. یکی از آنها گفت: «چه می‌شد اگر می‌گفتی این زنان خاموش شوند.»

گفت: «برای چه، به خدا اگر به سبب اطاعت نبود بندهٔ بنی‌قسر می‌دانست که نسبت به من چنین نباید کرد. سخن مرا با وی بگویید اگر چنانکه می‌گویی عرب است از من تلافی کند.»

گوید: آنگاه با سواران برفت ودر زندان دمشق محبوس شد.

گوید: اسماعیل‌همانروز برفت تا در رصافه‌بنزد هشام رسید وبه‌نزد ابی‌الزبیر حاجب وی‌رفت. ابوالزبیر به نزدهشام رفت وبدو خبر داد که‌به کلثوم نوشت واورا سرزنش کرد وگفت: «کسی راکه‌گفته بودم به زندان کنی رها کردی، وکسی راکه نگفته بودم به زندان کنی‌به زندان کردی.» ودستور داد که خالد را رها کند که اورا رها کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی هشام منظوری داشت به ابرش می‌گفت که به خالد بنویسد. ابرش بدونوشت که به امیرمؤمنان خبر رسیده کسه عبدالرحمان‌بن‌ثویب ضنی سعدی پیش توبه‌پا خاسته وگفته: «ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم‌است، تونیز کریمی، خدای بخشنده‌است، تونیز بخشنده‌ای، خدای رحیم است، تونیز رحیمی، خدای بردبار است تونیز بردباری وتا ده‌صفت را برشمرده. امیرمؤمنان به نام خدا قسم یاد می‌کند که اگر این به نزد وی محقق

شود، خون ترا حلال می کند. قضیه را چنانکه رخ داده برای من بنویس که به امیر-مؤمنان خبر دهم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «در آن مجلس بیشتر از آن، کس بود که یکی از مردم سرکش وبدکار بتواند آنچه را در آن رخ داده به صورتی دیگر تحریف کند. عبدالرحمان بن ثویب روی به من کرد. وگفت: ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم است وهمه کریمان را دوست دارد پس خدا ترا دوست دارد من نیز ترا دوست دارم به سبب اینکه خدای ترا دوست دارد، تا ده صفت را برشمرد ولی ازاین بدتر آن بود که شقی زاده حمیری به نزد امیرمؤمنان به پای خاست وگفت: ای امیرمؤمنان جانشین تو میان کسانت به نزد تو گرامی تر است، یا فرستاده ات؟ وامیرمؤمنان گفت: جانشینم میان کسانم. وشقی زاده گفت: تو جانشین خدایی ومحمد فرستادهٔ اوست. قسم به دینم گمراهی یکی از مردم بجیله، اگر به گمراهی افتاده باشد، برای عامه وهم برای خواص، آسانتر از گمراهی امیرمؤمنان است.»

گوید: ابرش نامهٔ وی را به هشام داد که بخواند وگفت: « ابوالهیثم خرف شده.»

گوید: خالد در مدت خلافت هشام در دمشق ببود تا هشام درگذشت، وچون هشام درگذشت و ولید پاگرفت، سران ولایتها از جمله خالد سوی وی رفتند که هیچیك از آنها را اجازهٔ ورود نداد، خالد بیمار شد و اجازه خواست، بدو اجازه داد. که به دمشق بازگشت و یکماه آنجا ببود. آنگاه ولید بدو نوشت که امیرمؤمنان کیفیت پنجاه هزار هزار را می داند، توهم می دانی، با فرستادهٔ امیرمؤمنان به نزد وی بیا که بدو دستور داده شده که شتاب نیارد و ترا از فراهم آوردن لوازم باز ندارد؟

گوید: خالد کسانی از معتمدان خویش واز آن جمله عمارة بن ابی کلثوم

ازدی را پیش خواند و نامه را بداد تا بخواندند و گفت: «مرا مشورت دهید.»

گفتند: «از خطر ولید در امان نیستی، رأی درست این است که وارد دمشق شوی و بیت‌المال‌ها را بگیری و سوی هر که خواهی دعوت کنی که بیشتر کسان از قوم تو اند و دو کس با تو مخالفت نمی‌کند.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «بیت‌المالها را می‌گیری و می‌مانی تا برای خویش پیمان گیری؟»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «یا نهان می‌شوی؟»

گفت: «این که گفتید: سوی هر که خواهی دعوت کنی، خوش ندارم که تفرقه واختلاف به دست من باشد. اما اینکه گفتید: برای خویش پیمان می‌گیری، اکنون که گناهی ندارم مرا از خطر ولید در امان نمی‌دانید چگونه امید دارید که وقتی بیت‌المالها را گرفتم مرا نگهدارد. اما نهان شدن، به خدا هرگز از بیم کسی سر خویش را نپوشانیده‌ام، چه رسد اکنون که به این من رسیده‌ام، می‌روم واز خدای کمك می‌خواهم.»

گوید: پس حرکت کرد و به نزد ولید رفت، اما اورا نخواست و با وی سخن نکرد، خالد با وابستگان وخادمانش درخانهٔ خویش ببود تا وقتی که سریحیی بن‌زید را از خراسان بیاوردند، که کسان را در روافی فراهم آوردند وولید به مجلس نشست. حاجب نیز بیامد و بایستاد.

خالد بدو گفت: «حال من چنین است که می‌بینی وتوان راه رفتن ندارم، مرا بر کرسی‌ای می‌برند.»

حاجب گفت: «هیچکس که به پای نرود به‌نزد وی وارد نشود.»

گوید: آنگاه حاجب به سه کس اجازه داد. سپس گفت: «ای خالد برخیز.»

خالد گفت: «حال من چنانست که با تو گفتم.»

آنگاه به یك یادو کس اجازه داد وباز گفت: «ای خالد برخیز.»

گفت: «حال من چنانست که باتو گفتم.»

گوید: وچنین بود تا به ده کس اجازه داد، آنگاه گفت: «ای خالدبرخیز.» سپس اجازه داد و بگفت تا خالد را باکرسیش برداشتند و به نزد ولید بردند که بر تخت خویش نشسته بود وخوانها نهاده بود و کسان پیش روی وی دوصف بودند، شبه‌بن عقال یا عقال بن‌شبه سخن می کرد وسریحیی‌بن زید را نهاده بودند. خالد را به طرف یکی از دوصف بردند و چون سخنگوی فراغت یافت، ولید برخاست و کسان را روانه کردند وخالدرا نیزپیش کسانش‌بردند.

گوید: همینکه خالدجامهٔ خویش را درآورد، فرستادهٔ ولید بیامد واورا پس برد و چون به در خیمه‌گاهها رسید بایستاد. فرستادهٔ ولید پیش وی‌آمد وگفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: یزیدبن خالد کجاست؟»

گفت: «هشام‌براو دستی یافته بود، آنگاه ازپی وی برآمد که از اوگریخت و ما چنان پنداشتیم که به نزد امیرمؤمنان است تا وقتی که خدا اورا به خلافت‌رسانید و چون یزید نمودار نشد پنداشتم در ولایت قوم خویش است از سرزمین شراة و اطراف.»

گوید: فرستاده پیش وی بازآمدوگفت: «نه، تواورا به جای نهاده‌ای به‌منظور فتنه.»

خالد به فرستاده گفت: «امیرمؤمنان داند که ما خاندان اطاعت بوده‌ایم، من و پدرم‌وجدم.»

خالدگوید: از سرعت بازگشت فرستاده بدانستم که‌ولیدنزدیك است، چنانکه گفتهٔ مرامی‌شنود.»

گوید: فرستاده بازگشت وگفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: یا اورا بیار یاترابه زحمت‌می‌اندازم.»

خالد بانگ برداشت وگفت: «به او بگو همین را می‌خواهی واز پی آنی، به خدا اگر زیر قدم من باشد پای از او برنمی‌دارم، هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: ولید سالار کشیکبانان خویش را گفت که بدو پردازد و بدو گفت: «صدایش را به گوش من برسان.»

گوید: غیلان اورا ببرد و با زنجیر شکنجه کرد که خاموش ماند، غیلان پیش ولید رفت وگفت: «به خدا آدمی‌ای را شکنجه نمی‌کنم، به خدا نه سخن می‌کند نه می‌نالد.»

گفت: «از اودست بدار و به نزد خویشتن بدار.»

گوید: پس غیلان اورا بداشت تا وقتی که یوسف‌بن عمر، با مالی از عراق بیامد و باهمدیگر زیر و روی کار را نگریستند. پس از آن ولید به مجلس نشست یوسف نیز به نزد وی بود، ابان‌بن عبدالرحمان نمیری دربارهٔ خالد سخن آورد، یوسف گفت: «من اورا به پنجاه‌هزار هزار می‌خرم.»

ولید کس پیش خالد فرستاد که یوسف ترا به پنجاه هزار هزار می‌خرد، اگر این مبلغ را تعهد می‌کنی که هیچ، وگرنه ترا به او تسلیم می‌کنم.»

خالد گفت: «رسم نبود که عربان را بفروشند، به خدا اگر از من بخواهی این را تعهد کنم ــ و چوبی از زمین برداشت ــ تعهد نمی‌کنم، هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: پس ولید او را به یوسف تسلیم کرد که جامه‌اش را درآورد وجبه به تن وی کرد وجبه‌ای دیگر روی آن، و در کجاوه‌ای بی‌فرش جا داد. ابوقحافهٔ مری برادر زادهٔ ولیدبن تلید که از جانب هشام عامل موصل بوده‌بود، هم کجاوهٔ وی بود، وی را ببرد تا به محدثه رسید، یك منزلی اردوگاه ولید. آنگاه وی را پیش خواند واز مادرش سخن آورد.

خالد گفت: «چرا از مادران سخن می‌کنی، به خدا هرگز یك کلمه با تو

نخواهم گفت. پس اورا به شکنجه کشید وبسختی عذاب داد اما یك کلمه با وی نگفت آنگاه وی را ببرد، در راه زیدبن تمیم قینی همراه غلام خویش به نام سالم نقاط، شربت سویقی از دانهٔ انار برای اوفرستاد که خبر به یوسف رسید وزید را پانصد تازیانه زد وسالم را هزار.

گوید: وقتی یوسف به حیره رسید، خالد را پیش خواند، با ابراهیم ومحمد دوپسر هشام، خالد را شکنجه کرد که کلمه‌ای نگفت، ابراهیم‌بن هشام صبوری کرد ومحمدبن هشام بنالید. خالد یك روز زیر شکنجه بود آنگاه ابزار دندانه‌دار[1] را روی سینه‌اش نهاد که تا شب اورا کشت وبیرون حیره در جبه‌ای که به‌تن‌داشت به گور شد. واین به‌گفتهٔ هیثم‌بن عدی‌در محرم سال صدوبیست وششم بود.

گوید: عامربن سهلهٔ اشعری بیامد و اسب خالد را برقبرش پی کرد و یوسف هفتصد تازیانه بدو زد.

ابونعیم‌گوید: یکی مراگفت: «وقتی یوسف خالد را آورد حضور داشتم، چوبی خواست وبردوپای وی نهاد، آنگاه کسان بر آن ایستادند تا دوپایش بشکست به خدا یك کلمه نگفت وچین به چهره نیاورد. پس از آن بردو ساق وی نهادند تا بشکست، آنگاه بررانهایش نهادند، آنگاه برتهیگاههایش، آنگاه برسینه‌اش تا بمرد، به‌خدا نه‌یك کلمه گفت، نه‌چینی به‌چهره آورد.»

گوید: وقتی ولیدبن یزید کشته شد خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«کلب وپیشروان مذحج

«روحی راکه همه شب بانگ می‌زد

«وخواب‌نداشت خاموش کردند.

۱ــ کلمهٔ متن، مضرسه، پیداست که ازلوازم‌شکنجهٔ آنروزگاربوده ازمشخصات آن‌در متونی که بدسترس داشتم چیزی بدست نیاوردم. م

«امیرمؤمنان را به جای خالد
«چنان وانهادیم که بربیتی خویش
«افتاده بود، اما به سجده نبود
«اگر بندقلاده‌ای از ما را بریدید
«به جای آن بندقلاده‌ها از شما بریدیم
«اگر ما را از مرد بخشنده‌مان بازداشتید
«ما نیز، ولید را از آواز کنیزان فرزنددار
«بازداشتیم
«اگر قسری به سفر هلاك رفت.
«ابوالعباس نیز حضور ندارد.»

حسان‌بن جعدهٔ جعفری به تکذیب خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«هر کس بجز عموهای ولید
«دعوی کشتن اورا داشته باشد
«شخصی است که جانش پراز دروغ است
«وی مردی بود که مرگش رسیده بود
«و بنی مروان باعربان‌سوی‌اورفتند.»

ابومحجن وابستهٔ خالد شعری گفت به این مضمون:

«از ولید ومردم اردوی اوبپرس
«صبحگاهی که‌باران‌سرد ما براوریخت
«هنگامی که اسبان زیر غبار مرگ پیوسته بود
«آیا کسی از مضریان آمد که از اودفاع کند؟
«هر که بیخبر از شعر، ماراهجاگوید

«ما شمشیر اورا بشکنیم
«که ما به وسیلهٔ آن هجا می‌گوییم
«وقصاص می‌کنیم.»

در این سال، با یزیدبن ولید، ملقب به‌یزید ناقص(کاستی‌آور) بیعت کردند. وی را یزید ناقص از آنرو گفتند که آنچه را ولیدبن یزید برمقرری کسان افزوده بود وهر کس‌را ده بیشتر داده‌بود،پس از کشته شدن ولید بکاست و مقرری‌هایشان رابه وضعی که در ایام هشام‌بن عبدالملك بوده بود باز برد.

گویند: نخستین کسی که اورا بدین نام نامید، مروان بن‌محمد بود.

علی‌بن محمدگوید: مروان‌بن محمد، یزیدبن ولید را دشنام داد وگفت: «ناقص‌بن ولید» وکسان به این سبب اورا ناقص نامیدند.

در همین سال، کاربنی‌مروان آشفته شد وکار فتنه بالاگرفت.

سخن از خبر فتنه‌هایی که به سال‌صدو بیست‌وششم‌رخ‌داد

از جمله فتنه‌ها آن بودکه، از پس کشته شدن ولیدبن یزید، سلیمان‌بن هشام در عمان به‌پاخاست.

علی‌بن محمدگوید: وقتی ولیدکشته شد، سلیمان‌بن هشام که در عمان‌به‌زندان بود، از زندان درآمد واموالی راکه آنجا بود بگرفت وسوی دمشق روان شد و بنا کرد ولید را لعن می‌گفت و اورا به‌کفر منسوب می‌داشت.

وهم در این سال، مردم حمص به‌کسان عباس بن ولید تاختند و خانهٔ او را ویران‌کردند وبه خونخواهی ولیدبن یزید برخاستند.

سخن از قیام مردم حمص به خونخواهی ولید

علی گوید: مروان‌بن عبدالله‌بن عبدالملك از جانب ولید عامل حمص بود. وی به بزرگواری و کرم وعقل وجمال، از سران بنی‌مروان بود. وقتی ولید کشته شد وخبر کشته شدن وی به مردم حمص رسید درهای شهر را ببستند وگریه کن و نوحه‌گری نهادندواز چگونگی کشته‌شدن‌وی‌پرسیدند. یکی که آنجاحضور داشته بود گفت: «ما پیوسته‌باقوم مقاومت‌می کردیم وبرآنها چیره بودیم تا وقتی که عباس‌بن‌ولید بیامد وبه‌طرف عبدالعزیزبن حجاج‌رفت.»

گوید: پس مردم حمص به پاخاستند وخانهٔ عباس را ویران‌کردند و به‌غارت دادند وحرمتهای وی‌را شکستند وپسرانش را بگرفتند وبه زندان‌کردند واز پی وی برآمدندکه سوی یزیدبن ولید رفت.

گوید: پس ازآن با ولایتها مکاتبه‌کردند وآنها را به خونخواهی‌ولیددعوت کردندکه پذیرفتند.

گوید: مردم حمص میان خودشان مکتوبی نوشتند که به اطاعت یزید در نیایند، اگر دو ولیعهد ولید زنده‌اند باآنها بیعت‌کنند وگرنه خلافت را به‌بهترکسی دهندکه می‌شناسند به شرط آنکه مقرریشان را از محرم تا محرم دهد و فرزندانشان را نیز مقرری دهد.

گوید: مردم حمص، معاویةبن یزیدبن حصین را سالار خویش‌کردند و او به مروان‌بن عبدالله‌که در دارالاماره حمص بود نامه نوشت که چون آنرا بخواندگفت: واین نامه‌ایست‌که به رضای خدا نوشته شده.و درآنچه می‌خواستند پیروآنهاشد.

گوید: وقتی یزیدبن ولید از کار مردم حمص خبر یافت، فرستادگانی سوی

آنها روانه کرد که یعقوب‌بن‌هانی‌از آن جمله بود و به‌آنهانوشت که به‌خویش‌دعوت نمی‌کندبلکه به شوری دعوت می‌کند.

عمروبن قیس سکونی‌گفت: « به‌ولیعهد خویش رضایت می‌دهیم» منظورش پسر ولیدبن‌یزید بود.

گوید: یعقوب‌بن عمبرریش وی را بگرفت وگفت: «ای پیر مردنی خطا کردی، عقلت برفته، آنکه می‌گویی اگر یتیمی بود زیر سرپرستی‌توروا نبود که مالش را بدوتسلیم کنی، تاچه رسد به‌کار امت.» مردم حمص‌به‌فرستادگان یزیدبن‌ولید تاختند وآنها را بیرون راندند وکار حمص با معاویةبن یزید شد و چیزی از کارشان به دست مروان‌بن‌عبدالله نبود.

گوید: سمط‌بن‌ثابت نیز با مردم حمص بود که مناسبات وی بامعاویةبن‌یزید گرم نبود، ابومحمد سفیانی نیز باآنها بودکه‌گفتشان: «اگر سوی دمشق روم ومردم آنجا رابنگرم، کسی بامن مخالفت‌نمیکنند.»

گوید: یزیدبن ولید،مسوربن ولید و ولیدبن روح راباگروهی انبوه فرستاد که بیشترشان از بنی‌عامربن‌کلب بودند ودر حوازبن جای‌گرفتند. پس از آن‌سلیمان ابن‌هشام پیش یزیدرفت که اورا حرمت‌کرد و خواهر وی ام هشام دختر هشام بن‌عبدالملك را به زنی‌گرفت وآنچه راکه ولید از اموالشان گرفته بود بدوپس داد و اورا پیش مسوربن ولید و ولیدبن روح فرستاد ودستور داد که مطیع و شنوای او باشند. مردم حمص نیز پیامدند ودر دهکده‌ای از آن خالدبن یزیدبن معاویه فرود آمدند.

یحیی‌بن عبدالرحمان بهرانی‌گوید: مروان‌بن عبدالله به‌پاخاست وگفت: «ای کسان، شما برای نبرد دشمنتان و خونخواهی خلیفه‌تان برون شده‌اید وبه راهی آمده‌اید که امیدوارم خدایتان پاداش بزرگ دهد و برایتان نیکوشود. اینك شاخی ازآنها برای شما نمایان شده وگردنی ازآنها برآمده که اگر آنرا ببرید دنبالهٔ آن از

پی آید و برای آن آماده‌تر باشید و برایتان آسانتر باشد. رای من این نیست که سوی دمشق شوید واین سپاه را پشت سرخویش به جای‌نهید.»

گوید: سمط گفت: «به خدا این دشمنی است که خانه‌اش نزدیك است و می‌خواهد جمع‌شما را بشکند، وی به قدریان متمایل‌است.»

گوید: پس، کسان بمروان‌بن عبدالله تاختند و او را بکشتند پسرش را نیز بکشتند وسرهایشان را میان مردم بلند کردند.

گوید: سمط از آن سخن مخالفت معاویةبن یزید را منظور داشته بود. وقتی مروان‌بن عبدالله کشته شد ابومحمد سفیانی را ولایتدار خویش کردند وکس پیش سلیمان‌بن هشام فرستاد که ما سوی تو روانیم، به جای خویش باش، و او به جای خویش بماند.

گوید: پس اردوگاه سلیمان را به سمت چپ رها کردند وسوی دمشق رفتند، سلیمان از رفتنشان خبر یافت ویا شتاب روان شد و در سلیمانیه به آنها رسید که مزرعه‌ای بود از آن سلیمان‌بن عبدالملك آن سوی عذرا که چهارده میل بادمشق‌فاصله داشت.

ولیدبن‌علی گوید: وقتی یزید از کار مردم حمص خبر یافت عبدالعزیزبن‌حجاج را پیش خواند وبا سه هزار کس روانه کرد وبدو گفت که در ثنیةالعقاب توقف کند. هشام‌بن‌مصاد را نیز پیش‌خواند وبا هزار وپانصد کس روانه کرد وگفت در عقبة السلامه بماند وبه‌آنها گفت که همدیگر را مدد کنند.

یزیدبن مصادگوید: من در اردوی سلیمان بودم، به مردم حمص رسیدیم که در سلیمانیه فرودآمده بودند. زیتون را برسمت راست خویش نهاده بودند وکوه را سمت چپ وچاهها را پشت‌سر، وجز از یك سوی به‌طرف‌آنها راه نبود. آغاز شب فرودآمده بودند و اسبان خویش را استراحت داده بودند. ما همه شب راه پیموده بودیم تا به‌آنها رسیده بودیم. چون روزبرآمد وگرما شدت‌گرفت، اسبان

ما خسته بود و آهن برما سنگینی می‌کرد. نزدیك مسرور بن‌ولید رفتم و در حالی که سلیمان سخن مرا می‌شنید بدوگفتم: «ترا به خدا ای ابوسعید، امیر در این‌حال سپاه خود را به طرف نبرد نبرد.»

گوید: سلیمان پیش‌آمد و گفت: «ای پسر، صبور باش، به خدافرودنمی‌آیم تا خدا هرچه خواهد میان من و آنها حکم کند.»

گوید: پس از آن پیش رفت، طفیل‌بن حارثهٔ کلبی برپهلوی راست وی بود. طفیل‌بن زراره حبشی برپهلوی چپ وی بود. به ما حمله کردند، پهلوی راست و پهلوی چپ بیشتر از دونیزرس عقب رفت. سلیمان در قلب بود واز جای خویش نرفته بود. پس از آن یاران سلیمان به حریفان حمله بردند و آنها را به محلشان پس‌راندند. آنهاهمچنان به‌ما حمله می‌بردند وماپیاپی به‌آنها حمله می‌بردیم. نزدیك به دویست کس ازآنها کشته شد که حرب‌بن‌عبدالله‌بن یزیدبن معاویه از آن جمله‌بود از یاران سلیمان نیز نزدیك پنجاه کس کشته‌شد.

گوید: ابوالهلباء بهرانی که یکه‌سوار مردم حمص بود بیامد وهماورد خواست، حیةبن‌سلامهٔ کلبی سوی وی رفت و با نیزه ضربتی‌بدوزد که‌ازاسب‌بیفتاد، ابوجعده وابستهٔ قریش از مردم دمشق بدوحمله برد و خونش را بریخت. پس از آن ثبیت‌بن یزید بهرانی بیامد و هماورد خواست. ایراك سغدی که از شاهزادگان سغد واز خاصان سلیمان‌بن هشام بود به مقابلهٔ اورفت. ثبیت کوتاه‌قامت بود وایراك تنومند، و چون ثبیت دیدکه سوی وی می‌رود، پشت بکرد. ایراك بایستاد وتیری سوی وی انداخت که عضلهٔ ساق وی را به نمد دوخت.

گوید: در این اثنا عبدالعزیز از ثنیةالعقاب بیامد وبه‌آنها حمله برد و وارد اردوگاهشان شد وکسان بکشت وبه نزد ما رسید.

سلیمان‌بن زیاد غسانی‌گوید: من با عبدالعزیزبن‌حجاج بودم. وقتی اردوی

مردم حمص را بدید به یاران خویش گفت: «وعده‌گاه شما تپه‌ای که میان اردوگاهشان است، به خدا هر که به جای ماند گردنش را می‌زنم.»

گوید: آنگاه به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»، آنگاه حمله برد، مانیز با وی حمله بردیم و هر که راه ما را گرفت کشته شد تا روی تپه رسیدیم و اردویشان بشکافت و هزیمت شدند.

گوید: یزیدبن خالدبن عبدالله قسری گفت: «خدا را، خدا را، دربارهٔ قسوم خویش بیادآر.» و کسان دست بداشتند و رفتار سلیمان و عبدالعزیز را ناخوش داشت. نزدیك بود میان ذکوانیان و سلیمان با بنی‌عامر کلب شری رخ دهد اما دست از آنها بداشتند به شرط آنکه با یزیدبن ولید بیعت کنند.

گوید: سلیمان‌بن‌هشام کس سوی ابومحمد سفیانی و یزیدبن خالد فرستاد که گرفتندشان و برطفیل‌بن‌حارثه گذر دادند که بدو بانگ زدند: «ای دایی جان، ترا به خداوخویشاوندی قسم‌می‌دهیم.» طفیل با آنها سوی سلیمان رفت که آنها را بداشت بنی عامریان بیم کردند که بکشدشان وجمعی از آنها بیامدند و بامحمد ویزیددرسرا پرده بساندند. سپس آنها را سوی یزیدبن ولید فرستاد که آنها را با دوپسر ولید در الخضراء بداشت و یزید نوادهٔ ابوسفیان، دایی عثمان‌بن ولید را نیز با آنها بداشت.

گوید: پس از آن سلیمان وعبدالعزیز سوی دمشق آمدند ودر عذرا جای گرفتند. کار مردم دمشق فراهم آمد و با یزیدبن‌ولید بیعت کردند. آنگاه کسان سوی دمشق وحمص رفتند، یزید آنها را مقرری داد وبزرگانشان را جایزه‌داد که معاویةبن‌حصین وسمط‌بن ثابت و عمروبن قیس وابن‌حوی و صقربن‌صفوان از آن جمله بودند. از جمله مردم‌حمص، معاویةبن یزید را عامل کرد، باقیمانده دردمشق بیودند. که پس از آن به مقابلهٔ‌مردم اردن‌وفلسطین رفتند.

در آن روز از مردم حمص سیصد کس کشته شده بود.

در این سال مردم فلسطین واردن به عامل خویش تاختند واورا بکشتند.

سخن از خبر قیام مردم فلسطین واردن و کار یزیدبن ولید باآنها

رجاء نوادهٔ روح‌بن زنباع گوید: سعیدبن عبدالملك از جانب ولیدعامل فلسطین بود. وی مردی نکوسرشت بود. یزیدبن سلیمان‌سرور برادران‌خویش‌بود، پسران سلیمان‌بن عبدالملك در فلسطین مقیم بودند ومردم فلسطین به سبب مجاورت آنها را دوست داشتند.

وقتی ولید کشته شد،سعیدبن روح‌بن زنباع، که‌در آن وقت سرمردم فلسطین بود، به یزیدبن سلیمان نوشت که خلیفه کشته شد، پیش ما آی که کار خویش را به توسپاریم.

گوید: پس سعید قوم خویش را برای وی فراهم‌آورد، به‌سعیدبن عبدالملك که در آنوقت‌درسبع مقیم‌بودنوشت که‌ازپیش‌مابرو که کار آشفته‌شده و ماکارخویش را به کسی سپرده‌ایم که به‌کار وی رضایت داریم. پس اوسوی یزیدبن‌ولید رفت.

گوید: پس از آن یزیدبن سلیمان مردم فلسطین رابه نبزد یزیدبن‌ولید دعوت کرد.مردم اردن از کار آنهاخبریافتند و کارخویش‌را به‌محمدبن‌عبدالملك‌سپردند.کار مردم‌فلسطین‌نیزباسعیدبن‌روح‌وضبعان بن‌روح بود. یزیداز کارشان‌خبریافت‌وسلیمان بن‌هشام را بامردم دمشق‌ومردم حمص که با سفیانی‌بوده بودند به مقابلهٔ آنها فرستاد.

محمدبن راشد خزاعی گوید: مردم دمشق هشتادوچهارهزار کس بودند. پس، سلیمان‌بن هشام به مقابلهٔ آن‌جمع‌روان‌شد.

گوید: وچنان بود که سلیمان‌بن هشام مرا سوی ضبعان وسعید، دو پسر روح وسوی‌حکم و راشد، دوپسر ابن جروبلقینی فرستادکه وعده دادم‌وامیدوارشان‌کردم که به اطاعت یزیدبن ولید درآیند، وآنها پذیرفتند.

عثمان‌بن داود خولانی گوید: یزیدبن ولید مرا به همراهی حذیفة‌بن سعید سوی محمدبن عبدالملك ویزیدبن‌سلیمان فرستاد و آنها را به اطاعت‌خویش دعوت کرد و وعده داد وامیدوار کرد.

گوید: ما از مردم اردن ومحمدبن عبدالملك آغاز کردیم، جمعی از آنها به نزد محمد فراهم آمدند، من با وی سخن کردم. یکی‌شان گفت: «خدای امیرراقرین صلاح بدارد، این قدری خبیث را بکش.»، اما حکم بن جروقینی آنها را از من بداشت. آنگاه نماز به‌پاشد ومن با وی خلوت کردم وگفتم: «من فرستادهٔ یزیدم به نزد تو، به خدا پشت سر من پرچمی بسته نمی‌شد مگر بالای سر یکی از مردان قوم توبود ودرمی از بیت‌المال برون نمی‌شد مگر به دست یکی ازآنها می‌رسید، برای تونیز چنین وچنان‌می‌فرستد.»

گفت: «این را تعهد می کنی؟»

گفتم: «آری.»

گوید: آنگاه برون شدم وپیش ضبعان‌بن روح رفتم وبدونیزهمانند این گفتم ونیز گفتم: «تاوقتی که وی‌بباشدولایتداری فلسطین رابه‌تووامیگذارد.» از من‌پذیرفت ومن باز گشتم. هنوز صبح نشده بودکه مردم فلسطین برفتند.

محمدبن سعید ازدی‌گوید: در اردن خبرگیر یزیدبن‌ولید بودم وقتی آنچه می‌خواست سامان‌گرفت، مرا عامل خراج اردن کرد. وقتی با یزیدبن ولیدمخالفت کردند، پیش سلیمان‌بن هشام رفتم واز اوخواستم سپاهی با من بفرستد که به طبریه حمله برم، اما سلیمان نپذیرفت که کسی را همراه من بفرستد. پیش یزیدبن ولید برفتم وخبر را با وی بگفتم، به خط خویش نامه‌ای به سلیمان نوشت و دستور داد هرچه‌خواسته بودم با من بفرستد. نامه را پیش سلیمان بردم، مسلم‌بن ذکوان‌رابا پنج‌هزار کس همراه من فرستاد. شبانه آنها را ببردم تا به‌بطیحه رسیدیم و در دهکده‌ها پراکنده شدند، من باگروهی ازآنها سوی طبریه رفتیم وآنهابه‌سپاه‌خویش

نامه‌نوشتند. مردم‌طبریه می‌گفتند: «برای‌چه‌بمانیم که سپاهیان‌واردمنزلهای‌مامی‌شوند وبه‌کسان ما تعرض می‌کنند.» و سوی جایگاه سلیمان و محمدبن‌عبدالملك رفتند و غارتشان کردند و اسبان و سلاحشان را گـرفتند و به دهکده‌ها و خانه های خویش پیوستند.

گوید: وقتی مردم فلسطین و اردن پراکنده شدند سلیمان سوی صنبره رفت ومردم اردن پیش وی‌آمدند وبا یزیدبن ولید بیعت کردند وقتی روز جمعه‌شدسلیمان سوی طبریه روان شد وبردریاچه به زورقی نشست وباآنها همراه بود تا به طبریـه رسید وباآنها نماز جمعه بکرد وبساکسانی‌که حـاضر بودند بیعـت کرد، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت.

عثمان‌بن داودگوید: وقتی‌سلیمان در صنبره فرودآمد مرا سوی یزیدبن ولید فرستاد وبه من‌گفت به اوبگویم‌که مخالفت مردم فلسطین را دانسته‌ای،خدا زحمت ایشان را بس‌کرد، قصد دارم ابن‌سراقه را به فلسطین‌گمارم واسود بن‌بلال محاربی را به اردن‌گمارم.

گوید: پیش یزید رفتم وآنچه را سلیمان به من دستور داده بودبدوگفتم.

به من‌گفت: «به من بگوی‌که به ضبعان‌بن روح چه‌گفتی؟»

گوید: بدوخبر دادم.

گفت: «چه‌کرد؟»

گفتم: «همانشب با مردم فلسطین برفت. ابن‌جرو نیز با مردم اردن برفت.»

گفت: «ما نیز باید به تعهدمان وفاکنیم، بازگرد وبه اوبسگوباز بگردد تابـه رمله رود وبا مردم‌آنجا بیعت‌کند، ابـراهیم بن‌ولید را عـامل اردن‌کـردم، ضبعان ابن‌روح را عامل فلسطین، مسروربن ولید را عامل قنسرین وابن حصین را عامـل حمص.»

راوی‌گوید: پس‌ازکشته شدن ولید، یزیدبن ولید سخن‌کرد وپس از حمـد

خدای وثنای اووصلوات پیمبر اومحمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «ای مردم، به خدا من به سرکشی وگردنفرازی وحرص دنیا ورغبت شاهی قیام‌نکرده‌ام ، خودستایی نمی‌کنم، اگرپروردگارم رحمم نکند ستمگر خویشتن خواهم بود. قیام من اززوی خشم به‌خاطر خدا وپیمبر وی ودین وی‌بوده وبرای دعوت به سوی‌خدا وکتاب‌وی وسنت‌پیمبراوصلی‌الله‌علیه، به‌هنگامی که‌نشانه‌های‌هدایت‌ویرانی‌گرفته بودونورمردم پرهیزگار به خاموشی رفته بود وجبار عنود تسلط داشت‌که هرحرامی را حلال می‌شمرد و همه‌گونه بدعت مینهاد به خدای قسم که‌کتاب خدا را باور نداشت و به روز حساب ایمان نداشت. وی به منزلت، پسر عموی من‌بود وبه‌نسب همسنگ من. اما چون چنین دیدم از خدا درکار وی خیر جستم واز او خواستم که مرا به خویشتن وانگذارد وکسانی از مردم ولایت خویش راکه اجابتم می‌کردند به این کار دعوت کردم ودر این باب کوشیدم تا خدای مردم وولایتها را ازاوآسوده کرد، به‌کمك ونیروی خدای بود نه به‌کمك ونیروی من.

«ای مردم، تعهد می‌کنم که‌نه‌سنگی برسنگی‌نهم ونه‌خشتی برخشتی، نه‌نهری حفر کنم، نه‌مالی بیفزایم ونه‌چیزی به‌همسری یا فرزندی دهم ونیز مالی ازشهری‌به شهر دیگر نبرم تا شکاف آن شهر را ببندم وحاجت مردم‌آن را دربارهٔ مقاصدی که دارند برآرم، اگر چیزی افزون بود به شهر مجاورآن برم که‌بیشتر بدان نیازدارند. شما را در مرزهایتان دیر نخواهم داشت که به فتنه افتید وکسانتان نیز به فتنه افتند. در خویش را به روی شما نمی‌بندم که نیرومندتان ضعیفتان را بخورد. براهل جزیهٔ شما چندان بار نمی‌کنم که از ولایت خویش بروند ونسلشان ببرد، هرسال پیش من عطیه‌ای دارید و هرماه مقرری‌ای تا معاش مسلمانان مرتب برسد و دورشان همانند نزدیکشان باشد. اگر به‌آنچه گفتم عمل کردم شما مکلف شنوایی و اطاعتید وپشتیبانی نکرد، واگر عمل‌نکردم حق دارید مرا خلع کنید. مگرآنکه مرا به‌توبه وادارید، اگر توبه‌کردم از من می‌پذیرید. اگر کسی راکه به صلاح شهره باشد

می‌شناسید که مانند آنچه من تعهد کردم، تعهد می‌کند وخواستید با وی بیعت کنید، من نخستین کسم که با او بیعت می‌کنم وبه اطاعتش در می‌شوم.

«ای مردم، اطاعت مخلوق برعصیان خالق روا نیست، ووفایی که‌مستلزم پیمان شکنی باشد با مخلوق نباید کرد، اطاعت، اطاعت خداست. مخلوق را در اطاعت خدای اطاعت باید کرد، مادام که مطیع خدای‌باشد، وقتی عصیان خدا کرد وبه عصیان خواند می‌باید عصیان او کرد وخونش راریخت.»

«این سخن را می‌گویم وبرای خودم وشما ازخدا آمرزش‌می‌خواهم.»

گوید: آنگاه کسان را دعوت کرد که از نو باوی بیعت کنند ونخستین کسی که با وی بیعت کرد یزیدبن هشام بود ملقب به افقم. وقتی قیس‌بن‌هانی‌عبسی بااو بیعت کرد گفت: «ای امیرمؤمنان، از خدای بترس چنانکه هستی‌باش که هیچکس‌از مردم خاندان نوچنین نبود که توهستی، اگرگویند عمربن عبدالعزیز، توخلافت را از راه درست‌گرفتی واواز راه بد.»

گوید: گفتهٔ وی به مروان‌بن محمد رسید وگفت: «خدایش بکشد که همه‌مارا نکوهش‌کرد وعمر را نیز»، وقتی مروان به خلافت رسید، یکی را فرستاد وگفت: «وقتی وارد مسجد دمشق شدی، قیس‌بن هانی را بنگرکه از دیر باز آنجا نماز می‌کند واورا بکش.»

گوید: آن‌کس برفت ووارد مسجد دمشق شد وقیس را دید که نماز می‌کرد و اورا بکشت.

در این سال یزید بن‌ولید یوسف بن عمر را از عراق برداشت ومنصوربن‌جمهور را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر عزل یوسف‌بن عمر ازعراق وولایتداری منصوربن جمهور

وقتی مردم‌شام به اطاعت یزیدبن‌ولید استوارشدند، چنانکه‌گویند عبدالعزیز نوادهٔ دحیهٔ‌کلبی را برای ولایتداری عراق درنظرگرفت.

عبدالعزیز بدوگفت: «اگر سپاهی بامن‌بود می‌پذیرفتم» ویزید اوراواگذاشت ومنصوربن‌جمهور را ولایتدارعراق کرد.

ابومخنف‌گوید: ولیدبن یزیدبن عبدالملك به روزچهارشنبه دو روزمانده از جمادی‌الاخرسال صدوبیست وششم کشته شد. کسان در دمشق با یزیدبن ولید بیعت کردند. منصوربن جمهور همانروزکه ولیدبن یزیدکشته شد از بخراء سوی‌عراق روان شد با شش کس دیگر.

گوید: خبر وی به یوسف‌بن عمر رسیدکه بگریخت. منصوربن جمهورچند روز رفته از رجب به حیره رسید وبیت‌المالها را بگرفت ومقرری بگیران‌رامقرری و روزی داد، حریث‌بن ابی‌جهم را برواسط‌گماشت. عامل‌آنجا محمدبن نباته بود. حریث شبانه براو وارد شد و وی را بداشت وبه‌بندکرد، جریربن یزید را بر بصره گماشت. منصورآنجا بودوعاملان‌گماشت ودر عراق و ولایتهای‌آن برای‌یزیدبن‌ـ ولیدبیعت‌گرفت.

گوید: منصور باقیماندهٔ رجب وشعبان ورمضان را در عراق بود وچندروز مانده از رمضان ازآنجا برفت.

اما غیر ابومخنف گوید: منصوربن جمهور بدوی‌ای‌بود خشن از تیرهٔغیلان. اهـل دین نبود وبه سبب نظری که یزید بهٔباغیلانیان داشت وهم به‌سبب تعصب ازکشتن خالد بدوپیوسته بود، به همین جهت در کشته شدن ولید حضـور داشت وقتی یزید اورا ولایتدار عراق‌کرد بدوگفت: «ترا ولایتدار عراق‌کردم سوی آنجا

روان شو، از خدا بترس وبدان که من‌ولید را به سبب آن کشتم‌که فاسق بود و ستمگری‌می‌نمود. روا نیست‌تومرتکب چیزهایی شوی که ما به‌سبب آن ولید را کشته‌ایم.»

گوید: یزیدبن‌حجرهٔغسانی به نزد یزیدبن‌ولید آمد، وی مردی‌بود دیندار و فضیلت پیشه، و پیش مردم شام منزلتی داشت و از سردبیر پسا ولید نبرد کرده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان، منصور را ولایتدار عراق کرده‌ای؟»

گفت: «آری به‌سبب سخت کوشی ونیکباری که‌داشت.»

گفت: «وی درخور این کار نیست که بدوی‌است واز کاردین‌بی‌خبر.»

گفت: اگرمنصور راکه سخت کوش بوده‌ولایتدار نکنم پس کی راولایتدار کنم؟»

گفت: «یکی از اهل دین وصلاح را که ازشبهات بپرهیزد و از احکام و حدود مطلع باشد، چرا هیچکس از مردم قیس پیش تو نمی‌آید و بر در تو نمی‌ایستد؟»

گفت: «اگر نبود که خونریزی‌شأن من نیست، قیسیان را مهلت نمی‌دادم. به خدا هروقت قیسیان نیرو گرفته‌اند اسلام به‌زبونی افتاده‌است.»

گوید: وقتی یوسف بن‌عمر ازکشته شدن ولید خبر یافت به‌کسانی ازمردم یمانی که به‌نزد وی‌بودندپرداخت‌ودر زندانهااز آنها دیدن می‌کرد، آنگاه با یکایك مضریان خلوت‌می‌کرد و می‌گفت: «اگر آشفتگی ای‌پیش آید یا حادثه‌ای رخ دهد چه‌می‌کنی؟»

و اومی‌گفت: «من‌یکی ازمردم شامم، باهر که‌بیعت‌کنند بیعت می‌کنم وهر- چه عمل کنند من نیزعمل می‌کنم.»

گوید: یوسف آنچه را می‌خواست پیش آنها نیافت وهمه مردم یمانی را که درزندانها بودند رها کرد و کس پیش حجاج بن‌عبدالله بصری ومنصوربن‌نصیر

فرستاد که‌اخبار مردم شام رابرای او می‌فرستادند. برراه شام نیز دیده‌بانها نهادیکی را نیز درحیره نهاد.

گوید: منصور بیامد و چون به‌جمع‌رسید نامه‌ای به‌سلیمان‌بن‌سلیم نوشت به این مضمون:

«اما بعد: خدا نعمتی راکه نزد گروهی هست تغییر ندهدتاآنچه‌را درضمیر-شان هست، تغییر دهند و چون خدا برای گروهی بدی خواهد جلوگیرندارد»[1] ولید بن یزید نعمت خدا را کفران کرد و خونها بریخت خدای نیز خون او را بریخت و او را بشتاب به جهنم برد و خلافت او را به‌کسی داد که بهتر از اوست باروش نیکتر، یعنی یزیدبن‌ولید، کسان باوی بیعت کرده‌اندو حارث بن‌عباس‌بن‌ولید را ولایتدار عراق کرده، عباس مرا فرستاده که یوسف و عاملان او را بگیرم. وی دو منزل پشت سرمن، در ابیض فرود آمده، یوسف و عاملان وی رابگیر که‌هیچیك از آنها متروك‌نماند، آنها رابه‌نزدخویش زندانی کن، مبادا مخالفت کنی که به‌تووخانداتت آن رسد که تاب آن نیاری، برای خویشتن برگزین،یاواگذار.»

گویند: وقتی منصور درعین‌القمربود، به‌کسانی‌از سرداران شام که درحیره بودند نامه نوشت و از کشته شدن ولید خبرشان داد و گفت که یوسف وعاملان وی را بگیرند و همهٔ نامه‌ها را پیش سلیمان‌بن‌سلیم فرستاد و دستور داد که به سرداران برسانند.

راوی‌گوید: سلیمان نامه‌ها را بگرفت و پیش یوسف برد ونامهٔ منصور راکه برای وی نوشته بود به‌یوسف‌دادکه بخواند وازآن حیرت کرد.

حریث‌بن‌ابی الجهم گوید: مقیم‌واسط بودم ناگهان نامهٔ منصوربن‌جمهور

۱ــ ان‌الله‌لایغیرما بقوم حتی یغیروا مابانفسهم و اذا اراداللهٔ بقوم سوء فلامردله (رعد آیه ۱۳)

پیش‌من آمد که عاملان یوسف رابگیر. من‌درواسط عهددار کاروی بودم، وابستگان ویاران خویش را فراهم آورد، نزدیک به‌سی کس برنشستیم باسلاح، سوی شهر رفتیم، دروازه‌بانان گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «حریث‌بن‌ابی‌الجهم.»

گفتند: «به‌خدا قسم یاد می‌کنیم که حریث‌برای کاری مهم آمده است.» ودر را بگشودند که وارد شدیم وعامل راگرفتیم که از در تسلیم درآمد، صبحگاهان از کسان‌برای یزیدبن‌ولید بیعت‌گرفتیم.

عمربن شجره گوید: عمروبن محمد بن‌قاسم عامل سغد بود، محمدبن‌غزان، یاعزان، کلبی را بگرفت و تازیانه‌زد و پیش یوسف فرستاد که او را تازیانه‌زد و مالی‌گزاف به‌گردن‌اوتنهاد که‌هرجمعه سهمی از آنرا بدهد و اگر نداد بیست و پنج‌تازیانه به او بزنند.

گوید: دست‌وبعضی‌انگشتان محمدبخشکید وچون منصوربن‌جمهورولایتدار عراق شد وی را ولایتدار سند و سیستان کرد. وی سوی سیستان رفت و برای‌یزید بیعت گرفت. آنگاه سوی سند رفت وعمروبن محمد را به‌بند کرد وکشیکبانان به مراقبت اوگماشت و برای‌نماز برخاست. عمروشمشیری ازآن کشیکبانان راگرفت وبی‌نیام روی آن تکیه داد که درشکمش فرورفت. کسان بانگ برآوردند ابن‌غزان بیامد وگفت: «چراچنین کردی؟»

گفت: «ازشکنجه‌بیم کردم.»

گفت: «هرگز باتو چنین نمی‌کردم که باخویشتن کردی.»

گوید: عمروبن محمد سه روزبیود آنگاه بمرد و ابن غزان برای یزید بیعت گرفت.

راوی‌گوید: وقتی یوسف بن‌عمر، نامهٔ منصوربن جمهور را خواند به‌سلیمان ابن‌سلیم کلبی گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «پیشوایی نداری که همراه وی نبرد کنی، مردم‌شام همراه توباحارث ابن‌عباس‌نبرد نمی‌کنند. اگر منصوربن جمهوربیاید، ازاو برتوبیمناکم، رای‌درست این است‌که سوی شام روی.»

گفت: «رای من نیزهمین است، تدبیر چیست؟»

گفت: «نسبت‌به‌یزید اطاعت من نمـایی و در سخنرانی خویش دعـای وی می‌گـویی وچـون منصور نزدیك شد کسی راکـه ما معتمد من بـاشد همراه تـو می‌کنم».

گوید: وقتی منصور به‌جابی فرود آمدکه صبحگاهان به‌بلد می‌رسید، یوسف به منزل سلیمان بن‌سلیم رفت‌و سه‌روز آنجا ببود. آنگاه کسی را همراه او فرستاد که وی رااز راه سماوه ببرد تابه‌بلقاء رسید.

به‌قولی: سلیمان‌گفت: «مخفی می‌شوی ومنصورراباولایت وامی‌گذاری.»

گفت: «پیش‌کی؟»

گفت: «به‌نزدمن‌وترا به‌نزد معتمدی جامی‌دهم.»

گوید: پس از آن سلیمان به‌نزد عمروبن‌محمد عـاصی رفت و قضیه را بدو خبر داد و ازاو خواست که یوسف را پناه دهد و گفت: «تویکی از مردان قریشی ومردم‌بکربن‌وائل دائیان تواند.» وعمرو اورا پناه داد.

عمروگوید: هیچکس را ندیده بودم‌که چون اوگردنفراز باشد و از حادثه ترسان. کنیزکی گرانقدر پیش وی‌بردم بکینز گفتم: «او را گرم می‌کنی وخوشدل می‌کنی.» به‌خداهرگز نزدیك او نشدوبدو ننگریست. پس از آن روزی کس فرستاد که به نزد وی رفتم گفت: «نکوکردی و رفتار دلپذیر داشتی، مرا یك حاجت‌مانده است.»

گفتمش: «بگوی.»

گفت: «مرا از کوفه سوی شام بری.»

گفتم: «خوب.»

گوید: همانروز که منصوربن‌جمهور بیامد از ولید یاد کرد وعیب او گفت، از یزیدبن‌ولید یادکرد و ستایش‌اوکرد، ازیوسف و تسلیم‌اوسخن‌آورد. سخنوران به‌پا خاستند ونکوهش ولید ویوسف گفتند.

گوید: پیش یوسف رفتم وقصه آنها را برای وی‌نقل‌کردم و هرکس را نام می‌بردم‌که بد اوگفته بودمی‌گفت: «به‌نزد خدا ملتزم می‌شوم که یکصد تازیانه به‌او بزنم. دویست تازیانه، سیصدتازیانه. «ومن درشگفت بودم که‌هنوز طمع ولابتداری دارد وکسان راتهدیدمی‌کند.

گوید: سلیمان‌بن‌سلیم اورا واگذاشت. پس ازآن وی را سوی شام فرستاد که درآنجا نهان شد، سپس به‌بلقا انتقال یافت.

علی‌بن‌محمد گوید: یوسف بن عمر یکی از بنی کلاب را با پانصد کس فرستاد و بدانها گفت: «اگر یزیدبن ولید برشماگذشت نگذاریدش عبورکند.»

گوید: منصوربن جمهور سوی آنهاآمدکه معترض اونشدند و منصورسلاح آنها رابگرفت و وارد کوفه‌شان کرد.

گوید: ازکوفه کسی همراه یوسف برون نشد بجز سفیان‌بن‌سلامه وغسان‌بن‌قعاس‌عدوی وشصت‌تن از فرزندان صلبی‌وی از مردوزن. منصور چند روز رفته ازرجب واردکوفه‌شدو بیت‌المالها راگرفت و مقرریهارابداد وعاملان‌وخراجگیرانی راکه در زندانهای یوسف بودند رهاکرد.

گوید: وقتی یوسف به‌بلقا رسید خبروی به یزیدبن‌ولید رسید.

ابوهاشم مخلدبن‌محمد گوید: ازمحمدبن سعید کلبی که از سرداران‌یزیدبن‌ولید بوده بود شنیدم که وقتی یزید شنیده بود که یوسف‌بن‌عمر در بلقا میان‌کسان

خویش است، او را به‌طلب یوسف فرستاده بود.

محمد گوید: باپنجاه سوار یا بیشتر برفتم ودر بلقا خانهٔ اورا در میان گسرفتم، همچنان تفتیش[1] کردیم و چیزی نیافتیم.

راوی گوید: یوسف جامهٔ زنان پوشیده بودوبازنان ودختران خویش نشسته بود وچون آنها را تفتیش کرد وی را میان زنان یافت واورا دربند بیاورد بادو نوجوان پسران ولید، در زندان بداشت که درهمه ایام خلافت یزید و دوماه و ده روز ازخلافت ابراهیم در زندان ببود. وقتی مروان به‌شام آمدونزدیك دمشق رسید، کشتن آنها را به‌عهدهٔ یزید بن‌خالد نهاد، یزید، وابستهٔ خالد راکه کنیهٔ ابوالاسد داشت باگروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شدو سر دو نوجوان رابا گرزها بکوفت ویوسف‌بن عمر رابرون‌آورد و گردنش رابزد.

به‌قولی: وقتی یزیدبن‌ولید خبر یافت که یوسف‌بن‌عمر سوی بلقا رفته‌پنجاه سوار سوی او فرستاد، یکی ازبنی نمیر بدو رسید وگفت: «ای عموزاده به خدا کشته می‌شوی، از من بشنو و مقاومت کن وبه من اجازه بده تا ترا از دست اینان بگیرم.»

گفت: «نه.»

گفت: «پس بگذار من ترابکشم و این یمانیان ترا نکشند که‌مارا از کشتن‌تو خشگمین کنند.»

گفت: «هیچیك از این دو چیز را که به من عرضه کردی نمی‌پذیرم.»

گفت: «تو بهتردانی.»

گوید: پس او را به نزد یزید بردند که بدوگفت: «چرا آمدی؟»

گفت: «منصوربن‌جمهور به ولایتداری آمد و اورا با آنکارواگذاشتم.»

گفت: «نه ولی نخواستی که ولایتدار من باشی.» وبگفت تا او را بـه زندان

---

۱ ــ کلمه متن: تفتش

کردند.

به‌قولی یزید، مسلم بن ذکوان ومحمدبن سعیدبن‌مطرف کلبی را پیش‌خواند و به آنها گفت: «این فاسق، یوسف‌بن عمر به بلقا رفته بروید و او را پیش من آرید.»

راوی‌گوید: پس برفتند و او رابجستند و نیافتند. یکی از پسران او راتهدید کردند که گفت: «اورا به‌شمانشان می‌دهم.»، آنگاه گفت: «وی‌سوی‌مزرعه‌ای از آن خویشتن رفته که‌در سی‌میلی‌است.»

گوید: پس‌آن دوکس پنجاه تن از سپاه بلقا را با خویش برداشتند، و او را بیافتند که نشسته بود وچون متوجه آنها شد بگریخت وپاپوشهای‌خویش رابه‌جا گذاشت وچون جستجو کردند وی را میان زنان یافتند که قطیفه‌ای ابریشمین روی او انداخته بودند و برهنه‌سربرکناره‌های آن نشسته بودند.

گوید: پای وی راکشیدند، از محمدبن‌سعید تقاضا می‌کرد که طایفهٔ کلب را از او راضی کند و ده هزار دینار به‌اوبدهد باخونیهای کلثوم بن‌عمیر وهانی ابن‌بشر.

گوید: سوی یزید آمدند. یکی از عاملان سلیمان که در نوبت کشیك بود یوسف را بدید وریش او را بگرفت و تکان داد و قسمتی ازآن را بکندکه ریشی بزرگ داشت و چنه‌ای کوچك. وقتی وی را پیش یزید بردند ریش خود را که از نافش‌می‌گذشت گرفت ومی‌گفت: «به‌خدا ای امیرمؤمنان ریشم را کندند ویك مو ازآن نماند.»

گوید: پس اورا درالخضراء بداشتند، محمدبن راشد پیش وی رفت وبدو گفت: «آیا بیم‌نداری‌که یکی از انتقامجویان از بالا بیاید وسنگی برتوافکند؟»

گفت: «نه، به‌خدامتوجه این نشده بودم، ترا به‌خدا با امیر مؤمنان سخن کن که مرا به جایی جزاین انتقال دهد وگرچه تنگتر از این باشد.»

گوید: این را به یزید خبردادم گفت: «آن قسمت از حمق وی که از تونهان مانده بیشتر از اینست، به خدا او را به‌زندان کرده‌ام که سوی عراقش بفرستم و در معرض کسان بدارند و مظلمه‌ها را از مال وخون وی‌بگیرند.»

راوی‌گوید: وقتی یزیدبن‌ولید، ولیدبن یزید را بکشت و منصوربن جمهور را به عراق فرستاد در بارهٔ عیوب ولیدنامه‌ای‌بمردم عراق‌نوشت واز جمله چیزهاکه درآن‌نوشته بود چنانکه در روایت علی بن‌محمد آمده این بود که:

«خداوند دین اسلام را برگزید و پسندیده خویش‌کرد وپاکیزه داشت و در آن حقها نهادکه بدان فرمان داد و از چیزها نهی کردکه حرام داشته بود تا اطاعت ومعصیت بندگان را بیازماید و در اسلام همه صفات خیرو فضایل بزرگ را کامل کرد. سپس آنرا خاص خود کرد که حافظ آن شد و دوستدار مردمی‌شد که حدود آن را به‌پادارندکه آنها را به‌فضیلت اسلام احاطه وشهره می‌کند، هرکه را خدای به‌خلافت کرامت دهد وپای‌بند فرمان خدای باشد وبدان کارکند هرکه به‌مخالفت اوبرخیزد یابخواهد موهبتی را که خدا بدو داده بگرداند یاپیمان شکنی کند، کید وی‌سست باشدومکروی ناچیز، تاخدا عطای خویش راکامل کند وپاداش وثواب خویش را ذخیرهٔ وی‌نهدودشمنش رادرگمراهی وخسران عمل‌نهد. بدینسان خلیفگان‌خدای وسرپرستان دین وی‌پیاپی بودند ودرکاردین مطابق حکم وی داوری می‌کردند و دراین باب پیروکتاب خدابودند و به‌سبب آن مشمول دوستی ونصرت وی بودند که‌موجب اکمال نعمت خدای در بارهٔ آنهابود و خدا ازکارشان رضایت داشت تا وقتی که‌هشام بمرد وکار به‌ولید دشمن خدا افتاد و حرمتهایی را شکست که مسلم مرتکب آن نشود و کافر بدان روی نیارد که از ارتکاب آن باك دارند.

«وچون‌این‌کار از اوشهره شد وعلنی شد وبلیه دربارهٔ‌آن سخت‌شد و به‌سبب آن خونها ریخته شد واموال به ناحق‌گرفته شد، به علاوه کارهای زشت که خدای

عاملان آن را بجز مدتی اندك به جای نمی‌گذاشت. من سوی وی رفتم ومنتظر بودم بازآید وعذر به‌پیشگاه خدای‌وبه نزد مسلمانان آرد واز عمل خویش و آن معاصی که بر آن جرئت آورده بود بگردد واز این کار اکمال مقصود خویش می‌خواستم که استقامت ستون دین بود وروان داشتن چیزهای پسندیده در میان مردم دیندار. عاقبت سپاهی یافتم که از دیدن اعمال دشمن خدای سینه‌هاشان از کینهٔ وی پربود که دشمن خدای می‌خواست همهٔ شرایع اسلام را مبدل کند وبه خلاف آیات منزل خدای دربارهٔ آن عمل کند واین از وی شایع وعام وبی‌پرده بود که خدای بر آن پوششی ننهاده بود و کسی دربارهٔ آن شك نداشت، اعتراض خویش را باآن بیم که از تباهی دین ودنیا داشتم باآنها بگفتم وترغیبشان کردم که دین خویش را سامان دهند وازآن حمایت کنند، که در این باب آشفته خاطر بودند وبیم داشتند که از بودن بر آن حال که داشته بودند به‌گناه افتاده باشند وچون به تغییر دعوتشان کردم با شتاب اجابت کردند وخدای گروهی مردم دیندار وپسندیده‌شان را برانگیخت که حیرشان دهند. من عبدالعزیز بن‌حجاج بن‌عبدالملك را بر آنها گماشتم که با دشمن خدای بر کنار دهکده‌ای به نام بسخراء مقابل شد واورا دعوت کردند که کار میان مسلمانان به شوری باشد ومسلمانان برای خویشتن یکی را بجویند که مورد اتفاق باشد اما دشمن خدا این را نپذیرفت وجز استمرار ضلالت خویش نخواست و از روی بی‌اعتنایی به خدای در کار حمله به‌آنها پیشدستی کرد اما خدا را نستیزومند و حکیم یافت ومواخذهٔ وی را سخت. پس خدای اورا به سبب اعمال بدش بکشت با گروهی از یاران وخواص خبیثش که ده کس نبودند، و دیگر کسانی که با وی بودند به حقی که سوی آن دعوت می‌شدند در شدند وخدا آتش وی راخاموش کرد وبندگان را از او آسوده کرد که ملعون باد وی و هر که بر طریقت وی بود. خواستم این را برشما معلوم دارم و زودتر به شما خبر دهم که حمد خدا کنید و سپاس وی بدارید که اکنون شما به نیکوترین حال آمده‌اید که نیکانتان، زمامداران

شمایند وعدالت برایتان‌گسترده است و به خلاف آن در میان شما عمل نمی‌شود. دربارهٔ آن حمد خدا بسیار گویید وپیرومنصوربن‌جمهور باشید که وی را برای شما برگزیده‌ام. پیمان‌ومیثاق خدا ومحکمترین عهد وپیمانی که بر کسی از مخلوق وی مقرر شده به‌گردن شما است که شنوا ومطیع من باشید وجانشینانی که ازپی‌خویش معین کرده‌ام وامت دربارهٔ آنها اتفاق کرده است. شما را نیز به‌گردن من این حق هست که‌میانتان مطابق دستور خدای وسنت پیمبراوصلی‌الله‌علیه عمل کنم واز روش نیکان‌گذشتهٔ شماتبعیت کنم.ازخدا، پروردگار ومولای خویش توفیق‌نکومی‌خواهم وتقدیرخوب.»

در این سال نصربن سیار در خراسان از تسلیم عمل خویش به عامل‌منصور ابن‌جمهور امتناع کرد که یزیدبن‌ولید ولایتداری خراسان را نیز با عراق به‌منصور داده بود.

ابوجعفر گوید: پیش از این‌خبر نصرونامهٔ یوسف‌بن‌عمر را که‌بدونوشته بود که باهدیه‌های ولیدبن‌یزید پیش‌وی رود یادکردم واین که‌نصر از خراسان به‌آهنگ عراق حرکت کرد ودر سفر خویش کند می‌رفت تا وقتی که خبر کشته شدن‌ولیدبدو رسید.

باهلی‌گوید: بشیربن‌نافع وابستهٔ سالم لیثی که بر راههای عراق گماشته بود پیش نصر آمد،یوسف بن‌عمر بگریخت. منصور برادر خویش منظوربن‌جمهور را سوی ری فرستاد، من با منظور به ری‌رفتم وبا خویش‌گفتم پیش نصرروم وخبر را با وی بگویم.

گوید: وقتی به نیشابور رسیدم، حمید وابستهٔ نصر مرا بداشت و گفت: «از پیش‌من‌عبورنخواهی کردمگر آنکه خبر را بامن‌بگویی.» من‌نیزخبر راباوی بگفتم، اما به قید قسم از اوتعهدگرفتم که به‌کسی خبر ندهد تا من پیش نصر رسم وخبر را با وی بگویم واوتعهد کرد.

گوید: باهم برفتیم تا پیش نصر رسیدیم که در قصر خویش بود در ماجان، اجازهٔ ورود خواستیم، یکی از خواجگان وی گفت: «خواب است»، با وی اصرار کردیم که برفت و بدو خبر داد. نصر برون شد و دست مرا بگرفت و به درون برد، یا من سخن نکرد تا وقتی وارد خانه شدیم و از من پرسش کرد که خبر را با وی بگفتم. به حمید وابستهٔ خویش گفت: «اورا بر وجایزه‌ای به او بده.»

گوید: پس از آن یونس بن عبدربه و عبدالله بن بسام به نزد من آمدند و خبر را با آنها بگفتم. سلم بن احوز نیز به نزد من آمد که خبر را با وی بگفتم.

گوید: ولید بن یوسف به نزد نصر بود که وقتی خبر بدو رسید او را نگهداشت و او کس پیش من فرستاد، وچون خبر را با آنها بگفتم تکذیبم کردند، گفتم: «ایشان را نگهدار.» وچون سه روز بر این گذشت هشتاد کس بمراقبت من گماشت. خبر از آنچه می‌پنداشتم دیرتر رسید، وچون شب نهم شد که شب نوروز بود، خبر به آنها رسید چنان که من گفته بودم و بیشتر هدیه‌ها را پیش من فرستاد و بگفت تا یابویی با زین ولگام به من دادند. یك زین چینی نیز به من داد و گفت: « بمان تا باقی یکصد هزار را به تو بدهم.»

گوید: وقتی نصر از کشته شدن ولید اطمینان یافت هدیه‌ها را پس آورد و بزرگان را آزاد کرد و کنیزکان دلپسند را میان فرزندان وخاصان خویش تقسیم کرد، وظرفها را میان عامهٔ کسان تقسیم کرد. آنگاه عاملان فرستاد و گفت نیکرفتاری کنند.

گوید: ازدیان در خراسان شایع کردند که منظور بن جمهور سوی خراسان می‌آید. نصر به سخن ایستاد و در سخنرانی خویش گفت: «اگر امیری نامطمئن سوی ما آید دودست ودوپای اورا می‌بریم.»، پس از آن نام وی را آشکار کرد و می‌گفت: «بنده خدای واماندهٔ بی کس و کار.»

گوید: نصر مردم ربیعه ویمن را ولایت داد، یعقوب بن یحیی را برطخارستان

بالاگماشت. مسعدةبن‌عبدالله‌یشکری را برخوارزم‌گماشت. همو بود که خلف دربارهٔ اوشعری دارد به این مضمون:

«این سوی کردر به یاران خویش گفتم

«که مسعدهٔ بکری مایهٔ امید بیوه زنان است»

پس از آن ایان‌بن حکم زهرانی را به‌جای وی‌گماشت.مغیرةبن شعبهٔ‌جهضمی را نیز برقهستان‌گماشت و به‌آنها دستور نیکرفتاری داد.

گوید: نصر کسان را به‌بیعت خواند که با وی بیعت کردند.

گوید: نصر، عبدالملک‌بن عبدالله سلمی را ولایتدار خوارزم کرده بود. وی با خوارزمیان سخن می‌کرد ودر سخنرانی خویش می‌گفت: «من نه اعرابی‌جلفم‌و نه فزاری منسوب به نبط، کارها مرا اعتبار داده ومن نیز آنرا معتبر کرده‌ام، به خدا شمشیر را به جایش می‌نهم وتازیانه را به جایش می‌نهم وزندانرا به محلش‌می‌برم، به خدا مرا سخت‌سر خواهید یافت که اختلاف را محو می‌کنم یا با من به راه‌آیید ودرستهای بزرگ‌بدعت را واگذارید، یا چنانتان بکوبم که عقاب شترمرغ آبجو را می‌کوبد که آنرا پهلوبه پهلو می‌کوبد.»

گوید: یکی از مردم بلقین به خراسان‌آمد که منصوربن جمهور اورافرستاده برد، یکی‌ازوابستگان نصربه‌نام حمید که برراههای نیشابورگماشته‌بودوی رابگرفت وتازیانه زد وبینی‌اش را بشکست که شکایت وی را پیش نصر برد. نصربگفت تا بیست‌هزار بدودادند ووی را جامه پوشانید و گفت: «آنکه بینی ترا شکسته وابستهٔ من است وهمسنگ تونیست که از اوقصاص بگیرم، بجز نیکی‌مگوی.»

عصمةبن‌عبدالله اسدی نیز بدوگفت: «ای برادر بلقینی! به‌کسی که‌پیش‌وی می‌روی خبربده که ماقیس رابرای مقابلهٔ ربیعه آماده کرده‌ایم وتمیم برای‌ازد وکنانه به جای مانده که کسی برای مقابلهٔ آن‌نیست.»

نصرگفت: «هروقت کاری را به صلاح آوردم آنرا تباه کردید.»

ابوالخطاب گوید: قدامة‌بن‌مصعب عبدی با یکی از مردم کنده از جانب منصوربن‌جمهور پیش نصربن‌سیار آمد که گفت: «امیرمؤمنان درگذشته؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «منصوربن جمهور ولایتدار شد و یوسف بن‌عمر از تخت عراق بگریخت؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «ما جمع شما را منکریم.»

گوید: آنگاه هردو را بداشت وآنها را درگشایش داشت و یکی را فرستاد که منصوربن‌جمهور رابدید که‌در کوفه‌سخنرانی‌می کرد ونصرآنها را رها کرد و به قدامه‌گفت: «یکی از مردم کلب ولایتدار شما شده؟»

گفت: «آری، ما میان مردم قیسیم ومردم یمنی»

گفت: «چرا یکی از شما ولایتدار نمی‌شود؟»

گفت: «برای‌آنکه ما چنانیم که شاعرگوید:

«وقتی از ستم امیری بیم کنیم

«روزی،ابوغسان را بخوانیم

«که اردو زند.»

گوید: نصر بخندید واورا به خویش پیوست.

گوید: وقتی منصوربن جمهور به عراق‌آمد عبیدالله‌بن عباس را ولایتدار کرد، یا ولایتدارآنجا بودکه به جایش نگهداشت. شمامة‌بن حوشب را برنگهبانی خویش‌گماشت. حجاج‌بن‌ارطاة نخعی را نیز ولایتدار کرد.

در این سال، مروان‌بن محمد به عمربن یزید برادر ولیدبن یزید نامه نوشت واورا به خونخواهی برادرش ولید میخواند.

سخن از نسخه نامه‌ای که مروان‌ـ
ابن‌محمد به‌عمربن یزید نوشت

علی‌گوید: پس از کشته شدن ولید، مروان به عمربن یزید نوشت:

«اما بعد، : این‌خلافت از جانب خداست‌برطرق‌نبوت پیمبران واقامهٔشرایع دین وی که به‌عهده‌کردن‌آن حرمتشان داده وعزیزشان می‌دارد وهرکه را نیز عزیزشان بدارد، عزیز می‌دارد ومخالفانشان راکه راهی جز راه‌آنهاگیرند، مرگ می‌دهد، وهمچنان مورد رعایت بوده‌اند به سبب خلافتی که خدای به‌آنها سپرده که قائمی به‌کمك یاراتی از مسلمانان به‌حق‌آن‌قیام کند».

وچنان بودکه مردم شام درکار اطاعت ومنع از حرمتهای خدا ووفا به‌عهد وی از همه مخلوق خدای بهتر بودند وبا بیدین مخالف پیمان شکن منحرف، از همه سخت‌تر. بدین جهت نعمت خدای برآنها پیاپی شدکه اسلام به‌آنها معمور شد وشرك مشرکان به سبب‌آنها از پای افتاد، اماکار خدای را رها کردند و به پیمان‌شکنی پرداختندکسانی بدین کار قیام‌کردند وشعلهٔ‌آنرا افروختند، اما دلها‌از آن بیزار بود. خونیهای خلیفه‌کسانی از سران بنی‌امیه‌اندکه اگر چه فتنه‌آرام‌شود وکارهاشان سامان‌گیرد خون وی متروك نماند. این چیزی است که‌خدای‌می‌خواهد وتخلف پذیر نیست.

«حال و رأی خویش را دربارهٔ آنچه‌کرده‌اند نوشته بودی، من خاموشم تا تغییری ببینم وبه انتقام برخیزم وبه خاطر دین خدای‌که از دست رفته وفرایض آن‌که متروك ومهمل مانده انتقام بگیرم‌کسانی بامنند که خدای‌اطاعت‌مرادردلهاشان جای داده وسوی هرچه بیرمشان بیایند و نظیرشان هستندکسانی‌که اگر فرصتی بیابند سینه‌هاشان‌آکنده است وپر، انتقام را توبتی هست‌که از جانب خدای آید و وقتی معین. از محمد ومروان نباشم اگر تغییری رخ نماید وبه مخالفت‌قدریان

جامهٔ خویش‌رامحکم‌نکنم وآنها رابا شمشیر خویش نزنم تا قضای خدا مرا به هرجاکه خواهد برد یا عقوبت خدای به‌آنها رسد چنانکه مورد رضای او باشد. خاموش ماندن من در انتظار خبر تواست دربارهٔ انتقام برادرت سستی میارکه خدا پناه وتکیه‌گاه تواست وارادهٔ ونصرت خدای بس.»

مسلم‌بن ذکوان‌گوید: یزیدبن‌ولید با عباس‌بن‌ولید دربارهٔ طفیل‌بن‌حارثهٔ کلبی سخن کرد و گفت: «قرضی دارد، اگر خواهی به مروان بن محمد بنویس و سفارش او را بکن که اجازه دهد از عشیرهٔ خویش دربارهٔ آن تقاضا کند.»

گوید: وچنان بود که مروان به‌کسان اجازه نمی‌داد به هنگام‌پرداخت‌مقرری چیزی از این باب تقاضا کنند.

گوید: عباس برفت و وی را با برید فرستاد وچنان بود که نامهٔ‌عباس‌وهرچه می‌نوشت درآفاق می‌رفت.

گوید: یزید نیز به مروان نوشت که وی از ابوعبیدةبن ولید ملکی‌خریده به هیجده‌هزار دینار و به چهارهزار دینار نیازمند است.

مسلم‌گوید: یزید مرا پیش خواند وگفت:«باطفیل این‌نامه‌هارابرید و با وی در این‌باب سخن کن.»

گوید: روان شدیم، عباس رفتن مرا ندانست، وقتی به خلاط رسیدیم عمرو ابن‌حارثهٔ‌کلبی‌را بدیدیم که ازکار ما پرسید، بدوخبردادیم. گفت: «دروغ گفتید شما را با مروان قضیه‌ای هست.»

گفتیم: «چیست؟»

گوید: وقتی می‌خواستم حرکت‌کنم با من خلوت کرد وگفت: «جمع مردم مزه هزارکسند؟»

گفتم:«و بیشتر.»

گفت: «میان آنها تا دمشق چه مقدار راه است؟»

گفتم: «صدامی‌رسد.»

گفت: «شمار بنی‌عامر چقدر است؟» مقصودش بنی‌عامر بن کلب بود.

گفتم: «بیست‌هزار کس.»

گوید: پس انگشت خویش را بجنبانید و روی بگردانید.

مسلم گوید: وچون این سخن بشنیدم در مروان طمع بستم واز زبان یزیدبدو نوشتم: «اما بعد، من ابن‌ذکوان وابستهٔ خویش را فرستادم با چیزها که‌می‌گوید وبه تومی‌رساند هرچه می‌خواهی با وی بگوی که از نخبه کسان و وابستگان‌معتمد منست، صندوق بسته است ومحرمی مطمئن. ان‌شاءالله.»

گوید: به نزد مروان رفتیم، طفیل، نامهٔ عباس را به حاجب داد وگفت که‌نامهٔ یزیدبن ولید نیز همراه آنست. نامه را بخواند، حاجب برون آمد و گفت: «نامه‌ای جز این همراه نداری؟ چیزی به تونگفته؟»

گفتم: «نه ولی من مسلم‌بن‌ذکوانم.»

حاجب برفت که گفت: «بگووابستهٔ اوبرود»

مسلم گوید: برفتم وچون مغرب رسید، سوی اطاق رفتم وقتی مروان‌نماز کرد، برفتم تا نمازم را تجدید کنم که به نماز وی اعتبار نمی‌نهادم[1] وقتی به‌جای ایستادم، خواجه‌ای بیامد و چون در من نگریست، برفت. نماز را کوتاه کردم و بدو پیوستم. مرا به نزد مروان برد که در یکی از خانه های زنان سلام گفتم و نشستم.

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «مسلم‌بن‌ذکوان وابستهٔ‌یزید.»

۱ــ وقتی نماز گزار به پیشنماز اعتبار ننهد، نمازی که به وی اقتدا کرده‌معتبر نیست. م

گفت: «وابستهٔ عتق یا وابستهٔ تبعیت[۱]؟»

گفتم: «وابستهٔ عتق»

گفت: «این بهتر است وهمه اقسام آن نیکست، هرچه می‌خواهی بگوی.»

گفتم: «اگر امیر صلاح بداند، مرا دربارهٔ هرچه می‌گویم موافق او باشم یا مخالف امان دهد.»

گوید: مرا امان داد، حمد خدای گفتم وصلوات پیمبراو، واز آن حرمت که خداوند به سبب خلافت و پسند عامه به‌بنی مروان داده بود سخن آوردم واینکه چگونه ولید دستگیره‌ها را شکسته ودلهای کسان را تباه کرده و عمامه نکوهش او می‌کنند. همه‌وضع اورا بگفتم.

گوید: وچون سخن خویش را به سربردم، مروان سخن کرد به خدا نه‌حمد خدا کرد ونه شهادت گفت. گفت: «آنچه راگفتی شنیدم نکو گفتی‌وصواب گفتی، نظر یزیدبسیار نیکو است. خدارا به‌شهادت‌می‌گیرم که‌باوی‌بیعت کرده‌ام، جان‌ومال‌خویش را در این راه بذل می‌کنم واز این کار جز ثواب خدای نمی‌خواهم، به خدا از ولید چیزی بیشتر نمی‌خواهم، رعایت من کرده، اختیار داده مرا در شاهی خویش شرکت داده ولی شهادت می‌دهم که به روز حساب ایمان‌ندارد.»

گوید: آنگاه مرا از کار یزید پرسید که کار وی را بزرگ نمودم ومهم شمردم.

گفت: «کار خویش را پوشیده‌دار، حاجت یارترا برآوردم و کار فرض وی را سامان دادم‌وگفتم هزار درم‌به‌اوبدهند.»

گوید: چند روز ببودم، آنگاه یك روز، هنگام نیمروز، مرا پیش خواند و گفت: پیش یار خویش رو وبدویگوی: «خدایت‌استوار بدارد به فرمان خدای کار

۱ــ مطابق رسوم وقتی کسی، بنده‌ای راآزاد می‌کرد، بندهٔ‌آزاد وابستهٔ وی بود (مولی) ونیزمردم غیر عرب با عربان قرار وابستگی می‌دادند واین را وابستگی تبعیت‌می‌گفتند (م)

کن که منظور خدای باشی.» آنگاه جواب نامهٔ مرا نوشت و گفت: «اگر توانی زمین را در هم پیچی یا پرواز کنی، پرواز کن. که تا شش و هفت روز دیگر یکی در جزیره قیام می کند و بیم دارم کارشان به درازا کشد و عبور نتوانی کرد»

گفتم: «امیر این را از کجا می‌داند؟»

بخندید و گفت: «همه اهل هوس را خشنود داشته‌ام چنانکه مکنون دلهای خویش را با من در میان‌می‌نهند.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من یکی از آنها هستم.» آنگاه بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد اگر توچنین کرده‌ای خالدبن یزیدبن معاویه را نیز گفتند به‌این علم چگونه دست یافتی؟»

گفت: «با هوسهای کسان موافقت کردم و با آرای آنها هماهنگی کردم و هرچه را داشتند به من بذل کردند و مکنون خاطر خویش را با من در میان نهادند.»

گوید: آنگاه با وی وداع گفتم و برون شدم. وچون به آمد رسیدم بریدها را دیدم که پیاپی می‌رسید، با خبر کشته شدن ولید، وناگهان عبدالملک‌بن مروان به‌عامل جزیره که از جانب ولید بود تاخت و وی را از آنجا برون راند و دیده بانان برراه نهاد، برید را رها کردم و اسبی و بلدی اجیر کردم و پیش یزیدبن ولید رفتم.

در این سال یزیدبن ولید، منصوربن جمهور را از عراق معزول کرد و عبدالله ابن عمربن عبدالعزیز را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر عزل منصوربن جمهور از عراق و ولایتداری عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز ـ ابن‌مروان

گویند: یزیدبن ولید به عبدالله‌بن عمر گفت: «مردم عراق به پدر تو تمایل دارند، آنجا برو که ترا ولایتدار عراق کرده‌ام»

ابوعبیده گوید: عبدالله‌بن عمر مردی بود خدا پرست و بیمار وقتی به عراق می‌رفت پیش از خویشتن فرستادگان روان داشت با نامه‌ها به سرداران شام که در عراق بودند که بیم داشت منصوربن‌جمهور کار را بدو تسلیم نکند، همه سرداران مطیع وی شدند، منصوربن‌جمهور نیز تسلیم وی‌شد وسوی‌شام‌بازگشت. عبدالله بن‌عمر عاملان خویش را برگماشت وروزیها ومقرریهای کسان را بداد، سرداران‌مردم شام با وی مشاجره کردند وگفتند: «غنیمت ما را برایشان تقسیم می کنی که دشمنان‌ما هستند!»

عبدالله به مردم عراق گفت: «می‌خواستم غنیمتتان را به شما پس بدهم که می‌دانستم حق شما نسبت بدان بیشتر است، اما اینان با من مشاجره کردند و معترض شدند.»

گوید: مردم کوفه سوی صحرا رفتند وفراهم آمدند. سرداران‌مردم شام، کس پیش‌آنها فرستادند وعذر خواستند وانکار کردند وقسم یادکردند که چیزی از آنچه به‌آنها رسیده بود نگفته‌اند آنگاه غوغاییان دوگروه‌برجستند وزدوخوردهایی کردند وکسانی ازآنها کشته شد که شناخته نشدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عمر در حیره بود وعبیدالله‌بن‌عباس کندی درکوفه بود که منصوربن جمهور اورا درکوفه جانشین خویش کرده بود. مردم کوفه‌خواستند او را از قصر برون‌کنند. عبیدالله کس به طلب عمربن غضبان‌بن قبعثری فرستاد که بیامد وکسان را ازاو دور کرد وآرامشان کرد وسرزنش کرد تا برفتند واز همدیگر در امان ماندند. عبدالله‌بن عمر خبریافت، ابن‌غضبان را پیش خواند وجایزهٔ نکوداد وجامه پوشانید و نگهبانی خویش را با خراجگیری سواد ومحاسبات[1] بدوسپرد و بدوگفت برای قوم خویش مقرری معین کند که آنها را جزو شصتی‌ها و هفتادی ها کرد.

۱ــ کلمهٔ متن.

در این سال در خراسان میان یمانیان ونزاریان اختلاف افتاد و کرمانی با نصربن سیار مخالفت کرد و به یاری هریك از آنها جمعی فراهم آمدند.

سخن از اختلاف یمانیان و نزاریان درخراسان واختلاف کرمانی ونصربن‌سیار وسبب این رخداد

علی‌بن محمدگوید: وقتی عبدالله‌بن‌عمر از جانب یزیدبن‌ولید به‌ولایتداری سوی عراق آمد، فرمان‌نصر را به ولایتداری خراسان فرستاد.

گوید: به قولی نامهٔ وی وقتی رسید که کرمانی از زندان نصر درآمده بودو منجمان به نصر گفتند: «در خراسان فتنه‌ای خواهد بود.»

ونصربگفت تا موجودی بیت‌المال را بدوخبر دهند و قسمتی از مقرریهای کسان را به نقره و طلا داد، از ظرفهایی که برای ولیدبن‌یزید فراهم آورده بود.

گوید: نخستین کسی که در این‌باب سخن کرد، یکی از مردم کنده بود،مردی بودگشاده زبان وبلند قامت که‌گفت: «مقری! مقری!»، وچون جمعهٔ دیگر بیامد، نصر کسانی از کشیکبانان را بگفت تا سلاح به تن کردند، وآنها را در مسجد پراکنده کرد، مبادا کسی سخن کند. کندی برخاست وگفت: «مقری! مقری!»

گوید: یکی، وابستهٔ ازدیان ملقب به ابوالشیاطین برخاست‌وسخن کرد،حماد ریخته‌گروابوالسلیل بکری به‌پا خاستند وگفتند: «مقری! مقری!»

نصر گفت: «ناقرمانی مکنید، قرین اطاعت وجماعت باشید، از خدابترسید و اندرزی را که به شما می‌دهندگوش گیرید.»

گوید: سلم‌بن‌احوزبه طرف نصر رفت که برمنبر بود وبا وی سخن کرد، گفت: «این گفتهٔ ترکاری برای ما نمیسازد» مردم بازار سوی بازارهایشان

دویدند، نصر خشمگین‌شد و گفت: «از پس این روزگان پیش من‌مقرری‌ای ندارید.» آنگاه گفت:«چنان‌می‌بینم که‌یکیتان به‌نزد برادرش‌یا پسرعمویش‌رود و به‌سبب شتری که به اوهدیه کنندیاجامه‌ای که‌به‌اوپوشانندبصورت‌خویش زندوگوید: مولا وخویشاوند من، گویی می‌بینمشان کـه از زیر قدمهاشان شتری تحمل ناپذیر برون شده،گویـی می‌بینمتان‌که در بازارها افتاده‌اید چون شتران نحر شده، وقتی‌ولایتداری کسی‌دراز شود از اوبه ملالت اندر شوید. شمای مردم خـراسان پـادگانی هستید درگـلوی دشمن، مبادادوشمشیرتان درهم‌افتد.»

عبدالله‌بن مبارك‌گوید: نصر در سخنرانی خـویش‌گفـت: «من حق‌شناسـی نمی‌بینم معذلك مرا به ظلم منتسب می‌دارند شاید این برای من نیکتر باشد. شما به مکاری رو کرده‌اید که از آن فتنه می‌خواهید، خدایتان باقی بدارد، بـه خدا شما را پخش کردم و فراهم شدید، فراهمتان کردم وپخش شدید، اکنون ده‌کس ازشماپیش من نیست مثال من وشما چنانست‌که سلفتان گوید:

«ای یاران ما به هم پیوسته باشید

«تا پیروشما شویم

«که بدونیك‌شما را دانسته‌ایم.»

از خدای بترسید، به خدا اگر دوشمشیر میان شما در هم افتد، یکیتان آرزو کندکه از مـال وفرزند خـویش به دور بود و هـرگـزآنرا ندیده بود، ای مـردم خراسان شما از جماعت چشم پوشیده‌ایـد وبـه تفرقه پرداخته‌ایـد، مگـر طالب قـدرت ناشناسید و انتظار آنـرا مـی‌برید؟ ای گروه عربان، ایـن مایهٔ هلاك شما است.»

گوید:آنگاه شعر نابغهٔ ذبیانـی را به تمثیل خواند کـه مضمون آن چنیـن است:

«اگر تیره روزیتان برشما چیره شود

«من در کار اصلاح شما

«کوشش خویش را کرده‌ام»

گوید: وقتی فرمان نصر از جانب عبدالله‌بن عمر بیامد کرمانی به یاران خویش گفت: «کسان در کار فتنه‌اند، یکی را برای کارهای خویش بجویید».

گوید: اورا کرمانی نام دادنداز آنرو که به کرمان زاده بود. نامش جدیع بود، پسر علی.

گفتند: «تو سالار ما باش.»

گوید: مضریان به نصر گفتند: «کرمانی برضد تو فساد می‌کند، اورا پیش بخوان وخونش را بریز.»

گفت: «نه، اما مرا فرزندان‌هست، ذکور واناث، پسران خویش را بادختران وی وپسران وی را با دختران خویش همسر می‌کنم.»

گفتند: «نه.»

گفت: «پس یکصد هزار درم برای او می‌فرستم. وی بخیل است و چیزی به‌یاران خویش نمی‌دهد، و چون بدانند از اطراف وی پراکنده شوند.»

گفتند: «نه این مایهٔ نیرومندی‌اومی‌شود.»

گفت: «پس اورا به حال خویش گذارید که از ما حذر کند وما نیز ازاوحذر کنیم.»

گفتند: «کسی بفرست واورا بیارویدار.»

گوید: نصر شنیدکه کرمانی می‌گوید: «هدف من از اطاعت بنی‌مروان این بود که مرابرشمشیر زنان‌گمارند وانتقام‌بنی‌مهلب را بگیرم بعلاوه اینکه از نصرستم دیده‌ایم وما را دیر باز محروم داشته وبه سبب رفتاری که اسد با او داشته ما را مکافات می‌دهد.»

گوید: عصمةبن عبدالله اسدی به نصر گفت: «این آغاز فتنه است گناهی از او بگیر، وچنین وانمای که مخالف است و گردن وی را باگردن سباع‌بن نعمان ازدی وفرافصةبن‌ظهیر بکری بزن که پیوسته از خدای آزرده است که مضریان را برتری داده ومردم ربیعه رادر خراسان برتری داده.»

گوید: جمیل‌بن‌نعمان گفت: «تواورا حرمت داده‌ای که کشتن وی را خوش نداری به من تسلیمش کن تا خونش را بریزم.»

گویند: نصر به کرمانی خشم آورد از آنرو که به‌بکربن‌فراس بهرانی عامل گرگان نامه نوشته بود و وی را ازکار منصوربن جمهور که فرمان کرمانی را با ابوالزعفران وابستهٔ اسدبن عبدالله فرستاده بود خبر داده بود که نصر از پی‌وی برآمد و بدو دست‌نیافت.

گوید: کسی که کشته شدن ولید و آمدن منصوربن‌جمهور را به عراق، برای کرمانی نوشته بود، صالح اثرم حرار بود.

گویند: گروهی پیش نصر آمدند وگفتند: «کرمانی به فتنه می‌خواند.» اصرم ابن‌قبیصه به‌نصر گفت: «اگر جدیع جزبه وسیلهٔ نصرانیگری ویهودیگری به قدرت وشاهی دست‌نیابد، نصرانی ویهودی می‌شود.»

گوید: وچنان بود که میان نصر وکرمانی دوستی بوده بود، کرمانی در ایام ولایتداری اسدبن‌عبدالله با نصرنیکی کرده بود. وقتی نصرولایتدار خراسان شد، کرمانی را از ریاست برداشت و آن را به حرب‌بن‌عامرواشجی داد، وچون حرب بمرد کرمانی را پس‌آورد، اما اندکی درآن نمانده بود که‌معزولش کرد وریاست را به جمیل‌بن‌نعمان داد.

گوید: پس میان نصر وکرمانی دشمنی افتاد وکرمانی را درکهندژ بداشت. کارکهندژ با مقاتل‌بن‌علی مرای وبه قولی مری بود.

گوید: وقتی نصر می‌خواست کرمانی را به زندان کند، عبیدالله‌بن‌بسام

سالار کشیکبانان خویش را بگفت تا وی را بیاورد، نصر بدو گفت: «ای کرمانی، مگر نامهٔ یوسف‌بن‌عمر به نزد من نیامد که دستورم داده بود ترا بکشم، اما بدو پاسخ دادم و گفتم: پیر ویکه سوار خراسان است و خسون ترا محفوظ داشتم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر غرامتی را که به‌گردن داشتی عهده نکردم و برمقرری‌های مردم تقسیم نکردم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر علی پسرت را به خلاف رضای قومت برنیاوردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «به عوض آن دل به فتنه داده‌ای؟»

کرمانی گفت: «آنچه بود بیشتر از آن بود که امیر گفت و من سپاس آن می‌دارم. اگر امیر خون مرا محفوظ داشته، من نیز در ایام اسدبن‌عبدالله چنان کردم که می‌داند، امیر تأمل کند و تحقیق کند که من خواهان فتنه‌نیستم.»

عصمةبن‌عبدالله اسدی گفت: «دروغ گفتی، شورش می‌خواهی وچیزی که بدان نتوانی رسید.»

سلم‌بن احوز گفت: «ای امیر گردنش رابزن.»

مقدام وقدامه هردوان پسر عبدالرحمان‌بن‌نعیم غامدی، گفتند: «هم‌نشینان فرعون از شما بهتر بودند که گفتند وی‌را بابرادرش بدار، به خسدا کرمانی به‌گفتهٔ پسر احوز کشته نمیشود.»

گوید: پس‌نصر بگفت تا اسلم، کرمانی رابه زندان کرد. سه‌روزمانده از ماه رمضان سال صدوسی ویکم.

گوید: ازدیان سخن کردند، نصر گفت: «سوگند یاد کرده‌ام که او را

بدارم. ازمن بدی به‌او نخواهد رسید. اگر براو یمناکید یکی را برگزینید که باوی باشد.»

گوید: پس یزید نحوی را برگزیدند که با وی در کهندژ بود و کشیکبانان وی را از بنی تاجیه کرد که یاران عثمان و جمهم بودند، هردوان پسران مسعود.

گوید: ازدیان، مغیرةبن شعبهٔجهضمی وخالدبن‌شعیب حدانی را پیش نصر فرستادند که دربارهٔ کرمانی با وی سخن کردند.

گوید: کرمانی بیست ونه‌روز در زندان بیود.

علی‌بن‌وایل، یکی از مردم بنی‌ربیعةبن‌حنظله گوید: پیش نصر رفتم، کرمانی به‌کناری نشسته بود ومی‌گفت: «گناه من چیست که ابوالزعفران آمده، به‌خدا نه او را نهان کرده‌ام نه‌جایش را می‌دانم.»

راوی‌گوید: روزی که کرمانی به زندان شد، ازدیان می‌خواستند اورا از فرستادگان بگیرند، اما کرمانی به خدا قسمشان داد که چنین نکنند وبا فرستادگان سلم‌بن احوز رفت ومی‌خندید. وقتی به زندان رفت عبدالملك بن حرمله یحمدی و مغیرةبن‌شعبه و عبدالجبار بن شعیب وجمعی از ازدیان سخن کردند وسوی نسوش رفتند وگفتند: «رضایت نمی‌دهیم که کرمانی را بدون جنایت یا خطایی به زندان کنند.»

گوید: پیرانی از قوم یحمد به‌آنها گفتند: «کاری نکنید و ببینید امیرتان چه می‌کند؟»

گفتند: «رضایت نمی‌دهیم، باید نصر دست از ما بدارد، یا از شما آغاز می‌کنیم.»

گوید: عبدالعزیزبن عباد یحمدی با یکصد کس به‌نزدآنها آمد، ومحمدبن مثنی و داودبن‌شعیب نیزآمدندوشبرا درنوش با عبدالملك‌بن‌حرمله وهمراهان‌وی به‌سر کردند وچون صبح شد سوی حوران رفتند وخانهٔ عزه کنیز فرزندار نصر را

بسوختند وسه روز ببودند وگفتند: «رضایت نمی‌دهیم.»

گوید: در این وقت امینان برای وی معین کردند ویزید نحوی را با کسان دیگر پیش وی نهادند.

گوید: یکی از مردم نسف بیامد وبه جعفر غلام کرمانی گفت: «اگر او را برون‌آرم چی به من می‌دهید؟»

گفت: «هرچه‌بخواهی از آن توخواهد بود.»

پس مرد نسفی سوی مجرای آب کهندژ رفت وآنرا گشاد کرد و پیش‌فرزندان کرمانی آمد وگفت: «به پدرتان بنویسید که امشب آماده باشد.»

گوید: برای اونوشتند و نامه را درغذا نهادند، کرمانی یزیدنحوی وحصین ابن‌حکیم‌را پیش‌خواند که باوی شام خوردند وبرون شدند کرمانی واردآب شد، بازوی اورا گرفتند ماری روی‌شکمش‌پیچید امازیانش‌نزد، یکی‌ازازدیان‌گفت: «مار ازدی بود، از اینرو زیانش‌نزد.»

گوید: پس به‌جای تنگی رسید، اورا کشیدند که پوست بازو و پهلویش برفت. وقتی برون شد براستر خویش دوامه نشست، به‌قولی براسب خویش بشیر نشست، بندهمچنان برپای‌وی بود، اورا سوی دهکده‌ای بردند به نام غلطان که عبدالملك بن‌حرمله آنجا بود ووی‌را رها کردند.

ابوالولید زهیربن‌هنید عدوی گوید: بسام غلام کرمانی با وی بود برکهندژ شکافی بدید و پیوسته آنراگشادکرد تا توانست ازآن برون‌شود.

گوید: کرمانی کس پیش محمدبن‌مثنی و عبدالملك بن‌حرمله فرستاد که من امشب‌برون می‌شوم، و آنهافراهم آمدند. پس‌برون شد، فرقد وابستهٔ کرمانی‌بیامدو به‌آنهاخبر داد که‌دردهکدهٔ حرب‌بن‌عامر باوی‌دیدار کردند،درآنوقت‌ملحفه*ای‌براو بودوشمشیری آویخته‌بود،عبدالجبار بن‌شعیب ودوپسرش‌علی‌وعثمان، وجعفرغلامش

*ـ کلمهٔ متن

نیزیاوی‌بودند، به‌عمروبن‌بکر گفت‌به‌غلطان واندغ و اشترج رود و بدانها دستورداد که در مرج نوش بردرریان بن‌سنان‌یحمدی پیش وی آیند کـه به‌هنگام عید نماز‌گاهشان آنجا بود.

گوید: عمروبن‌بکر برفت و به‌آنها خبر داد، قوم ازدهکده‌های خویش‌برون شدند باسلاح. نماز صبح را باآنها بکرد، نزدیك هزارکس بودند. هنوز آفتاب‌بالا نیامده بود که سه‌هزارکس شدند. مردم سقادم تیز به‌نزدآنها آمدند. پس ازرامرغ نیران برفت تا به‌حوزان رسید.

به‌قولی شبی که‌کرمانی برون شد ازدیـان بـا عبدالملك‌بسن‌حرمله برکتاب خدای عزوجل بیعت کردند وچون در مرغ‌نوش فـراهم آمدند نماز به‌پاشد. اندك مدتی میان عبدالملك و کرمانی اختلاف شد، سپس عبدالملك اورا پیش انداخت و کاررابدو سپرد وکرمانی پیشوای نماز شد.

راوی‌گوید: وقتی کرمانی بگریخت، نصر بر در مرورود در نـاحیهٔ ابردانه اردو زد ویك روزیادوروز بماند.

به قولی وقتی کرمانی بگریخت، نصر، عصمةبن‌عبدالله اسدی راجانشین کرد وسوی پلهای‌پنجگانه رفت‌به‌درمرورود، وبامردم‌سخن کرد، نکوهش کرمانی کرد و وگفت: «به‌کرمان‌زاد وکرمانی‌بود، آنگاه بـه‌هـرات افتاد وهروی شد، افتاده میان دوبستر، نه‌اصل‌ثابت دارد، نه فرع ثابت.» آنگاه‌از ازدیان سخن آورد وگفت:«اگر فراهم آیند قومی زیونند واگرنه، چنانندکه اخطل گوید:

«قورباغگانند در شب باریك

«که‌بانگ همی‌زنند

«وصدایشان ماردریارا

«سویشان راهبری‌کند.»

آنگاه از زیاده روی خویش پشیمان شد وگفت: «خدارا یادکنیدکه یاد خدا

شفاست. یادخدا خیری است که شردر آن نیست‌و گناه‌را مـی‌برد، ذکر خـدای مایهٔ دوری از نفاق است.»

گوید: آنگاه کسان بسیار به دور نصر فراهم آمدند، وی سلم‌بن‌احوز را با سواران زره‌دار و جمع بسیار سوی کرمانی فرستاد، کسان میان نصر و کرمانی‌پیام‌بری کردند و ازنصر خواستند که اورا امان دهد وبه‌زندان‌نکند. قوم وی ضمانت کردند که بانصر مخالفت‌نکند. پس کرمانی دست در دست نصر نهادکـه بدوگفت: در خانهٔ خویش بماند. آنگاه چیزی از جانب نصر شنید و سوی دهـکده‌ای رفت ازآن‌خویش.

گوید: پس‌نصر برون شد وبتزدیکها اردو زد، قاسم‌بن‌نجیب پیش وی‌آمد و دربارهٔ کرمانی‌سخن‌کرد که‌وی را امان داد. قاسم‌گفت:«اگرخواهی‌ازخراسان‌برون شود واگر خواهی درخانهٔ خویش‌بماند.»

گوید: رأی نصر برون کردن وی بود، اما سلم‌گفت: «اگر او را برون کنی نام و باد وی را بلند آوازه‌کنی. وکسان گویند: برونش‌کرد بسبب آنکه از اوبیم داشت.»

نصر گفت: «وقتی برون شود بیم من از او کمتر ازآنست‌که اینجا بماندکه مرد، وقتی ازولایت خویش برون رانده‌شود، کارش‌ناچیز شود.»

گوید: اما ازوی‌نپذیرفتند ودست از وی بداشت. آنگاه بهریك‌از همراهان خویش ده درهم‌داد. پس ازآن کرمانی پیش نصر آمد و وارد سرا پردهٔ وی شد که امانش‌داد.

گوید: در شوال‌سال صدوبیست وششم آنگاه که‌عبدالعزیزبن‌عبدربه به‌حارث ابن‌سریج‌پیوست خبرعزل منصوربن جمهور وولایتداری عبدالله‌بن‌عمر به‌نصررسید پس برای کسان به‌سخن ایستاد و از ابن جمهور یادکرد وگفت: «دانسته بودم که وی درخور عاملی عراق نیست، خدای او را معزول‌کـرد وپـاکیزه پسر پاکیزه را

عامل کرد.»پس کرمانی به‌سبب‌ابن‌جمهور خشم آوردوبازبه‌فراهم آوردن کسان ومهیا کردن‌سلاح‌پرداخت. باهزاروپانصد کس، بیشتریا کمتر، درمراسم‌جمعه‌حضورمی‌یافت وبیرون اطاق‌نماز می‌کرد. آنگاه پیش نصر می‌رفت وسلام می‌گفت‌ونمی‌نشست. آنگاه رفتن پیش نصررا ترك کرد ومخالفت آشکار کرد.

گوید: نصر باسلم‌بن‌احوز بدو پیغام داد که به‌خدا از زندانی کردن تو قصد بدی نداشتم، بیم کردم کار مردم را تباه کنی، پیش من آی.

کرمانی به سلم گفت: «اگر نبود که در خانهٔ منی میکشتمت، اگر نبود که ازحمق‌تو خبردارم اذیتت می‌کردم، پیش‌پسر مرد بریده‌دست‌برو و از نیك‌وبدهرچه خواهی‌باوی‌بگوی.»

گوید: سلم پیش نصربازگشت وبدو خبرداد.

نصر گفت: «پیش‌وی‌بازگرد.»

گفت: نه‌به‌خدا از او بیمی ندارم‌اما خوش ندارم که دربارهٔ تو سخنان‌ناپسند به‌من بگوید.»

پس نصر عصمة‌بن‌عبدالله اسدی را پیش وی فرستاد که گفت: «ای ابوعلی از عاقبت‌کاری‌که آغاز کرده‌ای بردین و دنیای توبیم دارم چند چیز را به‌توعرضه می‌کنیم، پیش امیر خویش بیا تاآنرا به‌توعرضه کند. از ایسن کار جز خبردار گفتن به‌توقصدی‌نداریم.»

کرمانی‌گفت: «می‌دانم که نصر این را به‌تو نگفته اما توخواستی بگویی که پیش وی‌منزلت یابی، به‌خدا از پس این سخن یك‌کلمه باتو نمی‌گویم تا به‌جای خویش بازگردی و جزتوهرکه را خواهد بفرستد.»

گوید: پس عصمه بازگشت‌وگفت: «هرگز کافری را گردن‌فرازتر ازکرمانی ندیده‌ام از او در شگفت نیستم، بلکه از یحیی‌بن‌حضین، که لعنت خدا برآنها باد، درشگفتم که وی را بیش از یارانش‌بزرگ میدارد.»

سلم‌بن‌احوز گفت: «بیم دارم این مرز و این مردم تباه شوند. قدید را سوی اوبفرست.»

نصر به‌قدیدبن‌منیع گفت: «سوی وی‌رو.»

گوید: قدید پیش کرمانی رفت وگفت: «ای ابوعلی بـه لجاجت افتاده‌ای و بیم دارم که کار بالا گیرد و همگی به هلاکت افتیم و ایـن عجمان ما را شماتت کنند.»

گفت: «ای قدید، من از تو بدگمان نیستم، رخدادهایـی بوده که با وجودآن به‌نصر اعتماد ندارم. پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم گفته: مردیکری برادرتواست اما به اواعتمادنکن.»

گفت: «اکنون که این‌اندیشه در خاطرت افتاده‌گروگانی‌به‌اوبده.»

گفت: «کی؟»

گفت: «علی‌وعثمان رابه‌اوبده.»

گفت: «کی‌را به‌من می‌دهد که‌خیری در او نه‌می‌بینم؟»

گفت: «ای‌ابوعلی، ترا به‌خدا مبادا این ولایت به دست تو ویران شود.»

گوید: آنگاه قدید سوی نصر بازگشت و به‌عقیل‌بن‌معقل لیثی گفت: «بیم‌دارم دراین‌مرزها بلیه‌ای رخ دهد باپسر عموی خویش‌سخن کن.»

گوید: عقیل به‌نصر گفت: «ای امیر به‌خدای قسمت می‌دهم که عشیرهٔ‌خویش را به‌شماتت‌نیندازی، درشام‌خارجیان‌یامروان‌نبرددارندامامردم وازدیاتی که‌همسایگان توانند سبکسرانه وسفیهانه به‌فتنه‌افتاده‌اند.»

گفت: «چه‌کنم، اگر کاری می‌دانی که مردم رابه سامان آرد بگوی کـه اوبه‌تأکید گفته که به‌من‌اعتقاد ندارد.»

گوید:عقیل‌پیش کـرمانـی رفت وگفت: «ای ابوعلی روشی پیش آورده‌ای که پس ازتو نیز از امیران‌خواهندخواست، کاری می‌بینم که بیم دارم عقلها درآن

حیران شود.»

کرمانی گفت: «نصر می‌خواهد پیش وی آیم امامن بدو اعتماد ندارم می‌خواهیم کناره گیرد، مانیز کناره گیریم ویکی از بکربن‌وائل را که مورد رضایت همگیمان باشد برگزینیم که کار ما را عهده کند تا دستوری از خلیفه بیاید. امااین را نمی‌پذیرد.»

گفت: «ای‌ابوعلی، بیم دارم مردم این مرز به‌هلاکت افتند. پیش امیرخویش آی و هرچه می‌خواهی بگوی که پذیرفته میشود. سفیهان قوم خویش رادربارهٔ چیزی که درآن‌افتاده‌اند به‌طمع میناز.»

کرمانی گفت: «ازخردمندی ونیکخواهی تو بدگمان نیستم، ولی به‌نصر اعتماد ندارم. هرچه می‌خواهداز مال خراسان بردارد و برود.»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که میان شما همبستگی آرد، از وی زن بگیری وبه‌او زن بدهی؟»

گفت: «به‌هرحال از اوایمن‌نخواهم‌بود.»

گفت: «پس از ایسن، نیکی ای نخواهد بود، بیم دارم فردا بیهوده هلاك شوی»

گفت: «لاحول‌ولاقوةالا بالله.»

عقیل بدو گفت: «باز پیش تو آیم؟»

گفت: «نه‌ولی ازمن پیام به او برسان وبگوییم دارم که‌کسانی ترا به کاری جز آنچه می‌خواهی وادارکنند وبا ماکاری کنی که چیزی به جای نماند، از پیش تو می‌روم، نه از بیم‌تو، بلکه خوش ندارم مردم این ولایت را به شتاب‌اندازم ودر اینجاخونها بریزم.»

گوید: وآماده می‌شد که سوی گرگان رود.

دراین‌سال، یزیدبن ولید، حارث‌بن‌سریج را امان دادواین را به اونوشت، به

عبدالله‌بن‌عمر نیز نوشت و دستور داد که هرچه از مال و فرزند وی گرفته بدوپس دهد.

سخن‌از خبر امان دادن یزید ابن‌ولید به‌حارث‌بن‌سریج

گویند: وقتی در خراسان میان نصرو کرمانی فتنه افتاد، نصر بیم کرد که‌حارث ابن‌سریج‌بایاران خویش وترکان سوی وی‌آید وطمع آورد که‌وی را به‌نیکخواهی آرد ومقاتل‌بن‌حیان‌نبطی وثعلبة‌بن صفوان‌بنانی وانس‌بن‌بجالهٔ اعرجی وهدیه شعراء وی وربیعهٔ قرشی را پیش وی فرستاد که از دیارترکانش پس‌آرند.

علی‌بن‌محمد گوید: خالدبن‌زیاد بدی‌ازمردم ترمذ وخالدبن‌عمرو وابستهٔ‌بنی‌عامرسوی یزیدبن‌ولید رفتند و برای حارث‌بن‌سریج امان خواستند، وقتی به‌کوفه رسیدند سعید خدینه‌را بدیدند که‌به‌خالدبن‌زیاد گفت: «می‌دانی‌از چه‌روی‌مرا خدینه نام‌داده‌اند؟»

گفت: «نه.»

گفت: «می‌خواستند مرا به‌کشتن مردم یمنی‌وادارکنند، امانپذیرفتم.»

گوید: آن دوکس از ابوحنیفه خواستند که برای آنها به اجلح که از خواص یزیدبن‌ولیدبود نامه‌نویسد و او بنوشت واجلح آنها را به نزد یزید بن‌ولید برد.

خالدبن یزیدبدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان پسرعموی خویش را کشتی‌تا کتاب خدای را به‌پای‌داری اماعاملانت تعدی وستم‌می‌کنند.»

گفت:«آنهارا منفور دارم اما یاراتی جز آنها نمی‌یابم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کسان خاندانها را به کارگیر و به هریك ازعاملان، کسانی از اهل خیر وفقه برگمار که آنها را مطابق آنچه در فرمان تو است راه

ببرند.»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: آنگاه برای حارث بن‌سریج از او امان خواستند که برای وی چنین نوشت:

«اما بعد، ما برای خدای خشم آوردیم که حدود وی معوق مانده بود و بندگان وی به محنت افتاده بودند، خونها به ناروا ریخته می‌شد و اموال به ناحق گرفته می‌شد، خواستیم در این امت به کتاب خدا جل وعز و سنت پیمبر وی صلی الله علیه وسلم عمل کنیم که نیرویی جز به وسیلهٔ خدا نیست و این را از خویشتن به تو وانموده‌ایم تو و کسانی که با تو اند امان ما را بپذیرید که برادران و یاران مایید. به عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز نوشتم که هرچه از اموال و فرزندان شما گرفته پس دهد.»

گوید: آن دو کس به کوفه رفتند و به نزد ابن عمر وارد شدند، خالد بن زیاد گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چرا عاملان خویش را به روش پدرت وانمی‌داری؟»

گفت: «مگر روش عمر آشکار و معلوم نیست؟»

گفت: «وقتی بدان کار نکنند کسان را از آن چه سود؟»

گوید: پس از آن به مرو رفتند و نامهٔ یزید را به نصر دادند که هرچه را از آنها گرفته بود و به‌دست توانست آورد، پس داد. آنگاه پیش حارث رفتند و مقاتل ابن‌حیان و یاران وی را که نصر پیش حارث فرستاده بود بدیدند.

گوید: چنان بود که ابن‌عمر به نصر نوشته بود که تو حارث را بی‌اجازهٔ من و اجازهٔ خلیفه امان‌داده‌ای، و او در کار خویش متحیر مانده بود و یزید بن احمر را فرستاده بود و دستور داده بود وقتی با حارث به کشتی نشست، وی را به غافلگیری بکشد. وقتی آن دو کس مقاتل را در آمل بدیدند، مقاتل بخویشتن پیش وی رفت و یزید از او بازماند.

گوید: حارث به‌آهنگ مروحرکت کرد که مدت اقامت‌وی‌بسرزمین مشرك دوازده‌سال بوده‌بود؛ قاسم شیبانی و مضرس‌بن عمران، قاضی حارث، و عبدالله ابن‌سنان‌نیز باوی بیامدند، وقتی به‌سمرقند رسیدمنصوربن‌عمرعامل آنجا ازاوپیشواز نکرد و گفت: «برای‌نیك کوشیهایش؟»

گوید: منصوربن عمربه‌نصر نوشت ودر بارهٔ حارث اجازه خواست که‌بدو تازد وهرکدام دیگری راکشت، به‌بهشت رود یاجنهم. وهم بدو نوشت: «حارث که قدرت بنی‌امیه رازبان زده وخون از پس خون ریخته واز آن پس که در حکومت آنها بیشتر از همه مهمان می‌داشته و درحمله‌به ترکـان دلیرتروجری‌تـراز همه بود از دنیا چشم پوشیده، اگر به نزد امیر آیـد، بنـی‌تمیم را از اطراف تو پـراکنده کند.»

گوید: وچنان بود که سردرخداه بـه‌نـزد منصوربن‌عمر محبوس بود ازآنرو که‌بیاسان راکشته بود وپسر وی‌جنده شکایت به منصوربرده بود که قاتل‌رامحبوس کرده بود، حارث بامنصور سخن کردکه آزادش کرد و اوملازم‌حارث شد و بدو وفادار ماند.

در این‌سال چنانکه بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم بن محمدملقب به‌امام، ابوهاشم، بکیربن ماهان، را سوی خراسان فـرستاد و سیرت و وصیت را باوی فرستاد که به مرو رفت ونقیبان را با دعوتگرانی که آنجا بودند فراهم‌آورد و از مرگ امام‌محمد ابن‌علی‌خبرشان‌داد وسوی ابراهیم دعوتشان کرد و نامهٔ ابـراهیم را به‌آنها داد که پذیرفتند وآنچه از انفاقهای شیعه به نزدشان فـراهم آمده بود به وی تسلیم کردند که بکیرآنرا به نزد ابراهیم بن‌محمد برد.

در این سال، یزیدبن‌ولید برای برادر خویش ابراهیم‌بن ولید از کـان بیعت گرفت و اورا ولیعهد خویش‌کرد و برای‌عبدالعزیزبن‌حجاج‌بن عبدالملك نیز بیعت گرفت از پی ابراهیم.

سبب این کار، چنانکه در روایت علی‌بن‌محمد آمده این بود که یزیدبن‌ولید در ذی‌حجه سال صدوبیست وششم بیمار شد، بدو گفتند: «برای برادرت ابراهیم و وعبدالعزیزبن‌حجاج از پی‌او بیعت بگیر.»

گوید: قدریان پیوسته او را در کار بیعت به‌شتاب وامی‌داشتند ومی‌گفتند: «روانیست که کارامت رامعوق‌گذاری، برای برادر خویش بیعت‌بگیر.» عاقبت‌برای ابراهیم و برای عبدالعزیزبن‌حجاج بیعت گرفت.

در این سال، یزیدبن‌ولید، یوسف‌بن‌محمدرا از مدینه معزول کرد وعبدالعزیز ابن‌عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

محمدبن عمر گوید: به‌قولی یزیدبن‌ولید، یوسف راولایتدار مدینه نکرده‌بود بلکه او نامه‌ای دربارهٔولایتداری‌مدینه ساخته‌بود که ولید اورامعزول کرد وعبدالعزیز راولایندار کرد که دو روزمانده ازذیقعده به‌آنجا رسید.

در این سال مروان بن‌محمد با یزیدبن ولید مخالفت‌نمود و از ارمینیه سوی جزیره رفت و چنین وانمود که خونخواه ولیدبن یزید است و چون به‌حران رسید با یزیدبیعت کرد.

سخن از اینکه چرا مروان‌بن‌محمد بایزید ابن‌ولید مخالفت کردوسپس بیعت کرد؟

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: پیوسته در اردوی مروان بن‌محمدبودم.

گوید: عبدالملک‌بن‌مروان‌بن‌محمد وقتی با عمربن‌یزید ازغزای تابستانی، بازگشت وبه‌حران آمد درآنجا ازکشته شدن یزید خبر یافت. درآن وقت عامل جزیره عبدةبن‌رباح غسانی بود از جانب ولیدکه چون‌ازکشته شدن ولید خبریافت سوی شام رفت وعبدالملک به‌حران وشهرهای جزیره تاخت و آنجا را مضبوط داشت وسلیمان‌بن هلاله را بسر آنجا گماشت و به پدر خویش که در ارمینیه

بود نامه نوشت و ماوقع را بدوخبرداد وگفت که‌باشتاب‌حرکت‌کند و بیاید.

گوید: مروان برای حرکت آماده شد وچنان وانمودکه‌به خونخواهی ولید می‌رود ونخواسته بودمرز را معوق گذارد تا کار آنرا استوار کند.

گوید: مروان، اسحاق‌بن‌مسلم‌عقیلی‌را که سرقیسیان بودباثابت بن‌نعیم‌جذامی که‌از مردم فلسطین‌بودوسریمنیان‌بودسوی مردم‌باب فرستاد. سبب مصاحبت ثابت با مروان ازآنجابود که مروان وی را از زندان هشام در رصافه‌خلاص کرده‌بود، زیرا مروان هردوسال یکبار پیش‌هشام می‌رفت وکار و وضع مردم وامور سپاهیانی‌راکه آنجا بودند با آنچه دربارهٔ دشمن می‌بایست کرد، بدو خبر می‌داد. سبب آنکه هشام ثابت را به زندان کسرده بود چنان بود که از پیش آورده‌ایم ازکار وی باحنظلة‌بن‌صفوان و تباه کردن سپاهی که هشام باوی برای نبرد بربران و مردم افریقیه فرستاده بود به‌سبب آنکه کلثوم‌بن عیاض قشیری عامل هشام را کشته بودند وحنظله از رفتار وی‌ضمن‌نامه‌ای که به‌هشام‌نوشته‌بودشکایت کرده بود و هشام بدو دستور داده‌بود که ثابت‌را دربند آهنین به‌نزد وی‌فرستد که‌حنظله او رافرستادوهشام اورا به‌زندان کرد وهمچنان در زندان بود تا مروان بن محمد ضمن یکی‌ازسفرهای خویش به نزد هشام آمد، کارکلثوم بن‌عیاض و کاراقریقیه را از پیش در همین کتاب در جای خود آورده‌ایم.

و چون مروان سوی هشام‌رفت سران مردم یمنی که با هشام بودند پیش وی آمدند و دربارهٔ ثابت از او تقاضا کردند، ازجمله کسانی که باوی سخن کردند کعب‌بن‌حامد عبسی سالار نگهبانان هشام بود و عبدالرحمان بن‌ضحم و سلیمان‌بن حبیب،قاضی‌هشام. پس‌مروان ازهشام خواست‌که ثابت را به او ببخشد که‌بخشید و ثابت‌سوی ارمینیه رفت که مروان وی رابه‌کار گماشت وچیزداد.

وقتی مروان، ثابت را بااسحاق سوی مردم باب فرستاد، همراهشان نامه‌ای به آنها نوشت و ازکار مرزشان خبرشان داد واین که مراقبت و مواظبتشان

موجب پاداش است و ماندنشان در آنجا سبب دفع دشمن از ذریهٔ مسلمانان می‌شود.

گوید: مقرریهای مردم باب را نیز همراه آن دو کس فرستاد و یکی از مردم فلسطین را به نام حمید بن عبدالله لخمی بر آنها گماشت که به نزدشان مردی پسندیده بود و از پیش سرپرستشان بوده بود و از ولایتداری وی ستایش کرده بودند.

آن دو کس دستور مروان را میان مردم باب عمل کردند و پیام وی را رسانیدند و نامهٔ وی را برایشان خواندند و آنها پذیرفتند که در مرزشان بمانند و ملازم جاهای خویش باشند. پس از آن بدو خبر رسید که ثابت به سردارانشان تلقین میکند که از مرز باز آیند.

وچون آن دو کس به نزد مروان باز آمدند برای حرکت آماده شدو سپاه خویش را سان دید. ثابت بن نعیم به کسانی از مردم شام که باوی بودند تلقین کرد که از مروان جدا شوند و بدو ملحق شوند تا آنها را سوی ولایتهایشان برد و کارشان را عهده کند و آنها شبانگاه با نزاریان از اردوگاه جدا شدند و جداگانه اردو زدند.

مروان از کارشان خبر یافت و شب را با همراهان خویش با سلاح به سر برد که کشیك می‌دادند تا صبح در آمد آنگاه با همراهان خویش سوی آنها رفت. یاران ثابت بیش از همراهان مروان بودند و مقابل آنها صف بستند که نبرد کنند. مروان بانگ زنانی را وادار کرد که از پهلوی راست و پهلوی چپ و قلب میان دو صف بانگ زدند که ای مردم شام، چرا کناره گرفته‌اید، و از کدام رفتار من آزرده خاطرید؟ مگر برای آنچه خواسته‌اید نکوشیده‌ام و در کار سرپرستی شما رفتار نیك نداشته‌ام، برای چه می‌خواهید خونهای خویش را بریزید؟

بدو گفتند: «ما به سبب اطاعت خلیفه‌مان اطاعت تو می‌کردیم اینك که خلیفهٔ ما کشته شده و مردم شام با یزید بن ولید بیعت کرده‌اند به سرپرستی ثابت رضایت

داده‌ایم واو را سرخویش کرده‌ایم‌تا ما را به‌ترتیب پرچمهایمان ببرد تا به‌ولایتهایمان برسیم.»

گوید: مروان بانگزن‌خویش را بگفت که بانگ زد: «شما دروغ گفتید، و مقصودتان چنان نیست که می‌گویید، بلکه می‌خواهید سرخویش گیرید، و به‌هر یك از اهل ذمه گذر کردید اموال وآذوقه وعلفشان را به‌زور بگیرید. میان من‌وشما بجز شمشیر نیست یا مطیع من شوید که‌شمارا ببرم تا به‌فرات رسم‌آنگاه هریك از از سرداران را باسپاهش واگذارم که به‌ولایتهای خویش روید.»

گوید: وچون اورا مصر دیدند تسلیم شدند وسوی وی آمدند و ثابت‌بن‌نعیم وفرزندانش را بدو تسلیم‌کردند. فرزندان وی چهارکس بودند: رفاعه ونعیم وبکر وعمران.

گوید: پس بگفت تا آنها را از اسبانشان به زیرکشیدند و سلاحشان را برگرفتند وزنجیربه پایشان نهادند وگروهی ازکشیکبانان خویش را برآنها گماشت که مراقبتشان کنند. آنگاه جمعی از سپاهیان را که از مردم شام وجزیره بودند به اردوی خویش پیوست و در راه مواظبتشان کرد که هیچیك از آنها نتوانست به‌کسی از مردم دهکده‌ها تجاوز وستم کند و چیزی بگیرد، جزبه‌بها، تا به‌حران رسید. آنگاه بگفتشان تا سوی ولایتهاشان روند و ثابت را بنزد خویشتن بداشت.

گوید: آنگاه مروان مردم جزیره را دعوت کرد که مزدور شوند بیست وچند هزارکس از دلیرانشان را مزدور کرد و برای حرکت سوی یزید آماده شد.

گوید: یزید به مروان نامه نوشت که با وی بیعت کند و همه ولایتها را که عبدالملك بن مروان به پدرش محمدبن مروان داده بود یعنی جزیره و ارمینیه و موصل و آذربیجان بدو دهد. مروان بیعت کرد و محمد بن-

عبدالله‌بن‌علاثه را با تنی‌چنداز بزرگان جزیره به‌نزد وی فرستاد.

در این سال یزیدبن ولید درگذشت. وفات وی‌روزآخر ذی‌حجه سال‌صدو-بیست وششم بود.

اسحاق‌بن‌عیسی گوید : یزیدبن‌ولید در ماه ذی‌حجه پس از عید قربان به‌سال صدوبیست وششم وفات یافت ومدت خلافت وی‌پنجماه و دو روز بود.

به‌گفتهٔ هشام‌بن‌محمد یزید ششماه وچند روز خلافت کرد.

به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد مدت خلافتش پنجماه و دوازده روز بود.

به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد درگذشت یزید ده روز مانده از ذی‌حجه بود به‌سال صدوبیست‌وششم که درآنوقت چهل وشش سال داشت و مدت خلافتش ششماه-و دو روز بود. وفات وی دردمشق بود.

در بارهٔ مدت سنش اختلاف هست: به گفتهٔ هشام به وقت وفات سی‌سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی وهفت‌سال داشت.

کنیهٔ یزید ابوخالد بود. مادرش کنیزی بسود به نام شاه آفرید دختر فیروز پسر یزدگرد پسرخسرووهموست که شعری گوید بدین مضمون:

«من‌پسرخسروم وپدرم مروان است

«قیصر جد من‌است

«وجدم خاقان‌است.»

گویند: وی‌قدری بود، چنانکه در روایت علی‌بن‌محمد آمده تیره گون، وبلندقامت‌وکوچك سربود، خالی‌به چهره داشت. مردی‌نکو منظربود، دهانش کمی فراخ بود نه چندان زیاد.

به‌گفتهٔ واقدی اورا یزیدناقص‌گفتند از آنروکه ده درمی راکه‌ولید برمقرری کسان افزوده‌بود بکاست. اما به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد، مروان‌بن‌محمد اورا نکوهش‌کرد

وناقص* بن‌ولیدخواند وکسان اورا ناقص نامیدند.

به گفتهٔ واقدی در این سال عبدالعزیز بن‌عمربن عبدالعزیز سالار حج بود.

بعضی‌ها گفته‌اند: در این سال عمربن عبدالله سالار حج شد که یزیدبن‌ولید اورا گماشته بود. عبدالعزیز نیز که عامل مدینه و مکه و طایف بود باوی برون شد.

در این سال عامل عراق از جانب یزید، عبدالله‌بن عمربن‌عبدالعزیز بود. قضای کوفه با ابن‌ابی‌لیلی بود. حادثات بصره بامسور بن‌عمربود، قضای آنجا با عامربن عبیده بود. عامل خراسان نصربن سیارکنانی بود.

خلافت ابواسحاق ابراهیم بن‌ولید

پس از آن ابراهیم بن‌ولید بن‌عبدالملك بود، اما کار وی به‌سامان نرسید.

علی‌بن محمد گوید: کار ابراهیم سامان نیافت. یك جمعه سلام خلافت بدو گفتند ویك جمعهٔ دیگر سلام امارت و یك جمعه سلام بدو نمی‌گفتند نه به خلافت نه به امارت، کارش‌بدین‌گونه بودتا مروان‌بن‌محمد بیامد واوراخلع کردوعبدالعزیز ابن‌حجاج‌بن‌عبدالملك را بکشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: ابواسحاق، ابراهیم بن‌ولید جانشین یزیدبن‌ولید شد و چهار ماه ببود، آنگاه خلع شد، در ماه ربیع‌الآخر سال صدو بیست و ششم. اما همچنان زنده بود تا به سال صدوسی و دوم کشته شد، مادرش کنیزی بود.

محمدبن مخلد گوید: زمامداری ابراهیم‌بن‌ولید هفتاد روز بود.

پس‌از آن سال‌صدوبیست وهفتم درآمد.

---

* بازی کلمه در مقابل یزید که بازیادت بمعنی فزونی ، از یك مایه است. م

سخن ازحوادثی که به‌سال
صدو بیست وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مروان‌بن محمد سوی‌شام‌رفت ودرعین‌الجر میان او وسلیمان‌بن‌هشام‌نبرد رخ‌داد

سخن‌از اینکه‌چرامروان‌بن‌
محمد به‌شام‌رفت وچرامیان‌وی
وسلیمان‌بن‌هشام‌نبردشد؟

ابوجعفر گوید: سبب قضیه چنان بودکه قسمتی‌ازآن‌راباد کرده‌ام که‌مروان از پس کشته شدن ولیدبن‌یزید از ارمینیه سوی جزیره رفت وبرآنجا تسلط یافت و چنین وانمود که به‌سبب ولید شوریده وبرکشته‌شدن‌وی معترض است. وچون‌یزید ابن‌ولیدهمهٔ ولایتهای پدرش محمدبن مروان رابدو داد با یزید بیعت‌کرد ومحمدبن عبدالله‌بن‌علاثه را باگروهی از سران مردم جزیره سوی وی فرستاد.

ابوهاشم مخلدبن‌محمد گوید: وقتی مروان از مرگ یزید خبر یافت کس پیش ابن‌علاثه و یاران وی فرستاد وآنهارا از منبج پس‌آورد و سوی ابراهیم بن ولید حرکت کرد. مروان باسپاه جزیره برفت وپسر خویش عبدالملك را باچهل هزارکس ازسپاهیان مقیم در رقه به جای‌نهاد.

گوید: وقتی مروان بن محمدبه قنسرین رسید یکی از برادران یزیدبن ولید به‌نام‌بشیرکه وی را ولایتدار قنسرین کرده بود آنجا بود وبه مقابلهٔ مروان‌آمد و کسان بانگ برآوردند. مروان آنها را به بیعت خویش خواند. یزیدبن عمربن هبیره با قیسیان به‌طرف وی رفت وبشیر را بابرادرش به‌نام مسروربن‌ولید که با یزید از یك‌مادر بسود تسلیم‌کردند که مروان هردو را بگرفت وبه زندان کرد و

با کسانی از مردم جزیره و مردم قنسرین که همراه وی بودند سوی حمص رفت.

گوید: وچنان بود که وقتی یزید بن ولید مرده بود مردم حمص از بیعت ابراهیم وعبدالعزیز بن حجاج خودداری کرده بودند وابراهیم، عبدالعزیز بن حجاج را با سپاه مردم دمشق سوی آنها فرستاده بود که در شهرشان محاصره شان کرده بود.

گوید: مروان با شتاب برفت وچون نزدیك شهر حمص رسید عبدالعزیز از آنجا برفت ومردم حمص به نزد مروان آمدند وبا وی بیعت کردند و همگی با وی حرکت کردند. ابراهیم بن ولید سپاهی با سلیمان بن هشام فرستاد که با آنها برفت تا درعین الجر فرود آمد ومروان به مقابلهٔ وی آمد، سلیمان با یکصد وبیست هزار سوار بود ومروان با نزدیك هشتادهزار. وچون تلاقی کردند مروان آنها را دعوت کرد که از نبرد وی دست بدارند، ودوپسر ولید حکم وعثمان را که درزندان دمشق محبوس بودند آزاد کنند و تعهد کرد که از آنها دربارهٔ کشتن ولید مؤاخذه نکند و از پی هیچیك از کشندگان وی برنیایند. اما از او نپذیرفتند و درکار نبرد وی اصرار ورزیدند که از هنگام برآمدن روز تا پسینگاه نبرد کردند، که از هردوگروه کشته بسیار شد.

گوید: مروان مردی آزموده ومدبر بود، سه کس از سرداران خویش را که یکیشان برادر اسحاق بن مسلم بود به نام عیسی پیش خواند و به آنها گفت باسه هزار کس از سپاه وی پشت صف بروند وفعلگان با تبرها همراهشان فرستاد، صف یاران مروان وصف یاران سلیمان بن هشام، مابین دوکوه اطراف مرغ را پرکرده بود ومیان دوسپاه نهری پرآب بود. مروان به آنها گفت: «وقتی نزدیك کوه رسیدید درختان را ببرید و پلهایی ببندید و سوی اردوی سلیمان روید و بدان حمله برید.»

گوید: سپاهیان سلیمان که به‌کار نبردسرگرم بودندناگهان‌سواران‌وشمشیرها را در اردوگاه خویش دیدند و بانگ الله‌اکبر شنیدند چون این‌رابدیدند شکسته شدند وهزیمت شدند. مردم حمص سلاح درآنها نهادندکه نسبت به‌آنها سخت کینه داشتند ونزدیك به هفده‌هزارکس ازآنها راکشتند، اما مردم جزیره و مردم قنسرین ازکشتنشان دست بداشتند وکسی ازآنها را نکشتند وبه تعداد مقتولان و بیشتر، اسیر به نزدمروان‌بن محمدآوردند.اردوگاهشان نیزبه غارت رفت. مروان از آنها برای دونوسال، یعنی حکم وعثمان، بیعت‌گرفت، سپس آزادشان‌کرد وبه هرکدام یکدینار داد و پیش‌کسانشان فرستاد وازآنها جز دو کس را نکشت. یکیشان یزیدبن‌عقار نام داشت ودیگری ولیدبن مصاد، که هردوان‌کلبی بودند واز جمله‌کسانی بودند که به مقابلهٔ ولید رفته بودند و در کشتن وی شرکت داشته بودند.

گوید: یزیدبن خالدبن‌عبدالله قسری نیز باآنها بود وباقراریان‌همراه‌سلیمان ابن‌هشام‌سوی دمشق رفت.

گوید: یکی ازآن دو مردکلبی سالارکشیکبانان یزید بوده بود، و دیگری سالار نگهبانان وی‌که مروان‌آنها را تازیانه زد. سپس بگفت تابه زندانشان‌کردندو در زندان وی هلاك شدند.

گوید: سلیمان وفراریان همراه وی برفتند تا به دمشق رسیدند وسران همراهانش یعنی یزیدبن خالد قسری وابوعلاقهٔ سکسکی واصبغ‌بن‌ذواله کلبی و امثالشان به نزد سلیمان وابراهیم وعبدالعزیزبن حجاج فراهم‌آمدند و به همدیگر گفتند: «اگر دونوسال پسران ولید باشند تا مروان بیاید وآنها را از زندان‌درآرد و خلافت به‌آنها انتقال یابد هیچکس ازکشندگان پدر خویش را به جای نگذارند. رای درست این است‌که‌آنها را بکشیم.» این کار را به عهدهٔ یزیدبن‌خالد نهادند. ابومحمد سفیانی ویوسف بن‌عمر با دونوسال به زندان بودند. یزید یکی از

وابستگان خالد را به نام ابوالاسد باگروهی از یاران خویش فرستادکه وارد زندان شد وسر دو نوسال باگرزها بکوفت، یوسف بن عمررا نیز برای کشتن برون آورد که گردنش رازدند. خواستند ابومحمد سفیانی را نیز بکشند، اما او واردیکی از اطاقهای زندان شد ودر را ببست وفرش ومتکاها را پشت آن افکند وبه در تکیه‌داد وکس آنرا نتوانست گشود. آتش خواستند که در را بسوزانند وآتش نیاوردند تا وقتی گفته‌شد که سپاه مروان وارد شهر شد. ابراهیم‌بن ولید بگریخت ونهان شد و سلیمان نیز آنچه را در بیت‌المال بود غارت کرد ومیان سپاهیان همراه خویش تقسیم کرد واز شهر برون شد.

در این سال عبدالله بن‌معاویه نوادهٔ جعفربن ابیطالب درکوفه برای خویش دعوت کرد ودرآنجا با عبدالله‌بن عمر نبردکرد که عبدالله وی را هزیمت کرد واو به جبال پیوست وبرآنجا تسلط یافت.

سخن از سبب قیام عبدالله و دعوت برای خویش

به‌گفتهٔ ابومخنف اظهار مخالفت عبدالله بن‌معاویه باعبدالله‌بن عمر، درمحرم سال صدوبیست وهفتم بود، وسبب قیام وی چنانکه در روایت عاصم‌بن حفص‌ـ تمیمی ودیگر اهل اطلاع آمده این بود که عبدالله‌بن معاویه به‌کوفه آمد به دیدار عبدالله‌بن عمر که از اوجایزه می‌خواست وقصد قیام نداشت. پس دختر حاتم‌بن شرقی را به زنی گرفت وچون اختلاف قبایل رخ داد مردم کوفه بدوگفتند: «برای خویش دعوت کن که بنی‌هاشم بیشتر از بنی مروان شایستهٔ خلافتند.»

گوید: ابن‌عمر در حیره بود وعبدالله نهانی درکوفه‌دعوت کرد، ابن‌ضمرهٔ خزاعی با وی بیعت کرد. ابن‌عمرکس فرستاد وابن ضمره را راضی کرد واوپیام دادکه وقتی همراه کسان تلاقی کردیم من آنها را به هزیمت می‌دهم این خبربه‌ابن‌ـ

معاویه رسید وچون کسان تلاقی کردند ابن‌معاویه گفت: «ابن‌ضمره خیانت آورده‌وبا ابن عمروعده کرده که کسان را به هزیمت دهد، از هزیمت وی هراس مکنید که از سر خیانت چنین‌می کند.»

گوید: به هنگام تلاقی دوگروه ابن ضمره به هزیمت رفت وکسان‌هزیمت شدند وهیچکس با وی نماند واوشعری خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند

«وخداش‌نمی‌داند چه شکار کند.»

گوید: پس ابن معاویه به‌کوفه بازگشت ـ محل‌تلاقی‌میان‌کوفه وحیره‌بود ـ آنگاه سوی مداین رفت‌که با وی بیعت کردند. جمعی از مردم‌کوفه نیز پیش وی آمدند که برفت وبرحلوان وجبال تسلط یافت.

گوید: به قولی عبدالله‌بن معاویه به‌کوفه‌آمد وگروهی را فراهم‌آورد و عبدالله‌بن‌عمر ندانست تا وقتی‌که در صحرا قیام‌کرد وآهنگ نبرد داشت وقتی تلاقی شد خالدبن قطن حارثی سالار یمنیان بود، اصبغ‌بن ذوالهٔ کلبی با مردم شام بدوحمله برد که‌خالد ومردم‌کوفه هزیمت شدند. نزاریان از نزاریان‌دست بداشتندو باز رفتند. پنجاه‌کس از زیدیان سوی خانهٔ ابن محرزقرشی رفتند که آهنگ نبرد داشتند اما همگی‌کشته شدند واز مردم‌کوفه کسی جزآنها کشته نشد.

گوید: ابن معاویه باعبدالله‌بن عباس تمیمی‌از کوفه سوی مداین رفت.سپس از مداین نیز برون شد وبرولایت همدان وقومس واصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم‌کوفه پیش‌وی رفتند.

ابن معاویه شعری دارد به این مضمون :

«کاری راکه برادر خویش را

«برهمانند آن ملامت می کنی

«مرتکب مشو

«واز گفتار کسی که گفتار وی
«با کردارش موافق نیست
«شگفتی مکن.»

ابوعبیده معمر بن مثنی گوید: سبب قیام ابن‌معاویه چنان بود که عبدالله و حسن ویزید بن معاویه، نوادگان جعفر بن ابیطالب، به نزد عبدالله‌بن عمر آمدند و در محلهٔ نخع درخانهٔ یکی‌ازوابستگان‌خویش به‌نام ولیدبن سعیدجای‌گرفتند. ابن عمر آنهاراحرمت کرد وجایزه‌دادو برای‌شان‌سیصد درم‌مقرری روزانه معین کرد. بدین‌سان بودندتایزیدبن‌ولیدهلاک‌شدو کسان‌بابرادرش ابراهیم‌بن‌ولیدبیعت کردندوباعبدالعزیز ابن‌حجاج از پی او. خبر بیعتشان بکوفه به نزد ابن‌عمر آمد وکسان باآنهابیعت کردند وعبدالله به مقرری‌هر کدامشان یکصد افزود و دربارهٔ بیعت آن دو به‌آفاق نوشت که خبر بیعت بنزد وی‌آمد. در این اثنا خبر آمد که مروان بن محمد با مردم جزیره سوی ابراهیم بن ولید می‌رود و از بیعت خود داری کرده است.

گوید: پس عبدالله‌بن عمر، عبدالله‌بن معاویه را به نزد خویش نگه داشتو چیزی راکه برای وی معین کرده بود بیفزود واورا برای مروان‌بن محمدآماده کرد که اگر بر ابراهیم‌بن‌ولید ظفر یافت برای وی بیعت بگیرد وبه‌دستاویز وی‌بلمروان نبرد کند ومردم در کار خویش متحیر ماندند.

گوید: وقتی مروان به شام نزدیك شد ابراهیم به مقابلهٔ وی‌رفت وبا اونبرد کردکه مروان،ابراهیم را هزیمت کرد و بر او ظفر یافت. ابراهیم فراری شد و عبدالعزیزبن‌حجاج ثبات آورد ونبرد کرد تاکشته شد.

اسماعیل‌بن‌عبدالله برادر خالدبن‌عبدالله قسری نیز گریزان برفت تا وارد کوفه شد، وی که در اردوی ابراهیم بوده بود و از زبان وی نامه‌ای دربارهٔ ولایتداری کوفه ساخت و کس پیش مردم یمنی فرستاد ونهانی به‌آنها خبر دادکه

ابراهیم اورا ولایتدار عراق کرده که از اوپذیرفتند.

گوید: خبر به عبدالله بن‌عمر رسید وهنگام نماز صبح بر اوتاخت وبا وی جنگ انداخت، عمربن غضبان نیز باوی بود. وقتی اسماعیل‌این‌رابدید که‌فرمان‌را همراه نداشت ویارش که فرمان را از زبان وی ساخته بود فراری و هزیمت شده بود و از ترس‌آنکه کسارش فاش شود و رسوا شود و مقتول، به یاران خویش گفت: «من از خونریزی نفرت دارم، نمی‌دانستم کار بدینجا می‌رسد دست بدارید.»

گوید: پس کسان از اطراف وی پراکنده شدند. اسماعیل به مردم خاندان خویش گفت که ابراهیم گریخته ومروان وارد دمشق شده، این را از مردم خاندان وی نقل کردند وخبر شایع شد وفتنه سر برداشت ومیان مردم اختلاف افتادسبب آن بود که عبدالله‌بن‌عمر به مردم مضر وربیعه مقرریهای سنگین داده بود وبه جعفر ابن‌نافع‌ذهلی وعثمان بن خیبری از بنی‌تیم‌اللات چیزی نداده بود وبا همسنگانشان برابرنگرفته بود.

گوید: آندوپیش عبدالله بن‌عمر رفتند وبا وی سخن درشت گفتند، ابن‌عمر خشم‌آورد وگفت که دورشان کنند. عبدالملک‌طایی که سالار نگهبانان وی بود و بالای سرش می‌ایستاد سوی‌آنها رفت وپسشان راندآنها نیز وی را پس راندند و خشمگین برون شدند. ثمامةبن‌حوشب سفیانی نیز حضور داشت که به خاطر دویار خویش خشم‌آورد و برون شد وهمگیشان سوی کوفه رفتند. در این وقت ابن‌عمر در حیره‌بود، وقتی به‌کوفه رسیدند بانگ ای‌آل ربیعه برداشتند ومردم‌ربیعه‌باشتاب سوی‌آنها رفتند وفراهم شدند وخشم‌آوردند.

گوید: خبر به ابن عمر رسید وبرادر خویش عاصم را سوی‌آنها فرستاد که وقتی بیامدآنها در دیرهند بودند وفراهم‌آمده بودند وانبوه شده بودند که‌خویشتن را میان آنها انداخت وگفت: «اینك دست من در گرو شماست، هرچه می‌خواهید

بگویید.»

گوید: آنها آزرمگین شدند وعاصم را بزرگ داشتند واز وی سپاسگزاری کردند. به‌آن دو کس نیز روی کرد که خاموش ماندند و دست بداشتند. شبانگاه ابن‌عمر یکصدهزار برای عمربن‌غضبان فرستاد که میان قوم خویش، بنی‌همام، تقسیم کرد، برای ثمامةبن حوشب نیز یکصدهزار فرستاد که میان قوم خویش تقسیم کرد. برای جعفربن نافع نیز ده‌هزار فرستاد وبرای عثمان‌بن‌خیبری نیز ده‌هزار.

ابوجعفر گوید: وچون شیعیان ضعف ابن عمررا بدیدند بدوطعنه زدند و نسبت به وی جرئت آوردند ودر اوطمع بستند وبرای عبدالله بن‌معاویةبن‌جعفر دعوت کردند. این کار را هلال‌بن ابی‌الورد وابستهٔ بنی‌عجل عهده کرد وباغوغاییان برفتند تا به‌مسجد رسیدند ودر آنجا فراهم آمدند. هلال عهده‌دار کاربود، مردم‌شیعه با وی برای عبدالله‌بن معاویه بیعت کردند، آنگاه بی‌درنگ سوی عبدالله رفتند و اورا از خانهٔ ولیدبن‌سعید برون آوردند و وارد قصر کردند وعاصم‌بن عمررا از دخول قصر مانع شدند که به نزد برادر خویش عبدالله سوی حیره رفت. مردم کوفه نیز پیش ابن‌معاویه رفتند وبا وی بیعت کردند، ازجمله‌عمربن‌غضبان‌بن‌قبعثری ومنصوربن‌جمهور و اسماعیل‌بن عبدالله قسری وهمه مردمان شامی که درکوفه کس یا ریشه داشتند چندروزدر کوفه بماند، از مداین وفم‌النیل نیز خبر آمد که با وی بیعت کرده‌اند. پس‌از آن‌مردم به‌دور وی فراهم آمدند وبه‌آهنگ عبدالله‌بن عمر برون شد که درحیره بودوعبدالله‌بن عمر با مردم شام که باوی بودند به مقابله آمد.

گوید: یکی از مردم شام بیامد وهماورد خواست، قاسم بن عبدالغفار عجلی به هماوردی وی رفت. شامی گفت: «وقتی هماورد می‌خواستم گمان نداشتم یکی از بکربن وائل به مقابلهٔ من آید، به خدابه نبرد توراغب نیستم، بلکه می‌خواهم خبرهایی راکه به ما رسیده با توبگویم، هرکس از مردم یمنی با شما هست، چون منصور واسماعیل ودیگران به عبدالله‌بن عمر نامه نوشته، نامهٔ مضریان نیز سوی

وی آمده از شما مردم قبیلهٔ ربیعه نه نامه‌ای دیده‌ام نه فرستاده‌ای، امروز با شما نبرد نمی‌کنند وصبحگاهان به نبرد شما می‌آیند. اگر می‌توانید چنان‌کنید که بلیه برشما نیفتد. من یکی از مردم قیسم که فردا مقابل شماخواهیم‌بود، اگرمی‌خواهید به یارما نامه نویسید به او می‌رسانم، اگر می‌خواهید نسبت به‌کسی که با وی قیام کرده‌اید، وفاداربمانید وضع کسان را با شماگفتم.»

گوید: قاسم عجلی کسانی از قوم خویش را پیش خواند وآنچه را مرد شامی با وی‌گفته بود به‌آنها خبرداد واینکه پهلوی راست ابن عمر، قوم ربیعه و مضر، در مقابل پهلوی چپ ابن معاویه است که مردم ربیعه آنجا هستند.

گوید: عبدالله‌بن معاویه‌گفت: «این قضیه صبحگاهان برای‌ما روشن‌می‌شود، اگر عمربن‌غضبان‌میخواهد، امشب به‌دیدن من‌آید، اگر اشتغالی مانع وی شودنشان خیانت است بدوبگوی پندارم که مرد قیسی دروغ‌گفته.»

گوید: فرستاده با این سخن پیش عمر رفت که اورا پس فرستاد بانامه‌ای که ضمن آن‌گفته بود که این فرستاده به منزلهٔ من‌است وگفته‌بود که از منصورواسماعیل اطمینان حاصل کند که می‌خواسته بود آنها از این ماجرا خبردار شوند.

گوید: اما ابن معاویه نخواست چنین کند. صبحگاهان، کسان برای نبرد آماده شدند، یمنیان را در پهلوی راست نهاد وقوم مضروربیعه را در پهلوی چپ نهاد، بانگزنی بانگ زد: «هر که سری بیارد فلان وبهمان دارد، یا اسیری بیاردفلان وبهمان دارد ومال به نزدعمربن غضبان است.» دوگروه تلاقی کردند ونبردآغاز کردند عمربن غضبان برپهلوی راست ابن‌عمر حمله برد که هزیمت شدند. اسماعیل ومنصور بی‌درنگ سوی حیره رفتند. غوغاییان به مردم یمنی مقیم کوفه تاختند و بیشتر از سی کس ازآنها را بکشتند. عباس‌بن عبدالله هاشمی شوهر دختر ملاة نیز کشته شد.

عاتکه دختر ملاةگوید: چند شوهر کردم از جمله عباس‌بن عبدالله بود که

همراه عبدالله‌بن‌عمر بودودراختلاف‌قبایل در عراق کشته شد.

گوید: مبکربن‌حوازی نیز کشته شد باکسان دیگر، پس از آن‌هزیمت‌شدند، عبدالله‌بن معاویه نیز باآنها بود که برفت تا وارد قصر کوفه‌شد. پهلوی‌چپ که قوم مضروربیعه بودند به جای ماند باگروه مقابل‌آن از مردم شام.شامیان قلب، بهزیدیان حمله بردندکه هزیمت شدند و واردکوفه شدند. پهلوی چپ به جای ماندکه در حدود پانصدکس بودند.

گوید: عامربن‌ضباره ونباتةبن حنظله وعتبةبن عبدالرحمان ثعلبی ونصربن‌سعیدحرشی‌بیامدند تا مقابل مردم وبیعه بایستادند و به عمربن غضبان‌گفتند: «ای مردم وبیعه بیم داریم که کسان با شما همان‌کنند که با مردم یمنی کردند، بروید.»

عمربن غضبان‌گفت: «من هرگز نمیروم تابمیرم.»

گفتند: «این برای تووبارانت کاری نخواهد ساخت.»

پس عنان اسب وی را بگرفتند ووارد کوفه‌اش کردند.

مغیرةبن عطیه‌گوید: دبیر عبدالله‌بن عمر بودم ، به خدا روزی در حیره بسه نزد وی بودم که یکسی پیش وی‌آمد وگفت: « اینك عبدالله‌بن معاویه با مردم می‌آید.»

گوید: عبدالله مدتی خاموش ماند، سرنانوایان وی بیامد وپیش روی او ایستاد،گویی خبر می‌داد که وقت غذایش رسیده. عبدالله به او اشاره کرد که بیار. غذا را بیاورد دلهای ما از جای برفته بود. انتظار داشتیم همانوقت که باوی‌بودیم ابن‌معاویه به ما حمله آرد.

گوید: مراقب او بودم که آیا چیزی از خوردن ونوشیدن یا قیافهٔ یا امر ونهی وی تغییر می‌یابد، اما به‌خدا وضع وی کم یا بیش تغییری‌نیافت. چنان بود که وقتی غذای وی را می‌آوردند مقابل هردو کس از ما کاسه‌ای می‌نهادند. پس کاسه‌ای‌میان

من و فلان نهادند و کاسه‌ای دیگر میان فلان و فلان نهادند تا به شمارهٔ حاضران خوان[1] وی رسید. وقتی از غذا خوردن و وضو کردن فراغت یافت بگفت تا مال بیاوردند. ظرفهای طلا و نقره نیز آوردند با جامه‌ها که بیشتر آن را میان سرداران خویش تقسیم کرد. آنگاه وابسته با غلامی از آن خویش را که مبارك می‌شمرد و نام او را به فال نیك می‌گرفت که یکی از نامهای متبرك بود، یامیمون یلفتح، وبدو گفت: «پرچم خویش را برگیر و به فلان وفلان تپه برو و پرچم را به زمین بکوب و یاران خویش را بخوان و بباش تا من بیایم.»

گوید: آنکس چنان کرد، سپس عبدالله برون شد، ما نیز با وی برفتیم تا به تپه رسیدیم و دیدیم که زمین از یاران ابن معاویه سپید بود. عبدالله بگفت تا بانگ زنی بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد. به خدا خیلی زود یکی سری آورد و پیش وی نهاد. بگفت تا پانصد درم به آورندهٔ سر دادند وچون یاران وی دیدند که به تعهد خویش نسبت به آورندهٔ سر وفا کرد به طرف آن قوم تاختند، به خدا چیزی نگذشت که دیدم در حدود پانصد سر پیش روی وی افتاد وابن معاویه وهمراهان وی پشت بکردند و هزیمت شدند.

گوید: نخستین کس از یاران ابن معاویه که به هزیمت وارد کوفه شد ابوالبلاد وابستهٔ بنی عبس بود که پسرش سلیمان نیز پیشاپیش وی بود. ابوالبلاد شیعه بود، مردم کوفه هرروز به آنها بانگ می‌زدند و به سبب هزیمت ملامتشان می‌کردند. ابوالبلاد به پسر خود سلیمان بانگ می‌زد که برو و بگذار حیوانات آب‌کش سقط شود.

گوید: عبدالله بن معاویه برفت واز کوفه گذشت، سوی آن نیامد و به طرف جبل رفت.

ابوعبیده گوید: عبدالله بن معاویه و برادرانش وارد قصر شدند شبانگاه به

۱ـ کلمهٔ متن

عمربن غضبان ویارانش گفتند: «ای گروه ربیعه دیدید که کسان با ما چه کردند؟ ما خونهای خویش را به شما سپرده‌ایم و به گردن شما نهاده‌ایم، اگرهمراه ما نبرد می‌کنید ما نیز نبرد می‌کنیم، اگر می‌بینید که کسان از یاری ما وشما باز می‌مانند برای ما وخودتان امانی بگیرید. هرترتیبی دربارهٔ خودتان بدهید ما نیز برای خودمان رضایت می‌دهیم.»

عمربن‌غضبان گفت: «ما یکی از دو کار را دربارهٔ شما می‌کنیم، یا همراهتان نبرد می‌کنیم یا امانی برایتان می‌گیریم، چنانکه برای‌خودمان می‌گیریم آسوده خاطر باشید.»

گوید: پس آنهادرقصر بماندند. زیدیان‌بردهانهٔ کوچه‌هابودندمردم‌شام‌صبحگاه به طرف آنها می‌آمدند وشامگاه‌می‌رفتند وروزی‌چند باآنها نبرد داشتند سپس مردم ربیعه‌برای‌خودشان و زیدیان و عبدالله‌بن معاویه امان‌گرفتند که کس مانعشان نشود وهرجاخواستند بروند.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن عمر کس پیش عمربن غضبان فرستاد وبه‌اودستورداد که در قصر جای‌گیرد وعبدالله‌بن معاویه را بیرون کند. ابن‌غضبان کس پیش ابن‌معاویه فرستاد واورا باکسانی از شیعیانش ومردم مداین‌وسواد و کوفه که پیروی‌وی کرده بودند حرکت داد فرستادگان عمر آنها را ببردند تا از پل برون کردند. آنگاه عمر از قصر برون‌آمد.

در این سال حارث‌بن سریج از ولایت ترکان به مروآمد به سبب امانی که یزیدبن ولید برای وی نوشته بود و پیش نصربن سیار رفت. سپس با وی مخالفت کرد و مخالفت را علنی کرد وگروهی بسیار بر این کار با وی بیعت کردند.

سخن از کار حارث‌بن سریج و نصر بن‌ـ سیار از آن پس که حارث پیش وی آمد

علی‌بن محمد گوید: وقتی حارث از ولایت ترکان برون شد سوی مرو آمد وبه روز یك‌شنبه سه روزمانده از جمادی الاخر سال صدوبیست وهفتم آنجا رسید. مسلم‌بن احوز وکسان در کشماهن از او پیشواز کردند. محمدبن فضل‌عیسی گفت: «حمد خدای که دیدگان ما را به‌آمدن توروشن کرد وتورا به سایهٔ اسلام و جماعت پس‌آورد.»

گفت: «پسرکم مگر ندانسته‌ای که‌گروه بسیار، اگر عصیانگر خدا باشندانك باشند وگروه اندك اگر فرمانبر خداباشند بسیار باشند،از وقتی که‌رفته بودم تاکنون دلم‌آرام نگرفته بود،آرامش خاطر من در این است که خدا را اطاعت کنند.»

گوید: وقتی وارد مرو شد گفت: «خدایا دربارهٔ‌آنچه میان من وآنها هست جز انجام تعهد منظوری ندارم، اگر قصد خیانت دارند مرا برآنها نصرت ده.»

گوید: نصر به دیدار وی‌آمد و اورا در قصر بخاراخذاه جای داد وبرای‌وی پنجاه درم خرج روزانه معین کرد. وی به یك جور غذا بس می‌کرد. نصر کسان حارث راکه به نزد وی بودند آزاد کردکه محمد پسر حارث‌بود و الوف دخترش با ام بکر. وقتی محمد پسرش پیش وی‌آمدگفت: «خدایا اورا نیکوکار وپرهیزکار کن.»

گوید: وضاح‌بن حبیب از جانب عبدالله‌بن عمر پیش نصرآمد وضاح سرمای سخت خورده بود ونصر جامه‌هایی بدوپوشانید وبگفت تا ضیافتش کنند و دوکنیز بدوبدهند. پس ازآن وضاح پیش‌حارث‌بن‌سریج رفت که‌گروهی‌ازیارانش بالای سرش ایستاده بودند، بدوگفت: «ما در عراق از بزرگی‌وسنگینی‌گرزتوسخن

داریم، دوست دارم آنرا ببینم.»

گفت: «مانند یکی از گرزهاست که با اینان می‌بینی.» و به یاران خویش اشاره کرد و گفت: «اما منم که با آن ضربت می‌زنم.»

گوید: گرزوی هیجده رطل شامی بود.»

گوید: وقتی حارث بن سریج پیش نصر رفت زره‌ای را که از خاقان گرفته بود به تن داشت. چنان بود که خاقان وی را میان صدهزار دینار دنبکانی وزره مخیر کرده بود که زره را برگزیده بود. مرزبانه دختر قدید، زن نصر بن سیار به حارث نگریست و پوشش خویش را که پوست سمور بود همراه کنیزش به نزد او فرستاد و گفت: «به پسر عمویم سلام گوی و بگوی امروز سرد است با این پوشش سمور خودت را گرم کن و حمد خدای که ترا به سلامت آورد.»

گوید: حارث به کنیز گفت: «به دختر عموی من سلام گوی و بگوی: عاریه است یا هدیه؟»

مرزبانه گفت: «هدیه است.»

گوید: حارث پوشش سمور را به چهارهزار دینار فروخت و میان یاران خویش تقسیم کرد.

گوید: نصر، فرش بسیار برای او فرستاد با یک اسب که همه را فروخت و به مساوات میان یاران خویش تقسیم کرد. وی بر بالان می‌نشست و متکای خشنی برای او می‌نهادند. نصر بن سیار بدو پیشنهاد کرد که به کارش گمارد و یکصدهزار دینار بدهد اما نپذیرفت و به نصر پیام داد که من به این دنیا و این گونه لذتها و ازدواج با بانوان عرب دلبستگی ندارم بلکه می‌خواهم به کتاب خدا و سنت عمل شود و اهل خیر و فضیلت به کار گرفته شوند، اگر چنین کردی ترا بر ضد دشمنت کمک می‌کنم.

گوید: حارث به کرمانی پیام فرستاد که اگر نصر با من تعهد کند که به کتاب خدا

عمل کند واهل خیروفضیلت را به کار گیرد، پشتیبان اومی‌شوم وبه کار خدا قیام می‌کنم واگر نکند از خدا برضد او کمك می‌خواهم واگر آنچه را می‌خواهم یعنی عمل به عدالت وسنت تعهد کنی با تو کمك می‌کنم.

گوید: وچنان بود که وقتی مردم بنی‌تمیم پیش وی می‌رفتند آنها را به سوی خویش دعوت می‌کرد، محمدبن‌حمران ومحمدبن‌حرب،هردوان، منقری‌وخلیل‌بن‌غزوان عدوی وعبدالله‌بن‌مجاعه وهبیرةبن‌شراحیل، هردوان سعدی، وعبدالعزیزبن‌عبدربه لیثی وبشربن جرموزضبی، ونهاربن عبدالله مجاشعی و عبدالله نباتی با وی بیعت کردند.

گوید: حارث به نصر گفت: «سیزده سال پیش از سر اعتراض به ستم از این‌شهر برون شدم وتو می‌خواهی مرا بدان وادار کنی!» وسه هزار کس به‌حارث پیوستند.

در این سال در دمشق، با مروان‌بن محمد بیعت‌خلافت کردند.

سخن از اینکه چرا با مروان ابن محمد بیعت کردند؟

ابوهاشم، مخلدبن محمد، وابستهٔ عثمان‌بن عفان گوید: وقتی گفتند سپاه مروان‌وارد دمشق‌شد. ابراهیم‌بن‌ولید گریزان شد ونهان شد وسلیمان آنچه‌رادربیت‌المال بود غارت کرد ومیان سپاهیانی که با وی بودند تقسیم کرد واز شهر برون شد. غلامان ولیدبن یزید که در شهر بودند به خانهٔ عبدالعزیزبن حجاج تاختند و او را کشتند، قبر یزیدبن ولید را شکافتند و او را بر دروازهٔ جابیه بیاویختند.

گوید: مروان وارد دمشق شد ودرعالیه جاگرفت، کشتهٔ دو نوجوان و کشتهٔ یوسف‌بن‌عمر را پیش وی‌آوردند که بگفت تا به‌خاکشان سپردند. ابومحمد سفیانی

را بیاوردند که دربند بود و به اوسلام خلافت گفت. در آن هنگام به مروان سلام امارت می‌گفتند.

مروان گفت: «مگوی؟»

سفیانی گفت: «آنها خلافت را از پی خویش برای تو نهادند.» و شعری را که حکم در زندان گفته بود بخواند.

گوید: آن دوجوان بالغ شده بودند و یکیشان فرزندآورده بود، یعنی حکم و دیگری دو سال پیش از آن به بلوغ رسیده بود. حکم شعری گفته بود بدین مضمون:

«کیست که از من خبر به نزد مروان برد

«که عمویم عمر از دبر باز مشتاق این بود

«که به من ستم کرده‌اند وقوم من

«در کار کشتن ولید همآهنگ شده‌اند

«چگونه کلیبانشان خون ومال مرا ببرند

«که نه لاغر نصیب من شود ونه چاق

«در صورتی که مروان در سرزمین بنی‌نزار است

«چون شیر بیشه درنده وغران

«آیا غمگین نشدی که

«جوانمرد قریش را کشتند

«ومیان مسلمانان اختلاف آوردند.

«به قرشیان وقیسیان جزیره

«همگیشان سلام گوی

«ناقص قدری میان ما بزرگی یافت

«ومیان اولاد نیاکانمان جنگ انداخت

«اگر سواران سلیم و کعب اینجا بودند
«من در بند آنها نبودم
«اگر سران بنی تمیم اینجا بودند
«ما میراث اولاد نیاکانمان را
«از دست نداده بودیم
«چرا بیعت مرا به سبب مادرم می‌شکنند
«در صورتی که پیش از من بادورگه‌ای بیعت کرده‌اند
«ای کاش دایبان من از مردم کلب نبودند
«وولادت من از دیگران بود
«اگر من ووليعهدم هلاك شويم
«مروان‌امیرمؤمنان‌خواهد بود.»

گوید: آنگاه سفیانی گفت: «دست پیش آر تا باتو بیعت کنم.» وکسانی ازمردم شام که همراه مروان‌بودند این‌را شنیدند. نخستین کسی که برخاست معاویةبن‌یزید ابن‌حصین بود باسران مردم حمص که با وی بیعت کردند.

گوید: مروان بگفت تا برای ولایتهایشان کسان برگزینند. مردم دمشق زامل ابن‌عمروجیرانی را برگزیدند. مردم حمص عبدالله‌بن‌شجرة کندی را برگزیدند. مردم اردن ولیدبن معاویةبن مروان را برگزیدند. مردم فلسطین ثابت‌بن نعیم‌جذامی را برگزیدند که از زندان هشام برونش‌آورده بود ودر ارمینیه با وی خیانت کرده بود. پس دربارهٔ بیعت خویش ازآنها پیمانهای مؤکدگرفت به قیدقسمهای سخت، آنگاه به‌جایگاه خود حران، بازگشت.

ابوجعفرگوید: وقتی شام برمروان استقرار یافت وبه جایگاه خود درحران بازگشت، ابراهیم‌بن ولید و سلیمان‌بن‌هشام از او امان خواستند که امانشان داد. سلیمان که درآن وقت به تدمر بود با همه برادران واهل خاندان وغلامان‌ذکوانی

خویش پیش مروان آمد که با وی بیعت کردند.

در این سال مردم حمص و دیگر مردم شام بر مروان بشوریدند که با آنها نبرد کرد.

سخن از کار مروان و مردم حمص و سبب شوریدنشان

ابوهاشم مخلدبن محمد گوید: وقتی مروان پس از فراغت از کار مردم شام به جایگاه خود در حران بازگشت سه‌ماه بیشتر نگذشت که مردم شام باوی مخالفت کردند و براو بشوریدند، کسی که آنها را بدین کار خوانده بود ثابت‌بن نعیم بود که پیامشان داده بود و مکاتبه کرده بود.

گوید: وقتی خبرشان به مروان رسید بخویشتن به‌مقابلهٔ آنها رفت مردم حمص کس پیش کلبیان تدمر فرستادند که اصبغ بن ذوالهٔ کلبی با سه پسرش حمزه و ذواله و فرافصه که سه مرد بودند و معاویهٔ سکسکی که یکه‌سوار مردم شام بود و عصمة‌بن مقشعر وهشام‌بن مصاد و طفیل‌بن حارثه با نزدیک یکهزار از سواران قوم بیامدند و شب عید فطر سال صدوبیست وهفتم وارد شهر حمص شدند.

گوید: مروان در حماة بود ومیان وی وشهر حمص بیش از سی میل فاصله نبود. صبحگاه عید فطر خبرشان به وی رسید ودر حرکت شتاب کرد، در آن وقت ابراهیم‌بن ولید مخلوع وسلیمان‌بن هشام با وی بودند که پیام فرستاده بود و از او امان‌خواسته‌بودند ودر اردوگاه‌وی بودند که حرمتشان می‌داشت و تقرب می‌دادو با وی به ناشتا وشام می‌نشستند وبا موکب اوحرکت می‌کردند.

گوید: مروان دوروز پس از عید فطر به‌شهر حمص رسید. کلبیان آنجا بودند و درها را از درون بسته بودند، مروان نیز بالوازم و سپاهیان خویش بود.

سپاه وی شهر را در میان گرفت. خود او مقابل یکی از درهای شهر بایستاد و از بالای دیوار به جماعتی نگریست. بانگزد وی بانگشان زد که برای چه پیمان شکسته اید؟

گفتند: «ما بر اطاعت تو پایداریم و پیمان نشکسته ایم.»

گفتشان: «اگر چنینید که می گویید در را بگشایید.»

گوید: پس در را بگشودند و عمرو بن وضاح و وضاحیان، نزدیک سه هزار کس، به درون تاختند و در داخل شهر با آنها نبرد کردند. وچون سپاه مروان فزونی گرفت به طرف یکی از درهای شهر رفتند به نام درتدمر و از آنجا برون شدند. سپاهیان مروان آنجا بودند و با آنها نبرد کردند که بیشترشان کشته شدند.

گوید: اصبغ بن ذوالله و سکسکی جان بردند، دو پسر سکسکی ذوالله و فرافصه با سی وچند کس از کلبیان اسیر شدند که پیش مروانشان آوردند که ایستاده بود و آنها را بکشت. آنگاه بگفت تا کشتگان قوم را فراهم آوردند که پانصد یا ششصد کس بودند و آنها را به دور شهر بیاویختند و در حدود یك تیررس از دیوار شهر را ویران کرد.

گوید: مردم غوطه نیز به شهر دمشق تاختند و امیر آنجا زامل بن عمرو را محاصره کردند و یزید بن خالد قسری را سالار خویش کردند. مردم شهر وسرداری به نام ابوهبار قرشی که نزدیك چهارصد کس داشت با زامل ثبات آوردند. مروان ابوالوردبن کوثر را که نامش مجزاة بود با عمرو بن وضاح و ده هزار کس از حمص فرستاد که چون نزدیك شهر رسیدند به محاصره کنندگان حمله برند. ابوهبار و سپاهش نیز از شهر برون شدند و آنها را هزیمت کردند و اردوگاهشان را به غارت دادند و مزه را که دهکده ای از آن یمانیان بود بسوختند. یزید بن خالد و ابوعلاقه به یکی از لخمیان مزه پناه بردند که آنها را به زامل ننمودند و کس از پی آنها فرستاد و پیش از آنکه به نزد او ببرندشان کشته شدند و سرهاشان را به نزد مروان فرستاد که در حمص بود.

گوید: ثابت بن‌نعیم از فلسطین سوی شهر طبریه رفت و مردم آنجا را محاصره کرد، عامل شهر ولیدبن‌معاویةبن مروان برادرزادهٔ عبدالملك بن‌مروان بود، روزی چند باوی نبردکردند. مروان به ابن‌الورد نوشت که سوی آنها رود و کمکشان کند.

گوید: ابوالورد از پس چند روز از دمشق حرکت کرد و چون از نزدیك شدن وی خبر یافتند از شهر به مقابلهٔ ثابت و سپاه وی برون شدند و اردوگاهشان را به غارت دادند. ثابت به هزیمت سوی فلسطین بازگشت و قوم وسپاه خویش‌را فراهم‌آورد. ابوالورد به‌مقابلهٔ وی رفت و بار دیگر او را هزیمت کرد، کسانی‌که باوی بودند پراکنده شدند و سه‌تن از فرزندانش نعیم وبکر وعمران اسیر شدندکه ابوالورد سوی مروانشان فرستاد که وقتی در دیرایوب بود آنها را که زخمدار بودند به نزد وی رسانیدند وبگفت تا زخمهایشان را مداوا کنند.

گوید: ثابت‌بن‌نعیم‌نهان‌شد. مروان، رماحس‌بن‌عبدالعزیز کنانی را برفلسطین گماشت. ازفرزندان‌ثابت،رفاعه‌که ازهمه‌بددل‌تربودگریخت وپیش‌منصوربن‌جمهور رفت که‌حرمتش‌کرد وبه کارگماشت‌و با برادر خویش به‌نام‌منظوربن‌جمهور به‌جا گذاشت که براوتاخت و خونش بریخت. خبر به‌منصور رسید که درراه ملتان‌بود. وبرادرش در منصوره بوده بود. پس سوی رفاعه بازگشت و اورا بگرفت وستونی مجوف از آجر بساخت و او را به درون آن‌نهاد وبه ستون میخکوب کرد وروی آن بناساخت.

گوید: مروان به رماحس نوشت که ثابت را بجویید وبرای یافتنش تدبیر کند. یکی از مردان قوم او را بنمود که‌گرفتندش، چند کس نیز با وی بودند. ثابت را از پس دو ماه پیش مروان بردند که دربند بود بگفت تا او را با پسرانش که به دست وی بودند دست‌و پا بریدند آنگاه سوی دمشق‌بردند.

راوی گوید: آنها را دیدم که دستها وپاهاشان را بریده بودند و بردرمسجد

دمشق بداشته بودند، از آنرو که به‌مروان خبر رسیده بود که دربارهٔ ثابت شایع کرده‌اند که سوی مصر رفته و بسر آنجا تسلط یافته و عامل مروان را کشته است.

گوید: مروان از دیر ایوب بیامد و برای دو پسر خویش عبیدالله و عبدالله بیعت گرفت وام‌هشام و عایشه دختران هشام‌بن‌عبدالملك را زن آنها کرد و برای این کار همه‌مردم خاندان خویش رافراهم‌آورد. ازجمله،فرزندان‌عبدالملك،محمد و و سعید و بکار ونیز فرزندان ولید وسلیمان و یزید و هشام ، دیگر قرشیان و سران عرب.

گوید: مروان برمردم شام سپاهی مقرر داشت وآنرا نیرو داد برهریك از سپاهیانشان یکی از سرداران خودشان راگماشت و بگفت تا به یزیدبن عمر ابن‌هبیره‌ملحق شوند که پیش از آنکه سوی شام رود او را بابیست هزار کس از مردم قنسرین وجزیره فرستاده بود و گفته بود در دورین بماند تامروان بیایدو اورا مقدمهٔ خویش کرد.

گوید: مروان از دیر ایوب سوی دمشق رفت. همهٔ شام براو قرار گرفته‌بود بجز تدمر، بگفت تا ثابت بن‌نعیم و پسرانش‌وکسانی‌راکه دست‌وپا بریده‌بودبکشتند وبردرهای‌دمشق آویختند.

راوی‌گوید: وقتی آنها را می‌کشتند ومی‌آویختنددیدمشان.

گوید: یکی از آنها را که عمرو نام‌داشت پسر حارث کلبی به جای گذاشت زیرا چنانکه می‌گفتند از اموالی که ثابت پیش کسانی نهاده بود خبر داشت پس از آن باهمراهان خویش برفت و در قسطل فرود آمد که از سرزمین حمص بود برسمت تدمر، و از آنجا تاتدمر سه روز راه بود. خبر آمد که مردم آنجاچاههایی راکه میان وی وآنها بود کور کرده و باسنگ پر کرده‌اند، پس‌توشه دانها ومشکها وعلوفه وشتر فراهم آورد وآب وتوشه برای خویش وهمراهان برداشت. ایرش

ابن‌ولید وسلیمان‌بن‌هشام و دیگران باوی سخن کردند وخواستند که‌دستاویز برای تدمریان نگذارد و اتمام حجت کند که پذیرفت. پس ابرش برادر خویش عمربن‌ـ ولید را سوی آنهافرستاد و نامه نبوشت وبیمشان داد و خبرشان داد که بیم‌دارد این کارمایهٔ هلاك تدمر وهلاك‌مردم‌آن شود.

گوید: اما عمرو را بسرون کردند و گفتهٔ اورا نپذیرفتند. ابرش از مروان خواست اجازه دهد که سوی تدمریان‌رود وچند روزی بدو مهلت دهد،مروان‌چنان کرد. ابرش‌سوی‌آنها رفت وباآنها سخن‌کرد وبیمشان داد وگفت کـه احمقانند و تاب مقاومت‌مروان وسپاه وی را ندارند.

گوید: بیشتر قوم گفتهٔ وی را پذیرفتند وکسانی از آنـها کـه بدو اعتماد نداشتند: سکسکی وعصمةبن مقشعر وطفیل بن‌حارثه ومعاویة بن‌ابی‌سفیان که دختر ابرش را به زنی‌داشت، سوی صحرا و جـایگاه قوم کلب گریختند. ابرش برای مروان نامه نوشت و ما وقع رابدو خبر داد. مروان‌بدو نوشت کـه دیوار شهرشان را ویران کن و باکسانی از آنها که با تو بیعت کرده‌اند، پیش من‌بازگرد.

گوید: ابرش باسران قوم: اصبغ‌بن ذواله و پسرش حمزه وجمعی دیگر،پیش وی‌آمد، مروان باآنها از راه صحرا برفت، ازسوریه و دیرالثلج‌گذشت و به رصافه رسید، سلیمان‌بن‌هشام وعموی وی سعیدبن‌عبدالملك و همه برادرانش و ابراهیم مخلوغ وجمعی از فرزندان ولید و سلیمان و یزید نیز باوی بودند. یك روز در رصافه بماندند، سپس سوی رقه رفت. سلیمان از او اجازه خواست که چند روز بماند تا غلامان خویش را که همراه داشت نیرو دهد و مرکبان خویش را آسایش دهد، آنگاه از پی‌وی برود.

مروان اجازه داد و برفت ونزدیك واسط برکنار فرات در اردوگاهی که آنجا اقامت می‌گرفت بماندتا سه روز، آنگاه سوی قرقیسیا رفت که‌این هبیره آنجا بود که می‌خواست او را برای نبرد یـا ضحاك بـن قیس‌شیبانی حروری به عراق

فرستد.

گوید: نزدیك به ده هزار کس از آنها که‌مروان هنگام اقامت دیر ایوب‌برای نبرد عراق سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود باسرداران خویش بیامدند تا به رصافه رسیدند و سلیمان‌رابه خلع‌مروان ونبرد وی‌خواندند.

در این سال ضحاك‌بن قیس‌شیبانی وارد کوفه‌شد.

سخن ازقیام‌ضحاك‌خارجی و ورود وی به‌کوفه‌و اینکه ازکجاآمده بود؟

در بارهٔ‌کاروی‌اختلاف کرده‌اند، ابوهاشم‌مخلدبن‌محمدگوید: سبب‌قیام‌ضحاك آن بود که وقتی‌ولیدکشته شد یك حروری‌به‌نام سعیدبن بهدل‌شیبانی با دویست‌کس از مردم جزیره و از جمله ضحاك‌در آنجا قیام‌کرد که‌کشته‌شدن ولید واشتغال‌مروان را به‌کارشام غنیمت‌داسته بود.

گوید: سعیدبن‌بهدل در سرزمین کفر توثا قیام کرد، بسطام بیهسی نیز که باعقیدهٔ وی اختلاف داشت باهمان شماراز مردم ربیعه قیام‌کرد و هریك به‌مقابلهٔ دیگری روان شدند و چون دوگروه نزدیك شدند سعیدبن‌بهدل خیبری راکه یکی ازسرداران وی بود وهموبود که مروان را هزیمت‌کرده بود با یکصد وپنجاه‌سوار فرستاد که‌به‌بسطام شبیخون برد.

گوید: خیبری به‌اردوی بسطام رسید که غافل بودند. خیبری به‌همه همراهان خویش گفته بودکه پارچهٔ سپیدی همراه داشته باشند که به‌سر خویش بپیچند تا همدیگر را بشناسند.

گوید: به‌اردوگاه مخالفان تاختند و آنها را غافلگیر کردند وخیبری شعری گفت به این‌مضمون:

«اگر او بسطام باشد من نیز خیبریم

«باشمشیر ضربت می‌زنم
«واز سپاه خویش حمایت می کنم.»

پس بسطام را باهمهٔ همراهانش بکشتند مگر چهارده کس که به‌مروان‌پیوستند وباوی بودند که‌آنها را در پادگسانهای خویش نهاد ویکی از خـودشان را برآنها گماشت به‌نام مقاتل که او را ابوالنعثل نیزمی‌گفتند.

گوید: پس‌ازآن سعیدبن‌بهدل سوی عراق رفت ازآنرو کـه شنیده بود کار آنجا آشفته است و شامیان در آنجا اختلاف کرده‌اند و به‌همراهی عبدالله‌بن عمر ونضربن سعید حرشی‌باهمدیگر به نبرد پرداخته‌اند که یمانیان مقیم‌شام‌باعبدالله‌بن‌ـ عمر بودند درحیره، ومضریان با ابن‌حرشی بودند درکوفه، وصبح وشام باهمدیگر نبرد می کردند.

گوید: سعیدبن بهدل در این سفر از طاعون بمرد و ضحاك بن قیس را ازپی خویش جانشین کرد. ابن‌بهدل‌زنی داشت به‌نام حوماء و خیبری شعری خطاب بدو گفت به این مضمون:

«ای حوما خدا قبر ابن بهدل را
«سیراب کند
«که‌چون روندگان حرکت کنند
«او حرکت‌نمی کند.»

گوید: نزدیك به‌هزار کس به دور ضحاك فراهم آمدند و او رو سوی کـوفه کرد و ازسرزمین موصل گذشت که‌ازآنجا و ازمردم جزیره نزدیك به‌سه‌هزار کس به نزد او شدند. درآنوقت نضربن‌سعید حرشی درکوفه بود و مضریان باوی‌بودند. عبدالله‌بن‌عمر نیز بایمانیان در حیره بود. دوگروه تعصب‌قبایلی‌داشتند و مابین کوفه وحیره نبردمی کردند وچون ضحاك نزدیك کوفه رسید،ابن‌عمروحرشی صلح کردند وکارشان یکی شد و برنبردضحاك همدل شدنـد و به دور کوفه خندق زدند. درآن

وقت از مردم‌شام‌نزدیك سی‌هزار کس باآنها بود که نیرو ولوازم داشتند وسرداری داشتند از مردم قنسرین به نام عباد پسر غزیل که هزار سوار همراه داشت که‌مروان آنها را به‌کمك این‌حرشی‌فرستاده بود.

گوید: ضحاك و یارانش باآنها مقابل شدند ونبردکردند. درآن روز عاصم ابن‌عمربن‌عبدالعزیز وجعفربن‌عباس کندی کشته‌شدندوجمعشان به‌وضعی‌رسواهزیمت شد. عبدالله‌بن‌عمر با جمع شامیان به‌واسط پیوست و ابن‌حرشی که همان نضربودبا جمع مضریان و اسماعیل بن‌عبدالله قسری سوی مروان رفت.

گوید: ضحاك ومردم جزیره برکوفه و سرزمین آن تسلط یافتند و ازسواد خراج گرفتند. آنگاه ضحاك یکی ازیاران خویش را به‌نام ملحان با دویست سوار برکوفه گماشت و باجمع بیشتر یاران خود به‌مقابلهٔ عبدالله‌بن عمرسوی واسطرفت ووی را درآنجا محاصره کرد.

گوید: یکی از سرداران مردم قنسرین به‌نام عطیهٔ تغلبی همراه عبدالله‌بن‌عمر بودکه‌ازجمله دلیران بود. وقتی از محاصره ضحاك بیمناك شد، باهفتاد یاهشتادکس از قوم خویش به‌آهنگ رفتن به نزد مروان برون شد و از قادسیه گذرکرد. ملحان ازگذرکردن وی خبر یافت و باپاران خود باشتاب به آهنگ وی برون شد وبرپل سلیحین بدورسید. ملحان باشتاب رفته بود باحدود سی‌سوار که‌باعطیه نبرد کرد. عطیه اورابا کسانی‌ازیارانش بکشت‌وبقیه‌هزیمت‌شدندو واردکوفه‌شدندوعطیه‌برفت‌تا باهمراهان خویش به مروان‌پیوست.

اما روایت ابوعبیده معمربن‌مثنی از ابوسعید چنین است که گوید: وقتی سعیدبن بهدل مری‌درگذشت‌و جانفروشان باضحاك بیعت کردند وی‌درشهرزوربماند وخارجیان صفری از هرسوی به‌نزد وی رفتند تا چهارهزار کس شدندکه از آن‌پیش برای هیچ خارجی همانندآن گروه فراهم نیامده بود.

گوید: وقتی یزیدبن‌ولید بمردعامل وی‌برعراق عبدالله‌بن‌عمر بود. مروان از

ارمینیه سرازیر شد تا درجزیره فرودآمد ونضربن‌سعیدراکه‌ازسرداران ابن‌عمربوده ود ولایتدار عراق کرد که‌سوی کوفه‌رفت. ابن‌عمرنیز در حیره‌جاگرفت. مضریان به دور نضر فراهم آمدند ویمانیان به دور ابن عمر، کسه چهار ماه باوی‌نبرد کرد. پس‌ازآن‌مروان،ابن‌غزیل رابه‌کمك نضرفرستاد، در آن اثناضحاك سوی کوفه‌آمد و این‌به‌سال صدوبیست وهفتم بود.

گوید: ابن‌عمرکس‌پیش نضر فرستاد که‌این،آهنگ‌من‌وتو دارد بیابرضد وی فراهم آییم. پس برضد او هم‌پیمان شدنـد. ایسن عمر بیامد وبرتپهٔ فتح جاگرفت. ضحاك بیامد که ازفرات گذرکند. ابن‌عمر،حمزة بن‌اصبغ بن‌ذوالهٔ کلبی را سوی او فرستادکه‌ازگذرکردنش مانع شود. عبیدالله‌بن‌عباس کندی گفت: «بگذار به‌طرف ماعبورکند که آمدنش‌برای‌ما از تعقیب‌کردنش آسانتر است.»

گوید: ابن‌عمرکس پیش حمزه فرستاد که از این کاردست بدارد ابن عمربه کوفه آمد و در مسجد امیربایاران خودنماز می کرد،نضربن‌سعیدبایاران خودبرکنار کوفه نماز می‌کرد، با ابن عمربه‌یکجا فراهم نمی‌شد وباوی نماز نمی‌کرد امادرکار نبرد ضحاك ممدل‌وهماهنگ بودند.

گوید: وقتی حمزه بازگشت، ضحاك بیامدو از فرات گذشت‌و در نخیله‌فرود آمد، به روز چهارشنبه‌درماه‌رجب سال‌صدوبیست‌وهفتم، واز آن پیش که فرودآیند شامیانی که یاران ابن عمر ونضر بودند به‌آنهاحمله بسردند وچهارده سوار وسیزده زن از آنها کشتند.

گوید: پس ازآن ضحاك فرود آمد و اردو زد ویساران‌خویش را بیاراست و بیاسود. صبحگاه‌روز پنجشنبه‌مقابله کردند ونبردی‌سخت کردندکه‌ابن عمرویارانش را را هزیمت کردند و برادرش عاصم راکشتند، برذون بن‌مرزوق شیبانی اوراکشت‌و بنی اشعث‌بن قیس او را درخانه‌شان بـه‌خاك‌سپردند. جعفربـن عباس کندی برادر عبیدالله را نیز کشتند. جعفر سالار نگهبانان عبدالله‌بن‌عمر بـود، کسی کـه جعفر را

کشته بود عبدالملك بن‌علقمه‌بود وچنان بود که وقتی‌عبدالملك برجعفر چیره شدبود اوپسرعموی‌خویش‌را، به‌نام‌شاشله، بانگ زده‌بود وشاشله به‌عبدالملك حمله برده‌بود اما یکی از صفریان ضربتی به اوزده بود که صورتش راشکافته بود.

ابوسعیدگوید: پس ازآن وی‌رابدیدم که دوصورت داشت.

گوید: عبدالملك به‌جعفرپرداخت وسرش را برید ومادربرذون‌صفری شعری گفت به‌این‌مضمون:

«ما بودیم که عاصم وجعفررا کشتیم

«وسوار ضبی رانیز، وقتی ره صحرا گرفت

«وما بودیم که سوی‌خندق‌عمیق‌رفتیم.»

گوید: وقتی یاران ابن‌عمر هزیمت شدند، خارجیان بیامدند و تاشب برکنار خندق ما توقف کردند، پس‌ازآن برفتند. صبحگاه جمعه به مقابلهٔ آنها رفتیم، هنوز روبرونشده بودیم که‌هزیمتمان کردندووارد خندقمان شدیم. صبحگاه‌روز شنبه‌کسان را دیدیم که نهانی می‌روند و سوی واسط می‌گریزند که باقومی روبرو شده بودند که هرگز دلیرتر از آنها ندیده بودند، گویی شیرانی بودند به نزد بچگان خویش.

گوید: ابن‌عمررفت که یاران خویش راپنگرد ومعلوم‌داشت که بیشترشان در دل شب گریخته‌اند و غالبشان به واسط رفته‌اند. ازجمله کسانی که به واسط رفته بودند نضربن‌سعید بود واسماعیل بن‌عبدالله و منصوربن جمهور واصبغ‌بن‌ذواله و پسرانش، حمزه‌وذواله، و ولیدبن‌حسان‌غسانی و همه‌سران قوم، اما ابن‌عمر باکسانی از یارانش که به‌جامانده‌بودند همانجا بماند ونرفت.

به‌قولی وقتی عبدالله ولایتدار عراق شد، عبیدالله‌بن‌عباس کندی‌را ولایتدار کوفه کرد. سالار نگهبانی وی عمربن‌غضبان‌بن‌قبعثری بود؛ بدین‌سان ببودند تایزید ابن ولیددرگذشت و ابراهیم بن ولید به‌پاخاست و ابن عمررا بسرعراق نگهداشت.

ابن‌عمر برادر خویش عاصم را بر کوفه گماشت و ابن‌غضبان را بر نگهبانی خویش نگهداشت و بدینسان بودند تا بهنگام قیام عبدالله‌بن‌معاویه که ابن‌عمر ازعمربن‌غضبان بدگمان شد و چون کار عبدالله‌بن‌معاویه یکسره شد، عمربن‌عبدالحمید را برکوفه‌گماشت وحکم‌بن‌عتبهٔ اسدی را که از مردم شام بودسالار نگهبانان خویش کرد. پس ازآن عمربن‌عبدالحمید را از کوفه برداشت و عمربن‌غضبان را برآنجا گماشت وحکم‌بن‌عتبهٔاسدی‌سالار نگهبانان وی‌بود.سپس‌غضبان‌را ازکوفه برداشت و ولیدبن‌حسان غسانی را گماشت پس از آن اسماعیل‌بن عبدالله قسری را گماشت و ایاض‌بن‌ولید را سالار نگهبانی کرد، پس ازآن‌اسماعیل را عزل کرد وعبدالصمد ابن‌ابان‌انصاری‌را گماشت که‌پس‌ازآن‌عزل شد وعاصم‌بن‌عمررا گماشت که‌ضحاك‌بن‌قیس شیبانی سوی وی آمد.

به‌قولی وقتی‌ضحاك آمد اسماعیل بن‌عبدالله‌قسری در قصر بودوعبدالله‌بن‌عمر درحیره بود وابن‌حرشی‌در دیرهند بود. ضحاك بر کوفه تسلط یافت و ملحان بن‌معروف شیبانی را برآنجا گماشت ویك خارجی از مردم بنی حنظله سالارنگهبانان وی بود.

راوی‌گوید: پس ابن‌حرشی‌به‌آهنگ شام برون‌شد که ملحان راه براوگرفت. ابن‌حرشی او را بکشت و ضحاك، حسان رابرکوفه گماشت که پسر خویش حارث را برنگهبانی گماشت.

گویند:عبدالله بن‌عمر می‌گفته بود:«شنیده‌ام که‌عین‌بن‌عین‌بن‌عین‌بن‌عین، میم‌بن‌میم‌بن‌میم‌بن‌میم را مـی‌کشد.» و امید داشت مروان را بکشد اما عبدالله‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب او را کشت.

گویند: وقتی‌یاران ابن‌عمرهزیمت شدند و به‌واسط‌پیوستند یارانش‌بدوگفتند: «اینك که مردم گریخته‌اند چرا اینجا مانده‌ای؟»

گفت: «می‌مانم‌ومی‌نگرم.» ویك یا دوروز بیود که جز مردم‌گریزان نمی‌دید

که دلهاشان ازترس خوارج آکنده بود. پس دستور داد سوی واسط حرکت کنند، خالدبن‌غزیل یاران خویش را فراهم آورد و به مروان پیوست که در جزیره‌مقیم بود، عبیدالله بن‌عباس کندی که‌وضع کسان را بدید بسرجان خویش بیمناك شدو به طرف ضحاك گشت‌وبا وی بیعت کرد وباوی‌درداردوگاهش ببود.

گوید: ابوعطای سندی شعری گفت‌و عبدالله را از پیروی‌ضحاك که برادرش راکشته بود سرزنش کرد به این مضمون:

«به‌عبدالله بگو که اگرجعفر

«زنده بود وتو کشته‌شده بودی

«تاوقتی شمشیر تیز صیقلی‌به کف‌داشت

«منحرف‌نمی‌شد

«واز بیدینانی که خونی‌اوبودند

«پیروی نمی کرد

«سوی گروهی رفتی که برادرت راکشته‌اند

«وپدرت راکافر شمرده‌اند

«از پس این چه‌خواهی گفت؟»

گوید: چون شعر اخیر ازگفتهٔ عطا به‌گوش عبیدالله بن‌عباس رسید گفت: «می‌گویم: خدایت‌چنان‌کند که... لهٔمادرت راگازبگیری.» بقیهٔ شعر بدین مضمون بود:

«رعایت خویشاوند نبینی

«که بدوخویشاوندی و بدانتقامجوی

«و ذلیل پیوشته ذلیل‌باشد

«برادر شیبانی رارهاکردی که‌جامه‌اش رادرآرند

«واسب تندروترانجات‌داد.»

گوید: چنانکه گویند ابن‌عمر بایمانیان درواسط جای‌گرفت، در خانهٔ حجاج ابن‌یوسف، نضرو برادرش‌سلیمان، هردوان پسر سعید، با حنظلة‌بن‌نباتـه و دوپسرش محمد ونباته با مضریان در ناحیهٔ دیگر بر سمت راست به طرف بالای واسط جای گرفتند و کوفه و حیره را بـه ضحاك و جـانفروشان واگذاشتند که به دست آنها بود.

گوید: جنگ میان‌عبدالله بن‌عمرو نضر بن‌سعیدحرشی‌ازنو آغازشدچنانکه‌پیش از آمدن ضحاك بوده‌بود، نضرمی‌خواست‌عبدالله بن‌عمرو لایت‌عراق رابه‌موجب‌نامهٔ مروان به‌وی واگذارد، اما عبدالله بن عمر دریغ داشت. یمانیان با ابن عمر بودند ونزاریان بانضر بودند ازآنروکه سپاه مردم یمنی بایزید ناقص بوده بودند به‌خاطر تعصب ضد ولیدکه‌وی خالدبن‌عبدالله قسری را به یوسف‌بن‌عمر تسلیم کرده بودکه او را کشته بود. قیسیان بامروان بودندکـه خونخواهی ولید می‌کرد ودایمان ولید، قیسی بودند وثقفی ، کـه مادرش زینب دختر مـحمد بن‌یـوسف ، برادر حجاج بود.

گوید: نبرد میان‌ابن‌عمر ونضرازسرگرفته شد، ضحاك وارد کوفه شد وآنجا بماند، سپس در ماه شعبان صدو بیست وهفتم، ملحان شیبانی را بر آنجا گماشت و باجانفروشان به‌واسط تاخت به‌تعقیب‌ابن‌عمر ونضر،ونزدیك‌باب‌المضمار فرودآمد. وچون ابن‌عمرو نضراین را بدیدند ازجنگ باهمدیگر باز ماندند وبرضد وی‌همدل شدند چنانکه در کوفه بوده‌بودند.وچنان شدکه نضرو سردارانش ازپل می‌گذشتند و به اتفاق ابن‌عمر باضحاك ویارانش نبرد می‌کردند، آنگاه بـه جاهای خویش باز می‌گشتند وباابن‌عمرنمی‌ماندند. شعبان و رمضان و شوال را بدین سان‌گذرانیدند، یکی از روزها که به‌نبرد بودند ونبردشان سخت شد، منصور بن‌جمهور به‌یکی از سرداران ضحاك‌به‌نام‌عکرمه‌پسرشیبان که‌میان جانفروشان‌گرانقدر بودحمله‌برد وبه‌نزد درفورج‌اورا باضربتی به‌دونیم کرد و بکشت. ضحاك‌یکی‌از سرداران‌خویش را به‌نام

شوال ازمردم بنی‌شیبان به‌درزاب فرستاد وگفت:«آنجا را آتش بزن که کارمحاصره درازشد». شوال بسرفت، خیبری‌نیز که یکی از مردم‌بنی‌شیبان بود بـاسواران همراه وی بود. عبدالملك بن‌علقمه به‌آنها رسید وگفت: «کجامی‌روید؟»

شوال بدوگفت: «آهنگ درزاب داریم، امیرمؤمنان به‌من چنان‌وچنان‌دستور داده است»

گفت: «من‌نیزباتوام» وباوی‌بازگشت کـه سربرهنه بود وزره به تن نداشت، وی نیزازسرداران ضحاك بود ومردی دلیر بود، وقتی به‌در رسیدندآنرا آتش‌زدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عمر،منصوربن‌جمهور راباسیصدسوار از مردم کلب به‌مقابلهٔ خارجیان فرستادکه باآنها نبردی سخت کردند. عبدالملك‌بن علقمه همچنان‌سربرهنه به‌آنها حمله برد وتنی چند از ایشان را بکشت. منصوربن جمهور او را بـدید و از رفتارش به‌خشم آمد وبدو حمله‌بردوضربتی‌به‌شانه‌اش زدکه آنرا ببریدوتاتهیگاهش رسید وبیجان بیفتاد. یکی اززنان‌خارجی حمله‌کنان بیامد ولگام[1] منصور بن‌جمهور را بگرفت وگفت: «ای فاسق پیش امیرمؤمنان‌بیا.»

گوید: منصور ضربتی به‌دست اوزد و به‌قولی به‌لگام‌اسب خویش ضربتزد وآن را که به‌دست خارجی بود قطع‌کرد و رهایی یافت. خیبری‌وارد شهرشد کـه آهنگ منصور داشت. پسرعموی منصور از مـردم کـلب راه وی را بست، خیبری ضربتی زد و اورا بکشت ومی‌پنداشت که وی از شاهزادگان پارسی است.

گوید: خیبری به‌رثای‌عبدالملك بن‌علقمه‌شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

«اشك‌از دیده روان بود ویکی می‌گفت

«سلام برروان ابن‌علقمه باد

«چگونه وقتی که‌روان بودی‌مرگ به‌تورسید

«وچنانست که مرگ برای‌هرکسی مقرر است

«مرگ برای جانفروش ننگ نیست

۱ـ کلمهٔ‌متن، لجام.

«که آنها با بزرگواری می‌میرند.»

گوید: منصور به‌ابن‌عمر گفت: «هرگز میان مردم کسانی چون اینان، یعنی جان فروشان ندیده‌ام، چرا با آنها نبرد می‌کنی واز مروان بازشان می‌داری، راضیشان کن وآنها را میان خودت ومروان بگذار، اگر راضیشان کنی مارارهامی کنند وسوی مروان می‌روند وهمه نیرو ودلیریشان برضد وی به کار می‌افتد وتودر جای خویش آسوده می‌مانی، اگر برآنها ظفر یافت وتو قصدمخالفت ونبرد وی داشتی تازه‌نفس وآسوده با وی نبرد می‌کنی، اما کار وی وآنها به درازا می‌کشد و او را فرسوده می‌کنند.»

ابن‌عمر گفت: «شتاب میار تا منتظر بمانیم وبنگریم.»

گفت: «منتظر چه بمانیم، نمیتوانی برآنها غلبه یابی یابجای‌مانی. اگر بپای خیزیم تاب مقاومتشان نیاریم مروان آسوده‌است وما نیروی‌آنها را تحمل می‌کنیم واز وی بازشان داشته‌ایم من می‌روم وبه‌آنها ملحق‌می‌شوم.»

گوید: پس برون شد ومقابل‌صفشان بایستاد و گفت: «من متمایلم ومی‌خواهم مسلمان شوم وکلام‌خدا را بشنوم»

گوید: آزمایش خارجیان چنین بود، منصور به‌آنها پیوست وباآنها بیعت کرد و گفت: «اسلام‌آوردم.» پس غذایی برای وی خواستند که بخورد. آنگاه گفت: «سواری که در نبرد زاب‌عنان مرا گرفت کی بود؟»

گوید: بانگ زدند: ای ام عنبر، که‌آن زن بیامد که سخت زیبا بود و بدو گفت: «منصور تویی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا شمشیر ترا زشت بدارد، به خداکاری نساخت» منظورش این بود که وقتی لگام منصور را گرفته بود اورا نکشت که‌به‌بهشت‌رود.

و چنان بود که منصور آنروز نمی‌دانسته بود وی زن است. گفت: «ای امیرمؤمنان وی را به‌زنی به‌من‌بده.»

گفت: «وی‌شوهردارد.» که همسرعبیدةبن سوار تغلبی بود.

گوید: پس از آن عبدالله‌بن عمر سوی خارجیان رفت وبا ضحاك بیعت کرد.

در این سال، یعنی سال صدوبیست وهفتم، سلیمان‌بن هشام‌بن عبدالملك، مروان‌بن محمد راخلع کرد وجنگ کرد.

سخن از نبرد میان سلیمان ابن‌هشام‌ومروان‌بن‌محمد

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی مروان از رصافه به رقه رفت که ابن هبیره را برای نبرد با ضحاك‌بن قیس شیبانی سوی عراق فرستد، سلیمان‌بن‌هشام از اواجازه خواست که چند روز بماند ومرکبان خویش را آسایش دهد وکارخویش را به سامان برد.

گوید: مروان‌بدواجازه‌داد. آنگاه‌مروان‌برفت. نزدیك ده هزاراز کسانی که مروان وقتی در دیر ایوب بود، سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش به رصافه رسیدند وسلیمان را دعوت کردندکه مروان را خلع کند و با وی به نبرد برخیزد. بدو گفتند: «مردم شام ترا بهتر می‌پسندند و برای خلافت شایسته‌تر می‌دانند.»

گوید: پس شیطان هشام را بلغزانید وگفتهٔ آنها را پذیرفت وبا برادران و فرزندان وغلامان خویش به نزدآنها رفت واردو زد وبا همه جمع سوی‌قنسرین رفت وبه‌مردم شام نوشت، که از هرسوی پیش وی شتابان شدند. مروان از نزدیك قرقیسیا سوی هشام بازگشت واز دورین به ابن‌هبیره نوشت که در اردوگاه خویش بماند وبرفت تا در واسط به‌اردوگاه خویش رسید.

گوید: غلامان سلیمان و فرزندان هشام که درهنی بودند فراهم‌شدند وبا

فرزندان خویش به قلعهٔ کامل درآمدند ودرآنجا حصاری شدند و درها را برمروان بستند.

گوید: مروان کس پیش آنها فرستادکه چه کردید؟ از پس آنکه پیمانها و قرارهسا بسا من نهاده بودیسد، از اطاعت من به در رفتید و بیعت مرا شکستید!

به فرستادگان مروان پاسخ دادندکه ما با سلیمانیم وبرضد کسی که با وی مخالفت کند.

مروان به‌آنهاگفت: «بیمتان می‌دهم واعلام خطر می کنم، مبادامتعرض‌یکی‌از سپاهیان من شویدکه خویشتن را به معرض عقوبت‌آرید وبه نزد من امان نداشته باشید.»

بدوپیام دادندکه خودداری میکنیم.

گوید: پس مروان برفت، اماآنها از قلعهٔ خویش برون می‌شدند وبه دنباله‌روان و تك روان سپاه که از پیروان وی بودند حمله می‌بردند واسب وسلاحشان را می‌گرفتند، خبر به مروان رسید وسخت خشمگین شد.

گوید: نزدیك به هفتادهزارکس از مردم شام وذکوانیان ودیگران به نزد هشام فراهم آمدند ودر دهکده‌ای اردوزد ازآن بنی‌زفر ، به نام خساف، از سرزمین‌قنسرین. وقتی مروان بدونزدیك شد، سکسکی را با نزدیك هفت‌هزارکس پیش فرستاد، مروان نیز عیسی بن مسلم را با عده‌ای نزدیك به‌آن فرستادکه میان‌دو اردوگاه‌تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. سکسکی وعبسی که هریك سواری دلیر بودند با هم مقابل شدند وچندان با نیزه ضربت زدندکه نیزه‌هاشان بشکست. آنگاه به شمشیردست بردند. سکسکی ضربتی به جلواسب‌حریف‌زدکه لگام‌آن‌برسینه‌اش افتاد و اسب او را ببرد . سکسکی راه اورا گرفت وباگرز بزدکه به زمین افتاد آنگاه فرودآمد و اسیرش کرد. آنگاه با یکی از سواران انطاکیه به نام سلساق

ملقب به‌سردار سقلابیان هماوردی کرد واورا به اسیری گرفت.

گوید: مقدمهٔ مروان هزیمت شد، در راه بود که خبر بدورسید وبه حرکت ادامه داد وباآرایش برفت وفرود نیامد تا به نزد سلیمان رسید که آرایش گرفته بود وبرای نبردآماده شده بود که با وی گفتگو نکرد ونبرد آغاز کرد. سلیمان ویارانش هزیمت شدند و سواران مروان به تعقیبشان رفتند که از آنها می کشتندواسیر می‌گرفتند، به اردوگاهشان رسیدند وآنرا به غارت دادند.

گوید: مروان به جایی ایستاد، دوپسرخویش راگفت که در دوجا بایستند، کوثر سالار نگهبانان وی نیز به جایی ایستاد، آنگاه دستورشان داد که هراسیری را به نزدشان آوردند بکشند، مگر بندهٔ مملوك. آنروز کشتگان آنها بیش از سی هزار به شمار آمد.

گوید: ابراهیم، بزرگتر پسر سلیمان کشته شد. دایی هشام‌بن عبدالملك رابه نام خالد پسرهشام مخزومی که تنومند وپرگوشت بود، بیاوردند وبه مروان نزدیك کردند که بتندی‌نفس‌میزد. بدوگفت: «ای فاسق‌مگرشراب‌شهر وزنان‌آوازه خوانت بس نبود که به‌همراه‌ریقوبرای نبرد من بیرون‌آمدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا نابه دلخواه آورد، ترا به خداوحق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

گفت: «دروغ‌هم‌می‌گویی، تو که‌بازنان‌آوازه‌خوان وظرفهای‌شراب‌و بربطها همراه اردوی وی بودی، چگونه ترا نابه دلخواه آورد؟» پس او رابکشت.

گوید: بسیاری ازاسیران سپاه دعوی کردند که مملوکند که ازکشتنشان‌دست بداشت وبگفت تاآنهارا با چیزهایی که ازاردوگاهشان به دست‌آمده‌بود درحراج* بفروشند.

گوید: سلیمان به هزیمت برفت تا به‌حمص رسید وکسانی از یاران وی که

* کلمه متن: من‌یزید

جان برده بودند بدوپیوستند، آنجا اردوزد ودیوارهای شهر راکه به دستورمروان ویران شده بود بساخت.

گوید: روزی که مروان سپاه سلیمان را هزیمت کرد چند سردار وگروهی سوار فرستاد ودستورشان داد که با شتاب بروند که خبر پیش‌ازآنها نرسد تا به‌کامل برسند وآنرا در میان‌گیرند تا وی برسد، از بس‌کینه که ازآنها داشت. سپاهیان برفتند و آنجا فرودآمدند. مروان سوی‌آنها آمد ودر اردوگاه خویش جای‌گرفت‌و کس پیش قلعه‌گیان فرستادکه به حکم من تسلیم شوید.

گفتند: «نه. مگرآنکه همگیمان را امان‌دهی.»

گوید: پس مروان نزدیك آنها رفت ومنجنیق‌ها نصب‌کرد وچون سنگهای پیاپی برآنها انداخته شد، به حکم وی تسلیم شدندکه اعضاشان را برید، مردم رقه آنها را ببردند وپناه دادند وزخمهاشان را مداواکردند، بعضی‌شان هلاك شدند و بیشترشان بماندند. شمار همگیشان سیصد کس بود.

گوید: پس ازآن مروان سوی هشام رفت وکسانی‌که در حمص به‌دو روی فراهم‌آمده بودند همینکه به‌آنها نزدیك شد فراهم‌آمدند و به‌همدیگر گفتند: تاکی از مقابل مروان هزیمت شویم، بیایید بیعت مرگ‌کنیم وپس از مقابله‌با وی‌پراکنده نشویم تا همگی جان بدهیم. بدین‌سان نزدیك به تهصدکس از سواران قوم دل به مرگ دادند وسلیمان، معاویهٔ سکسکی را برگروه آنهاگماشت، ثبیت بهرانی را نیز برگروه دیگرگماشت‌که همه با هم سوی مروان رفتندکه اگر توانستند غافلگیرش کنند وبدو شبیخون زنند. اما خبرشان وقصدی‌که داشتند به مروان رسیدکه احتیاط کرد ودر پناه خندقها به طرف‌آنها می‌رفت، بامراقبت‌وآرایش جنگی. چون‌فرصت شبیخون زدن نیافتند در باغ زیتونی‌که برراه وی بود در دهکده‌ای به نام تل‌مسنس ازکوهستان سماق‌کمین‌کردند وهنگامی‌که باآرایش جنگ در حال حرکت بودبر اوتاختندوسلاح درهمراهان وی نهادندکه‌ازمقابل‌آنها به‌یکسورفت وسواران‌خویش

را بانگ زد که از مقدمه ودوپهلو و دنباله سوی وی شتافتند وازهنگام برآمدن‌روز تا پسینگاه با حریفان نبرد کردند.

گوید: سکسکی با یکی از یکه سواران بنی‌سلم مقابل شد که به همدیگر ضربت زدند مسرد سلمی اورا از اسب بینداخت و برای دستگیری وی پیاده شد. یکی از مردم بنی‌تمیم نیز کمك داد و او را به اسارت پیش مروان‌آوردند که ایستاده بود وگفت: «حمد خدای که مرا بر تو تسلط داد که از دیرباز مزاحم ما بودی.»

گفت: «مرانگهدار که یکه سوار عربم.»

گفت: «دروغ گفتی، آنکه ترا آورده در سواری ماهرتر ازتواست.»

گوید: آنگاه بگفت تا اورا به‌بند کردند. از جمله کسانی که‌همراه باوی ثبات آورده‌بودند نزدیك به شش هزار کس کشته شده بود.

گوید: ثبیت وکسانی که با وی به هسزیمت رفتند جان بردند وچون پیش سلیمان رسیدند برادر خویش سعیدبن هشام را در شهر حمص جانشین کرد وچون می‌دانست که تاب مقابله با مروان ندارد سوی تدمر رفت و آنجا مقام گرفت.

گوید: مروان سوی حمص آمد ومدت دوماه آنجا رامحاصره کرد وهشتاد و چند منجنیق به اطراف شهر نصب کرد وشب وروز برآنها سنگ بارید. در این اثنا مردم شهر هرروز برون می‌شدند وبا وی نبرد می کردند وگاه می‌شد که به‌اطراف اردوگاه وی شبیخون می‌زدند وبه جاهایی که امید داشتند خلل وفرصتی درآن‌بیابند حمله می‌بردند وچون بلیه برآنهااستمرار یافت وبا زبونی دمساز شدند از مروان خواستند امانشان دهد وسعیدبن هشام را با دوپسرش عثمان ومروان ویکی به نام سکسکی که به اردوگاهشان حمله می‌برده بود ویك‌حبشی که مروان را دشنام‌می‌داده بود وافترا میزده‌بود بدوتسلیم کنند ومروان این را پذیرفت.

گوید: قضیهٔ آن حبشی چنان بود که بردیوار نمایان می‌شد و آلت خری به آلت خویش می‌بست و می‌گفت: «ای مردم بنی‌سلیم‌ای اولاد فلان و بهمان، این پرچم شماست» وبه مروان دشنام می‌داد وقتی بدو دست یافت اورابه مردم‌بنی‌سلیم داد که‌ابزارهای مردی وبینی ودیگر اعضایش را از هم‌جدا کردند. آنگاه بگفت تا شخص موسوم به سکسکی را کشتند وسعید ودوپسرش را به بند کردند و به آهنگ ضحاك حرکت کرد.

راوی دیگر دربارهٔ کار سلیمان‌بن هشام پس از هزیمت از نبرد خساف به گونه‌ای دیگر، جز آنچه مخلد آورده سخن آورده از جمله آنکه وقتی مروان درنبرد خساف سلیمان‌بن هشام را هزیمت کرد به فرار برفت تا پیش عبدالله‌بن عمررسید و با اوپیش ضحاك رفت وبا وی بیعت کرد ومروان را بدکاره وستمگر خواند و ضحاك را برضدوی ترغیب کرد وگفت: «من وغلامانم وپیروانم نیز با شمامی‌آییم» وهنگامی که‌ضحاك به‌مقابلهٔ مروان می‌رفت اونیز با وی برفت.

گوید: شبیل‌بن عزره ضبعی دربارهٔ بیعت آنها با ضحاك شعری گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خدای دین خویش را غلبه داد

«وقرشیان پشت سربکربن وائل‌نماز کردند.»

بدین سان ابن عمر و یاران ضحاك برضد نضر بن سعید هم سخن شدند و بدانست که‌تاب مقاومت آنها ندارد وبی‌درنگ‌حرکت کرد وبه‌آهنگ‌مروانراه شام گرفت.

ابوعبیده به نقل از بیهس‌گوید: وقتی ذوالقعده سال صدوبیست‌وهفتم‌درآمد کارشام برمروان قرارگرفت وکسانی راکه با وی مخالفت می‌کرده بودند ازآنجا برون راند، آنگاه یزیدبن عمربن هبیره را پیش خواند واورا به عاملی عراق‌فرستاد وولایتهای جزیره را نیز بدوپیوست.

گوید: ابن‌هبیره برفت تا به نهر سعید رسید وابن عمر کس فرستاد و این را به ضحاك خبرداد.

گوید: ضحاك میسان را به ما داد و گفت: «شما را بس است تا ببینیم‌چه پیش می‌آید» و ابن عمر،وابستهٔ خویش،حکم‌بن نعمان راعامل آنجاکرد.

اماروایت ابومخنف چنین است که‌گوید: عبدالله‌بن عمر با ضحاك صلح کرد که‌کوفه وسوادکه ضحاك بر آن تسلط یافته بود به دست وی بماند وآنچه‌به‌تصرف ابن‌عمر بود چون‌کسکر ومیسان ودست میسان و ولایت دجله و اهواز و فارس به تصرف وی بماند. پس ضحاك حرکت کرد تا درکفرتوثا، از سرزمین جزیره،با مروان تلاقی‌کرد.

ابوعبیده‌گوید: ضحاك آماده شده بودکه سوی مروان رود. نضر به آهنگ شام روان شد و در قادسیه فرودآمد. ملحان شیبانی که از جانب ضحاك عامل‌کوفه بود از این خبر یافت وسوی او رفت و با وی نبردکرد وثبات‌کردتانضر اورا بکشت:

گوید: وقتی ضحاك ازکشته شدن ملحان خبر یافت مثنی‌بن عمران را، از مردم بنی‌عایذه، برکوفه‌گماشت‌آنگاه در ماه ذی‌قعده حرکت کرد وراه موصل گرفت. ابن‌هبیره نیز از نهر سعید سرازیرشد تا به غزه رسید از سرزمین عین‌التمر. مثنی‌بن عمران عایذی عامل ضحاك برکوفه از این خبر یافت وبا جانفروشانی که به نزد وی بودند سوی ابن‌هبیره حرکت‌کرد. منصوربن جمهور نیز با وی بودکه وقتی به مخالفت مروان با ضحاك بیعت کرده بود بدوپیوسته بود. در غزه تلاقی کردند ومدت چند روز بسختی نبردکردند، مثنی وعزیر و عمرکه از سران یاران ضحاك‌بودندکشته شدند، منصورگریخت و خارجیان هزیمت شدند.

گوید: وقتی در نبرد عین‌کسانی از خارجیان‌کشته شدند ومنصوربن جمهور بگریخت یکسر برفت تابه‌کوفه رسید وآنجا از یمانیان وخارجیانی‌که‌به روزکشته

شدن ملحان پراکنده شده بودند وآنها که از همراهی ضحاك بازمانده بود از همسهٔ آنها گروهی فراهم آورد و با آنها برفت تا به روحا رسید. ابن هبیره نیز با سپاهیان خویش برفت تا با آنها مقابل شد و روزی چند با آنها نبرد کرد پس از آن هزیمتشان کرد، برذون بن مرزوق شیبانی کشته شد ومنصور بگریخت.

گوید: ابن هبیره بیامد تا در کوفه جای گرفت وخارجیان را از آنجا برون کرد. ضحاك از آنچه بر یارانش گذشته بود خبر یافت وعبیدبن سوار تغلبی را پیش خواند وسوی آنها فرستاد، ابن هبیره، عبدالرحمان بن بشر عجلی را بر کوفه گماشت و به آهنگ واسط سرازیر شد که عبدالله بن عمر آنجا بود. عبیدة بن سوار به همراهی سواران همراه خویش باشتاب بیامد تا در صراة جای گرفت. منصوربن جمهور نیز بدو پیوست. ابن هبیره از این خبر یافت وسوی آنها روان شد و به سال صدو بیست و هفتم در صراة تلاقی کردند.

در این سال، چنانکه گویند، سلیمان بن کثیر ولاهزبن قریظ وقحطبة بن شبیب سوی مکه رفتند وابراهیم بن محمد امام را آنجا بدیدند وبدو خبر دادند که بیست هزار دینار ودویست هزار درم همراه دارند با مقداری مشك وکسالای بسیار. ابراهیم بگفت تا آنرا به ابن عروه وابستهٔ محمدبن علی تسلیم کنند. در این سال ابومسلم را نیز با خود برده بودند وابن کثیر به ابراهیم بن محمد گفت: «این وابستهٔ تو است.»

در همین سال بکیربن ماهان به ابراهیم بن محمد نامه نوشت وبدو خبرداد که اولین روز از روزهای آخرت وآخرین روز از روزهای دنیا را به سر می برد وحفص ابن سلیمان را که مورد رضایت است برای «آن کار» جانشین کرده است، ابراهیم به ابوسلمه نوشت ودستور داد که به کار یاران وی بپردازد وبه مردم خراسان نیز نوشت که کارشان را به وی سپرده است.

راوی گوید: ابوسلمه سوی خراسان رفت که وی را باور داشتند ودستورش

راپذیرفتند و آنچه‌راکه‌ازپرداختهای شیعه به نزدشان فراهم‌آمده بود باخمس‌اموال خویش بدوتسلیم کردند.

در این سال عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز که از جانب مروان عامل مدینه و مکه وطایف بود سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال، عامل عراق نصربن حرشی بود و کار وی وعبدالله بن‌عمرو ضحاك حروری چنان بودکه از پیش یادکردم. نصربن سیار در خراسان بود و آنجاکسانی بودندکه درکار ولایتداری با وی منازعه می‌کردند چون کرمانی و حارث‌بن سریج.

پس از آن سال صدوبیست وهشتم‌در آمد.

از جمله حوادث این سال آن بودکه حارث‌بن سریج در خراسان کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن حارث‌بن‌سریج‌وسبب آن

پیش از این‌ازنامهٔیزیدبن ولید به حارث‌بن سریج که اورا امان داده بود و برون شدن وی از ولایت ترکان ورفتنش به نزد نصربن سیار و رفتار نصر با وی واینکه‌کسانی اجابت‌وی کردند وبه دورش فراهم‌آمدند سخن‌آورده‌ایم.

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عراق‌شد فرمان‌نصر را نوشت‌و فرستادواوبا مروان بیعت کرد. حارث‌بن سریج گفت: «یزیدبن ولید مرا امان‌داده‌اما مروان امان یزید راتأیید نمی‌کند واز اوایمن نیستم» وکسان را به بیعت خواند وابوالسلیل مروان را دشنام گفت.

گوید: وقتی حارث‌به بیعت خواند، سلم بن احوز و خالدبن هزیم و قطن

ابن‌محمد وعبادة‌بن‌ابرد وحمادبن عامرپیش وی‌آمدند وگفتند: «چرا نصر قدرت و ولایت خویش را به دست قوم توسپارد؟ مگر ترا ازسرزمین ترکان وزیر تسلط خاقان برون نیاورد که دشمنت برتوجرأت نیارد. اما با وی مخالفت کردی واز کار عشیرهٔ خویش جدایی گرفتی که دشمنشان درآنها طمع آورد، ترا به خداقسم‌می‌دهیم که جمع ما را به‌پراکندگی مبری.»

حارث گفت: «من‌ولایت رابه‌دست کرمانی می‌بینم‌اما کاربه‌دست‌نصراست.» وآنچه را می‌خواستند نپذیرفت وسوی‌باغی‌رفت که ازآن‌جمرة‌بن‌ابی‌صالح‌سلمی بودمقابل قصربخاراخداه،وآنجا اردو زد وکس‌پیش‌نصر فرستاد که کاررا به‌شوری واگذار. امانصرنپذیرفت‌وحارث‌برون‌شد وسوی‌خانه‌های یعقوب‌بن‌داودرفت‌وجهم ابن‌صفوان‌وایستة‌بنی‌راسب رابگفت تا مکتوبی رابرای کسان خواند که‌روش‌حارث درآن‌بیان‌شده‌بود که تکبیر گویان برفتند.

حارث کس‌پیش‌نصرفرستاد که‌سلم‌بن‌احوزرا ازنگهبانان خویش‌بردار وبشر ابن‌بسطام‌برجمی‌رابگمار. وچون‌میان سلم‌ومغلس‌بن‌زیادسخن‌افتاد ومردم‌قیس وتمیم پراکنده شدند نصر او را برداشت و ابراهیم‌بن‌عبدالرحمان را گماشت. پس‌ازآن کسانی‌را برگزیدند که‌آنهاراجمع‌عامل‌به‌کتاب خدای نامیدند: نصرمقاتل‌بن‌سلیمان ومقاتل‌بن‌حیان رابرگزید. حارث‌نیزمغیرة‌بن‌شعبهٔ‌جهضمی ومعاویة‌بن‌جبله‌را برگزید.

گوید: نصربه دبیر خویش گفت که‌آنچه را از سنت‌ها می‌پسندند و عاملانی را که معین می‌کنند بنویسد که آنها را به دومرز، مرز سمرقند و مرز طخارستان، بگمارد وروش‌ها وسنت‌هایی راکه‌می‌پسندند به‌کسانی که بر مرزهاهستند،بنویسد.

گویند: سلم‌ابن‌احوز ازنصراجازه خواست که حارث را به غافلگیری‌بکشد امانپذیرفت وابراهیم‌بن صایغ رابرگماشت که‌پسرخویش‌اسحاق رابافیروزه به‌مرو می‌فرستاد.

گوید: وچنان بودکه حارث وانمود می‌کرد که صاحب پرچمهای سیاه هم

اوست. نصر کس پیش وی فرستاد که اگر چنانی که می‌گویی و شما حصاردمشق را ویران می‌کنید و کار بنی‌امیه را به‌زوال‌می‌دهید، پانصد کس از من بگیر بادویست شتر وهرچه‌بخواهی‌مال‌ولوازم‌جنگ‌بر گیروحرکت کن. به‌خدا اگرصاحب‌پرچمهای سیاه باشی من به‌دست‌تو می‌افتم و اگر چنان نباشی‌عشیرهٔ خویش راهلاك می‌کنی.

حارث گفت: «می‌دانم که این حق است اما یارانم براین قرار با من بیعت نمی‌کنند.»

نصر گفت: «روشن‌شد که آنها بارأی تو موافق نیستند و مانند تو بصیرت ندارند و بدکاران‌بیسروپا هستند. دربارهٔ بیست‌هزار کس‌ازمردم ربیعه‌ویمنی که درمیانه هلاك می‌شوندخدارا به‌یادآر.»

گوید: نصر به‌حارث پیشنهاد کرد که وی‌را ولایتدار ماوراءالنهر کند وسیصد هزاربه‌اوبدهد، اما نپذیرفت. نصربدو گفت: «اگر می‌خواهی ازکرمانی آغاز کن اگراورا کشتی من درخط اطاعت‌توام، اگر می‌خواهی مرا باوی‌واگذار، اگر براو ظفریافتم‌درکار خویش بیندیشی، اگرمی‌خواهی همراه یارانت بسرو، وقتی ازری گذشتی من‌درخط‌اطاعت‌توام.»

گوید: پس‌ازآن حارث ونصر گفتگو کردندورضایت‌دادند که مقاتل‌بن‌حیان وجهم‌بن‌صفوان میان آنها حکمیت کنند. آنها حکم دادندکه نصر کناره‌گیرد وکاربه شوری باشد. امانصرنپذیرفت.

گوید: و چنان بود که جهم در خانهٔ خویش در اردوی حارث نقل‌می‌گفت: حارث بانصرمخالفت‌کرد امانصربرای قوم وی ازبنی سلمه و دیگران مقرری‌معین کرد. سلم رادرشهردرخانهٔابن‌سوارنهاد وسپاهیان مقیم‌رابدوپیوست. به‌هدیةبن‌عامر شعراوی‌نیزسوارانی داد و اورا نیز درشهرنهاد. عبدالسلام‌بن یزیدبن حیان سلمی‌را بر شهر گماشت وسلاح‌رابا دیوانها به‌کهندژ برد، گروهی ازیاران‌خویش رامتهم داشت‌که به‌حارث نامه‌نوشته‌اند و ازجمع آنها کسانی راکه منت‌چندانی برآنها

نداشت به‌سمت چپ‌خویش نشانید و آنها را که به کار گماشته بود وپرورده بود به‌سمت‌راست‌خویش نشانید. آنگاه‌سخن کرد و ازبنی‌مروان و کسانی که‌برضدشان قیام کرده‌بودند یادکرد که چگونه‌خدا مغلوبشان کرد. آنگاه گفت: «خدای‌راستایش می‌کنم‌و کسانی راکه برسمت چپ منند نکوهش می‌کنم، ای یونس پسر عبدربه وقتی من‌ولایتدار خراسان شدم تو ازجمله کسانی‌بودی‌که می‌خواستند از سنگینی مخارج مروبگریزندتو وخاندانت‌ازجمله‌کسانی بودید که اسدبن‌عبدالله‌می‌خواسته‌بود برگردنهاشان مهر نهد وآنها را جزو پیادگان کند من به‌کارتان گماشتم وشمارا پروردم و چون می‌خواستم به‌نزدولید روم گفتمتان آنچه رابه دست‌آورده‌ایدبه‌من دهید. ازشما کس بود که هزار هزار داد با بیشتر یا کمتر. پس ازآن بر ضدمن همدستی‌کردید چرا به این‌آزادگان که بی‌آنکه منتی بر آنها داشته باشم پیوسته‌به من‌کمك کرده‌اند، ننگریستید؟» در اینجا به‌کسانی‌که به سمت راست وی بودند اشاره کرد.

گوید: قوم از اوپوزش خواستندکه پوزش‌آنها را پذیرفت.

گوید: وقتی خبرفتنه‌ای که‌برضدنصررخ داده بود به‌ولایتهای خراسان‌رسید جماعتی ازآنجاها به‌نزد وی آمدند که‌عاصم‌بن‌عمیر صریمی و ابوالذیال ناجی و عمرو وقاوسان سغدی بخاری وحسان بن‌خالد اسدی ازطخارستان‌باچندسوار وعقیل ابن‌معقل‌لیثی و مسلم بن‌عبدالرحمان و سعید صغیر- با چند سوار- از آن جمله بودند.

گوید: حارث‌بن‌سریج روش خویش را بنوشت که در راههای مرووسجدها خوانده‌می‌شد وبسیارکس اجابت وی‌کردند، یکی مکتوب اورا درماجان بردرنصر خواندکه‌غلامان نصر اورا زدند وحارث گفت باوی نبردمیکنم. هبیرة‌بن‌شراحیل و ابوخالد،یزید،پیش نصرآمدند وخبررا باوی‌بگفتند. نصر حسن‌بن‌سعد وابستهٔ‌قریش را پیش خواند وبدو دستور داد که‌بانگ بزند: «بدانید که‌حارث بن‌سریج دشمن

خدای گفته نبرد میکنم و نبرد آغاز کرده از خدا کمك جویید که قوت و نیرویی جز بهوسیلهٔ خدا نیست.»

گوید: همان شب، نصر، عاصم بن عمیر را بهمقابلهٔ حارث فرستاد و بهخالد بن عبدالرحمان گفت: «فردا شعار ما چه باشد؟»

مقاتل بن سلیمان گفت: «خدا پیمبری فرستاد واو بادشمنی نبرد کرد وشعاروی حم لاینصرون بود.» پس شعار آنها حم لاینصرون شد ونشانی که برنیزه‌های خویش زدند پشم بود.

گوید: سلم بن احوز وعاصم بن عمیر وقطن وعقیل بن معقل ومسلم بن عبدالرحمان وسعید صغیر وعامر بن مالك باجمع مردم طخارستان بودند و یحیی بن حضین وربیعه بامردم بخارا بودند. یکی از مردم مروشکافی راکه پردیوار بود بهحارث نشان داد حارث برفت و دیوار را بشکافت که پنجاه کس ازسمت دربالین وارد شهر شدند وبانگ یا منصور برآوردند که شعار حارث بود وسوی درنیق آمدند، جهم بن مسعود ناجی باآنها نبرد کرد. یکی بهجهم حمله برد و با نیزه بدهانش زد و او را بکشت آنگاه از درنیق برون شدند و به گنبد سلم بن احوز رسیدند. عصمة بن عبدالله اسدی وخضر بن خالد وابردبن داود، از خاندان ابردبن قره، باآنها نبرد کردند حازم بن حاتم بر دربالین بود، همهٔ کشیکبانان در راکشتند وخانهٔ ابن احوز و نیز منزل قدیدبن منیع را بهغارت دادند، اما حارث از غارت منزل ابن احوز ومنزل قدیدبن منیع ومنزل ابراهیم و عیسی پسران عبدالله سلمی منعشان کرد مگر غارت مرکب وسلاح. و این بهشب دوشنبه بود دو روز مانده از جمادی الاخر.

گوید: فرستادهٔ سلم پیش نصر آمد و خبر داد که حارث نزدیك وی رسیده. نصر پیغام داد اورا مشغول بدار تا صبح درآید. محمدبن قطن اسدی نیز کس فرستاد که بیشتر یارانش بر ضد او بر خاسته‌اند. نصر بدو پیغام دادکه باآنها نبرد آغاز مکن.

گوید : سبب نبرد چنان بود که یکی از غلامان نصربن محمد فقیه به نام عطیه سوی یاران سلم رفت یاران حارث گفتند : «اورا به نزد ما پس فرستید». اما نپذیرفتند و نبرد کردند. تیری به‌چشم غلام عاصم خورد که جان داد و عاصم به نبرد آنها برخاست، عقیل بن‌معقل نیز باوی بود. وهزیمتشان کرد که تاپیش‌حارث برفتند. در این‌هنگام حارث در مسجد ابی‌بکره وابستهٔ بنی‌تمیم، بـه نماز صبح بود. وقتی نماز رابه سر برد نزدیك آنها آمد که بازگشتندو به‌سمت‌مردم‌طخاریان‌رفتند. دراینوقت دو کس به‌حارث‌نزدیك‌شدند. عاصم به آنها بانگ‌زد: یا بویش راپی کنید. حارث باگرز خویش یکی از آنهارا بزد و بکشت. آنگاه‌حارث به‌کوچه‌سغد باز گشت. اعین وابستهٔ حیان رابدید و اورا از نبردمنع کرد، اما نبرد کردتـا کشته‌شد. آنگاه سوی کوچه ابوعصمه‌رفت. حمادبن عامرحمانی‌ومحمدبن‌زرعه به‌تعقیب وی رفتند که‌نیزه‌هاشان را شکست و به مزروق‌وابستهٔ سلم‌حمله‌بردوچون به‌اونزدیك‌شد اسبش‌او را بینداخت که‌وارد دکانی‌شدو ضربتی به دنبالهٔ اسبش زد که ازپای بیفتاد.

گوید: صبحگاهان سلم‌سوار شد و سوی دونیق رفت و گفت خندق بزنند که زدند، و بانگزنی راگفت که‌بانگ زد: هر که سری بیارد سیصد دارد، هنوز آفتاب برنیامده بود که حارث هزیمت‌شد، همه‌شب باآنها نبرد کرده بود.

گوید: وچون صبح‌شدیاران نصر رزیق رابگرفتند و به عبدالله‌بن‌مجاعه‌دست یافتند و اورا بکشتند. سلم به اردوی حارث رسید وسوی‌نصر بازگشت، نصر اورا منع کرد: اماگفت: «بازنمیمانم تا به‌دنبال‌این‌دبوسی‌وارد شهر شوم.» محمدبن‌قطن و عبیدالله‌بن‌بسام باوی به در درستگان رفتند که همان کهندژ بود و آنرابسته یافتند. عبدالله‌بن مزید اسدی بالای دیـوار رفـت. سه کس نیز باوی بودند، دررا گشودند، این‌احوزوارد شد وابرمظهر،حرب بن سلیمان، رابه‌در گماشت.

گوید: در آنروز سلم، یزید بن داود دبیر حارث بن‌سریج را به قتل رسانید که عبدربه‌بن‌سیسن را بگفت تا او را بکشت، پس از آن سلم به درنیق رفت

وآنجا را بگشود ویکی از قصابان را که شکاف دیوار را به‌حارث نموده‌بود بکشت.

گوید: منذر رقاشی پسرعموی یحیی‌بن‌حضین به تذکار صبوری قاسم‌شیبانی در نبرد شعری گفت به این‌مضمون:

«آیا آن‌قوم بجزیار ما کسی‌نبردنکرد

«همره‌گروهی که با ثبات نبرد کردند

«وترس به خود راه ندادند

«بردر قلعه نبرد کردند وسستی نیاوردند

«تا کمك خدای به‌آنها رسید ونصرت یافتند

«قاسم از پس فرمان خدای نصرت یافت

«وتواز این برکنار بودی‌وکوتهی آوردی.»

به قولی وقتی کار کرمانی وحارث بالاگرفت، نصر کس پیش کرمانی فرستاد که با تعهدی پیش وی رفت. محمدبن ثابت‌قاضی ومقدام‌بن‌نعیم برادر عبدالرحمان غامدی وسلم‌بن‌احوز نیز به نزدآنها حضور داشتند. نصر سوی جماعت دعوت کرد وبه‌کرمانی‌گفت: «با پیوستن به جماعت نیکروزترین کسان می‌شوی.» میان سلم‌بن‌احوز ومقدام غامدی سخن رفت، سلم با وی درشتی کرد وبرادرش مقدام بدوکمك کرد وسعدی‌بن‌عبدالرحمان حزمی به خاطرآنها خشم‌آورد.

راوی‌گوید: سلم‌گفت: «می‌خواستم بینی‌ات را باشمشیربزنم» سعدی گفت: «اگر دست به شمشیر برده بودی دستت به‌جای نمی‌ماند.» کرمانی بیم کرد که این خدعه‌ای ازجانب نصر باشد واز جای برخاست. در او آویختند، اما ننشست وبه‌در اطاقك بازگشت.

گوید: اسب‌وی راپیش‌آوردند که‌درمسجدبرنشست. نصرگفت: «می‌خواست با من خیانت کند.»

گوید: آنگاه حارث کس پیش نصر فرستاد که مابه پیشوایی تورضایت نمی‌دهیم. نصر پیغام داد: «تو که عمر خویش را در سرزمین شرك به سر کرده‌ای و همراه مشرکان با مسلمانان نبرد کرده‌ای چگونه عاقل توانی بود؟ پنداری بیشتر از آنچه کرده‌ام با تولابه می کنم؟»

گوید: در آنروز جهم‌بن‌صفوان پیشوای جهمیان اسیر شد وبه سلم گفت: «پسرت حارث حامی من است.»

گفت:«وی‌شایستهٔ این کار نیست‌واگرچنین کند امانت‌نمی‌دهم‌اگر این‌روپوش را پراز ستاره کنی یا عیسی‌بن‌مریم ترابه نزدمن بیگناه وانماید نجات نمی‌یابی، به خدا اگر در شکم من بودی شکمم را می‌شکافتم که ترا بکشم، به خدا بیش از این با یمانیان برضد ما اقدام‌نخواهی کرد.»آنگاه به عبدربه‌بن سیسن بگفت تااو را بکشت وکسان‌گفتند: «ابومحرز کشته‌شد.»که کنیهٔ جهم ابومحرز بود.

گوید: درآنروز هبیرةبن شراحیل و عبدالله‌بن مجاعه اسیر شدند. سلم گفت: «با اینکه از مردم تمیمید خدا باقی ندارد کسی را که شما را باقی نگهدارد.»

به قولی هبیره کشته شد، سواران به نزدیك خانهٔ قدیدبن‌منیع بدو رسیدند و کشته شد.

گوید: وقتی نصر، حارث را هزیمت کرد. حارث پسر خویش حاتم راپیش کرمانی فرستاد. محمدبن مثنی‌بدوگفت: «این هردو دشمنان تواند بگذارشان به همدیگر ضربت زنند.» اما کرمانی، سغدی‌بن عبدالرحمان حزمی را با وی فرستاد. سغدی‌از سمت در میخان وارد شهر شد حارث‌به نزد وی‌آمد و وارد سایبان کرمانی شد. داودبن شعیب جدانی ومحمدبن مثنی به نزد کرمانی بودند، نماز به‌پاشد و کرمانی باآنها نماز کرد. آنگاه حارث بر نشست و جماعةبن محمد با وی برفت.

گوید: روز بعد، کرمانی به در میدان یزید رفت وبا یاران نصر نبرد کرد که سعدبن سلم‌مراغی کشته شد وپرچم عثمان پسر کرمانی راگرفتند. نخستین کسانی که خبر هزیمت حارث را برای کرمانی آوردند نضربن‌غلاق‌سغدی‌وعبدالواحدبن‌منخل بودند. در این وقت وی به در ما سرجسان دریك فرسخی شهر اردوزده‌بود. پس ازآن سوادةبن سریج پیش وی‌آمد.

گوید: نخستین کسی که با کرمانی بیعت کرد یحیی‌بن‌نعیم‌شیبانی بود.

گوید: کرمانی سورةبن محمد کندی‌وسعدبن‌عبدالرحمان‌ابوطعمه،وصعب،یا صعیب‌وصباح‌را پیش‌حارث‌بن‌سریج‌فرستاد که‌ازدرمیخان‌واردشهرشدند وتادرر کك برفتند.روز چهارشنبه، کرمانی به در حرب‌بن عامرفت‌و یاران خویش را سوی نصر فرستاد که به همدیگر تیراندازی کردند، سپس‌ازهم جدا شدند. روزپنجشنبه نبردی در میانشان نبود.

گوید: به روز جمعه تلاقی کردند که ازدیان هزیمت شدند و تا بنزد کرمانی برفتند که پرچم را به دست خویش گرفت ونبرد کرد. خضربن تمیم که زره داشت حمله‌آورد، که‌تیربطرف وی انداختند.حبیش‌وابستهٔنصر نیز بدوحمله برد وبانیزه به گلویش زد. خضرنیزه را از پشت‌سر با دست‌چپ ازگلوی‌خودبگرفت. اسبش برجست واوحمله برد وبا نیزه به حبیش زد واورااز‌اسبش‌بینداخت‌ومردان‌کرمانی وی را باعصاها بکشتند.

گوید: یاران نصر هزیمت شدند وهشتاد اسب ازآنهاگرفته شد، تمیم‌بن‌نصر از پای بیفتاد ودویابوی اوراگرفتند: یکی را سغدی‌بن عبدالرحمان‌گرفت و یکی دیگر را خضرگرفت. آنگاه خضر به سلم‌بن‌احوز رسید و گرزی از پسر برادر خویش بگرفت واورا بزدکه ازپای بیفتاد، آنگاه دوکس‌از مردم بنی‌تمیم بدوحمله بردند که بگریخت. سلم که ده و چند ضربت به خودش خورده بود، زیر پلها رفت و بیفتاد و محمدبن‌حداد وی را سوی اردوگاه نصر برد آنگاه

بازگشتند.

گوید: یکی از شبها نصر از مرو برون شد وعصمة‌بن عبدالله اسدی کشته‌شد. وی عقبداریاران‌نصربود، صالح بن‌قعقاع‌ازدی‌بدورسید. عصمه گفت: «ای مزونی پیش بیا.»

صالح گفت: «ای خواجه‌بایست.» که عصمه‌عقیم بود،اسب خویش‌رابگردانید که برجست واز اسب بیافتاد، صالح با نیزه‌اورا بزد وبکشت.

گوید: این دیلیمری رجز می‌خواندونبردمی کرد، وی‌نیز پهلوی عصمه کشته شد. عبیدالله‌بن‌حاتمهٔ سلمی نیز کشته شد. مروان بهرانی گرز خویش را بینداخت واوکشته شد. سرش‌راپیش کرمانی بردندکه اناالله گفت که عبیدالله دوست وی‌بوده بود.

گوید: یکی از مردم یمانی لگام اسب مسلم‌بن عبدالرحمان راگرفت وچون اورا بشناخت رهاکرد.

گوید: سه روز به نبرد بودند، روزآخرمضریان، یمنیان را هزیمت کردند. خلیل‌بن غزوان بانگ زدکه ای جماعت ربیعه و یمن، حارث وارد بازار شد و ابن‌اقطع کشته شد، پس مضریان شکسته شدند. اول کسی که هزیمت شد ابراهیم ابن‌بسام لیثی‌بود. تمیم‌بن نصر پیاده شد و عبدالرحمان بن جامع کندی یابوی وی را بگرفت. هیاج کلبی راکشتند ولقیط‌بن اخضر را نیز،غلام هانی‌بزاز اوراکشت.

گوید: به قولی وقتی روز جمعه شد، برای نبرد آماده شدند و دیوارها را ویران‌کردند تا جایشان فراخ شود. نصر، محمدبن قطن را پیش کرمانی فرستادکه توهمانند ابن‌دبوسی نیستی از خدا بترس و در فتنه غوطه ورمشو.

گوید: تمیم‌بن نضر خادمان خویش راکه در خانهٔ جنوب دختر قعقاع بودند روانه‌کرد، یاران نصر از روی بامها تیر به‌آنها انداختند واز حضورشان‌خبردادند،

عقیل‌بن معقل به محمدبن مثنی گفت: «برای چه به خاطر نصر و کرمانی همدیگر را بکشیم؟ بیا سوی ولایت خویش طخارستان رویم.»

محمدگفت: «نصر با ما وفانکرده واز نبرد با وی باز نمی‌مانیم.»

گوید: وچنان بود که یاران حارث و کرمانی با ارابه‌ای سنگ به نصرویاران وی می‌انداختند، سراپرده‌های نصر راکه درآن جای داشت بـزدند اما جای آنرا تغییر نداد.

گوید: نصر، سلـم‌بـن احوز را به مقابله‌شان فـرستادکه باآنها نبرد کرد و نخستین ظفر نصیب نصر شد وچون کرمانی این را بدید پرچم خویش را از محمد ابن‌عمیره بگرفت ونبردکرد تا پرچم شکسته شد. محمدبن مثنی وزاغ و حطان از راه کارا بکل برفتند تابه رزیق رسیدند، تمیم‌بن نصر بربل نهر بود،محمدبن‌مثنی به تمیم رسید وبدوگفت: «بچه‌دورشو.» آنگاه محمد حمله برد وزاغ نیزکه پرچمی زرد همراه داشت با وی حمله بردکه اعین وابسته نصر را از پای بینداختند و بکشتند، وی‌دوات‌دار نصر بود. تنی چند از خدمهٔ وی را نیز بکشتند، خضربن‌تمیم به‌سلم‌بن احوز حمله برد و بـا نیزه بزد، نیـزه خطاکرد. با گـرز ضربتی به سینهٔ وی زد و ضـربتی دیگر به شانه‌اش و ضـربتی بـه سرش کـه از پـای بیفتاد. نصر با هشت‌کس پشت سر یاران خویش را حفاظت‌کرد ونگذاشت حریفان وارد بازارشوند.

گوید: وقتی یمانیان، مضریان را هزیمت کردند، حارث‌کس پیش نصـر فرستادکه یمانیان مرا به سبب هزیمت شماسرزنش می‌کنند. من از نبردبازنمی‌مانم. یاران جنگاور خویش را مقابل کرمانی فرست.

گوید: نصر، یزید نحوی وخالد را پیش حارث فرستادکه اطمینان یابدکه‌به تعهد خویش وبازماندن از نبرد وفا می‌کند. به قولی سبب خودداری حارث ازنبرد نصرآن بودکه عمران‌بن فضل‌ازدی و مردم خاندانش و عبدالجبار وخالدبن‌عبیدالله

هردوان عدوی وبیشتر یاران وی بررفتاری که کرمانی با مردم ننوشکان کرده بود اعتراض داشتند، وچنان بود که اسد اورا فرستاده بود وآنها به حکم اسد تسلیم شدند وکرمانی شکم پنجاه کس ازآنها را درید ودر نهر بلخشان انداخت وسیصد کس ازآنها را دست وپا برید وسه کس را بیاویخت و بنه آنها را در حراج بفروخت. به حارث نیز اعتراض داشتند که باکرمانی کمك کرده بود و با نصر نبرد می کرد.

گوید: وقتی میان نصر وحارث اختلاف افتاد نصر به یاران خویش گفت: «تا وقتی که حارث باکرمانی باشد مضریان به دور من فراهم نمی‌آیند ودر بارهٔ کاری هم‌سخن نمی‌شوند. رای درست این است که آنها را واگذاریم که اختلاف میکنند.»

گوید: آنگاه نصر سوی جلفر رفت وعبدالجبار احول عدوی و عمر بن ابی‌الهیثم سغدی را بدید وگفت: «آیا می‌توانید باکرمانی بمانید؟»

عبدالجبار گفت: «بی‌یار بمانی، چرا اینجا آمده‌ای ؟» و چون نصر به مرو بازگشت بگفت که چهار صد تازیانه به او زدند. پس از آن نصر سوی خرق رفت وچهار روز آنجا بماند. مسلم بن عبدالرحمان و مسلم بن احوز و سنان اعرابی نیز با وی بودند.

گوید: نصر به زنان خویش گفت: «حارث، به جای من مراقب شماست و از شما حمایت می کند.» وچون نزدیك نیشابور رسید کس پیش وی فرستادند که تو که تعصب قبایلی را که خدای محو کرده بود آشکار کردی برای چه آمده‌ای ؟

گوید: عامل نصر برنیشابور ضرار بن عیسی عامری بود. نصر بن سیار سنان اعرابی ومسلم بن عبدالرحمان وسلم بن احوز را پیش مردم نیشابور فرستاد و باآنها سخن کردند که با موکب‌ها وکنیزکان وهدیه‌ها به پیشواز نصر آمدند. مسلم گفت: «خدایم به فدای تو کند این قبیلهٔ قیس گله‌مند بود.» ونصر شعری خواند به این

مضمون:

«من پسر خندفم وقبایل آن

«مرا به کارهای نکومنسوب می‌دارند

«وعموی من قیس‌عیلان است.»

گوید: وقتی نصر از مرودرآمد، یونس‌بن عبدربه' ومحمدبن قطن و خالد ابن‌عبدالرحمان‌وامثالشان با وی بودند.

گوید: عبادبن عمرازدی وعبدالحکیم‌بن سعیدعوذی وابوجعفر عیسی‌بن‌جرز از مکه به ابرشهر به نزد نصرآمدند. نصر به عبدالحکیم گفت: «می‌بینی‌بی‌خردان قوم‌توچه کردنسدا»

گفت: «این بیخردان قوم تو بودند که در ولایت‌داری‌تودپرباز کارها به‌دست آنها بود. کارها را به قوم خویش سپردی ومردم ربیعه و یمنی را به یکسو نهادی قوم توگردنفرازی کردند. در میان مردم ربیعه ویمنی خردمندان هستند وبیخردان که بیخردان بردانایان چیره شده‌اند.»

عبادگفت: «با امیر چنین سخن می‌کنی.»

نصرگفت: «بگذارش که راست گفت.»

ابوجعفر، عیسی‌بن جرز، که از دهکده‌ای بود برکنار نهر مروگفت: «ای‌امیر از اینگونه چیزها و کار ولایت بگذرکه کاری بزرگ درپیش است. بزودی یکی ناشناخته به شب قیام می‌کند و رنگ سیاه نمایان می‌کند وبه دولتی می‌خواند که پا می‌گیرد و برکار چیره می‌شود اماشما می‌نگرید و به همدیگر ضربت می‌زنید.»

نصرگفت: «چنان می‌نماید که چنین می‌شود، به سبب سست پیمانی و آزردگی کسان وکینه‌ها که در میانه هست کس پیش حارث فرستاد که به‌سرزمین ترکستان بود و ولایت داری و مال بر او عرضه کردم اما نپذیرفت وفتنه آورد و

برضد من برخاست.»

ابوجعفر، عیسی، گفت: «حارث کشته می‌شود و بردار می‌شود. کرمانی نیز از این، چندان دور نیست.» و نصر بدو چیز داد.

گوید: مسلم‌بن احوز می‌گفته بود: «هیچ قومی را ندیدم که دعوتی را بزرگمنشانه‌تر از قوم قیس بپذیرند و برای جانبازی آماده‌تر باشد.»

گوید: وقتی نصر از مرو برون شد، کرمانی بر آنجا تسلط یافت و به حارث گفت: «منظور من کتاب‌خداست.»

قحطبه گفت: «اگر راست می‌گفت یك هزار سوار به کمك او می‌فرستادم.»

مقاتل‌بن حیان گفت: «مگر ویران کردن خانه‌ها و غارت اموال در کتاب خداست؟» و کرمانی اورا در آوردگاه در خیمه‌ای بداشت.

گوید: معمر بن مقاتل‌بن حیان، یا معمربن‌حیان، با کرمانی سخن کرد که او را رها کرد. پس از آن کرمانی به مسجد آمد حارث نیز ایستاده بود. کرمانی با کسان سخن کرد و امانشان داد به جز محمدبن زبیر و یکی دیگر. داودبن‌ابی داود و دخل دبیر، برای ابن زبیر امان‌خواستند که وی را نیز امان داد.

گوید: حارث به در دوران و سرخس رفت. کرمانی در مصلای اسد اردو زد و کس پیش حارث فرستاد که بیامد و به ویرانی خانه‌ها و غارت اموال اعتراض کرد. کرمانی قصد وی کرد اما دست از او بداشت و چند روز آنجا ببود.

گوید: بشربن جرموز ضبی در خرقان قیام کرد و به کتاب وسنت خواند و به حارث گفت: «من به طلب عدالت همراه تو نبرد می‌کردم، اما وقتی همدست کرمانی شدی دانستم که نبرد می‌کنی برای آنکه بگویند حارث غلبه یافت. اینان بسبب تعصب قبایلی نبرد می‌کنند، من همراه تو نبرد نمیکنم.»

گوید: بشر با پنج هزار و پانصد کس و به قولی چهارهزار کس جدا شد و گفت: «ما گروه عادلیم و به سوی حق می‌خوانیم و با کسی که با ما نبرد نکند، نبرد

نمی کنیم.»

گوید: حارث به مسجد عباض آمد و کس پیش کرمانی فرستاد و وی را دعوت کرد که کار به شوری باشد اما کرمانی نپذیرفت.

حارث پسر خویش را فرستاد که بنه وی را از خانهٔ تمیم بن نصر ببرد نصر به عشیرهٔ خویش و مردم مضر نوشت که از اندرز گفتن حارث وا نمانید. که پیش حارث رفتند و به آنها گفت: «شما ریشه و شاخهٔ عربانید. دیری نیست که هزیمت شده اید بنه مرا بفرستید.»

گفتند: «به هیچ چیز جز ماندن آنرضایت نخواهیم داد.»

گوید: از جمله کارسازان اردوگاه کرمانی مقاتل بن سلیمان بود. یکی از مردم بخارا به نزد وی آمد و گفت: «دستمزد منجنیقی را که نصب کرده ام به من بده.»

گفت: «شاهد بیار که آنرا به سود مسلمانان نصب کرده ای.»

گوید: شیبة بن شیخ ازدی شهادت داد و مقاتل بگفت تا حوالهٔ بیت المال بدو دادند.

گوید: یاران حارث به کرمانی نوشتند: «به شما سفارش می کنیم که از خدا بترسید و اطاعت او کنید و پیشوایان هدایت را برتری دهید و خونهای خودتان را که خدا حرام کرده حرام بدارید، که فراهم آمدن بدور حارث که خدا خواسته بود، بسه منظور تقرب به خدا و نیکخواهی بندگان وی بود، خویشتن را به معرض نبرد و خونهامان را به معرض ریختن و اموالمان را به معرض تلف بردیم و اینهمه نبرد ما در قبال آنچه از ثواب خدای امید داشتیم کوچك می نمود ما و شما برادران دینی هستیم و یاران هم برضد دشمن، از خدای بترسید و سوی حق باز آیید که ما نمی خواهیم خونهای ناروا بریزیم.»

گوید: چند روز ببودند، حارث بن سریج سوی دیوار آمد و از سمت نوبان

به نزد خانهٔ هشام‌بن ابی‌الهیثم شکافی در آن پدید آوردند واز جمله یاران وی آنها که اهل‌بصیرت بودند پراکنده شدند و گفتند: «خیانت آوردی.»

گوید: پس از آن قاسم شیبانی وربیع تمیمی وگروهی سوی وی آمدند. کرمانی نیز از در سرخس وارد شد ومقابل حارث جای گرفت. منخل‌بن‌عمروازدی می گذشت که سمیدع یکی از بنی‌العدویه اورا بکشت وبانگ زد: «ای خونی های لقیط.» ونبرد آغاز کردند.

گوید: کرمانی داودبن شعیب و برادرانش خالد ومزید ومهلب را به پهلوی راست خویش نهاده بود وسورةبن محمد کندی را با مردم کنده وربیعه در پهلوی چپ خویش نهاده بود. کار نبرد بالاگرفت و یاران حارث هزیمت شدند و مابین شکاف واردو گاه حارث کشته همی‌شدند. حارث براستری بود که پیاده‌شدوبراسبی نشست‌وبزد که‌تاختن گرفت‌اما چون‌یارانش‌هزیمت شده‌بودندبا آنها بماندوبه نزد درختی کشته شد، برادرش سواده وبشربن‌جرموز وقطن‌بن‌مغیره نیز کشته شدند. کرمانی از نبرد دست‌بداشت. صدکس با حارث کشته شده بودند. از یاران کرمانی نیز یکصدکس کشته شده بود حارث را بی‌سر، به نزدیك شهر مرو بیاویختند، حارث سی روز از آن پس که نصر از مرو برون شده بود کشته شد به روز یکشنبه شش روزمانده از ماه رجب.

گوید: چنان‌بود که می گفته بودند که حارث زیرزیتون یادرخت غبیراء کشته می‌شود وچنین شد، به سال صدوبیست وهشتم. کرمانی سینی‌هایی طلایی از آن حارث به دست آورد وآنرا بگرفت. کنیز فرزند دار وی را نیز بداشت سپس آزاد کرد. وی را به نزد حاجب‌بن عمر بداشته بود.

گوید: کرمانی اموال کسانی راکه همراه نصر رفته بودند بگرفت. اثاث عاصم‌بن عمیر را نیز مصادره کرد. ابراهیم گفت: «به چه سبب مال وی را حلال می‌دانی؟»

صالح که از خاندان وضاح بود گفت: «خون وی را یمن بنوشان.» مقاتل‌بن سلیمان‌میان آنها حایل شد و وی را به‌منزلش برد.

زهیربن هنیدگوید: کرمانی سوی بشربن‌جرموز رفت‌و بیرون شهرمرو اردو- زد. بشر با چهارهزار کس بود حارث نیز با کرمانی اردوزد. کرمانی چند روزبماند که میان وی واردوی بشر دوفرسنگ فاصله‌بود. سپس، پیش‌رفت تا به اردو گاه‌بشر نزدیك شد که قصد داشت با وی نبرد کند. به حارث گفت: «پیش برو.»

گوید: حارث که ازپیروی کرمانی پشیمان شده بودگفت: «برای نبردشان شتاب‌میار که من‌آنها را سوی توپس‌می‌آرم.» وبا ده سوار از اردوگاه برون شد و به اردوگاه بشر رفت که در دهکده درزیجان بود وباآنها بماند وگفت: «من کسی نیستم که همراه یمانیان با شما نبرد کنم.»

گوید: مضریان از اردو گاه کرمانی فراری میشدند و سوی حارث‌میرفتند چندان که هیچ مضری با کرمانی نماند بجز سلمةبن ابی عبدالله وابستهٔ‌بنی‌سلیم که‌گفت: «به خدا هرگز پیروحارث نمی‌شوم که پیوسته اورا خیانت‌کار دیده‌ام.» و نیز مهلب‌بن‌ایاس که‌گفت: «پیرو حارث نمی‌شوم که پیوسته اورا در سپاهی‌گریزان دیده‌ام.»

گوید: پس کرمانی بارها باآنها نبردکرد، که نبرد می‌کردند آنگاه به خندقهایشان باز می‌گشتند ویك بارنبرد به سودایشان بود ویکبار به سودآنان. یکی‌از روزها تلاقی کردند، مرثدبن عبدالله‌مجاشعی نوشیده بود ومست برون شد بریابویی ازآن حارث که با نیزه ضربتی بدوزدند که از پای بیفتاد وتنی چند از سواران بنی‌تمیم به حمایت وی‌آمدند که خلاصی یافت و یابو را به‌جا گذاشت وچون بازگشت حارث اورا سرزنش کرد وگفت: «نزدیك بود خودترا به‌کشتن بدهی.»

به حارث‌گفت: «این را به سبب یابوی خویش می‌گویی. زنش‌طلاقی‌است اگر یابویی بهتر از آن برای تو نیاورد. در اردوگاه آنها کی یابویی بهتر

از همه دارد؟»

گفتند: «عبدالله دیسم عنزی.» و به محل توقف وی اشاره کردند.

گوید: پس مرثد نبرد کرد تا به عبدالله بن دیسم رسید و چون نزدیك او شد ابن دیسم خویشتن را از یابویش بینداخت. مرثد نیز عنان اسب خویش را به نیزه‌اش آویخت و یابو را کشید تا به نزد حارث آورد و گفت: «این به جای یابوی تو.»

گوید: مخلد بن حسن، مرثد را دید و به شوخی بدو گفت: «یابوی ابن دیسم چه خوب به تو سواری می‌دهد.»

مرثد از یابو فرود آمد و گفت: «آنرا بگیر.»

گفت: «خواستی مرا رسوا کنی، یابو را در نبرد از ما گرفتی و من آنرا به صلح بگیرم.»

گوید: چند روز بدین سان بودند آنگاه حارث شبانه حرکت کرد و به نزد حصار مرور رفت و دری را بشکافت و وارد حصار شد. کرمانی بیامد و او برفت، مضریان به حارث گفتند: «ماخندقهای خویش را رها کرده‌ایم و اینك روز نبرد است، تو بارها گریخته‌ای، پیاده شو.»

گفت: «من سوار باشم برای شما بهتر از آنست که پیاده باشم.»

گفتند: «رضا نمی‌دهیم مگر آنکه پیاده شوی.»

گوید: «پس حارث پیاده شد. در این وقت مابین حصار مرو و شهر بود، حارث و برادرش و بشر بن جرموز و گروهی از سواران تمیم کشته شدند و باقی مانده گریزان شدند. حارث آویخته شد و مرو برای یمانیان صافی شد و خانه‌های مضریان را ویران کردند.

گوید: وقتی حارث کشته شد نصر بن سیار خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«ای که قوم خویش را به ذلت افکندی

«چه ملعون هلاك شده‌ای بودی
«شئامت توهمهٔ مضریان رابه هلاکت داد
«وقوم تورا در حارك به حضیض افکند
«ازدیان وبارانشان کنانی نبودند
«که نسبت به عمرو ومالك طمع آرند.»

به قولی این اشعار را نصر درباره‌ی عثمان‌بن صدقه مازنی گفته بود.

ام‌کثیر ضبی نیز اشعاری‌گفت به این مضمون:

«خدای زنی راکه با مضری‌ای همسری کند
«تاآخرروزگار مبارك ندارد وعذاب کند
«سخن غمزده‌ای راکه به خانهٔ ذلت وفقرش افکنده‌اند
«به مردان تمیم بگوی
«اگر از پس این عقب نشستن
«حمله‌ای نیاریدکه مردان ازد را به رفعت آرید
«من از اطاعت شما نسبت به این‌مزونی
«که به زور از شما خراج می‌گیرد
«شرم‌دارم.»

عبادبن حارث نیز شعری‌گفت به این مضمون:

«ای نصر، نهان، آشکار شد
«که امیدوآروزبه درازاکشیده‌بود
«قوم مزون در سرزمین مرو
«درکار حکومت هرچه خواهندکنند
«وفرمانشان درهرگونه حکمی
«برمضریان رواست

«گرچه به ستم باشد
«حمیریان در مجلسهای خویش نشسته‌اند
«وخون برگردنهاشان روان است
«اگر مضریان بدین رضایت دهند وزبونی آرند
«مذلت وتیره روزیشان دراز باد
«اگر در این باره کاری نکنند
«اردوهایشانرا از میان رفته‌گیر.»

وهم اوشعری دارد به این مضمون:

«ای آنکه سخت طربناکی
«به خود آی
«وآنچه‌رامی‌جستیم‌ومی‌جستی.
«واگذار
«که در حضور ماکارها رخ داد
«که شگفت‌انگیز است
«ازدیان را دیده‌ام‌که در مرو
«عزت یافته‌اند
«اما عربان ذلیل شده‌اند
«وقتی چنین شد
«روی رواج یافت
«وطلارنگ باخت.»

گوید: ابوبکربن ابراهیم نیز درباره‌ی علی وعثمان‌پسران کرمانی شعری گفت به این مضمون:

«به سفر می‌روم وآهنگ‌آن دارم

«که دو برادر را که جانشان
«برتر از جهانیان است
«ستایش گویم
«که از تیزتکان پیشی گرفته‌اند
«وقرارگاهی هستند
«که مهمان بیگانه از ضیافتشان
«بی‌نصیب نمی‌ماند
«اوج می‌گیرند و به طرف بالا می‌روند
«ودو قبیله‌شان درپناهشان آسوده‌اند
«یعنی علی که او و وزیرش عثمان
«چنانند که هر که باآنها دوستی کند
«ذلت نبیند
«می‌روند شاید همانند پدرشان شوند
«چون تیزتکان که هدفی دور دارند
«اگر به اورسیدند
«بالا رفته‌اند و به پدرشان رسیده‌اند
«واگر ازآنها برتر بود
«بسیار رفته‌اند وپدر
«ازآنها ودیگران جلوتر بوده است.
«ستایششان می کنم
«به سبب چیزهایی که با چشم خود دیده‌ام
«اما همه جودشان را شمار نمی کنم
«دوپرهیزکار بلندآوازه

«که نصر را از تخت ملکش به‌زیر آوردند
«واز دشمنی آنها به ذلت افتاد
«یاران ابن اقطع را کشتند
«و اورا به دور راندند
«وسوارانشان جامه و سلاح اورا
«تقسیم کردند
«وچون آهنگ حارث‌بن‌سریج کردند
«شمشیرهایشان پیاپی برسر اوفرودآمد
«روش ومرتبت پدرگرفتند
«وقومشان وهرکه باآنها دوستی کرد
«عزت یافت.»

سخن ازآغازکار ابومسلم در خراسان

در این سال ابراهیم‌بن محمد، ابومسلم را به خراسان فرستاد وبه یاران خویش نوشت که دستور خویش را با وی گفته‌ام از اوشنوایی داشته باشید وگفتارش را بپذیرید. وی را امیر خراسان کرده‌ام وهرجاکه پس از این‌برآن‌تسلط یابد.

راوی‌گوید: ابومسلم پیش‌آنها رفت اماگفتهٔ اورا نپذیرفتند، سال بعد برون شدند ودر مکه به نزد ابراهیم تلاقی کردند. ابومسلم بدوخبر دادکه‌آنها مکتوب‌و دستور وی را اجرا نکرده‌اند.

ابراهیم گفت: «من این‌کار را به بیشتر از یك کس عرضه کردم. اما از من نپذیرفتند.»

گوید: وچنان بود که پیش از فرستادن ابومسلم این کار را به سلیمان‌بن‌کثیر عرضه کرده بود که گفته بود: «هرگز بردو کس سالاری نخواهم کرد.» سپس آنرا به ابراهیم‌بن‌سلمه عرضه کرده بود که اونیز نپذیرفته بود.

گوید: پس ابراهیم به آنها خبرداد که رأی وی بر ابومسلم قرار گرفته ودستورشان داد که از اوشنوایی واطاعت کنند. سپس گفت: «ای ابوعبدالرحمان تو یکی از ما خاندانی، سفارش مرا به یاد داشته‌باش، این قبیلهٔ یمنی را بنگر وحرمت بدار و میانشان اقامت کن که خدا این کار را جز به کمک آنها به کمال نمی‌رساند. این قبیلهٔ ربیعه را بنگر وازکارشان بدگمان باش. این قبیله مضر را بنگر که دشمنان همسایه‌اند هر کس از آنها را که به کارش بدگمان شدی یا چیزی از او در خاطرت افتاد خونش رابریز. اگر توانستی زبان عربی را از خراسان براندازی، براندار. هرنوسالی را که به‌پنج وجب رسید اگر از اوبدگمان شدی خونش را بریز، با این پیر، یعنی سلیمان‌بن‌کثیر، مخالفت مکن ونافرمانی اومکن وچون کاری به نظر تو پیچیده آمد از من، به اوبس کن.»

در این سال چنانکه در روایت ابومخنف آمده ضحاك بن قیس خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن ضحاك ابن‌قیس خارجی وسبب آن

گویند: وقتی ضحاك، عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز را درواسط محاصره کرد ومنصوربن جمهور با وی بیعت کرد وعبدالله بدانست که تاب مقاومت ضحاك ندارد، کس پیش وی فرستاد که ماندنتان درمقابل من بی‌اهمیت است اینك مروان سوی او برو، اگر باوی نبرد کردی، من نیز با توام، وباوی صلح کرد به‌ترتیبی که اختلاف راویان را دربارهٔ آن آورده‌ام.

ابومخنف گوید: ضحاك از مقابل ابن‌عمر برفت ودر کفرتوثا ازسرزمین جزیره با مروان مقابل شد وبه روز تلاقی ضحاك کشته شد.

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: وقتی عطیهٔ تغلبی، ملحان را که یار ضحاك و عامل وی بر کوفه بود به نزد پل سلیحین بکشت وخبر کشته شدن ملحان به ضحاك رسید ـ در آن وقت در واسط عبدالله‌بن عمر را در محاصره داشت ـ یکی از یاران خویش را به نام مطاعن به جای ملحان فرستاد. آنگاه عبدالله‌بن عمر وضحاك صلح کردند که عبدالله به اطاعت وی درآید که درآمد وپشت سروی نماز کرد. ضحاك سوی کوفه رفت وابن عمر با یاران خویش در واسط بماند.

گوید: وقتی ضحاك وارد کوفه شد مردم موصل بدوتامه نوشتند و از او خواستند که پیش آنها رود وشهر را تسلیم وی کنند، ضحاك پس از بیست‌ماه باجمع سپاه خویش برفت تا آنجا رسید ـ در آن وقت یکی از بنی‌شیبان، از مردم جزیره، به نام قطران پسر اکمه از جانب مروان عامل موصل بود ـ مردم موصل شهررا بروی ضحاك گشودند. قطران باگروهی اندك از قوم وخاندان خویش با آنها نبرد کرد تا همه کشته شدند وضحاك برموصل و ولایت آن تسلط یافت. مروان حمص را در محاصره داشت وبا مردم آنجا به نبرد بود که خبر بدورسید وبه پسر خویش عبدالله که در جزیره جانشین وی بود نوشت که با سپاهیانی که به نزد وی بودند سوی نصیبین رود ونگذارد که ضحاك بدل جزیره وارد شود.

گوید: عبدالله با جمع سپاهیان خویش که در حدودهفت هزاریا هشت هزار کس بودندسوی نصیبین رفت وسرداری را بایکهزار کس یا نزدیك‌بدان،درحران بجای نهاد، ضحاك نیز از موصل سوی عبدالله حرکت کرد که در نصیبین بود و عبدالله با وی نبرد کرد اماتاب انبوه سپاه ضحاك‌را نداشت که چنانکه شنیده‌ایم یکصدوبیست هزاربود وسوار در هرماه یکصدوبیست مقرری داشت وپیاده واستر صد داشت وهشتاد.

گوید: ضحاك نصیبین را محاصره کرد ودوتن از سرداران خویش را به نام عبدالملك پسر بشر تغلبی وبدرذکوانی وابستهٔ سلیمان‌بن هشام ، با چهار هزار یا پنج هزار کس فرستادکه به رقه رفتند وسپاه مروان که آنجا بودند، نزدیك به پانصد سوار، باآنها نبردکردند، وقتی مروان خبر یافت که آنها سوی رقه رفته‌اندگروهی از سپاهیان خویش را روانه کردکه چون نزدیك رقه رسیدند یاران ضحاك از آنجا پراکنده شدند وسوی وی رفتند. سپاه مروان به تعقیب آنها رفتند وسی‌وپنج کس‌از دنباله‌دارانشان را به دست آوردند که مروان وقتی به رقه رسید اعضایشان را برید. سپس به‌مقابلهٔضحاك وجمع وی رفت تا در محلی به‌نام غزاز سرزمین کفرتوثا تلاقی کردند وهمانروز باوی نبرد آغاز کرد. شبانگاه‌ضحاك پیاده شد ازثابت قدمان یاران وی نیز نزدیك شش‌هزار کس پیاده شدند بیشتر مردم اردوی وی از کارش خبر نداشتند سواران مروان‌آنها را در میان‌گرفتند و چندان بکوشیدند که وقتی تاریك شدآنها راکشته بودند. باقی ماندهٔ یاران ضحاك به اردوگاهشان بازگشتند نه مروان ونه یاران ضحاك نمی‌دانستند که جزء مقتولان، ضحاك نیز کشته شده تا نیمه شب که اورا نیافتند ویکی که هنگام پیاده شدن اورا دیده بود خبر اورا باکشته شدنش بگفت که براو گریستند وبنالیدند.

گوید: عبدالملك‌بن بشر تغلبی سرداری که ضحاك وی را با سپاه سوی رقه فرستاده بود برفت و وارد اردوگاه مروان شد وبه نزد وی در آمد و خبر دادکه ضحاك کشته شده مروان کسانی از کشیك‌بانان خویش راکه آتش وشمع همراه داشتند با وی به نبردگاه فرستادکه کشتگان را زیرورو کردند واورا در آوردند وبه نزد مروان بردند که بیشتر از بیست زخم برچهره داشت.

گوید: مردم اردوگاه مروان تکبیر گفتند ومردم اردوگاه ضحاك بدانستند که آنها نیز از حادثه خبریافته‌اند. مروان همان شب سروی را سوی شهرهای جزیره فرستادکه در آن بگردانیدند.

به قولی ضحاك وخیبری بـه سال صـدوبیست و نهم کشته شدند اما به‌گفتهٔ ابومخنف کشته شدن خیبری خارجی نیز در همین سال بود.

سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی

ابوهاشم، مخلدبن محمدگوید: وقتی ضحاك کشته شد، صـبحگاهان مـردم اردوی وی با خیبری بیعت کردند و آن روز بیودند و روز بعد صبحگاهان به مقابلهٔ مروان رفتند ودر مقابل وی صف کشیدند واونیز صف کشید.

گوید: در آنروز سلیمان‌بن هشام با غلامان وخاندان خویش با خیبری بـود وقتی ضحاك در تصبیین بود، سلیمان پیش وی رفته بود با بیشتر از سه‌هزار کس از خاندان وغلامان خویش وخواهرشیبان حروری راکه پس‌ازکشته شدن خیبری‌باوی بیعت کرده بود به زنی‌گرفته بود.

گوید: خیبری با نزدیك چهارصد سوار از جانفروشان به مروان حمله بـرد، مروان‌که در قلب بود هزیمت شد و از اردوگاه بیرون شد. خیـبری با همراهـان خویش وارد اردوگـاه مروان شد کـه شعارشان را بانگ همی‌زدند ومـی‌گفتند: «ای خیبری، ای خیبری» وهرکه را می‌یافتند می کشتند تابه خیمهٔ مروان رسیدند و طنابهای‌آن را بریدند وخیبری برفرش وی نشست.

گوید: پهلوی راست مروان‌که سالارآن پسرش عبدالله بود بجای خویش ثابت بود، پهلوی چپ نیز به سالاری اسحاق‌بن مسلم‌عقیلی ثابت بود. وقتی‌یاران مروان دیدندکه همراهان خیبری‌اندکندگروهی از غلامان اردوگـاه براو تاختـند و خیبری را با همهٔ یارانش در خیمهٔ مروان واطراف‌آن بکشتند. وقـتی خبر به‌مروان رسیدکه به هزیمت پنج یـا شش میل از اردوگـاه دور شده بود کـه از آنجا بـه اردوگاه خویش بازگشت و سپاهیان خویش را ازآنجاکه بودندپس‌آورد وآنشب

را در اردوگاه خویش گذرانید.

گوید: مردم اردوگاه خیبری برفتند وشیبان را سالار خویش کردند و با وی بیعت کردند. پس از آن مروان بترتیب دسته‌ها با وی نبرد کرد و از آن روز ترتیب صف را رها کرد.

گوید: در روز نبرد با خیبری، مروان، محمدبن سعید را که از معتمدان و دبیران وی بود سوی خیبری فرستاده بود وخبر یافت که در آن روز با حروریان همدلی کرده و به آنها پیوسته، وی را که اسیر شده بود پیش مروان آوردند که دست و پا وزبانش را ببرید.

در این سال مروان، یزیدبن عمربن هبیره را برای نبرد با خارجیانی که در عراق بودند به آنجا فرستاد.

در این سال عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در شوال سال صدوبیست وهشتم مروان حمص را بگشود و حصار آن را ویران کرد ونعیم‌بن ثابت جذامی را بگرفت وبکشت. پیش ازاین از کسانی که در این‌باره با وی اختلاف کرده‌اند سخن داشته‌ایم.

چنانکه گفته‌اند: در این سال عامل مدینه ومکه وطایف، عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز بود. عاملان عراق، ازجانب ضحاك بودند وعبدالله‌بن عمر. قضای بصره با ثمامةبن عبدالله بود. نصربن‌سیار درخراسان بود که کار آنجا آشفته بود.

در همین سال ابوحمزهٔ خارجی، عبدالله‌بن یحیی، ملقب به طالب‌الحق را بدید که اورا به مذهب خویش دعوت کرد.

سخن از خبر دیدار ابوحمزهٔ خارجی با عبدالله طالب‌الحق ودعوت وی به مذهب‌خویش

موسی‌بن کثیر وابستهٔ ساعدیان‌گوید: آغاز کار ابوحمزه، مختاربن عوف ازدی سلیمی از بصره بود.

گوید: در آغاز ابوحمزه همه‌ساله به‌مکه‌می‌رفت و کسان را به‌مخالفت‌مروان‌بن‌محمد ومخالفت خاندان مروان دعوت می کرد.

گوید: همچنان هرساله به مکه می‌رفت تا آخرسال صدوبیست وهشتم‌عبدالله ابن‌یحیی‌بیامد که‌بدو گفت: «ای مرد سخنی‌نیکومی‌شنوم ومی‌بینمت که‌به‌حق دعوت میکنی با من بیاکه قوم من اطاعتم‌می کنند.» که برفت تا به حضرموت رسید وابوحمزه با وی بیعت خلافت کرد وبه مخالفت مروان وخاندان مروان‌دعوت کرد.

محمدبن حسن‌گوید: ابوحمزه به معدن‌بنی‌سلیم‌گذشت. کثیربن عبدالله‌عامل معدن بود وچیزی از سخن وی را بشنید و بگفت تا هفتاد تازیانه به اوزدند. آنگاه سوی مکه رفت. وقتی ابوحمزه به مدینه رسید وآنجارا بگشود کثیر نهان شدتاوقتی که‌کارشان چنان شدکه شد.

آنگاه سال صدوبیست ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بسال صدوبیست‌ونهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت ابوالدلفاء شیبان‌بن عزیز یشکری بود.

سخن از سبب هلاکت شیبان‌بن عزیز یشکری

سبب هلاکت وی چنان بود که وقتی ضحاك‌بن قیس شیبانی سرخوارج کشته شد وخبیری نیز از پس وی کشته شد شیبان را سالار خویش کردند وبا وی بیعت کردند ومروان باآنها نبرد کرد.

هیثم‌بن عدی گوید: وقتی خبیری کشته شد سلیمان‌بن‌هشام‌بن عبدالملك که در اردوی خواج بود به آنها گفت آنچه می کنیددرست نیست،اگر به رای من کارنکنید از پیش شما می‌روم.

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «یکی از شما ظفر می‌یابد سپس جانبازی‌می کند وکشته می‌شود. رای من اینست که با عقب‌داران خویش ومردم جزیره با سپاهی انبوه از مردم شام‌برویم ودر موصل جای‌گیریم وآنجا خندق بزنیم.»

گوید: چنان کرد. مروان از پی آنها بود. خوارج در سمت شرق‌دجله‌بودند ومروان مقابل آنها بود، نه ماه نبرد کردند. یزیدبن عمربن هبیره در قرقیسیا بود مروان بدودستور داد که سوی کوفه رود، که در آن وقت مثنی‌بن‌عمران، از مردم عائذة قریش که خارجی بود آنجا بود.

ابوهاشم مخلدبن محمدگوید: مروان‌بن محمد به‌ترتیب صف‌با خوارج‌نبرد می کرد وقتی خبیری کشته شد وباشیبان بیعت کردند مروان، از پس آن به ترتیب دسته‌ها با آنها نبرد کرد وازآن وقت روش‌صف را متروك‌گذاشت خوارج نیز به ترتیب‌دسته‌های‌مروان،دسته‌هامی‌شدند که مقابلشان باشند وباآنها نبرد کنند. بسیاری از اهل طمع ازجمع آنها ببریدند ورهاشان کردند ونزدیك به چهل هزار کس به جای ماندند. سلیمان‌بن هشام به آنها گفت: «سوی شهر موصل روید وآن

را تکیه‌گاه وپناهگاه وجای آذوقهٔ خویش کنید» که رأی وی را پذیرفتند وشبانگاه حرکت کردند.

گوید: صبحگاهان مروان ازپی آنها روان شد وازهرمنزلگاهی حرکت می کردند مروان آنجا فرود می آمد تا به شهر موصل رسیدند و کنار دجله اردو زدند وبه دور خویش خندق زدند وبرای وصول از اردوگاه به شهر پلهایی روی دجله بستند که آذوقه ولوازمشان از آنجا بود.

گوید: مروان نیز در مقابلشان خندق زد وششماه آنجا بود که صبح و شب باآنها نبرد می کرد.

گوید: برادر زادهٔ سلیمان‌بن‌هشام را بنام امیه پسر معاویةبن هشام پیش مروان آوردند. وی با عموی خویش در اردوگاه شیبان بوده بود به موصل، وبا یکی از سواران مروان هماوردی کرده بودو اوراکه اسیر شده بودپیش مروان آورده بودند که گفت: «ای عموتورا به خدا وحق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

گفت: «اکنون میان من وتو خویشاوندی‌ای نیست.» در این‌هنگام‌عمویش سلیمان و برادرانش نظر می کردند. مروان بگفت تا دودست اورابریدند وگردنش را زدند.

گوید: مروان به یزیدبن عمربن هبیره نوشت ودستور دادکه با جمع‌همراه خویش از قرقیسیا به مقابلهٔ عبیدة بن سوار جانشین ضحاك رودکه در عراق بود. ابن‌هبیره درعین‌التمر با سواران وی مقابل شد و با آنها نبردکرد وهزیمتشان کرد درآن وقت سالارشان مثنی‌بن عمران بود از مردم عایذه قریش با حسن‌بن‌یزید.

گوید: پس از آن خارجیان درکوفه ونخیله برضد ابن‌هبیره فراهم آمدندکه باز هزیمتشان کرد. بار دیگر در صراة فراهم آمدندکه عبیده نیز با آنها بود. ابن هبیره با آنها نبردکرد که‌عبیده کشته شد ویارانش هزیمت شدند و ابن هبیره

اردوگاهشان را به غارت داد واز آنها کس در عراق نماند وابن هبیره بر آنجا تسلط یافت.

گوید: مروان‌بن محمد از خندقها به ابن‌هبیره نوشت و دستور داد که عامر ابن ضباره‌مری را به کمک‌وی‌فرستد. ابن‌هبیره عامررا باحدودشش یاهشت‌هزار کس روانه‌کرد. شیبان وخارجیانی‌که همراهش بودند از کارشان خبریافتند ودو سردار بنام ابن‌غوث وجون، با چهارهزار کس به مقابلهٔ وی فرستادند که در سن، نرسیده به موصل با ابن‌ضباره تلاقی‌کردند و با وی نبردی سخت کردند وابن ضباره هزیمتشان کرد. وقتی هزیمتیان رسیدند سلیمان گفت از موصل حرکت کنند و گفتشان که دیگر جای ماندن نیست که ابن ضباره از پشت میرسد ومروان مقابل ماست.

گوید: پس حرکت کردند و از راه حلوان آهنگ اهواز وفارس کردند. مروان سه تن از سرداران خویش را که یکیشان مصعب‌بن‌صحصح اسدی بود ودو دیگر شقیق وعطیف با سی‌هزار کس به نزد ابن ضباره فرستاد.

گوید: شقیق همانست که خوارج دربارهٔ او شعری گفته بودند به این مضمون:

«ای شقیق خواهرت می‌داند

«که تواز مستی باز نمی‌آیی.»

گوید: مروان به ابن‌ضباره نوشت و دستور داد که خوارج را تعقیب کند و ازآنها جدا نشود تا نابودشان‌کند وریشهٔ آنها را برآرد. ابن‌ضباره همچنان ازپی آنها بود تاوارد فارس شدند وازآنجا برون شدند واوبه هرکس از دنباله‌دارانشان می‌رسید وی را از پای درمی‌آورد، تا پراکنده شدند.

گوید: شیبان باگروه خسویش راه بحرین گرفت وآنجا کشته شد. سلیمان نیز با غلامان و مردم خاندان خویش‌که همراهش بودند به آهنگ سند به‌کشتی‌ها

نشست. مروان نیز به جایگاه خویش در حران بازگشت و آنجا بسود تا سوی زاب رفت.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: مروان به یزیدبن‌عمربن هبیره که با سپاهی انبوه از مردم شام ومردم جزیره در قرقیسیا بود دستور داد که سوی کوفه روان شود. درآن وقت یکی از خوارج به نام مثنی پسر عمران عایذی از عایذان قریش، عامل کوفه بود، ابن هبیره از ساحل فرات سوی وی روان شد تا به عین‌التمررسید، پس ازآن برفت ودر روحا با مثنی تلاقی کرد ودر ماه رمضان سال صدوبیست ونهم به کوفه رسید وخوارج را هزیمت کرد وابن‌هبیره وارد کوفه شد. سپس سوی صراة رفت. شیبان، عبیدةبن‌سوار را با سواران بسیار فرستاد که در سمت شرقی صراة اردو زد. ابن‌هبیره درسمت غرب بود. تلاقی شد وعبیده و گروهی ازیاران وی کشته شدند. درایام صراة منصوربن جمهور نیزبا آنهابود که برفت وبردوولایت وهمه جبل‌تسلط یافت. ابن‌هبیره نیزسوی واسط رفت‌وابن عمر را بگرفت وبداشت. آنگاه نباتةبن حنظله را به مقابلهٔ سلیمان‌بن حبیب فرستاد که بروولایت اهواز بود. سلیمان نیز داودبن حاتم را مقابل وی فرستاد که در مریان برکنار دجیل‌تلاقی کردند، کسان هزیمت شدند وداودبن حاتم کشته شدوخلف بن‌خلیفه دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«جانم به فدای داود وعقبداران باد

«درآنوقت که سپاه ابوحاتم را تسلیم کرد

«مهلبی واری که چهره‌اش می‌درخشید

«وازکار نیك پشیمان نبود

«ازکسی که درکار وی چنانکه باید خبر داشت

«پرسیدم ــ که جاهل چون عالم نباشد ــ

«گفت اورا بربلندی‌ای دیدیم

«که چون شیر حمله می‌برد
«آنگاه بیفتاد ودر خونی که
«برتن نرم روان بود
«غوطه می‌زد
«آنگاه قبطیان برسروی آمدند
«وبرسر شمشیر وانگشتر منازعه کردند.»

گوید: سلیمان برفت ودر فارس به ابن معاویهٔ جعفری پیوست. ابن‌هبیره یکماه ببود. آنگاه عامربن ضباره را با مردم شام سوی موصل فرستادکه برفت تا به سن رسیدوجون‌بن کلاب‌خارجی باوی‌روبروشدوعامربن‌ضباره‌راهزیمت کردکه‌وارد سن شد ودرآنجا حصاری شد. مروان سپاه برای اومی‌فرستادکه از راه دشت می‌رفتند وچون به دجله می‌رسیدند ازآن عبور می‌کردند وبه نزد ابن‌ضباره‌می‌رفتند وچون سپاهیان ابن‌ضباره بسیار شد به جون‌بن کلاب حمله بردکه جون کشته شد و ابن‌ضباره به طرف موصل روان شد.

گوید: وقتی خبربه شیبان رسیدکه‌جون کشته‌شده‌وعامربن ضباره سوی وی روانست نخواست میان دوسپاه‌بماند ویا همراهان خویش وسواران شامی و یمنی حرکت‌کرد. عامربن ضباره‌با همراهان خود در موصل‌به نزد مروان رسیدکه‌سپاهی بسیار از سپاهیان خویش‌رابدوپیوست ودستور داد به طرف شیبان حرکت کنند هرجا ماند بماند وچون روان شد روان شود، نبرد با وی آغاز نکند، اگر شیبان با وی نبردکرد نبردکند و اگر دست بداشت، دست از وی بدارد واگر حرکت‌کرداز پی وی برود.

گوید: شیبان بدین‌سان بود تا از جبل‌گذشت وبه بیضای استخر رسیدکه عبدالله‌بن‌معاویه باگروههای‌بسیار آنجابود. کار وی‌وابن معاویه با هم برنیامد وبرفت تا در جیرفت‌کرمان جای‌گرفت.

گوید: عامربن ضباره نیز برفت ومقابل ابن‌معاویه فرودآمد وچند روزبیود، پس ازآن با وی نبرد کرد. ابن‌معاویه هزیمت شد وبه هرات پیوست، ابن‌ضباره نیز با همراهان خویش برفت ودر جیرفت با شیبان تلاقی کرد، نبردی سخت در میانه رفت که خوارج هزیمت شدند و اردوگاهشان به غارت رفت، شیبان سوی سیستان رفت وآنجا به هلاکت رسید واین به سال صدوسی‌ام بود.

اما روایت ابوعبیده چنین است که‌گوید: وقتی خبری کشته شد شیبان‌بن‌عبدالعزیزیشکری به‌کار خوارج قیام‌کردوبا مروان نبردکرد ونبردمیانشان به‌درازا کشید. ابن‌هبیره در واسط عبیدةبن سوار راکشته بود وخوارج را رانده بود سرداران معتبر مردم شام وجزیره نیز با وی بودند.

گوید: ابن‌هبیره عامربن ضباره را با چهارهزار کس به‌کمک مروان فرستاد که از راه مداین روان شد. وقتی خبر حرکت وی به شیبان رسید بیم کرد که مروان سوی وی حمله برد و جون‌بن‌کلاب شیبانی را به مقابلهٔ ابن ضباره فرستادکه وی را مشغول بدارد. در سن‌تلاقی شد وجون چندروزی‌عامر رامحاصره کرد.

ابوعبیده ازگفتهٔ ابوسعید چنین‌آورده: «به خدا به زحمتشان‌انداختیم وبه‌نبرد خویش وادارشان‌کردیم، از مابیم‌کرده بودند و می‌خواستند از مقابل ما بگریزند اما راهشان را بستیم. عامر به‌آنهاگفته بود: شما به ناچار خواهید مرد پس‌محترمانه بمیرید وآنها حمله‌ای به ما آوردندکه چیزی تاب مقاومت‌آن نداشت، سالار ماجون ابن‌کلاب‌را بکشتند وما هزیمت شدیم تا به نزد شیبان رسیدیم، ابن ضباره‌از پی‌ما بود تا به نزدیکمان فرودآمد و ما در دوسمت نبرد می‌کردیم. ابن‌ضباره پشت‌سرما فرودآمده بود ازسمت عراق، مروان نیز جلوما بود از سمت شام.»

ابوسعیدگوید: آذوقه از ما ببرید وقیمتهایمان‌گران شد چندان‌که نان به یك درم‌شد، پس ازآن‌نان‌نایاب‌شدوچیزی‌نبود که گران یاارزان‌بخرند، حبیب‌بن‌جدره به

شیبان گفت: «ای امیرمؤمنان کار معاش برتو سخت شده چه شود اگر به جای دیگر روی.»

گوید: شیبان چنان کرد وسوی شهرزور رفت، از سرزمین موصل، امایارانش این را نپسندیدند و کارشان به اختلاف کشید.

بعضیها گفته‌اند: وقتی شیبان کار خوارج را عهده کرد با یاران خویش سوی موصل رفت، مروان از پی اورفت وهر کجا فرود می‌آمد، او نیز فرود می‌آمد. یکماه با مروان نبرد کرد، آنگاه شیبان هزیمت شد وبه سرزمین فارس پیوست. مروان، عامربن ضباره را از پی وی فرستاد که تاجزیرهٔ ابن کاوان برفت. شیبان با همراهان خویش سوی عمان رفت وجلندی بن مسعودبن جیفربن جلندی ازدی اورا بکشت.

در این سال ابراهیم بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس به ابومسلم که از خراسان به آهنگ وی آمده بود و تا قومس رسیده بود دستور دادکه به خراسان به نزد شیعیان وی باز گردد ودستورشان دادکه دعوت را نمایان کنند و رنگ سیاه را شعار خویش کنند.

سخن از خبر ابومسلم که به آهنگ دیدار ابراهیم محمد تاقومس رسید ومحمد اورا به خراسان پس فرستاد و گفت دعوت را نمایان کند

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: ابومسلم پیوسته به خراسان رفت وآمد داشت تا وقتی که آنجا تعصب قبایلی رخ داد و چون کار آشفته شد، سلیمان بن کثیر به ابوسلمهٔ خلال نوشت وخواست که به ابراهیم بنویسد واز او بخواهدکه یکی از خاندان خویش را بفرستد.

گوید: ابوسلمه به ابراهیم نوشت و او ابومسلم رافرستاد وچون سال صدو-

بیست‌ونهم شد،ابراهیم به ابومسلم نوشت ودستور داد پیش وی رود که اخبار کسان را از وی بپرسد.

گوید: ابومسلم در نیمهٔ جمادی‌الاخر با هفتادکس از نقیبان برون شدوچون به دندانقان، ازسرزمین خراسان، رسید، کامل یا ابوکامل متعرض وی شد وگفت: «قصد کجادارید؟»

گفتند: «به حج‌می‌رویم.»

گوید: پس ازآن ابومسلم باوی خلوت‌کرد واورا دعوت کردکه پذیرفت و دست ازآنها بداشت. ابومسلم سوی بیورد رفت وچند روزآنجا ببود سپس سوی نسا رفت‌که عاصم‌بن قیس سلمی از جانب نصربن سیار عامل‌آنجا بود. وقتی که نزدیک‌آنجا رسید فضل‌بن سلیمان طوسی را پیش اسیدبن عبدالله‌خزاعی فرستادکه آمدن خویش را بدوخبر دهد.

گوید: فضل برفت و وارد یکی از دهکده‌های‌نسا شد ویکی از شیعیان را که می‌شناخت دید و سراغ اسید را از اوگرفت که سخت به او تعرض کرد، فضل گفت: «ای بندهٔ خدا، از اینکه سراغ خانهٔ یکی را گرفته‌ام چه اعتراض داری؟»

گفت: «در این دهکده شری رخ داده است، دربارهٔ دوکس سعایت کردند و آنها را پیش عامل بردند و گفتندکه اینان دعوتگرند که آنها را گرفت و نیز احجم‌بن‌عبدالله و غیلان‌بن فضاله و غالب‌بن سعید و مهاجربن‌عثمان را گرفت.»

گوید: پس فضل پیش ابومسلم بازگشت وخبر را با وی بگفت که از راه بگشت واز پایین‌دهکده‌ها برفت وطرخان شتربان را پیش‌اسید فرستادوگفت: «اورا با هرکس از شیعیان که توانستی دید به نزد من بخوان، مبادا باکسی که او را نمی‌شناسی سخن کنی.»

گوید: طرخان پیش اسید رفت و اورا بخواند وجای ابومسلم را بدوخبرداد که به نزد وی آمد. ابومسلم خبرها را از او پرسید که گفت: «بله، ازهربن شعیب و عبدالملك بن سعدنامه‌هایی ازابرهیم‌امام برای‌تو آورده‌بودند. نامه‌هارا پیش‌من نهادند و برفتند که آنها راگرفتند. نمی‌دانم کی دربارهٔ آنها سعایت کرده بود. عامل آنها را پیش عاصم‌بن قیس فرستادکه مهاجربن‌عثمان و کسانی از شیعه را تازیانه‌زد.»

گفت: «نامه‌ها کجاست؟»

گفت: «به نزد من است.»

گفت: «به‌نزد من آر.»

گوید: آنگاه ابومسلم برفت تا به قومس رسید که بیهس‌بن‌بدیل‌عجلی عامل آنجا بود. بیهس به‌نزد آنها آمد وگفت: «آهنگ کجادارید؟»

گفتند: «به حج می‌رویم.»

گفت: «یك یابوی زیادی دارید که بفروشید؟»

ابومسلم گفت: «برای فروش نه، اما هریك از مرکبان ما راکه می‌خواهی بگیر.»

گفت: «مرکبان را به من نشان بدهید.»

گوید: مرکبان را بدونشان دادند ویك یابوی سمند را پسندید.

ابومسلم گفت: «این ازآن تو باشد.»

گفت: «نمی‌پذیرم، مگر بادادن بها.»

گفت: «خودت‌معین کن.»

گفت: «هفتصد.»

گفت: «ازآن تو باشد.»

گوید: هنگامی که ابومسلم به‌قومس‌بود نامه‌ای ازابراهیم‌امام‌رسید که به‌نام‌وی

بسود ونامه‌ای نیز برای سلیمان‌بن کثیر. در نامهٔ ابومسلم چنین آمده بود که: «من پرچم نصرت را برای توفرستادم هر کجا این نامه به تورسید بازگرد وهرچه را به نزد توهست همراه قحطبه بفرست که درموسم حج به نزدمن آرد.»

گوید: پس ابومسلم سوی خراسان بازگشت و قحطبه را سوی ابراهیم امام فرستاد. وچون به نسا رسیدند سالار پادگانی که در یکی از دهکده‌های نسا بود راهشان را گرفت وگفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «آهنگ حج داریم امادربارهٔ راه چیزها شنیده‌ایم که از آن بیمناك شده‌ایم.»

پس آنها را به نزد عاصم‌بن قیس سلمی برد که ازآنها پرسش کرد وبدو خبر دادند که گفت: «بروید.» وبه مفضل‌بن شرمی سلمی که سالار نگهبانان وی بودگفت: «آزادشان کن.» ابومسلم با وی خلوت کرد و وی را دعوت کرد که پذیرفت. سپس گفت: «آهسته بروید وشتاب مکنید.» وبه نزدآنهابودتاحرکت کردند.

گوید: ابومسلم در اولین روز ماه رمضان سال صدوبیست ونهم به مروورسید ونامهٔ ابراهیم امام را به سلیمان‌بن کثیرداد که‌درآن‌چنین آمده بود: «دعوت خویش را آشکارکن ومنتظر نمان که وقت آن رسیده است.»

پس ابومسلم را معین کردند وگفتند: «یکی از اهل بیت است.» وبه‌اطاعت بنی‌عباس خواندند وبه‌کسانی که از دور و نزدیك دعوتشان را پذیرفته بودند پیام دادندو گفتند: «کارعباسیان راآشکار کنید وسوی آنهادعوت کنید.»

گوید: ابومسلم در یکی از دهکده‌های مردم خزاعه به نام سفیدنج فرود آمد. شیبان و کرمانی با نصربن سیار به نبرد بودند، ابومسلم دعوتگران خویش‌را میان مردم فرستادکه کارش علنی شد وکسان گفتند: «یکی از بنی‌هاشم آمده.» و از هرسوی پیش‌وی آمدند واوبه روز عید فطر در دهکدهٔ خالدبن ابراهیم قیام کرد.

به روز عید قاسم‌بن مجاشع مراءی‌باکسان نماز کرد، پس از آن ابـومسلم حرکت کرد ودر دهکدهٔالین وبه قولی‌لین که ازآن مردم خزاعه بـود فرود آمد وبه یـك روز مردم شصت دهکده به نـزد وی‌آمدند. چـهل‌و دو روزآنجا بماند، نخستیـن فتح ابومسلم از جانب موسی‌بن کعب بود که در بیوردرخ دادوبه‌کشتن عاصم‌بن‌قیس پرداخت. آنگاه خبر فتحی از جانب مرو روذ به نزد وی‌آمد.

ابوجعفرگوید: اما روایت ابوالخطاب چنین است که گوید: ابومسلم وقتی از قومس بازگشت به سرزمین مروآمد. از قومس، قحطبة بن شبیب را با مالهایی که همراه داشت، وباهدیه‌ها سوی امام، ابراهیم‌بن محمد، فرستاد. انگاه سوی مرو بازگشت ودر شعبان سال صدوبیست ونهم نه روز از ماه رفته به روز سه‌شنبه‌آنجا رسید ودر دهکده‌ای به نام قنین به نزد ابوالحکم عیسی‌بن اعین نقیب جای‌گرفت. دهکده ازآن ابوداود بود. در ماه رمضان همان سال ابو داود را با عمروبن‌اعین به طخارستان وناحیهٔ این سوی بلخ فرستاد که دعوت را علنی کنـند. و هم در ماه رمضان نضربن صبیح وشریك‌بن‌غضی هردوان تمیمی را برای علنی کردن دعوت سوی مرورود فرستاد. ابوعاصم عبدالله‌بن سلیم را نیز سوی طالقان فرستاد. وهـم درماه رمضان پنج روزمانده از ماه، ابوالجهم‌بن عطیه را به خوارزم فرستاد به نزد علاءبن حریث که دعوت را علنی کند واگر پیش از وقـت دشمن به‌آنـها تاخت و موجب‌آزار وزحمت شد روابود که از خـویشتن دفاع کنند وشمشیر بـنمایند واز نیام درآرند وبا دشمنان خدانبرد کنند وکسانی که تا رسیدن وقت دشمن‌ازآنهاغافل بود مانعی نداشت که پس از رسیدن وقت قیام کنند.

گوید: آنگاه ابومسلم دو روز رفته از ماه رمضان سال صدوبیست و نهم از منزل ابوالحکم، عیسی‌بن‌اعین، برفت وپیش سلیمان‌بن کثیرخزاعی منزل گرفت در دهکدهٔ وی به نام سفیدنج از ناحیهٔ خرقان. وچون شب پنجشنبه پنج روز مانده از ماه‌رمضان‌سال‌صدوبیست نهم‌رسیدپرچمی‌راکه‌ابراهیم‌امام پیش‌ابومسلم‌فرستاده بود

وسایه نام‌داشت برنیزه‌ای بستند که چهارده ذراع درازا داشت ونیز بیرقی راکه‌امام فرستاده بود وابرنام داشت بر نیزه‌ای بست که سیزده ذراع درازا داشت واین آیه را می‌خواند:

«اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا وان‌الله علی نصرهم لقدیر»[1]

یعنی: کسانی که چون ستم دیده‌اند کار زار می‌کنند، اجازه‌دارند و خدا به نصرت دادنشان تواناست.

آنگاه ابومسلم وسلیمان‌بن کثیر وبرادران سلیمان وغلامانش باکسانی از مردم سفیدنج که دعوت را پذیرفته بودند از جمله غیلان‌بن عبدالله خزاعی که شوهر خواهر سلیمان، ام‌عمرودختر کثیر بود، ونیز حمیدبن رزین وبرادرش‌عثمان ابن‌رزین همگی سیاه به‌تن کردند وهمه شب برای شیعیان ناحیه خرقان آتشها افروختند که این علامت‌میان‌شیعیان بود وصبحگاهان همگان با شتاب به نزدابومسلم فراهم‌آمدند. دربارهٔ نام «سایه»و«ابر» چنین تأویل کردکه ابرزمین را می‌پوشاند و دعوت بنی‌عباس نیز به همین‌گونه بود، وتساویل سایه چنان بودکه زمین هرگز از سایه خالی نخواهد ماند وبه همین‌گونه تا روزگار به جاست از خلیفهٔ عباسی خالی نخواهد بود.

گوید: دعوتگران اهل مروباکسانی که دعوت راپذیرفته بودند پیش‌ابومسلم آمدند، نخستین کسانی که پیش وی‌آمدند مردم سفادم بودند با ابوالوضاح هرمز-فری، عیسی‌بن شبیل، با نهصدکس وچهار سوار و سلیمان‌بن حسان و برادرش یزدان‌بن‌حسان وهیثم‌بن یزید وبویع،وابستهٔ نصربن معاویه،وابوخالد،حسن،وجردی ومحمدبن علوان از مردم هرمزفره. از مردم سفادم هزاروسیصد پیاده و شانزده سوار نیز باابوالقاسم،محرزبن‌ابراهیم جوبانی،آمدند، ازجملهٔدعوتگران،ابوالعباس مروزی وخذام‌بن عمار وحمزةبن رنیم نیز باآنها بودند.

۱ــ سورهٔ حج،آیهٔ ۴۰

گوید: مردم سقادم از یکسوی تکبیر مـی‌گفتند و آن‌گـروه از مردم سقـادم که با محرزبن ابراهیم بودند به جـوابشان تکبیر می‌گفتند وبدین‌گونه بودند تا در سفیدنج وارد اردوگاه ابومسلم شدند واین به روزشنبه دو روز پس از قیام ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم دستور داد تا حصار سفیدنج را مرمت کنند واستوار کنند و در بنهند وبه روز عید فطر در سفیدنج ابومسلم بگفت تا سلیمان‌بن‌کثیر پیشنمازوی وشیعیان شود. برای وی منبری نهاد و گفت پیش از سخنگویی (خطبه) نماز کند بی‌اذان و اقامه. وچـنان بودکه بـنی‌امیه در جمعه‌ها وعیدها از سخنگـویی واذان آغاز می‌کرده بودند، پس ازآن اقامه بود ونماز روز جمعه، برمنبرها نیز نشسته سخن می‌کردند.

گوید: ابومسلم به سلیمان بن‌کثیرگفت که شش تکبیر پـیاپی بگوید پس از آن قرائت‌قرآن‌کند وهنگام رکوع تکبیر هفتم را بگوید ودر رکعت دوم پنج‌تکبیر پیاپی بگوید پس از آن قرائت قرآن کند وهنگام رکوع تکبـیر ششم را بگوید. سخنگویی را نیز با تکبیرآغازکند وبا قرآن به سر برد.

گوید: وچنان بودکه بنی‌امیه به روز عید در رکعت اول چهار تکبیرمی‌گفته بودند ودر رکعت دوم سه تکبیر.

گوید: وقتی سلیمان بن‌کثیر نماز وسخنگویی را به سربرد، ابومسلم‌وشیعیان به طرف غذایی رفتندکه ابومسلم خراسانی برای‌آنها فراهم‌آورده‌بود وباخوشدلی غذا خوردند.

گوید: ابومسلـم هنگامـی که در خندق بـود، چون به نصربن سیـار نـامه می‌نوشت، می‌نوشت به امیرنصر، اما وقتی کار وی‌نیروگرفت‌که شیعیان درمحوطهٔ خندق با وی فراهم‌آمده بودند از نام خویش‌آغازکرد و به نصر چنین نوشت: «اما بعد، خدای‌که نامهایش مبارك ویادش والاباد، در قرآن اقوامی را ملامـت کرده

وفرموده:

«واقسموا بالله جهد ایمانهم لئن جائهم نذیر لیکونن اهدی من احدی الامم فلما جائهم نذیر مازادهم الا نفورا استکباراً فی الارض ومکر السیئ ولایحیق المکر السیئ الا باهله فهل ینظرون الا سنة الاولین فلن تجد لسنة الله تبدیلا ولن تجد لسنة الله تحویلا[1]»

یعنی: «به‌خدا قسم می‌خوردند قسمهای مؤکد که اگر بیم رسانی بیایدشان از امتی دیگر رهیافته‌تر خواهند بود وچون بیم رسانی بیامدشان جز دوری و بزرگی‌فروشی در این سرزمین ونیرنگ بدشان نیفزود ونیرنگ بدجز به صاحبش نرسد، مگر جز روش گذشتگان انتظاری دارند که هرگز روش خدا را تبدیل پذیر نخواهی یافت وهرگز روش خدا را تغییر پذیر نخواهی یافت.»

گوید: نصر از نامه شگفتی کرد که به نام خویش آغاز کرده بود و اوراسبك گرفته بود وگفت: «این نامه را پاسخی باید.»

وقتی ابومسلم در اردوگاه خویش در ماخوان استقرار یافت به محرز بن‌ابراهیم دستور داد که در جیرنج خندقی بزند ویاران خویش را با شیعیانی که بدو گرویده‌اند آنجا فراهم آرد وراه آذوقهٔ نصر بن سیار را که از مرورود و بلخ وولایت طخارستان می‌رسید ببندد.

گوید: محرز بن ابراهیم چنان کرد ونزدیك به‌یك هزار کس با وی درخندقش فراهم آمدند. ابومسلم به ابوصالح، کامل بن مظفر بگفت تا یکی را به خندق محرز ابن ابراهیم بفرستند تا کسانی را که آنجاهستند، ازنظر بگذراند وآنها رادر دفتری احصاء کند با نامهای خودشان ونام پدرانشان ودهکده‌هاشان.

گوید: ابوصالح، حمید ازرق را برای این کار فرستاد. وی دبیر بود و در خندق محرز هشتصدوچهارکس از مردم کف را شمار کرد. گروهی سرداران معروف

۱ـ سورهٔ فاطر، آیه‌های ۴۲و۴۳

نیز باآنها بودند چون زیادبن‌سیار ازدی از مردم دهکده‌ای به نام اسبوادق از ناحیهٔ خرقان وخذام‌بن عماره کندی از ناحیهٔ سقادم از دهکده‌ای به نام اوایق و حنیفةبن قیس، اونیز از ناحیهٔ سقادم از دهکده‌ای به نام‌شنگره‌وعبدویه، جردامذ پسر عبدالکریم از مردم هرات که‌گوسفند به مرو می‌برد وحمزةبن زنیم باهلسی از ناحیهٔخرقان‌ازدهکده‌ای‌به نام هتلاد گور وابوهاشم خلیفةبن مهران از ناحیهٔسقادم از دهکده‌ای به نام جوبان و ابوخدیجه، جیلان‌بن سعدی و ابونعیم موسی‌بن‌صبیح.

گوید: محرزبن ابراهیم همچنان در خندق خویش ببود، تا وقتی که‌ابومسلم واردحصارمروشد. وخندق ماخوان را رها کرد وهنگامی که در مارسرجس‌اردو زد وآهنگ نیشابور داشت محرزبن ابراهیم یاران خویش را بدوپیوست.

گوید: از جمله رخدادها این بود که وقتی ابومسلم‌درسفیدنج‌بود، نصربن‌سیار یکی از وابستگان خویش را به نام یزید با سپاهی فراوان برای نبردابومسلم فرستاد و این پس از هیجده ماه از قیام وی بود. ابومسلم مالك‌بن‌هیثم خزاعی را به مقابلهٔ وی فرستاد، مصعب‌بن قیس‌نیز با وی بود. در دهکده‌ای به نام‌الین تلاقی کردند. مالك آنها را به شخص پسندیده از خاندان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت کرد. اما به این کارگردن‌ننهادند. مالك که‌نزدیك دویست‌کس با خود داشت از آغاز روز تاپسینگاه‌در مقابل آنها صف بست.

گوید: صالح‌بن سلیمان ضبی وابراهیم‌بن یزید وزیادبن‌عیسی‌به نزدابومسلم آمدندکه‌آنها را سوی مالك‌بن هیثم فرستادکه پسینگاه پیش وی رسیدند وابونصر ازآنها نیرو گرفت. یزید وابستهٔ نصربن سیار به یاران خویش گفت: «اگر امشب‌اینان را واگذاریم کمك برای‌شان می‌رسد، سوی‌این قوم حمله‌برید.» وچنان کردند.

گوید: ابونصر پیاده شد ویاران خویش را ترغیب کرد وگفت: «امیدوارم خداکافران را سرکوب کند» و آنها صادقانه دلیری نمودند. دوگروه صبوری کردند. سی وچهارکس از طرفداران بنی‌مروان کشته شد وهشت کس ازآنها اسیر شد. عبدالله‌طایی به یزید وابستهٔ نصر،سالار قوم،حمله برد واورا به اسیری‌گرفت‌و یارانش هزیمت‌شدند. ابونصر عبدالله طایی‌را با اسیرش همراه‌گروهی‌از شیعیان که که تعدادی اسیر وسر همراه داشتند روانه کرد و شخصاً در اردوگاه خویش در سفیدنج بماند. ابوحماد مروزی و ابو عمر اعجمی نیز جزو هیئت فرستادگان بودند.

گوید: ابومسلم بگفت تا سرهارا برد ریاغی نهادندکه در اردوگاه بود و یزید اسلمی را به ابواسحاق خالدبن عثمان داد وگفت که زخمهای یزید وابستهٔ نصر را مداواکند واورانیکوبدارد وبه ابونصر نوشت که پیش وی رود.

وقتی زخمهای یزید وابستهٔ نصرالتیام یافت ابومسلم اورا پیش خواند و گفت: «اگر خواهی یاما بمان واگر خوش نداری به سلامت پیش مولای‌خویش‌رو وبه قید قسم تعهدکن‌که با ما نبرد نکنی ودربارهٔ ما دروغ نگویی وآنچه رادیده‌ای بگویی.»

گوید: وابستهٔ نصربازگشتن به نزدمولای خویش را برگزید وابومسلم اورا رهاکرد وگفت: «این، مردم پرهیزگار و پارسا را از شما باز می‌دارد که به‌نزدآنها ما برمسلمانی نیستیم.»

گوید: وقتی یزید به نزد نصربن سیار رسید بدوگفت: «خوش نیامدی، به خدا چنین‌پندارم‌که قوم ترا باقی‌گذاشتندکه برضد ما حجت‌کنند.»

یزیدگفت: «به خدا چنانست‌که پنداشته‌ای، مرا قسم داده‌اند که دربارهٔ آنها دروغ نگویم ومن می‌گویم‌که‌آنها نمازها را به وقت می‌کنند با اذان واقامه، قرآن می‌خوانند و یاد خدا بسیار می‌کنند وبه دوستی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه می‌خوانند.

چنان دانم که کارشان بالا می‌گیرد. اگر نبود که مولای منی واز بردگی آزادم کرده‌ای پیش تو باز نمی‌گشتم و با آنها می‌ماندم.»

گوید: این نخستین نبردی بود که میان شیعیان وطرفداران بنی مروان رخ داد.

در این سال خازم‌بن‌خزیمه برمرورود تسلط یافت و کسی را که از جانب نصربن سیار عامل آنجا بود کشت وفتح را همراه حزیمةبن خازم برای ابومسلم نوشت.

سخن از خبر فتح مرورود به دست خازم ابن‌خزیمه‌و کشتن عامل نصربن سیار

حسن‌بن رشیدگوید: وقتی خازم‌بن خزیمه می‌خواست در مرورود قیام کند کسانی از مردم تمیم می‌خواستند مانع وی شوند که گفت: «من یکی از شماهستم، آهنگ مرو دارم شاید برآن تسلط یابم، اگر برآن ظفر یافتم ازآن شماست و اگر کشته شدم از من آسوده‌اید.»

گوید: پس،از اودست بداشتند که برون شد ودر دهکده‌ای به نام کنج رستاه ارد وزد. نصربن صبیح و بسام‌بن‌ابراهیم نیز از جانب ابومسلم پیش آنها آمدند و چون شب درآمد خازم به مردم مرو روذ شبیخون زد و بشربن جعفرسغدی راکه از جانب نصربن سیار عامل مرورود بود بکشت، در اول ذی قعده، وخبر فتح را همراه خزیمةبن خازم و عبدالله‌بن سعید و شبیب بن واج برای ابومسلم فرستاد.

ابوجعفرگوید: اما راوی دیگر بجز اینان که گفتارشان را یادکردیم دربارهٔ ابومسلم وعلنی کردن دعوت‌ورفتن وی به خراسان‌وآمدن وی ازآنجا و باز رفتنش پس ازآمدن از خراسان سخنی برخلاف گفتار آنها دارد و گوید که وقتی

ابومسلم سوی خراسان می‌رفت، ابراهیم امام، دختر ابوالنجم را زن وی کرد وصداق زن‌راازخویشتن بداد وحرکتوی‌را برای نقیبان نوشت ودستورشان‌داد که مطیع وشنوای ابومسلم باشند.

گوید: چنانکه پنداشته‌اند ابومسلم از مردم خطرنیه بسود از سوادکوفه و پیشکار ادریس‌بن معقل عجلی بوده بود وکارش ودلبستگیش به محمدبن علی‌وپس از وی به ابراهیم‌بن محمد وپس ازآن به امامان اولاد محمدبن علی بدانجارسید که سوی خراسان رفت، درآن وقت جوان بود، سلیمان‌بن کثیر اورا نپذیرفت‌وبیم کرد که تاب کارشان را نیارد وبرخویشتن ویاران‌خویش بیمناك شد واورا پس‌فرستاد. درآنوقت ابوداود،خالدبن ابراهیم،غایب بود درآن سوی نهر بلخ، وقتی ابوداود بازگشت وبه مروآمد نامهٔ ابراهیم امام را بدودادند که بخواند ودربارهٔ کسی که فرستاده بود پرسش کرد، بدوگفتند که سلیمان‌بن کثیراورا پس‌فرستاده. گوید: ابوداود، کس پیش همه نقیبان فرستادکه در منزل عمران‌بن اسماعیل فراهم‌آمدند و بدانهاگفت: «به وقت غیبت من نامهٔ امام دربارهٔ کسی که بنزدتان فرستاده بود به شما رسید. اما او را پس فرستادید، حجت شما دربارهٔ پس فرستادن وی چیست؟»

سلیمان‌بن کثیرگفت: «جوان بود وبیم کردیم که قدرت قیام به این کار را نداشته باشد وبسر کسی که سوی اودعوت کرده بودیم ونیز برخودمان وکسانی که دعوتمان را پذیرفته‌اند، بیمناك شدیم.»

گفت: «کسی میان شما هست که انکارکند که خدای تبارك وتعالی محمد صلی‌الله‌علیه را برگزید ومنتخب کرد و امتیاز داد وبه رسالت خویش سوی‌همه مخلوق فرستاد، کسی میان شما هست که این را انکارکند؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «تردید داریدکه خدای‌تعالی کتاب خویش را براونازل کرد که‌جبرئیل

علیه‌السلام، روح‌الامین، به نزدوی آورد که در آن حلال خویش را حلال نمود و حرام خویش را حرام نمود وشرایع خویش را مقرر کرد وسنتهای خویش رامعین کرد واخبار سلف و خلف وی را تابه روز رستاخیز با وی بگفت؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «تردید دارید که خدای عزوجل وی را ازآن پس که تکلیف خویش‌را دربارهٔ رسالت پروردگار به سر برد سوی خویش برد؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «گمان‌دارید علمی که‌برپیمبر نازل شد با وی بالا رفت یا آن رابه‌جای نهاد؟»

گفتند: «به جای‌نهاد.»

گفت: «پنداریدآنرا به نزد غیرخاندان خود وخویشاوندان نزدیك ونزدیکتر خود به جانهاد؟»

گفتند:«نه.»

گفت: «هیچکس از شما هست که وقتی ببیند این کار رویه اقبال دارد و مردم را دلبستهٔ آن بیند چنان اندیشد که‌آن را به خویشتن انتقال دهد؟»

گفتند: «خدایانه، وچگونه چنین تواندبود؟»

گفت: « نمی‌گویم چنین کرده‌اید اما شایدشیطان دربارهٔ‌آنچه می‌شود وآنچه نمی‌شود وسوسه‌ای افکنده، آیاکسی میان شما هست که چنان اندیشیده باشد که این کار را از اهل این بیت، به‌کسان دیگر جز خاندان پیمبر صلی‌الله‌علیه‌انتقال دهد؟»

گفتند:«نه.»

گفت: «تردید دارید که آنها معدن علمند و صاحبان میراث پیمبرخدا صلی‌ـ الله‌علیه؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «ولی می‌بینمتان که‌در کارشان شك‌آورده‌اید وعلمشان را رد کرده‌اید، اگر نمی‌دانستند که این‌مرد همانست کـه‌شایستهٔ قیام بـه کارشان است وی‌را سوی شمانمی فرستادند که وی در دلبستگی و یاری آنها وقیام به حقشان مورد بدگمانی نیست.»

گوید: پس به‌سبب‌گفتهٔ ابوداود کس پیش ابومسلم‌فرستادند و اورا ازقومس پس‌آوردند و کارخویش‌رابدوسپردندو شنوا ومطیع اوشدند و پیوسته کینهٔ سلیمان ابن‌کثیر وسپاس ابوداود درخاطر ابومسلم‌بود.

گوید: شیعیان از نقیب وغیرنقیب شنوای ابومسلم شدند و اطاعت وی کردند وهم‌چشمی کردند وپیامی راکه آورده بود پـذیـرفتند. وی نیز دعوتگران به اقطار خراسان فرستاد وکسان فوج فوج پذیرفتند و فـزونی گـرفتند و دعوتگران درهمه خراسان آشکار شدند.

گوید: ابراهیم امام به ابـومسلم نوشت که در موسم حج‌آن سال یعنی سال صدوبیست ونهم‌پیش‌وی رود که دستور خویش را دربـارهٔ علنی کردن دعوت باوی بگوید وقحطبة بن‌شبیب را نیز باخودببرد و مالهایی راکه به‌نزد وی فراهم آمده‌بود همراه بردارد که‌سیصدوشصت هزار درهم به نزد وی فراهم‌آمده بود که بیشترآنرا چیزهایی از کالاهای بازرگانان از قهـستانی ومروی وحریر وپرند خرید و باقیمانده را شمشهای طلاونقره خرید و در قباهای مغزی‌دار نهاد و استرها خرید و در نیمه جمادی‌الاخر حرکت کرد. ازجمله نقیبان قحطبة بن‌شبیب وقاسم‌بن مجاشع وطلحة ابن رزیق وازجمله شیعیان چهل ویـك کس همراه وی بودند. ازدهکده‌های خزاعه بارگیری کرد وبارهای خویش را بربیست ویك استر بار کرد و برهر استری یکی از شیعیان را برنشانید باسلاح، و راه بیابان گرفت و ازپادگان نصربن سیارگذشت تابه‌ابیورد رسیدند.

گوید: ابومسلم ازابیورد به‌عثمان‌بن‌نهیك ویاران وی نوشت ودستورشان داد که‌به‌نزد وی آیند که مابین وی وآنها پنج فرسنگ راه بود. پنجاه کس ازآنها پیش‌وی‌آمدند. سپس از ابیوردحرکت کردند و به‌دهکده‌ای رسیدند فاقس نام از دهکده‌های نسا. ابومسلم، فضل‌بن‌سلیمان را به‌اندومان فرستاد که دهکدهٔ اسیدبودو آنجا یکی از شیعیان رابدید ودر بارهٔ اسید ازاو پرسید وآنکس بدوگفت: «دربارهٔ او چه‌می‌پرسی که امروز از جانب عامل‌شری دراز بود. وی را گرفتند، احجم‌بن‌عبدالله وغیلان بن‌فضاله وغالب‌بن‌سعید ومهاجربن‌عثمان را نیز گرفتند وپیش‌عامل، عاصم‌بن‌قیس‌حروری، برند که آنهارابداشت.»

گوید: ابومسلم ویارانش برفتند تابه‌اندومان رسیدند. ابومالك وشیعیان نسا، پیش‌وی‌آمدند. ابومالك‌بدوخبر داد که نامه‌ای که‌همراه فرستادهٔ‌امام‌بودپیش‌اوست. بدو دستور داد که‌نامه را پیش وی آرد، نامه رابیاورد باپرچمی و بیرقی، ضمن‌نامه بدو دستور داده بود که هرکجا بود ونامهٔ وی را دیدبازگردد ودعوت راعلنی کند. پرچمی‌راکه ازجانب‌امام‌برای‌وی‌آمده بود برنیزه‌ای‌بست. بیرق‌را نیز ببست‌شیعیان نسا ودعوتگران و سران به نزد وی فراهم آمدند. مردم ابیورد نیز که باوی‌آمده بودند، آنجا بودند.

عاصم‌بن‌قیس حروری از این خبریافت وکس پیش‌ابومسلم‌فرستاد وازوضع وی پرسش کرد.

گوید: ابومسلم بدوگفت که ازجملهٔ‌حج گزاران است وآهنگ‌خانه‌خدادارد. گروهی ازیاران بازرگانش نیز همراه اوهستندواز عاصم خواست که یاران وی را که بداشته‌بود رهاکند تااز ولایت‌وی‌برود.

ازابومسلم خواستند که تعهدی بنویسد که غلامانی‌راکه باوی هستند واسبان وسلاحهایی‌راکه همراه دارد پس فرستد تا یاران وی راکه از ولایت امام‌آمده‌اندو جزآنهارا رهاکنند.

گوید: ابومسلم این را پذیرفت و یاران وی آزاد شدند. ابومسلم به یاران خویش گفت که باز گردند و نامهٔ امام را برایشان خواند و دستورشان داد که دعوت را علنی کنند، که جمعی از آنها باز گشتند. ابومالث، اسید بن عبدالله خزاعی و رزیق بن شوذب و کسانی که از ابیورد همراه ابومسلم آمده بودند باوی حرکت کردند. به کسانی که باز می گشتند دستور داد که آماده شوند.

گوید: آنگاه ابومسلم با باقیماندهٔ یاران خویش همراه قحطبة بن شبیب برفت تا به حدود گرگان رسیدند و کس پیش خالد بن برمك و ابن عون فرستاد و دستورشان داد که با هرچه از مال شیعه پیش آنهاست به نزد وی آیند، که به نزد وی آمدند و چند روز بود تا کاروانها فراهم آمد و قحطبة بن شبیب را مجهز کرد و مالی را که همراه داشت و یارها را با هر چه در آن بود بدو تسلیم کرد و اورا سوی ابراهیم بن محمد فرستاد.

گوید: آنگاه ابومسلم با همراهان خویش برفت تا به نسا رسید. آنگاه از آنجا سوی ابیورد حرکت کرد و به آنجا رسید. سپس ناشناس برفت تا هفت روز مانده از ماه رمضان به مرو رسید و در دهکده‌ای به نام فنین از دهکده‌های خزاعه جای گرفت.

گوید: وچنان بود که با یاران خویش وعده نهاده بود که بروز عید فطر در مرو بنزدوی روند که ابوداود و عمرو بن اعین را سوی طخارستان فرستاده بود. نضر بن صبیح را سوی آقل و بخارا فرستاده بود، شریك بن عیسی نیز باوی بود، موسی بن کعب را نیز به ابیورد و نسا فرستاده بود که پیش وی رفتند و قاسم بن مجاشع تمیمی به روز عید در نمازگاه آل قتیبه در دهکدهٔ ابوداود، خالد بن ابراهیم، با مردم نماز کرد.

در این سال بیشتر کسان از قبایل عرب که در خراسان بودند، هم پیمان شدند که با ابومسلم نبرد کنند و این به هنگامی بود که پیروان ابومسلم فزونی گرفته بودند

وکارش نیروگرفته‌بود.

وهم در این‌سال ابومسلم از اردوگاه خویش در اسفیدنج به ماخوان انتقال یافت.

سخن از انتقال ابومسلم از اردوگاه اسفیدنج به ماخوان و سبب آن

مسلمةبن‌یحیی‌گوید: وقتی ابـومسلم قیام‌کرد کسان سوی او شتابان شدند ومردم مرو سوی وی رفتن گرفتند. نصر متعرض آنها نمی‌شد. کرمانی وشیبان نیز کار ابومسلم را نا خوش نـداشتند از آنرو کـه وی بسه خلسع مروان بن محمد می‌خواند.

گوید: ابومسلم دردهکده‌ای بود به‌نام بالین درخیمه‌ای‌که کشیکبان وحاجب نداشت‌و کار وی به‌نزد کسان‌بزرگ می‌نمودومـی‌گفتند: «یکی ازبنی‌هاشم نمودار شده که دارای بردباری و وقاروسکون است.»

گوید: جوانانی از مردم مروکه‌زاهد پیشه بـودند و طالب فتنه، در اردوگاه ابومسلم به‌نزد وی رفتند و از او دربارهٔ نسبش پرسیدندکه گفت: «اثر من‌برای‌شما ازنسبم بهتر است.»

دربارهٔ چیزهایی ازفقه از اوپرسش‌کردندکه گفت: «امرکردن‌شما به‌معروف ونهی کردنتان از منکر، برایتان بهتر ازاین است. مـا اینك مشغولیم وبه‌یاری شما بیشتر از سؤال کردنتان نیاز داریم، ازمادرگذرید.»

گفتند: «بخدا نسبی برای تونمی‌شناسیم و پنداریم که جز اندکی نمی‌مانی وکشته می‌شوی. میان تو و کشته شدن جز این فاصله نیست‌که یکی ازاین‌دوکس فراغت یابد»

ابومسلم‌گفت: «انشاءالله من‌آنها را می‌کشم.»

گوید: پس جوانان بازگشتند و پیش نصربن سیار رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد کسانی چون شما این را جسته و شناخته‌اند.»

آنگاه پیش شیبان رفتند وبدوخبر دادند. پیام‌داد که ما همدیگر را به‌مغلوبیت داده‌ایم. نصر بدو پیام داد که اگرخواهی دست از من بدار تا باوی‌نبردکنم، اگر می‌خواهی بامن درکارنبردوی‌همدستی کن‌تااورا بکشم‌یاازولایت بیرون کنم. آنگاه به‌کاری‌که‌اکنون هستیم بازگردیم.

گوید: شیبان می‌خواست چنین کند و این‌در اردوگاه علنی شد، خبرگیران ابومسلم برفتندوبدوخبردادند. سلیمان گفت: «این خبر چیست که به‌آنها رسیده،مگر باکسی چیزی گفته‌ای؟»

ابومسلم‌خبر جوانانی راکه پیش‌وی آمده بودند، با اوبگفت.

سلیمان‌گفت: «این‌به‌سبب‌همانست.»

گوید: آنگاه به‌علی‌پسر کرمانی نوشتند که:«توخون‌باخته‌ای پدرت‌کشته‌شده وما می‌دانیم که توبارأی شیبان موافق نیستی و برای انتقام خویش نبرد می‌کنی، مگذار شیبان بانصر صلح کند.»

پس، وی به‌نزد شیبان‌رفت‌وباوی سخن‌کرد ورای‌وی رابگردانید. آنگاه‌نصر به‌شیبان پیغام دادکه‌توفریب خورده‌ای، به‌خدا این‌کار چندان بزرگ‌شودکه مرا در قبال‌آن کوچك‌بینی.

گوید: درآن اثناکه دراین‌گفتگو بودند ابومسلم نصربن نعیم ضبی را سوی هرات فرستادکه‌عیسی‌بن‌عقیل لیثی‌عامل آنجا بودو وی‌را از هرات براند. عیسی‌به هزیمت به‌نزدنصر رفت‌و نصربرهرات تسلط یافت.

گوید: پس یحیی‌بن‌نعیم‌بن هبیره گفت: «این را برگزینید که یا شماپیش‌از مضریان‌هلاك‌شویدیامضریان پیش ازشما.»

گفتند: «این چگونه باشد؟»

گفت: «کار این مرد از یکماه پیش آشکار شده و اردوگاه همانند اردوگاه شماست.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «با نصر صلح کنید که اگر با نصر صلح کنید باوی نبرد کنند و شما را رها کنند که کار به‌دست مضریان است و اگر با نصر صلح نکنید باوی صلح کنند و با شما نبرد کنند، سپس به‌نبردانها روند.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «آنها را پیش‌انداز یدوگرچه برای مدتی اندك باشد که دیدگانتان از کشته شدنشان روشن شود.»

گوید: پس شیبان کس فرستاد و نصر را به‌متارکه دعوت کرد که پذیرفت و کس فرستاد و سلم بن احوز را پیش خواند و مکتوبی در میانه نوشت آنگاه شیبان بیامد که پسر کرمانی بر راست وی بود و یحیی بن نعیم بر چپ وی بود.

سلم به پسر کرمانی گفت: «ای یك‌چشم، حقا درخور آنی که همان یك‌چشم باشی که شنیده‌ایم هلاکت مضریان به‌دست اوست.»

گوید: پس از آن برای یکسال قرار متارکه دادند و مکتوبی درمیانه نوشتند. خبر به‌ابومسلم رسید و کس پیش شیبان فرستاد که ما با تو سه ماه متارکه می کنیم، سه‌ماه یا ما متارکه کن.

پسر کرمانی گفت: «من با نصر مصالحه نکرده‌ام، شیبان باوی مصالحه کرده و من این را خوش ندارم که خون باخته‌ام واز نبرد او باز نمی‌مانم.» و نبرد را از سر گرفت که شیبان از کمك وی بازماند و گفت: «خیانت روا نیست.»

گوید: پس کرمانی کس پیش ابومسلم فرستاد واز او برضد نصر بن سیار کمك خواست. ابومسلم حرکت کرد و به ماخوان رفت و شبل بن طهمان را پیش پسر کرمانی فرستاد که من با توام برضد نصر.

پسر کرمانی گفت: «دوست دارم ابومسلم به‌دیدار من آید.»

شبل این سخن را به‌ابومسلم خبرداد. ابومسلم چهارده روز ببود آنگاه‌سوی پسر کرمانی رفت واردوگاه خویش را درماخوان به جا نهاد. عثمان پسر کرمانی‌با گروهی سوار به پیشواز وی آمد و با وی برفت تا وارد ازدوگاه شد و سوی جایگاه علی رفت که بایستاد و او را پیاده کرد که وارد شد و به علی سلام امارت گفت.

گوید: علی برای ابومسلم‌درقصر مخلدبن‌حسن‌ازدی‌جایگاه معین کرده‌بود که دو روزببودآنگاه سوی اردوگاه خود برگشت که‌در ماخوان بود واین‌پنج روزمانده ازمحرم سال صدوسی‌ام بود.

اما روایت ابوالخطاب‌چنین‌است که‌گوید: وقتی شیعیان در اردوگاه‌ابومسلم فزونی گرفتند سفیدنج بر او تنگ شد و اردوگاهی فراخ می جست، منظور خویش را در ما خوان یافت که دهکده‌ای بود از ازآن علاءبن حریث، و ابسواسحاق خالدبن عثمان و ابوالجهم بن عطیه و برادرانش نیز آنجا بودند

گوید: توقف ابومسلم دراسفیدنج چهل ودوروزبود. پس ازآن ازاسفیدنج سوی ما خوان حرکت کرد ودر منزل ابواسحاق، خالد بن‌عثمان، فرودآمد، به روز چهارشنبه‌نه‌روزرفته‌ازذی‌قعده‌سال‌صدوبیست ونهم ودرآنجاخندقی‌بکندبرای‌خندق، دودرنهاد و درآنجاباشیعیان اردوزد. مصعب‌بن‌قیس‌حنفی را بابهدل‌بن‌ابی‌اس‌ضبی‌بر یکی ازدو درخندق‌گماشت و ابوشراحیل وابوعمرواعجمی رابر در دیگرگماشت. ابونصر، مالك‌بن‌هیثم، را سالار نگهبانان کردو ابواسحاق، خالدبن‌عثمان، راسالار کشیکبانان کرد. کامل‌بن‌مظفر ابوصالح را بردیوان سپاه‌گماشت. اسلم‌بن صبیح‌را بررسایل گماشت وقاسم‌بن‌مجاشع نقیب تمیمی را بسرقضاگماشت. ابوالوضاح و گروهی ازمردم سقادم را بمالك‌بن‌هیثم پیوست. مردم‌نوشان راکه سی‌وهشت کس

بودند جزو کشیکبانان به‌ابواسحاق پیوست.

گوید: وچنان بود که قاسم بن مجاشع در خندق با ابومسلم و شیعیان نماز می‌کرد و بعد از پسینگاه نقل‌می‌گفت و ازفضیلت بنی‌هاشم ومعایب بنی‌امیه سخن می‌کرد.

گوید: وقتی ابومسلم در خندق ما خوان‌جاگرفت وضع وی همانند دیگر شیعیان بود تا وقتی که عبدالله بن‌بسطام پیش وی آمد و رواقها وسراپرده‌ها و مطبخها و جای علف برای اسبان و حوضهای چوبین برای آب، برای وی آورد.

گوید: نخستین‌عاملی که ابومسلم اورا به‌کاری گماشت، داودبن‌کراز بود، چون نمی‌خواست غلامان در خندق وی باشند برای آنهادر دهکدهٔ شوال خندقی بکند و داودبن‌کراز را برآن خندق گماشت. وقتی جماعتی از غلامان فراهم آمدند آنهارا پیش‌موسی‌بن‌کعب‌فرستاد که‌در ابیوردبود.

گوید: ابومسلم به‌کامل‌بن‌مظفر گفت که مردم‌خندق را به نام خودشان وپدرا-نشان ردیف کند وآنها را به‌دهکده‌هاشان منسوب دارد واین را دردفتری جای‌دهد. و کامل، ابوصالح،چنان کرد که شمارشان هفت هزار کس شد و به هر کدام سه درم داد، سپس به دست ابوصالح،کامل، به آنها هر کدام چهار درم می‌داد.

گوید: آنگاه مردم قبایل مضر وربیعه وقحطان صلح کردند که نبرد را رها کنند و برنبرد ابومسلم همدل شوند و چون اوراز مرو برون‌کردند درکارخویش وچیزی که‌برآن اتفاق بایدکرد بیندیشند در این باب‌میان خودشان مکتوبی مؤکد نوشتند. خبربه ابومسلم رسید وبیمناك شد واین را سخت‌مهم شمرد، آنگاه‌ابومسلم درکارخویش نظرکرد، ماخوان زیردست آب بود وبیم کردکه‌نصربن سیار آب‌را از او ببرد. پس سوی الین رفت که دهکدهٔ ابومنصور، طلحةبن رزیق نقیب، بود و

این چهارماه پس از توقف در خندق ماخوان بود و در ذی‌حجه سال صدوبیست‌و نهم، به‌روز پنجشنبه شش‌روز رفته از ماه ذی‌حجه، در این جای گرفت و در آنجا مقابل دهکده میان ماخوان و بلاشگرد خندقی زد که دهکده پشت خندق بود و نمای خانه مختفز بن عثمان مزنی را داخل خندق کرد. مردم این از نهری به‌نام خرقان می‌نوشیدند و نصر بن سیار نمی‌توانست آب را از این ببرد.

گوید: وقتی عیدقربان بیامد، ابومسلم، قاسم بن مجاشع تمیمی را بگفت تا باوی و شیعیان در نمازگاه این نماز کرد.

گوید: نصر بن سیار بر کنار نهر عیاض اردو زد و عاصم بن عمرو را در بلاشگرد نهاد و ابوالذیال را در طوسان نهاد. بشر بن انیف یربوعی را در جلفر نهاد، حاتم بن حارث بن سریج را در خرق نهاد و در انتظار نبرد با ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم در خندق بود اما ابوالذیال سپاه خویش را به‌نزد مردم جای داد که مردم طوسان را آزار کردند و با آنها ستم کردند و مرغ و گاو و کبوتر را سر بریدند و زحمت غذا و علف را بر آنها نهادند.

شیعیان شکایت پیش ابومسلم بردند، گروهی سوار با آنها فرستاد که با ابوالذیال مقابله کردند و او را هزیمت کردند و از یاران وی میمون اعسر خوارزمی را با حدود سی کس اسیر گرفتند که ابومسلم آنها را جامه پوشانید و زخمهایشان را مداوا کرد و آزادشان کرد.

در این سال جدیع بن علی کرمانی کشته شد و آویخته شد.

سخن از خبر کشته شدن جدیع بن علی کرمانی

از این پیش از کشته‌شدن حارث بن سریج سخن آورده‌ایم و اینکه کرمانی بود که او را کشت. وقتی کرمانی حارث را بکشت، با کشتن وی مرو برای وی صافی

شد ونصربن سیار از آنجا دور شد وبه ابرشهر رفت و کارکرمانی نیرو گرفت چنانکه گفته‌اند نصربن‌سیار سلم‌بن‌احوزرا به‌مقابلهٔ اوفرستاد که با سپاهیان وسواران نصر برفت تا با یاران کرمانی تلاقی کرد ویحیی‌بن‌نعیم، ابوالمیلاء،را بدید که باهزار کس از مردم ربیعه ایستاده بود. محمدبن‌مثنی نیز با هفتصد کس از سواران ازد بود ابن حسن‌بن شیخ ازدی با هزار کس از جوانانشان بود وجزمی‌سغدی با هزار کس از ابنای‌یمن.

راوی گوید: چون دو گروه مقابل شدند، سلم‌بن‌احوز به محمدبن مثنی گفت: «ای‌محمد پسرمثنی بگو این ملاح به طرف ما آید.» محمد به‌سلم گفت: «ای روسپی‌زاده‌به‌ابوعلی چنین‌می‌گویی؟» آنگاه جماعت‌درهم‌ریختند وباشمشیرها به‌نبرد پرداختند که سلم‌بن‌احوز هزیمت شد واز یاران وی بیشتر ازیکصدکس کشته شد ازیاران محمدنیز بیشترازبیست‌کس کشته‌شد. هزیمتیان‌یاران نصر پیش وی رسیدند وعقیل‌بن معقل‌بدو گفت: «ای‌نصر، عربان‌به‌شتامت افتاده‌اند،اکنون‌که چنین‌کرده‌ای بکوش‌وبی‌دریغ‌تلاش‌کن.»

گوید: نصر، عصمةبن عبدالله اسدی را فرستاد که به‌جای سلم بن احوز ایستاد و بانگ زد: «ای محمد خواهی دانست که ماهی‌سگ‌ماهی را مغلوب نمی‌کند.»

محمدگفت: «ای روسپی‌زاده با ما روبروشو.» وبه‌محمد سغدی گفت که با مردم یمنی به‌مقابلهٔ او رفت ونبردی سخت کردندکه عصمه هزیمت شد و پیش‌نصر ابن‌سیار رفت، ازیاران وی چهارصدکس کشته شده بود. پس از آن نصربن مالك تمیمی‌رافرستادکه‌بایاران خود برفت وبانگ زدکه‌ای‌پسرمثنی‌اگرمردی‌به هماوردی من‌آی، واو به‌هماوردی آمدکه تمیمی‌ضربتی‌به‌شانه‌اش زد وکاری‌نساخت.

محمدبن‌مثنی وی را باگرزی بزد وسرش رابشکست.

کارنبرد بالاگرفت ونبردی سخت کردندکه ازنبردهای بزرك‌بود.

یاران نصر هزیمت شدند. هفتصد کس از آنها کشته شده بود. از یاران کرمانی نیز سیصد کس کشته شده بود. شر همچنان درمیانه بود تاوقتی که همگی سوی دوخندق رفتندونبردی‌سخت کردند.

گوید: وقتی ابومسلم به یقین دانست که هریك از دو گروه از دیگری کشتار بسیار کرده و کمکی برای آنها نمی‌رسدبنا کرد نامه‌ها به‌شیبان‌مینوشت اما به‌فرستاده می‌گفت راه خویش را از طرف مضریان‌کن که متعرض تومی‌شوند و نامه‌هایت‌را می‌گیرند. مضریان نامه‌ها را می‌گرفتند ودر آن می‌خواندند که من میدانم که مردم یمنی وفاندارند و خیری‌درایشان نیست به آنها اعتماد مکـن وبرآنها تکیه مکن که امیدوارم خدا چنان پیش آرد که‌تو دوست‌داری، اگر بمانم یك‌مو‌ویك ناخن از آنها به جا نمی‌گذارم.

گوید: فرستادهٔ دیگر روان می‌کرد از راه دیگر بانامه‌ای کـه درآن سخن‌از مضریان بود وستایش یمنیان به‌همان ترتیب، چندان که هردو گروه دلبستهٔ اوشدند. به‌نصربن‌سیار وبه‌کرمانی‌نیزمی‌نوشت که امام‌سفارش‌شما را به‌من کرده ومن ازرای وی دربارهٔ شما تجاوز نمی‌کنم.

گوید: ابومسلم به‌ولایتها نیزدربارهٔ‌اظهاردعوت‌نوشت. نخستین کسی که سیاه پوشیدچنانکه گفته‌اند اسیدبن‌عبدالله بود که‌درنساء بانگ‌یامحمد ویامنصوربرآورد.

مقاتل‌بن‌حکیم واین‌غزوان نیزبا وی‌سیاه‌پوشیدند. مردم‌ابیورد ومردم‌مرورود ودهکده‌های مرو نیزسیاه پوشیدند.

گوید: پس‌ازآن ابومسلم بیامد و مابین خندق نصربـن سیار وخندق جـدیع کرمانی جای گرفت که دوگروه از وی بیمناك شدند و یارانش فزونی گرفتند. نصر ابن‌سیار به‌مروان بن‌محمد نامه‌نوشت و وضع ابومسلم و قیام وی راواینکه یاران و پیروان‌او بسیارشده‌اند وسوی‌ابراهیم‌بن‌محمد دعوت‌می‌کند به‌وی خبرداد‌وچندشعر نوشت که مضمون‌آن‌چنین بود:

«میان خاکسترها جرقهٔ آتشی می‌بینم
«که درخور آنست که شعله‌ای داشته باشد
«آتش را با دوچوب روشن می‌کنند
«و جنگ از سخن آغاز می‌شود
«از سرشگفتی باخویشتن گفتم
«ای کاش می‌دانستم
«که امیه بیدار است یا به‌خواب؟»

مروان بدو نوشت: حاضر چیزها می‌بیند که غایب نمی‌بیند، توتولی را که آنجا هست بیر.»

نصر گفت: «یارتان به‌شما می‌گوید که کمکی به‌نزدوی‌نیست.» و نامه‌ای به‌یزید ابن‌عمر بن‌هبیره‌نوشت واز او کمك خواست وشعری چند به او نوشت که مضمون آن‌چنین بود:

«به‌یزید خبر دهید
«و بهترین سخن آنست که راست‌تر باشد
«و من دانسته‌ام که در دروغ خیری نیست
«که‌خراسان سرزمینی است که‌در آنجا
«تخم‌ها دیده‌ام که اگرجوجه‌شود
«گفتارهای شگفت‌آورخواهی‌شنید
«جوجه‌های دوساله‌هست
«که بزرگ شده وپردرآورده
«اما هنوز به‌پرواز نیامده
«اگربه پرواز آید وبرای آنهاچاره‌ای نجویند
«آتش نبردی برافروزند

«وچه آتشی.»

یزید گفت: «غلبه جزیه‌فزونی نباشد اما مرد به‌نزدمن‌نیست.»

نصربه‌مروان نامه نوشت و خبر ابومسلم و قسپام ونبرد وی را واینکه سوی ابراهیم‌بن‌محمددعوت می کند به‌اوخبرداد. مروان این‌نامه‌را وقتی بدید که فرستادهٔ ابومسلم به‌نزد ابراهیم پیش‌وی آمده بود که از پیش‌ابراهیم بانامهٔ وی به ابومسلم که‌جواب‌نامهٔ‌اوبود بازمی‌گشته بود . ابراهیم‌ضمن‌نامه‌ابومسلم را لعن‌می کردودشنام می‌داد که‌چرافرصتی‌را که‌نصروکرمانی به وی داده‌اند ازدست‌داده‌و بدودستورمی‌داد که‌همهٔ عربان خراسان رابکشد.

گوید: وقتی فرستاده این نامه را به‌مروان داد، مروان به ولیدبن معاویة بن‌عبدالملك که عامل دمشق بود نامه نوشت‌و بدو دستور داد که به‌عامل بلقا بنویسد که سوی کرار حمیمه رود و ابراهیم بن محمد را بگیرد وبند براو نهد وبا گروهی سوار به‌نزد وی‌فرستد.

گوید: ولیدکس پیش عامل‌بلقافرستاد که هنگامی که‌ابراهیم درمسجددهکده بودبه‌نزد وی رفت واورا بگرفت وبازوهایش‌رابست وپیش ولید فرستاد که اورا به‌نزدمروان فرستاد ومروان اورا به‌زندان کرد.

سخن به حدیث نصروکرمانی باز می‌گردد:

راوی گوید: وقتی اختلاف میان نصروکرمانی بزرگ شد ابومسلم کس‌پیش کرمانی فرستادکه‌من‌باتوام. کرمانی این را پذیرفت وابومسلم بدوپیوست. این کار برنصرگران آمد وکس پیش کرمانی فرستادکه وای توا فریب مخور که به‌خدا بر تو ویارانت بیمناکم بیامتارکه کنیم و وارد مرو شویم‌ومیان خودمان‌مکتوبی‌دربارهٔ صلح‌بنویسیم، که می‌خواست‌میان‌وی وابومسلم جدایی آرد.

گوید: پس کرمانی به منزل خویش رفت وابومسلم در اردوگاه بماند پس

از آن کرمانی برون‌شد قبایی خشکشونه* به‌تن داشت و با یکصد سوار در میدان بایستاد.

آنگاه کس پیش نصر فرستاد که بیا تا آن مکتوب را میان خودمان بنویسیم. نصر وی را غافل دید و پسر حارث بن سریج را با حدود یکصد سوار سوی او فرستاد که در میدان تلاقی کردند و مدتی دراز نبرد کردند. پس از آن ضربت نیزه‌ای به تهیگاه کرمانی رسید که از مرکب خویش بیفتاد یارانش از او دفاع کردند تا وقتی تاب مقاومتشان نماند. نصر کرمانی را بکشت و اورا با ماهی‌ای بیاویخت. پسرش علی که به ابومسلم پیوسته بود بیامد، جمعی انبوه فراهم آورده بود و با آنها سوی نصر بن سیار رفت و با وی نبرد کرد تا از دارالاماره برونش کرد که سوی یکی از خانه‌های مرو رفت. آنگاه ابومسلم بیامد تا وارد مرو شد. علی بن جدیع کرمانی پیش وی آمد و سلام امارت گفت و اعلام کرد که با وی است و آمادهٔ یاری وی و گفت: «دستور خویش را با من بگوی.»

ابومسلم گفت: «به کار خویش مشغول باش، تا دستور خویش را با تو بگویم.»

در این سال عبدالله بن معاویة بن طالبی بر فارس تسلط یافت.

سخن از تسلط عبدالله بن معاویه بر فارس و سبب آن

عاصم بن حفص تمیمی گوید: وقتی عبدالله بن معاویه در کوفه هزیمت شد سوی مداین رفت و مردم مداین با وی بیعت کردند. پس از آن گروهی از مردم کوفه پیش وی آمدند که سوی جبال رفت و بر آنجا و بر حلوان و قومس و اصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم کوفه پیش وی رفتند. وقتی بر این نواحی تسلط یافت در اصفهان بماند.

---

* کلمه متن، قالب کلمه پارسی می‌نماید. در چند فرهنگ پارسی که دیده‌ام نبود. خشکشونه عنکبوت یا غروری که شاید خشکشونه تلفظی از آن باشد و با کمی تقریب، قبای خشکشونه قبایی گرانقدر و منقش باشد که پوشیدنش مایه غرور شود. البته جای تأمل است. م.

گوید: وچنان بود که محارب بن‌موسی وابستهٔ بنی‌بشکر در فارس منزلتی بزرگ داشت. پیاده و نعلین به‌پا سوی دارالاماره اصطخر رفت و عامل آنجا را که از جانب ابن‌عمر بود برون راند و به یکی عماره نام گفت: «با کسان بیعت کن.»

گوید: مردم استخر بدو گفتند: «برچه بیعت می کنی؟»

گفت: «برهرچه بخواهید وهرچه‌نخواهید.»

گوید: پس یاوی‌برای‌ابن معاویه‌بیعت کردندو آنگاه‌محارب‌سوی کرمان رفت بویدانها حمله کردو در حملهٔ خویش شتر انی به دست‌آورد که از آن ثعلبة بن‌حسان مازنی بود وآنرا براند و بازگشت. پس ازآن ثعلبه بطلب شتران خویش برون‌شد وبه دهکدهٔ خود رفت که اشهر نام داشت.

گوید: یکی از غلامان ثعلبه با وی بود که بدو گفت: «می‌خواهی محارب‌را به غافلگیری بکشی؟ اگر خواهی من اورا ضربت بزنم وتو کسان را از من بداری واگر خواهی تواورا ضربت بزنی ومن کسان را از تو بدارم.»

گفت: «وای‌تو، می‌خواهی کشته شوی وشترها برود وآن مرد را نبینیم.»

گوید: آنگاه ثعلبه پیش محارب رفت که به وی خوش‌آمدگفت وبرسید: «حاجت توچیست؟»

گفت: «شترانم.»

گفت: «بله‌آنراگرفته‌ام، اماآنرا نمی‌شناسم، تومی‌شناسی شتران خویش را بگیر.»

پس ثعلبه شتران خویش را بگرفت وبه غلامش گفت: «از این‌آنچه تو می‌خواستی بهتر است.»

گفت: «اگر گرفته بودیم بهتربود.»

گوید: آنگاه سرداران وامیران مردم شام به محارب پیوستند واوسوی‌مسلم

ابن مسیب رفت ـ که‌عامل شیرازبود ازجانب این‌عمر ـ واورا بکشت واین به‌سال صدوبیست وهشتم بود.

پس ازآن محارب به اصفهان رفت. عبدالله‌بن معاویه رابه استخر فرستاد و برادر خویش حسن را برجبال گماشت. عبدالله برفت ودر دیری دریك‌میلی استخر جای‌گرفت و برادر خویش یزید را نیز برفارس گماشت وآنجا بود. کسان از بنی‌هاشم ودیگران سوی وی رفتند واو خراج‌گرفت و عاملان فرستاد. منصور بن جمهور وسلیمان‌بن‌هشام‌بن عبدالملك و شیبان‌بن‌حلس شیبانی خارجی نیز با وی بودند.

گوید: ابوجعفر، عبدالله، وعیسی پسران علی نیزبه‌نزد ابن‌معاویه رفتند. وقتی یزیدبن عمربن هبیره به عراق آمد نباته‌بن حنظلهٔ کلابی را به مقابلهٔ عبدالله‌بن‌معاویه فرستاد. سلیمان‌بن حبیب خبر یافت که ابن‌هبیره نباته را بر اهواز گماشته وداودبن حاتم را فرستادکه درکربج دینار اقامت‌گرفت‌که نباته را ازاهواز بدارد.

نباته بیامد وبا وی نبردکرد. داودکشته شد و سلیمان سوی شاپور گریخت که کردان آنجا بودند و بر شهر تسلط داشتند و مسیح‌بن حواری را برون کرده بودند.

گوید: سلیمان باکردان نبردکرد وآنها را از شاپور براند و خبربیعت را برای عبدالله‌بن معاویه نوشت. عبدالرحمان‌بن یزیدبن مهلب‌گفت: «با تو وفا نمی‌کند می‌خواهد ترا از خویشتن بدارد و شاپور را بخورد به او بنویس‌که‌اگر راست می‌گوید سوی تو آید.»

گوید: عبدالله‌بن معاویه به سلیمان نوشت‌که بیامد و به یاران خویش گفت: «با من درآیید واگر کسی مانعتان شد با وی نبردکنید.»

پس وارد شد وبه این‌معاویه‌گفت: «من از همه‌کس نسبت به تومطیعترم.»

گفت: «به کار خویش باز گرد.» واوباز گشت.

گوید: پس از آن محارب‌بن عیسی به رقابت با ابن‌معاویه برخاست‌وگروهی را فراهم آورد وسوی شاپوررفت. پسر وی مخلد بن محارب در شاپور به زندان بودکه یزید بن معاویه اوراگرفته بود وبداشته بود. وی به محارب گفت: «پسر تو در دست او است وبا وی نبرد می کنی مگر نمی‌ترسی که پسرت رابکشد.»

گفت: «خدایش دوربدارد.»

گوید: یزید با محارب نبرد کرد ومحارب هزیمت شد وسوی کرمان‌رفت و آنجا ببود تا محمدبن اشعث بیامد و بدوپیوست. سپس با ابن اشعث نیز به رقابت برخاست که وی را با بیست وچهار پسرش کشت.

گوید: عبدالله بن‌معاویه همچنان در استخر ببود تا ابن‌ضباره با داودبن‌یزید هبیری به‌مقابلهٔ وی آمدند. ابن‌معاویه بگفت‌تاپل کوفه رابشکستند ابن‌هبیره،معن‌بن‌زائده‌راازراه‌دیگرفرستاد.سلیمان‌به‌ابان‌بن‌معاویة‌بن‌هشام‌گفت:«قوم‌سوی‌تومی‌آیند.»

گفت: «دستور نبرد باآنها راندارم.»

گفت: «هرگز به تودستور نخواهندداد.»

پس سوی آنها رفت وبه نزدیك مروشاذان با آنها نبرد کرد. معن‌بن‌زائده رجزی می‌خواند به این‌مضمون:

«امیرقوم فریبکارونیرنگ‌بازنیست

«از مرگ‌گریخت وبه چنگ مرگ افتاد.»

ابن مقفع بادیگری گفت:«شعرچنین‌است: ازمرگ‌گریخت‌ودر چنگ‌آن افتاد دانسته‌گفتی؟

گفت: «دانسته‌گفتم.»

گوید: پس‌ازآن ابن‌معاویه هزیمت شد ومعن دست ازآنها بداشت. یکی از خاندان ابولهب‌درنبردگاه‌کشته شد وچنان بودکه می‌گفته بودند: یکی‌از بنی‌هاشم

درمروشاذان کشته می‌شود . اسیر بسیار گرفتند وابن ضباره‌گروه بسیاری‌رابکشت.

گویند: از جمله‌کسانی که‌آنروز کشته شدند حکیم‌الفرد، ابوالمجد، بود وبه قولی وی در اهوازکشته شد، نباته او راکشت.

گوید: وقتی ابن‌معاویه هزیمت شد، شیبان سوی جزیرهٔ ابن کاوان گریخت ومنصوربن‌جمهور سوی سند گریخت و عبدالله‌بن یزبد سوی عمان، و عمروبن‌سهل‌بن عبدالعزیز سوی مصر. بقیهٔ اسیران را به نزد ابن هبیره فرستادند.

حمیدطویل‌گوید: این اسیران‌آزادشدند وازآنها بجز حصین‌بن‌وعله‌سدوسی کسی را نکشت و چون دستورکشتن وی را داد حصین‌گفت: «از جملهٔ اسیران من کشته می‌شوم؟»

گفت: آری، تو مشرکی، توبودی‌که ضمن شعری‌گفته بودی: «اگرخورشید را فرمان دهم طلوع نکند.»

گوید: ابن معاویه در هزیمت خویش سوی سیستان رفت سپس به خراسان رفت. منصوربن جمهور سوی سند رفت، مثنی‌بن‌زائده و عطیهٔ ثعلبی ودیگر مردم بنی‌ثعلبه از پی اورفتند اما به وی نرسیدند وبازگشتند.

گوید: حصین‌بن‌وعلهٔ سدوسی با یزیدبن معاویه بودکه اورا رها کرد وپیش عبدالله‌بن معاویه رفت. مورع سلمی اوراسیرکرد، دیدش‌که وارد بیشه‌ای می‌شدو اوراگرفت وپیش معن‌بن‌زائده برد معن اورا پیش ابن‌ضباره فرستاد وابن‌ضباره او را به واسط فرستاد.

گوید: پس ازآن ابن‌ضباره سوی عبدالله‌بن معاویه رفت‌که در استخر بود و برکنار نهر استخرمقابل وی جاگرفت. ابن‌صحصح با هزارکس از نهر عبورکرد. ابان‌بن‌معاویةبن هشام که از یاران عبدالله‌بن معاویه بود با شامیانی‌که از جمله‌یاران سلیمان‌بن هشام با وی بودند به مقابلهٔ وی رفت ونبردکردند. ابن نباته به طرف پل رفت وخارجیانی‌که با ابن معاویه بودند به مقابلهٔ‌آنها رفتند، اما ابان وخارجیان

هزیمت شدند وهزار کس از آنها را اسیر گرفتند وپیش ابن‌ضباره بردندکه آزادشان کرد.

گوید: در آنروز عبدالله‌بن‌علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس را جزواسیران گرفتند، ابن‌ضباره نسب وی را بدانست وگفت: «تو که خلافت امیرمؤمنان را می‌دانستی چرا پیش ابن معاویه آمده بودی؟»

گفت: «دینی به‌عهده داشتم که ادا کردم.»

گوید: حرب‌بن‌قطن کنانی به پا خاست وگفت: «خواهر زادهٔ ماست.» که عبدالله را بدو بخشید وگفت: «من کسی نبودم که برضد یکی از قریش اقدام کنم.»

آنگاه ابن‌ضباره بدوگفت: «از کسی که پیش وی بوده‌ای عیبها می‌گرفتند آیا چیزی از آن می‌دانی؟»

گفت: «آری.» وعیب اوگفت ویارانش را به لواط منسوب داشت.

گوید: پس از آن پسرانی را به‌نزدابن‌ضباره آوردند که قباهای قهستانی رنگارنگ به تن داشتند وآنها راکه شمارشان بیشتر از یکصدبود بمعرض کسان بداشت. تا آنها را ببیند.

پس از آن ابن‌ضباره عبدالله‌بن‌علی را همراه برید سوی ابن‌هبیره فرستاد که اخبار خویش را با وی بگوید. ابن‌هبیره اورا با سپاهیان شام سوی مروان فرستاد که از پیش عیب وی می‌گفته بود.

گوید: ابن‌ضباره در بیابان کرمان از پی عبدالله‌بن معاویه بود که ابن‌هبیره از کشته شدن ابن نباته خبر یافت و او کرب‌بن مصقله و حکم‌بن ابی‌الابیض‌عبسی واین محمد سکونی راکه همگی سخنگوی بودند پیش ابن‌هبیره فرستاد که از ستایش ابن‌ضباره سخن گفتند کو بدونوشت باکسان سوی فارس رو، سپس نامهٔ ابن هبیره آمد که سوی اصفهان رو.

در این سال ابو حمزهٔ خارجی از جانب عبدالله بن یحیی طالب الحق در مراسم حج حضور یافت و حکمیت خاص خداست گفت و مخالفت مروان بن محمد را آشکار کرد.

سخن از حضور ابوحمزهٔ خارجی در مراسم حج

موسی بن کثیر وابستهٔ خارجیان گوید: وقتی سال صد و بیست و نهم به سر رسید یکباره کسان در عرفه عمامه‌های سیاه خرقانی را دیدند که بر سر نیزه‌ها بود، آنها هفتصد کس بودند و کسان از دیدنشان وحشت‌زده شدند و گفتند: «شما کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند که مخالف مروانند و خاندان مروان، و از آنها بیزاری می کنند.

گوید: عبدالواحد بن سلیمان که در آن وقت عامل مدینه و مکه بود کس فرستاد و دربارهٔ صلح با آنها سخن کرد، گفتند: «ما کار حج خویش را بیشتر اهمیت می‌دهیم و بدان بیشتر دلبستگی داریم.» پس با آنها صلح کردند که تا روز بعد از ختم مراسم همه از همدیگر در امان باشند. پس جداگانه در عرفه توقف کردند. عبدالواحد بن سلیمان ابن عبدالملک بن مروان کسان را ببرد و چون در منی جای گرفتند عبدالواحد را پشیمان کردند و گفتند: «دربارهٔ آنها خطا کردی اگر حج گزاران را برضد آنها واداشته بودی بیشتر خورندگان یک‌سر نبودند.»

گوید: ابوحمزه در قرن الثعالب جای گرفت و عبدالواحد در خانهٔ حکومت جای گرفت. آنگاه عبدالواحد، عبدالله نوادهٔ حسن بن علی و محمد نوادهٔ عثمان و عبدالرحمان بن قاسم نوادهٔ ابوبکر و عبیدالله نوادهٔ عمر بن خطاب و ربیعة بن ابی‌عبدالرحمان و کسانی امثال آنها را سوی ابوحمزه فرستاد که بنزد وی رفتند. ابوحمزه روپوش پنبه‌ای کلفتی به تن داشت. عبدالله بن حسن و محمد بن عبدالله کسان را برای وی نام بردند. نسب آنها را پرسید که نسب خویش را بگفتند که روی ترش کرد و آنها را ناخوش داشت آنگاه از عبدالرحمان بن قاسم و عبیدالله بن عمر پرسش کرد که

نسب‌خویش را بگفتند وروی، خوش کرد وبررویشان بخندید، و گفت: «به خدا ما برای آن قیام کرده‌ایم که مطابق روش پدران‌شما عمل کنیم.»

عبدالله‌بن‌حسن گفت: «به خدا ما نیامده‌ایم که پدران ما را بریکدیگر برتری دهی، بلکه امیر، ما را با پیامی پیش‌توفرستاده واینك ربیعه آن را به‌تومی‌گوید.» و چون ربیعه از شکستن پیمان سخن‌آورد ابوحمزه گفت: «بلج‌وابرهه، هم‌اکنون،هم اکنون.»آن دوکس ازسرداران وی بودندکه روی بدانهاکرد وگفت: «خدانکند که ما پیمان بشکنیم یاکسی را بداریم، به خدا اگرگردنم را ببرند چنین نمی‌کنم باید مدت صلح میان ما وشما به‌سررود.»

گوید: وچون‌گفتهٔ‌آنها را ردکرد برون شدند وبه عبدالواحد خبر دادند و چون وقت ختم مراسم رسید عبدالواحد با نخستین‌گروه برفت‌ومکه رابه ابوحمزه واگذاشت که بی‌نبرد واردآن شد.

هارون‌گوید: یعقوب‌بن طلحهٔ لیثی چند شعر راکه در نکوهش عبدالواحد گفته بودند برای من بخواند.

گوید: اشعار از شاعری است که نامش را به یاد ندارم به این مضمون:

«گروهی که مخالف دین خدا بودند

«سوی حج‌گزاران‌آمدند

«اما عبدالواحد گریزان شد

«زنان را وامارت را رهاکرد

«وچون شترگمشده‌سرگردان شد.»

گوید: پس ازآن عبدالواحد برفت و وارد مدینه شد ودیوان را خواست و سپاهیانی برمردم مقررکرد وده درم برمقرریشان افزود.

هارون‌گوید: این را ابوضمره،انس‌بن‌عیاض، برای من نقل‌کرد وگفت: «من جزوکسانی بودم که نام‌نوشتم سپس نام خودم را محوکردم.»

هارون‌گوید: عبدالواحد، عبدالعزیز نوادهٔ عثمان را برمردم‌گماشت که برون شدند وچون به حره رسیدند چند شتر کشته آنجا دیدند وبرفتند.

در این سال عبدالواحدبن سلیمان سالار حج بود. این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وجزاونیز چنین‌گفته‌اند.

در این سال عامل مکه و مدینه عبدالواحد بن سلیمان بود. عامل عراق یزیدبن‌عمربن هبیره بود. قضای کوفه، چنانکه‌گفته‌اند، با حجاج‌بن عاصم‌محاربی بود وقضای بصره با عبادبن منصور. عامل خراسان نصربن‌سیار بود وآنجا فتنه بود.

پس از آن سال‌صدوسی‌ام درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی‌ام بود

از جمله حوادث سال‌این بود که ابومسلم‌واردحصارمرو شد ودر دارالاماره جای‌گرفت وعلی‌بن جدیع کرمانی با وی دربارهٔ نبرد نصربن سیار اتفاق کرد.

سخن ازورود ابومسلم به دارالاماره مرو و اتفاق با علی کرمانی برنبرد نصربن سیار

ابوالخطاب‌گوید: ورود ابومسلم به‌حصارمرو وجای‌گرفتن‌وی در دارالاماره که مقر عاملان خراسان بود، به سال صدوسی‌ام بود، نه روز رفته از جمادی‌الاخر. به روز پنجشنبه.

گوید: وسبب همراهی علی‌بن جدیع با ابومسلم آن بود که وقتی علی‌با نصر ابن‌سیار پیمان می‌کرد سلیمان‌بن کثیر پیش وی بود و بدوگفت: «ابومسلم به تو می‌گوید: چگونه صلح با نصربن سیار را که دیروز پدرت را کشته و آویخته

ناخوش نداری؟گمان نداشتم که با نصربن سیار در یك مسجد فراهم آیید که آنجا نماز کنید.»

گوید: پس، کینهٔ علی کرمانی بجنبید وازرای خویش بگشت وصلح عربان در هم شکست.

گوید: وقتی صلحشان در هم شکست نصربن سیار کس پیش ابومسلم فرستاد واز اوخواست که با مضریان متفق شود. مردم ربیعه و قحطان نیز به ابومسلم چنین پیام دادند وچند روز پیام آوران در میانه بودند. ابومسلم به آنها گفت که فرستادگان دوگروه بیایند تایکی را برگزینند، وچنان کردند.

گوید: ابومسلم به شیعیان گفت که ربیعه وقحطان را برگزینند که حکومت از آن مضر است وآنها عاملان مروان جعدی هستند وهم آنها قاتلان یحیی بن زید بوده‌اند. وچون دوهیئت فرستادگان آمدند هیئت فرستادگان مضر: عقیل بن معقل بود وعبیدالله بن عبدربه، هردوان لیثی، وخطاب بن سلمی وکسان دیگر. هیئت فرستادگان قحطان: عثمان بن کرمانی بود ومحمدبن مثنی و سورة بن محمد کندی وکسان دیگر.

گوید: ابومسلم عثمان بن کرمانی ویارانش را بگفت که وارد بستان محتفز شدند، درآنجا فرش برای‌شان گسترده بودند که نشستند. ابومسلم نیز در اطاقی در خانه محتفز نشست و به عقیل بن معقل ویارانوی، فرستادگان مضر، اجازه داد که پیش وی رفتند. هفتادکس از شیعیان در اطاق با ابومسلم بودند واومکتوبی راکه نوشته بود برای شیعیان خواند که یکی از دوگروه را برگزینند وچون از خواندن مکتوب فراغت یافت سلیمان بن کثیر به‌پاخاست وسخن کرد. وی سخندانی گشاده زبان بود و علی بن کرمانی ویاران وی را برگزید.

آنگاه ابومنصور، طلحة بن رزیق نقیب، به‌پاخاست. وی سخندانی فصیح بود وسخنانی همانند سلیمان بن کثیر گفت. پس از آن مزیدبن شقیق سلمی به‌پاخاست و

گفت: «مضریان قاتلان خاندان پیمبرند، صلی‌الله علیه‌وسلم ویاران بنی‌امیه‌و طرفداران مروان جعدی وخونهای ما به‌گردن آنهاست و اموالمان در تصرفشان و مظلمه‌ها به نزدشان. نصربن سیار از جانب مروان عامل خراسان است ودستورهای وی را انجام می‌دهد و برمنبر خویش‌اورا دعا می‌گوید ونام امیرمؤمنان بدومی‌دهد وما از اینکه مروان امیرمؤمنان باشد، یا نصر دعوی هدایت وصواب کند بیزاریم‌و علی‌بن کرمانی‌و وی‌را برمی‌گزینیم که یاران وی‌از مردم قحطانند وربیعه.»

گوید: آن هفتادکس که در اطاق فراهم‌آمده بودند با مرثدبن‌شقیق همسخن شدند وفرستادگان مضر زبون وغمین به‌پاخاستند ابومسلم قاسم بن مجاشع را با گروهی سوار همراه آنها فرستاد تا به‌امانگاه خویش رسیدند واوبازگشت. هیئت فرستادگان علی‌بن کرمانی نیز خرسند و فیروز بازگشتند. توقف ابومسلم در الین بیست‌ونه روز بود. پس ازآن از الین به خندق خویش در ماخوان بازگشت. آنگاه به شیعیان‌گفت که خانه بسازند وبرای زمستان‌آماده شوند که خدایشان از خطر اتفاق عربان محفوظ داشت وبه سبب ایشان، میان عربان پراکندگی‌آورد و این تقدیر مقرر خدای بود.

گوید: بازگشت ابومسلم از الین و ورود وی به ماخوان به سال‌صدوسی‌ام بود، در نیمهٔ صفر به روز پنجشنبه، و سه ماه، نود روز در خندق ماخوان ببود. آنگاه به‌روز پنج شنبه‌نه روز رفته ازجمادی‌الاول سال صدوسی‌ام وارد حصار مرو شد.

گوید: در آنوقت حصارمرودر تصرف نصربن سیار بود به‌سبب‌آنکه وی عامل خراسان بود، علی‌بن کرمانی به ابومسلم پیغام فرستادکه ازآن طرف که‌هستی وارد حصارشو ومن وعشیره‌ام نیز ازاین طرف که هستیم واردمی‌شویم وبرحصار تسلط می‌یابیم.

ابومسلم بدوپیام داد بیم دارم که تونصر برنبرد من اتفاق کنید، تووارد شو

ومیان خودت واو ویارانش جنگ انداز.

گوید: پس علی‌بن کرمانی وارد شدوجنگ انداخت،آنگاه ابومسلم، ابو-علی، شبل‌بن‌طهمان نقیب، را باسپاهی فرستادکه واردحصارشدند،علی‌درقصربخارا خذاه جای گرفت وکس پیش ابومسلم فرستادندکه بیا، ابومسلم از خندق ماخوان بیامد، اسیدبن‌عبدالله خزاعی برمقدمهٔ وی‌بود، مالک‌بن‌هیثم‌خزاعی بر پهلوی راست وی بود،قاسم‌بن مجاشع تمیمی‌برپهلوی‌چپ‌وی بود. بدین سان واردحصارشد دو گروه به نبرد بودند ، یگفت تا دست بدارند و این آیه را از کتاب خدای می‌خواند:

«ودخل‌المدینة علی‌حین غفلةمن اهلها فوجد فیهار جلین‌یقتتلان هذا من‌شیعته وهذا من عدوه»[1]

یعنی: وهنگام‌بیخبری مردم‌به‌شهر درآمد ودرآنجا دو مرد را دیده‌که جنگ آزمایی‌می‌کنند، یکی ازدشمنان او ودیگری‌ازپیروان اوبود.

آنگاه ابومسلم برفت تا در قصرامارت مروکه جایگاه عاملان خراسان بود جای‌گرفت واین نه روز رفته از جمادی‌الاول سال صدوسی‌ام بود، به‌روزپنجشنبه، ومرو برای وی صافی شد.

گوید: وقتی ابومسلم وارد حصارمروشد ابومنصور طلحةبن رزیق را بگفت که از سپاهیان، بخصوص از هاشمیان بیعت بگیرد. ابومنصور مسردی فصیح و بزرگمنش وزبان‌آور بود. از حجت‌های هاشمیان ومشکلات کارشان اطلاع داشت ویکی از نقیبان دوازده‌گانه بود. نقیبان دوازده‌گانه‌آنها بودندکه محمدبن‌علی از میان هفتادکس انتخابشان‌کرده بود. وقتی به سال صدوسوم یا صدوچهارم فرستادهٔ خویش را به خراسان روانه‌کرده بودگفته بود به سوی شخص‌مورد رضایت‌دعوت

۱ــ سورهٔقصص،آیه ۱۴؛

کند وازکسی نام نبرد ومثالی برای وی گفته بود وعدالت را توصیف کرده بسود. فرستاده نهانی به خراسان رسید وکساتی دعوت اورا پذیرفتند و چون هفتـادکس شدند دوازده نقیب ازآنها معین کرد.

نام نقیبان عباسیان
چنین بود:

از قبیلهٔ خزاعه: سلیمان بن کثیر ومالک بن هیثم وزیادبن صالح وطلحةبن رزیق وعمروبن اعین.

از قبیلهٔ طی: قحطبه که نامش زیادبن شبیب بود.

از قبیلهٔ تمیم: موسی بن کعب، ابوعینیه، ولاهزبن قریظ و قاسم بن مجـاشع. همگان از بنی امرءالقیس واسلم بن سلام، ابوسلام.

ازقبیلهٔ بکربن وائل: ابوداود، خالدبن ابراهیم، از بنی عمروبن شیبان، برادر سدوس، وابوعلی هروی.

به‌قولی به‌جای عمروبن اعین، شبل بن طهمان بود وعیسی بن کعب بود (نه موسی) وبه‌جای ابوعلی هروی، ابوالنجم عمران بن اسماعیل بود که پدر زن ابومسلم بود.

از حملهٔ نقیبیان هیچکس نبود که پدرش زنده باشد بجز ابومنصور طلحةبن رزیق، پدر زینب خزاعی. وی در نبرد عبدالرحمان بن اشعث حضـور داشته بود و صحبت مهلب بن ابی‌صفره داشته بود وهمراه وی نبرد کرده بود، ابومسلم در کارها با وی مشورت می کرد ودرباره نبردها وغزاها که دیده بود از او پرسش مـی کرد وبه‌کنیه ابومنصور از اوپرسش می کرد، می گفت: «ای ابومنصور چه می گویی و رای توچیست؟»

ابوالخطاب گوید: کسی که به وقت بیعت گرفتن ابو منصور از هاشمیـان، حضور داشته بود گوید که بیعت چنین بود: « بـا شما بیعت می کنم بر کتاب خدای

عزوجل وسنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه واطاعت به شخص مورد رضایت از خانـدان پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه ودر این‌باره عهدوپیمان خدا وطلاق وعتق وحج خانه خدا برشما مقرر است و اینکه مقرری نگیرید وچیزی نخواهید تا کارداران شمـا بدان آغاز کنند واگر یکیتان دشمن خویش را زیر پای دارد، بی‌دستور کاردارانتان او را برنیانگیرند.»

گوید: وقتی ابومسلم، سلم‌بن احـوز ویونس‌بن عبدربه وعقیل‌بن معقل و منصوربن‌ابی‌الخرقاء ویاران اورا به زندان کرد با ابومنصور مشورت کـرد که بدو گفت: «تازیانهٔ‌توشمشیر باشدوزندانت، گور.» وابومسلم آنها راکه شمارشان بیست وچهارکس بود پیش‌آورد وبکشت.

امـا علـی‌بـن محمد از روایت مسلمة‌بن‌یحیی چنین‌آورده کـه ابومسلـم خالدبن‌عثمان را برکشیك بانان خویش گماشت ومالك‌بن هیثم را سالار نگهبـانان کرد، قاسم‌بن مجاشع را برقضا گماشت. دیوان را به‌کامل‌بن‌مظفرداد وبرای‌هریك ازآنها چهارهزار مقرری معین کرد.

گوید: ابومسلم‌سه‌ماه در اردوگاه ماخوان‌بود،سپس‌شبانه باگروهی‌انبوه به آهنگ اردوگاه پسرکرمانی از ماخوان‌حرکت کرد. لاهزبن فریظ بر پهلوی راست وی‌بود. قاسم‌بن مجاشع برپهلوی چپ وی بود. ابونصر،مالك‌بن‌هیثم، برمقدمه‌وی بود. ابوعبدالرحمان ما خوانی را برخندق گماشت، صبحگاهان در اردوگاه شیبان بود ونصربیم کردکه ابومسلم وپسرکرمانی برنبردوی‌اتفاق کنندوکس‌پیش‌ابومسلم فرستاد وپیشنهادکردکه وارد شهر مرو شود ویا وی‌متارکه‌کند.

گوید: ابومسلم پذیرفت‌ویا نصر متارکه‌کرد. نصر همهٔ‌آن روز سلم‌بن‌احوز را به پیام رسانی واداشته بود. ابومسلم در اردوگاه شیبان بـود. صبحگاهان نصر وپسرکرمانی‌برای نبردآماده شدند ابومسلم بیامدکه وارد مروشود وسواران نصر و سواران پسرکرمانی راپس زد وهفت‌یانه روز رفته از ماه ربیع‌الاخرسال‌صدوسی‌ام

وارد شهر شد آیهٔ ودخل المدینه علی حین غفله من اهلها[1] را می‌خواند

مفضل ضبی گوید: وقتی ابومسلم وارد شهر مروشد نصر به یاران خویش گفت: «چنان می‌بینم که کار این مرد نیرو گرفته و کسان با شتاب سوی او می‌روند. من با او مدارا کرده‌ام و منظورش انجام می‌شود، بیایید از این شهر برویم و او را واگذارید.»

گوید: اما با وی مخالفت کردند. یکیشان گفت: «خوب.» ویکیشان گفت: «نه».

نصر گفت: «این گفته مرا به یاد خواهید آورد.» آنگاه به خاصان مضری خویش گفت: «پیش ابومسلم روید و او را ببینید ونصیب خویش را از وی بگیرید.»

گوید: «ابومسلم، لاهز بن قریظ را پیش نصر فرستاد که اورا دعوت کند. لاهز گفت: «بزرگان درباره تو رای میزنند که بکشندت[2].»

چند آیه پیش از آن را نیز (که مربوط به حکایت موسی است.م) بخواند که نصر متوجه شد و به غلام خویش گفت: «آب وضو برای من بگذار.» وبرخاست. چنانکه گویی آهنگ وضو کردن داشت و وارد بستانی شد و از آنجا درآمد و برنشست و بگریخت.

ایاس بن طلحه گوید: من با پدرم بودم، عمویم پیش ابومسلم رفته بود که با وی بیعت کند، تأخیر کرد تا نماز پسینگاه بکردم، روز کوتاه بود. در انتظار وی بودیم وغذا برایش آماده کرده بودیم. با پدرم نشسته بودم که نصر گذشت، پریابویی بود که در خانه وی یابویی تندروتر از آن سراغ نداشتم، حاجب نصر وحکم بن نمیلهٔ نمیری نیز با وی بودند. پدرم گفت: «وی بگریز می‌رود که کس با وی نیست

۱ــ سورهٔ ۲۸ آیه ۱۴

۲ــ ان الملاء یاتمرون بك لیقتلوك سوره قصص آیهٔ ۱۹

وپیش رویش نیم نیزه و پرچم نیست.» و چون برما می گذشت سلامی آهسته گفت و چون ازما بگذشت یابوی‌خویش راتازیانه زد وحکم‌بن نمیله غلامان‌خویش‌را بانگ زدکه برنشستند واز پی وی برفتند.

ایاس‌گوید:ازمنزل ما تامرو چهارفرسنگ بود. نصر پس از تاریك شدن‌شب، سرما کذر کرد. مردم‌دهکده‌فغال کردندو کریزان‌شدند. کساتم‌بمن کفتند:«برو که کشته نشوی»وبگریستند. من‌وعمویم‌مهلب بن‌ایاس‌روان‌شدیم. پاسی‌ازشب‌رفته‌بود که بنصر رسیدیم، وی‌باچهل کس‌بودویابویش‌ازرفتارمانده‌بود که‌ازآن‌پیاده‌شد وبشربن‌بسطام وی‌واربریابوی‌خویش‌نشاند. نصر گفت:«بیم‌دارم‌ازپی‌من‌برآیند کی‌مارابه‌راه‌می‌برد؟»

عبدالله‌بن عرعرهٔ ضبی گفت: «من شما را می‌برم.»

گفت: «شایسته‌اینکاری.»

گوید: پس اوهمه شب مارا ببرد صبحگاهان در بیابان‌برسر چاهی بسودیم، در بیست فرسخی یاکمتر، ما ششصد کس بودیم، آن روز راه پیمودیم، پسینگاه فرودآمدیم، خانه‌ها وقصرهای سرخس را می‌دیدیم، دراینوقت یکهزار ویانصد کس بودیم، با عمویم بنزد دوستی رفتم از بنی حنیفه به نام مسکین. شب را به نزد وی بسر کردیم که چیزی نخوردیم. صبحگاهان ثریدی برای ما آورد که از آن بخوردیم که‌گرسنه بودیم وشب وروز پیش چیزی نخورده بودیم.

گوید: آنگاه کسان‌فراهم‌آمدند و سه‌هزار کس شدند، دو روز در سرخس بماندیم و چون کسی سوی ما نیامد نصر سوی طوس رفت وخبر ابومسلم را باآنها بگفت وپانزده روز بماند. آنگاه با وی سوی نیشابور رفتیم که آنجابماند.

گوید: وقتی نصر بگریخت وابومسلم در خانه‌امارت جای‌گرفت‌پسر کرمانی بیامد وبا ابومسلم وارد مروشد، وقتی نصر گریخت ابومسلم گفت: «نصر پندارد که من جادوگرم بخدا اوجادوگر است.»

دیگری، جز آنکه گفتار وی را یادکردم درباره کارنصر وپسر کرمانی وشیبان

حروری گوید: ابومسلم به‌سال صدوسی‌ام از اردوگاه خویش که در دهکده سلیمان ابن کثیر بود سوی دهکده‌ای رفت به‌نام ماخوان و آنجافرود آمدومصمم‌شدازعلی‌بن‌جدیع ویمنیانی که پاوی بودند کمك‌گیرد و هم‌از نصربن‌سیار و یارانش دعوت کندکه با وی کمك کنند. کس به نزد هردوگروه فرستاد وبه‌هر کدامشان پیشنهاد مسالمت واتفاق وپای‌بندی به‌اطاعت کرد. علی‌بن‌جدیع این را پذیرفت‌وپیرو رای وی‌شد و دراین باب بااو پیمان کرد. و قتی ابومسلم از بیعت علی‌بن‌جدیع با خویش، اطمینان یافت به‌نصربن سیار نوشت هیئتی رابفرستد که درگفتگوی وی و یارانش در باره وعده همدلی که‌داده‌بودحضور یابند. برای‌علی‌نیزنامه‌ای‌فرستاد همانندآن که‌برای‌نصرفرستاده‌بود.

راوی،خبرسران شیعه‌را که یمانیان رابرمضریان ترجیح دادند به‌همانگونه که در این کتاب آورده‌ایم یادمیکند و گوید: وقتی ابومسلم شبل‌بن‌طهمان را باکسان دیگر به‌شهرمروفرستاد ودرقصر بخارا خداه جای دادآنها رابه‌کمك علی‌بن‌کرمانی فرستاده بود.

گوید: ابومسلم از خندق ماخوان باهمه یاران خویش سوی علی‌بن‌جدیع رفت. عثمان برادر علی‌بنزد وی بود. بزرگان یمنی و حلیفانشان از قبیله ربیعه‌نیز بنزدآنهابودند،وقتی‌ابومسلم مقابل‌شهرمرو رسید، عثمان‌بن‌جدیع‌با سواران‌بسیار و بزرگان یمنی و جمعی از مردم ربیعه به پیشواز وی رفت‌تا وارد اردوگاه علی‌بن‌کرمانی و شیبان‌بن‌سلمهٔ‌حروری شد،وبانقیبانی که‌همراه وی بودند،مقابل‌جایگاه‌علی ابن‌جدیع توقف کرد وبنزد وی رفت ورضایت او را جلب کرد و وی‌ویارانش را به‌جان ایمنی داد. آنگاه‌باعلی سوی جایگاه شیبان رفتند که درآن وقت بدو سلام خلافت می‌گفتند. ابومسلم به‌علی گفت که‌پهلوی شیبان بنشیند ، بدوگفت که برای وی روا نیست که به‌شیبان سلام‌امارت‌گوید.ابومسلم‌می‌خواست‌به‌علی سلام امارت گوید وشیبان گمان کند که بدوسلام گفته است. علی چنین کرد. ابومسلم وارد شد

وسلام امارت بدوگفت و شیبان راحرمت‌نهادوبزرگش‌شمرد. آنگاه از پیش وی برون‌شد ودرقصرمحمدبن‌حسن ازدی جای‌گرفت و دوشب‌آنجا بیود سپس‌به‌خندق خویش در ماخوان بازگشت‌وسه ماه‌آنجا بیود. سپس هفت روز رفته ازربیع‌الاخر از خندق ماخوان سوی مرو رفت و ابوعبدالکریم ماخوانی را برسپاه خویش جانشین کرد.

گوید: ابومسلم، لاهزبن قریظ رابرپهلوی راست‌خویش گماشت،وقاسم‌بن‌مجاشع را برپهلوی چپ‌خویش‌گماشت ومالک‌بن هیثم رابرمقدمه خویش گماشت. رهسپردن وی به‌هنگام شب بود، صبحگاه‌به‌درشهر مرو بود وکس‌پیش‌علی‌بن‌جدیع فرستاد که سواران خویش را بفرستد وبرفت تا بردرقصر امارت بایستاد ودوگروه را دید که در باغ مروبه‌سختی نبرد می‌کردند، کس پیش دوگروه فرستادکه دست بدارید وهرقومی‌سوی اردوگاه خویش روند که چنان کردند. آنگاه ابومسلم لاهز ابن‌قریظ وقریش‌بن‌شقیق وعبدالله‌بن‌بختری و داود بن‌کراز را پیش نصر فرستاد و اورا به‌کتاب خداواطاعت شخص مورد رضایت ازخاندان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت‌کرد وچون نصر دیدکه‌گروههای مردم یمنی وربیعی وعجم بنزد وی‌شده‌اند وتاب آنهانداردواگر دعوت‌وی‌را بپذیرد ناچار بایدبرودوبا وی بیعت‌کند،طفره‌رفتن‌آغاز کرد که‌قصد خیانت و فرار داشت تا شب درآمد و به‌یاران خویش‌گفت که همان شب سوی محلی روان شوند که آنجا درامان باشند. اما آنشب، رفتن یاران نصر میسر نشد. سلم‌بن احوز بدوگفت: « امشب رفتنمان میسر نیست. فردا شب میرویم.» صبحگاه آن شب ابومسلم گروههای سوارخویش را بیاراست وهمچنان تا پس‌از نیم‌روز درکار آراستن آن‌بود آنگاه لاهزبن قریظ وقریش‌بن شقیق و عبدالله‌بن بختری و داود بن‌کراز و جمعی از عجمان شیعه را پیش نصر فرستاد که به نزدوی در آمدند، به آنها گفت: « به سبب شری باز آمده‌اید.»

لاهز بدو گفت: «از اینت چاره نیست.»

گفت: «اگر از این، چاره نیست، وضو می کنم و پیش وی می آیم، اما کس پیش ابومسلم می‌فرستم و اگر رای و فرمان وی چنین باشد باخرسندی پیش وی می‌آیم وتا بازگشت فرستاده‌ام مهیا می‌شوم.»

گوید: نصر بپاخاست و چون برخاست لاهز آیه ان الملاء را تا آخر بخواند. نصر وارد منزل خویش شد و بدانها گفت که انتظار می‌برد فرستادهٔ وی از پیش ابومسلم بازگردد. وقتی شب تاریک شد، از پشت جایگاه خویش برون شد. پسرش تمیم ورحکم بن نمیله نمیری و حاجبش و زنش نیز با او بودند و به فرار برفتند، وقتی لاهز و یارانش تأخیر او را بدیدند و وارد منزلش شدند ومتوجه شدند که فرار کرده است.

گوید: وقتی خبر به ابومسلم رسید سوی اردوگاه نصر رفت. سلم بن احوز سالار نگهبانان نصر و بختری دبیر وی بادو پسرش و یونس بن عبدربه ومحمد بن قطن ومجاهد بن یحیی بن حضین ونضر بن ادریس ومنصور بن عمرو وعقیل بن معقل لیثی و سیار بن عمر سلمی و کسانی از سران مضر آنجا بودند که آنها را بند آهنین نهاد و عیسی بن اعین را بر آنها گماشت وبنزدوی محبوس بودند تاوقتی که دستور داد همگیشان را بکشتند.

گوید: نصر با مضریانی که همراه وی رفته بودند و سه‌هزار کس بودند در سرخس فرود آمد ابومسلم وعلی بن جدیع از پی وی رفتند و همه‌شب در کار تعقیب بودند. صبحگاهان به دهکده‌ای رسیدند بنام نصرانیه و بدانستند که نصر مرزبانه زن خویش را آنجا نهاده وخود جان به‌در برده‌است وابومسلم وعلی بن جدیع سوی مرو بازگشتند.

ابومسلم به کساتی که پیش نصر شان فرستاده بود، گفت: «چه چیز او را از شما بدگمان کرد؟»

گفتند: «ندانیم.»

گفت: «کسی ازشما سخنی گفت؟»
گفتند: «لاهز این آیه را خواند که ان الملاء یأتمرون بك لیقتلوك...»
گفت: «همین بود که اورا به‌فرار واداشت.»
سپس گفت: «ای لاهز در کارمن دغلی می کنی؟» و گردن او را بزد.
در همین‌سال شیبان بن‌سلمه حروری کشته‌شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن شیبان ابن‌سلمه‌حروری وسبب آن

سبب کشته‌شدن وی چنانکه گفته‌اند آن‌بود که علی‌بن جدیع وشیبان‌برنبرد نصر بن‌سیار اتفاق داشتند، شیبان با نصر مخالف بود به‌سبب آنکه وی از عاملان مروان‌بن‌محمد بودو شیبان عقیدهٔ‌خوارج‌داشت. علی‌بن‌جدیع نیز با نصر مخالف‌بود به سبب آنکه‌وی‌ازمردم‌یمنی بود، امانصر مضری بودونیز نصرپدروی‌را کشته بودو آویخته بود، ونیز به‌سبب اختلاف‌قبایلی که‌میان‌یمانیان ومضریان‌بود.

وقتی علی‌بن کرمانی با ابومسلم صلح کرد و از شیبان جدا شد شیبان از مرو دور شد که می‌دانست ابومسلم و علی بن جدیع بر مخالفت اتفاق کرده‌اند و تاب نبرد آنها را ندارد. نصر نیز از مرو گریخته بود و سوی سرخس رفته بود.

به گفته‌ابوالذیال وقتی‌مدتی که‌میان ابومسلم وشیبان معین‌شده بود به‌سررفت ابومسلم کس پیش شیبان فرستاد و اورا به بیعت دعوت کرد. شیبان گفت: «من ترا به‌بیعت خودم دعوت می کنم.»

ابومسلم بدو پیغام داد: «اگر وارد کار دعوت مانمی‌شوی ازجایی که‌هستی برو.»

گوید، شیبان کس پیش پسر کرمانی‌فرستاد واز اویاری‌خواست که‌نپذیرفت

پس شیبان سوی سرخس رفت وگروهی بسیار از مردم بکربن‌وائل بدور وی‌فراهم آمدند ابومسلم نه‌تن‌از ازدیان وازجمله منتجع‌بن‌زبیر را پیش وی‌فرستاد ودعوتش کرد واز اوخواست که خوداری کند.

گوید:شیبان کس فرستاد وفرستادگان ابومسلم را گرفت و به زندانشان کرد ابومسلم به‌بسام‌بن‌ابراهیم وابستهٔ بنی‌لیث که در ابیورد بود نوشت که سوی شیبان رود و با وی‌نبرد کند و او چنان کرد و شیبان را هزیمت کسرد و تعقیبش کرد تا وارد شهر شد، شیبان و گروهی از مردم بکر بن وائل کشته شدند. به ابومسلم گفتند: «بسام، انتقام پدرخویش را می‌جویدومردم‌سالم و بیماررامی‌کشد.» ابومسلم بدونوشت که پیش وی‌آید که بیامد و یکی را برسپاه‌خویش گماشت.

مفضل‌گوید: وقتی شیبان کشته شد یکی از مردم بکربن وائل بنام خفاف‌بن کسانی‌که ابومسلم سوی شیبان فرستاد گذشت که در خانه‌ای بودند وآنها رابرون آورد ویکشت.

به‌قولی ابومسلم سپاهی‌ازجانب خویش‌سوی‌شیبان فرستاد که خزیمةبن‌خازم وبسام‌بن‌ابراهیم سالار آن بودند.

دراین‌سال ابومسلم، علی‌وعثمان دوپسر جدیع کرمانی رابکشت.

سخن از اینکه چرا ابومسلم،علی وعثمان، پسران جدیع کرمانی را کشت؟

سبب قضیه، چنانکه گفته‌اند،این‌بود که‌ابومسلم‌موسی‌بن‌کعب‌را سوی‌ابیورد فرستاده بود که‌آنجا راگشود و این را به ابومسلم نوشت. ابوداود را نیز سوی‌بلخ فرستاد که زیاد بن‌عبدالرحمان‌قشیری عامل‌آنجا بود، وچون خبر یافت که ابوداود آهنگ‌بلخ‌دارد بامردم بلخ وترمذودیگر کسان ازمردم‌ولایت طخارستان‌سوی‌گوزگان

رفت وقتی ابوداود به‌آنهانزدیك شد به‌هزیمت‌سوی ترمذ رفتند و ابوداود واردشهر بلخ شد.

راوی گوید: ابومسلم به‌ابوداود نوشت ودستور داد پیش وی آید و به جای او یحیی‌بن‌نعیم، ابوالمیلاء راسوی بلخ‌روانه کرد. ابوداود برون شد، اما نامه‌ای‌از ابومسلم‌بدورسید که‌دستورمی‌دادبازگردد که‌بازگشت.ابوالمیلاء نیز پیش وی‌رسید، زیادبن عبدالرحمان به یحیی بن‌نعیم، ابوالمیلاء، نوشت که با هم اتفاق کنند که پذیرفت.

گوید: پس زیادبن‌عبدالرحمان قشیری ومسلم‌بن‌عبدالرحمان باهلی وعیسی ابن‌زرعهٔسلمی‌ومردم بلخ وترمذ وطخارستان وآنسوی نهر بازآمدند. زیاد بایاران خویش‌دریك فرسخی شهربلخ‌فرودآمد. یحیی‌بن‌نعیم، بایاران خویش‌سوی‌وی رفت وفراهم آمدند وهمگان ازمضری ویمانی وربیعی وعجمانی که همراهشان بودندبر- نبرد سیاه پوشان اتفاق کردند ومقاتل‌بن‌حیان را سالار خویش کردند که‌نمی‌خواستند یکی ازسه‌گروه سالارباشد.

گوید: پس ابومسلم به‌ابوداود دستور داد با همراهان خویش‌باز گردد واو باهمراهان خویش‌روان‌شدتا برکنار نهر سرجنان‌فراهم‌آمدند. وچنان بود که‌زیادبن عبدالرحمان و یارانش، ابوسعیدقرشی‌رافرستاده‌بودند که مابین‌عود ودهکده‌ای‌به‌نام امدیان مراقب باشد که‌یاران‌ابوداوداز پشت‌سرشان حمله‌نیارند. پرچمها و بیرقهای سعید سیاه بود وقتی ابوداود و زیاد ویارانشان روبروشدند وبرای نبرد صف بستند ابوسعید قرشی به‌یاران خویش‌گفت که از پشت سربه‌زیاد ویارانش‌حمله‌برندوخود وی بازگشت وازکوچه عود به‌طرف آنها رفت وپرچمهای وی‌سیاه‌بود. یاران زیاد پنداشتند آنها کمین‌ابوداود هستند. در این‌وقت نبرد میان دوگروه درگیر بود. زیاد وهمراهانش هزیمت شدند، ابوداودبه تعقیب وی رفت و بیشتر یارانش درنهر سرجنان افتادند و بیشتر عقب ماندگانشان بودند کشته شدند. ابوداود در

اردوگاهشان جای گرفت وهرچه راآنجا به‌تصرف آورد و زیاد وپاران‌وی‌راتعقیب نکرد. بیشتر کسانی‌که به‌تعقیب آنها رفته بودند پیشازانی از سواران ابوداودبودند که تاشهربلخ رفتند. وازآن‌گذشتند. آنگاه‌زیادویحیی‌وهمراهانشان سوی ترمذرفتند. ابوداودآن‌روز وروز بعد را بماند و واردشهر بلخ‌نشد واموال کسانی‌راکه‌درسرجنان کشته‌بودند یافراری‌شده‌بودندازعرب‌وغیرعرب‌مصادره کردوبلخ‌پراواستقرار یافت.

گوید: آنگاه‌ابومسلم به‌ابوداودنوشت که بنزدوی رودونضربن صبیح‌امری را سوی بلخ فرستاد. ابوداود برفت. رای ابوداود وابومسلم‌متفق شدکه میان علی‌و عثمان پسران‌کرمانی جدایی افکنند، ابومسلم، عثمان رابه‌عاملی بلخ فرستاد. وقتی آنجا رسید فرافضة بن‌ظهیرعبسی‌را برشهر بلخ گماشت. مضریان که‌سالارشان‌مسلم ابن‌عبدالرحمان باهلی‌بود از ترمذ بیامدند ودر دهکده‌ای مابین بروقان و دستگردبا یاران‌عثمان‌بن‌جدیع‌مقابل‌شدندونبردی‌سخت کردند که‌یاران عثمان‌بن‌جدیع هزیمت شدند و مضریان و مسلم‌بن عبدالله باهلی برشهر بلخ‌تسلط یافتند وفرافضه را از آنجابرون کردند. عثمان‌بن جدیع‌ونضربن صبیح که درمروروذ بودند از قضیه خبر یافتند وسوی‌آنها آمدند. یاران زیادبن‌عبدالرحمان خبر یافتند و شبانگاه فراری شدند. نضر درتعقیب آنهاسستی کردبه‌امیدآنکه سرخویش گیرند اما یاران عثمان بن‌جدیع‌به آنهارسیدند ونبردی‌سخت کردند یاران عثمان بن‌جدیع هزیمت شدند و بسیارکس‌ازآنها کشته‌شدند. آنگاه مضریان سوی‌یاران‌خویش‌برفتندوابوداود از مرو سوی‌بلخ‌بازگشت‌وابومسلم که‌علی‌بن‌جدیع‌نیزهمراه وی بود سوی نیشابور رفت.

گوید: رای‌ابومسلم‌وابوداودمتفق شده‌بود که ابومسلم‌علی‌رابکشد وابوداود نیز عثمان را بکشد، هردوبه‌یک روز.

گوید: وقتی ابوداود به بلخ رسید عثمان را باهمراهانش‌از یمانیان وربیعیان مرو وبلخ‌به‌ختلان‌فرستاد، به‌عاملی آنجا. وچون‌عثمان از بلخ‌برون‌شدابوداودازپی‌او برفت وبرکنار نهربوجس از سرزمین ختلان به عثمان رسید وبدو و یارانش تاخت

وهمه را بداشت ودست بسته گردنشان را زد. ابومسلم نیز در همان روز علی بن‌ـ کرمانی را بکشت. ابومسلم بدوگفته بود که خـاصان خویش را معین کند که به کارشان گیرد و جایزه وجامه‌دهد که معین کرد و ابومسلم‌همه رابکشت.

بازگشت قحطبة بن‌شبیب ازپیش ابراهیم امام به نزد ابومسلم

در این‌سال‌قحطبة‌بن‌شبیب که‌از پیش ابراهیم‌بن‌محمد باز گشته‌بود درخراسان پیش ابومسلم رسید وپرچمی راکه ابراهیم برای‌وی بسته‌بود همراه داشت‌وچون‌به نزد ابومسلم رسید وی را برمقدمهٔ خویش‌گماشت وسپاهها رابدوپیوست وکارعزل ونصب رابدوسپرد وبه سپاهیان‌نوشت که‌شنواومطیع وی‌باشند.

در همین سال قحطبه برای مقابله بانصربن‌سیارسوی نیشابور رفت.

ابوالحسن جشمی گوید: وقتی شیبان‌بن سلمه حـروری کشته شد یاران وی به نصر پیوستند که در نیشابور بود وتابی بن‌سویدعجلی بدونامه نـوشت و کمك خواست. نصرپسرخویش تمیم رابادوهزار کس سوی اوفرستاد خودنصرنیز آماده شده بودکه‌سوی طوس حرکت کند.

گوید: ابومسلم قحطبة‌بن شبیب را باچند سردار ازآن جمله قاسم‌بن‌مجاشع وجمهوربن مرار روانه‌کرد. قاسم ازسمت سرخس حرکت‌کرد وجـمهور ازسمت ابیورد حرکت‌کرد. تمیم،عاصم‌بن‌عمیرسغدی را به‌مقابلهٔ جمهور فـرستادکـه‌بدو نزدیکتر بود. عاصم‌بن‌عمیر، جمهور راهزیمت‌کرد که در کبادقـان حصاری شد. قحطبه وقاسم سوی تابی رفتند. تمیم، به‌عاصم نوشت که از مقابل جمهور حرکت کن‌وبیا. عاصم جمهور را رهاکرد و برفت وقحطبه باآنها نبردکرد.

ابوجعفرگوید: اما راوی دیگر جزآنکه کار قحطبه را واینکه ابومسلم اورا سوی نصر ویارانش فرستاد ازوی آوردیم گوید: وقتی ابومسلم شیبان‌خارجی ودو

پسر کرمانی را کشت ونصر را از مرو برون کرد وبر خراسان تسلط یافت عاملان خویش راسوی ولایتهای آن فرستاد: سباع بن نعمان ازدی را عامل سمرقند کرد، ابوداود خالدبن ابراهیم، راعامل طخارستان کرد- محمدبن اشعث راسوی دو طبس و فارس فرستاد مالك بن هیثم راسالار نگهبانان خویش کرد. قحطبه راسوی طوس فرستاد، باچندسردار ازجمله ابوعون، عبدالملك بن یزید، ومقاتل بن حکیم عکی وخالدبن برمك و حازم بن خزیمه ومنذر بن عبدالرحمان وعثمان بن نهیك وجهور بن مرار عجلی وابوالعباس طوسی وعبدالله بن عثمان طایی وسلمة بن محمد و ابوغانم، عبدالحمیدبن، ربعی و ابوحمید و ابوالجهم که ابومسلم اورا دبیر قحطبه کرده بود درکار سپاه، وعامربن اسماعیل ومحرزبن ابراهیم وچند سردار دیگر.

گوید: قحطبه باکسانی که در طوس بودند مقابله کرد که هزیمت شدند، شمار کسانی که در ازدحام جان دادند بیشتراز کشتگان بود وکشتگان آنروز به ده و چندهزار کس می‌رسید.

گوید: ابومسلم قاسم بن مجاشع را از راه محجه به نیشابور فرستاد و به قحطبه نامه نوشت ودستور داد باتمیم بن نصربن سیار ونایی بن سوید وکسانی ازمردم خراسان که به آنها پناه برده بودند نبرد کندوموسی بن کعب را ازابیوردسوی وی فرستد.

گوید: وقتی قحطبه به ابیورد رسید موسی بن کعب را سوی ابومسلم فرستاد وبه مقاتل بن حکیم نامه نوشت ودستور دادیکی راسوی نیشابور فرستد وقاسم بن مجاشع را از آنجا بازگرداند.

گوید: ابومسلم، علی بن معقل را یاده هزار کس سوی تمیم بن نصر فرستاد و بدو دستور داد که وقتی قحطبه به طوس رسید باهمراهان خویش به پیشواز وی رود وبدو پیوندد. علی بن معقل برفت تادردهکده‌ای به نام حلوان جای گرفت. قحطبه از حرکت علی وفرود آمدنش آنجا که بود خبر یافت وباشتاب سوی سوذقان رفت

که اردوگاه تمیم‌بن نصرونابی‌بن سوید آنجا بود.

گوید: قحطبه، اسیدبن‌عبدالله‌خزاعی‌را با سه‌هزار کس ازشیعیان نساوابیورد به‌مقدمهٔخویش فرستادکه برفت تادردهکده‌ای به‌نام‌حبوسان جای‌گرفت. تمیم‌ونابی برای نبرد وی آرایش‌گرفتند. اسید به‌قحطبه نوشت وبدوخبر داد که حریفان بر نبرد وی اتفاق کرده‌اند و اگر باشتاب پیش وی نرسد کار آنها را به داوری خدای می‌برد وخبر داده بود کسه آنها باسی هزار کس از دلیران و سواران مردم خراسانند.

گوید: قحطبه، مقاتل بن‌حکیم عکی را بایك هزار کس وخالدبن‌برمك را نیز بایك هزار کس فرستادکه‌بنزد اسید رسیدند و چون این‌خبر به‌تمیم ونابی رسید شکسته‌شدند. آنگاه قحطبه باهمران خویش پیش‌آنهاآمد وبرای نبرد تمیم آرایش گرفت. مقاتل بن‌حکیم وابوعون، عبدالملك بن‌یزید، وخالدبن‌برمك را برپهلوی راست‌خویش نهاد. اسیدبن‌عبدالله خزاعی وحسن بن‌قحطبه ومسیب بن هبیر وعبدالجبار بن عبدالرحمان رابرپهلوی چپ خویش نهاد و خود او در قلب قرارگرفت. آنگاه سوی حریفان روان شد و آنها را به‌کتاب خدا وسنت پیمبروی خواند، صلی‌الله علیه وسلم، و شخص مورد رضایت از خاندان محمد صلی‌الله علیه وسلم.

گوید: اما نپذیرفتند، پس قحطبه بگفت تا پهلوی راست وپهلوی چپ حمله آغاز کنند که نبردی سخت کردند که نبردسخت تر از آن نبود تمیم بن نصر در نبردگاه کشته‌شد وبسیار کس ازجمعشان باوی‌کشته شدند واردوگاهشان غارت شد. نابی‌باگروهی جان برد که‌درشهر حصاری شدند وسپاهیان‌در میانشان گرفتند ودیوار را شکافتند و وارد شهر شدند ونابی را باهمراهانش‌بکشتند. عاصم‌بن‌عمیرسمرقندی وسالم‌بن راویهٔ سعیدی سوی نصربن سیار رفتند، به‌نیشابور، وکشته‌شدن‌تمیم‌ونابی وهمراهان آنها را بدوخبر دادند.

گوید: وقتی قحطبه براردو گاه قوم و هرچه درآن بود تسلط یافت ضبط آن را به‌خالدبن‌برمك‌محول داشت. آنگاه مقاتل بن‌حکیم‌عکی رابامقدمهٔ خویش‌سوی نیشابور روانه کرد. خبرقضیه به‌نصربن‌سیار رسید که با خواص مـردم ابرشهر به فرار برفت تادرقومس فرودآمد ویارانش از اطراف وی‌پراکنده شدند و اوسوی نباتةبن‌حنظله رفت، به‌گرگان،قحطبه نیز باسپاهیان خویش به‌نیشابوررفت.

در این‌سال نباتةبن‌حنظله‌که از جانب یزیدبن‌عمربن هبیره عامل گرگان بود کشته‌شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن نباتةبن‌حنظله عامل گرگان

ابوعبدالرحمان‌اصفهانی گوید: یزیدبن‌عمربن‌هبیره، نباتة بن‌حنظلهٔ کلابی را سوی نصر فرستادکه به فارس و اصفهان رفت، سپس سوی ری‌روانه شد وبه‌گرگان رفت وبه نزدنصربن‌سیار نرفت. قیسیان به‌نصرگفتند: «قومس‌گنجایش ما راندارد.» وسوی‌گرگان رفتند. نباته خندقی زد وچـون خندق وی به خانه کسانی می‌رسید، بدو رشوه می‌دادندکه‌آن را عقب‌می‌برد وخندق وی نزدیك به‌یك فرسنگ‌شد.

گوید: قحطبه درذی قعده سال صدوسی‌ام سوی‌گرگان رفت. اسیدبن‌عبدالله خزاعی وخالدبن‌برمك وابوعون، عبدالملك بن‌یزید وموسی‌بن‌کعب‌مرادی وحبیب ابن‌زهیر و عبدالجباربن عبدالرحمان ازدی نیز باوی بـودنسد. موسی بن‌کعب بر پهلوی راست وی بود. اسیدبن عبدالله بـرپهلوی چپ وی بود. حسن‌بن قحطبه بر مقدمه وی بود

گوید: قحطبه گفت: «ای مردم خراسان می‌دانید سوی کیسان مـی‌روید وبا کیسان نبرد می‌کنید. با بقیه قومی نبرد می‌کنید که خانه خدا عزوجل راسوخته‌اند.»

گوید: حسن‌بن‌قحطبه برفت‌تانزدیك‌مرزهای‌خراسان‌فرودآمدوحسن‌بن‌عثمان‌و

نافع مروزی وابوخالد مرو رودی و مسعدهٔ طایی را سوی پادگان نباتـه‌فرستاده که مردی‌به‌نام ذویب سالار آن بود که بدو شبیخون بردند و ذویب را یاهفتاد کس از یارانش بکشتند. آنگاه سوی اردوگاه حسن‌باز رفتند. قحطبه نیز برفت و مقابل نباته ومردم شام فرودآمد که کس مانندجمعشان را ندیده‌بود؛ وچون مردم خراسان آنها را بدیدند ترسان شدند، چنانکه ازآن سخن آوردند وآشکار کردند. قحطبه خبریافت ومیان آنها به‌سخن ایستاد و گفت: «ای مردم‌خراسان این ولایت ازپدران نخستین شما بود که به‌سبب عدالت وتیکرفتاریشان بر دشمنان ظفر می‌یافتند وچون تغییر یافتند وستم آوردند خدای عزوجل برآنها خشم آورد وقـدرتشان را گرفت وزبونترین قوم‌روی زمین‌را برآنهاتسلط داد که برولایتشان‌غلبه‌یافتند وزنانشان‌را به همسری گرفتندوفرزندانشان‌رابه‌بندگی گرفتند، وبا وجوداین به‌عدالت‌عمل‌می کردند وبه پیمان‌وفامی کردندوستمدیده‌رایاری‌میکردند. آنگاه تغییریافتند ودرکار حکومت ستم‌آوردند،وموجب‌ترس‌نیکان‌وپرهیزکاران‌خاندان‌پیمبرخداشدند،صلی‌الله‌علیه‌وسلم وخداشمارابرآنهاتسلط دادکه‌به‌وسیلهٔشما ازآنهاانتقام‌گیرد تاعقوبتشان سختتر شود که شما ازآنها انتقام می‌خواهید. امام به‌من گفته که شما با همین شمار باآنها تلاقی می کنید و خدای عزوجل برآنها نصرتتان می‌دهد که هزیمتشان کنید و بکشیدشان.»

گوید: نامه ابومسلم را برای قحطبه خواندند کـه چنین بود: «ازابومسلم به‌قحطبه. به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد به دشمن حمله‌برکـه خدای عزوجل ترا نصرت می‌دهد وچون برآنها ظفر یافتی کشتار بسیارکن.»

گوید:در اول ذی‌حجه سال صدوسی‌ام به‌روز جمعه تلاقی شد. قحطبه‌گفت: «ای مردم خراسان، این روزیست که خدای تبارك تعالی آن را برایام دیگر فضیلت داده‌وعمل درآن‌دوبرابر است واین‌ماهی‌است بزرگ وعیدی درآن هست‌که به نزد خدا ازجمله‌بزرگترین‌عیدهای‌شماست. امام‌به‌ماخبرداده که‌شما در این روزاین‌ماه‌بر دشمنتان نصرت می‌یابید. پس باتلاش و ثبات وجانسپاری به پیشگاه خدای‌بادشمن

مقابل شوید که خدایارصبوران‌است.»

گوید: آنگاه به‌طرف آنهاحمله برد. حسن‌بن‌قحطبه‌برپهلوی راست وی‌بود، خالدبن‌برمك‌و مقاتل بن‌حکیم عکی برپهلوی چپ وی بودند. نبرد آغاز کردند و دوگروه درمقابل هم ثبات آوردند. عاقبت نباته کشته شدومردم شامی‌هزیمت شدند وده هزارکس ازآنها کشته‌شد. قحطبه‌سر نباته را با پسرش حیه، پیش ابومسلم فرستاد.

یکی ازپیران بنی‌عدی گوید: سالم‌بن راویهٔتمیمی از جمله کسانی‌بود که‌از ابومسلم گریخته بود و بانصر روان شده بود، آنگاه به‌نزدنباته رفت و درگرگان به‌نبرد قحطبه آمد. وقتی کسان‌هزیمت‌شدند وی‌به‌تنهایی بماند ونبردمی کرد.عبدالله طائی که از سواران‌قحطبه بود بدوحمله برد. سالم ضربتی به‌چهره وی زد وچشمش را بینداخت وباآنهانبردکردچندان که سوی مسجد رانده شد و وارد آنجا شد که باوی وارد شدند، به هرطرف حمله‌می‌بردآنها راعقب می‌راند وبانگ‌می‌زد:جرعه آبی! آب‌بخدا امروزشری به‌آنها می‌نوشانم، سقف مسجد را بروی بیفروختند وچندان سنگ به‌طرف وی‌انداختند که اورا بکشتند وسرش را پیش‌قحطبه آوردند که‌جای‌سالم نداشت. قحطبه‌گفت: «هرگز کسی‌راچون این‌ندیده بودم.»

دراین‌سال، درقدید،میان ابوحمزهٔ خارجی ومردم‌مدینه نبرد رخ داد.

سخن‌از نبرد قدیدمیان ابوحمزه‌خارجی و مردم مدینه

هارون‌بن‌موسی‌فروی گوید: عبدالواحدبن‌سلیمان، عبدالعزیزبن‌عبدالله‌رابر کسان گماشت که بیرون شدند و چون به‌حره رسیدنسد شتران کشته آنجا دیدند و چون به‌عقیق رسیدند پرچمشان به‌میخی خورد ونیزه بشکست‌وکسان، رفتن را به فال بدگرفتند. آنگاه برفتند تا به‌قدید رسیدند وشب را آنجابسربردند. دهکدهٔقدید

نزدیك محلی بود که اکنون قصر ساخته‌شده و حوضها آنجا بود جمعی بودند مغرور و بیخبر از کار نبرد. ناگهان حریف از جانب فضل بر آنها تاخت. بعضی کسان پنداشته‌اند که مردم خزاعه خلل گاه آنها را به ابوحمزه نشان دادند و جارچیان را پیش آنها رسانیدند که کشتارشان کردند، کشتار از قرشیان بیشتر بود که بیشتر جماعت از آنها بود و شکست به آنها رسید و بسیار کس از ایشان کشته شد.

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: یکی از مردم قریش به یکی از مردم یمنی نگریست که می‌گفت: «حمد خدای که چشم مرا به کشتار قرشیان روشن کرد.» و به پسر خویش گفت: «پسر کم از او آغاز کن.» وی یکی از مردم مدینه بود.

گوید: پسر بدو نزدیك شد و گردنش را بزد. آنگاه به پسر خویش گفت: «پسر کم پیش رو.» و چندان نبرد کردند تا هردو کشته شدند. آنگاه هزیمتیان قوم به مدینه رسیدند و کسان بر کشتگان خویش بگریستند و چنان بود که زنی برای خویشاوند خویش نوحه‌گری بپا می‌کرد و چیزی نمی‌گذشت که زنان از کشته شدن مردان خویش خبردار می‌شدند و یکا یك می‌رفتند، هرزنی سوی خویشاوندش، تا دیگر زنی، به نزدوی نمی‌ماند.

در این سال ابوحمزه خارجی وارد مدینهٔ پیمبر خدا شد صلی‌الله‌علیه‌وسلم. وعبدالواحدبن سلیمان سوی شام گریخت.

سخن از وارد شدن ابوحمزهٔ خارجی به مدینه و کارها که از وی آنجا روی نمود

موسی‌بن کثیر گوید: ابوحمزه به‌سال صدوسی‌ام وارد مدینه شد وعبدالواحد ابن‌سلیمان سوی شام رفت. ابوحمزه به منبر رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد و

گفت: «ای مردم مدینه دربارهٔ این ولایتداراتتان از شما پرسیدم و بدین‌خداسوگند که دربارهٔ آنها بدگفتید.»

پرسیدیمتان: «آیا از روی گمان می کشند.»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «آیا مال حرام و ناموس حرام را روا می‌دارند؟»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان:«بیایید ما وشما به خدا سوگندشان دهیم که از ما دوری کنند.»

گفتید: «نمی کنند.»

گفتیمتان: «بیایید ما وشما باآنها نبردکنیم واگـر ما و شما ظفر یافتیم پکی را بیاریم کـه کتاب خدا و سنت پیمبر او را صلی‌اللهعلیه وسلم میان ما وشما پیا دارد.»

گفتید: «قدرت نداریم.»

گفتیمتان: «پس ما را باآنها واگذارید کـه اگر ظفر یـافتیم در احکامتـان عدالت کنیم وشما را به‌سنت پیمبرتان‌ـصلی‌اللهعلیه‌وسلم‌ـوادار کنیم.» اما نپذیرفتید وبه دفاع ازآنها با ما نبرد کردید ما نیز شما را بکشتیم. خدایتان دورکند ودر هم بکوبد.»

حزام‌بن‌هشام‌گوید: حـروریان، چـهارصد کس بودند. سـالار گروهی از حروریان حارث بود وسالارگروهیشان بکاربن‌محمد عـدوی قرشی بـود وسـالار گروهیشان ابوحمزه بود. وقتی تلاقی‌شد، کسان از پس اتمام حجت خوارج آماده شده بودند. خوارج گفته بودند: «بخدا ما را به نبرد شما نیاز نیست. بگذاریدمـان سوی دشمنمان رویم.»

گوید: اما مردم مدینه نپذیرفتند وهفت روز رفته از ماه صفر، به‌روز پنجشنبه سال صدوسی‌ام تلاقی شد. مردم مدینه کشته شدند وبجز تك تك فراریان، کسی‌از

هدایت از گمرهی فاصله بسیار دارد. آنگاه شتابان بیامدند که شیطان به کارشان گرفته بود ودیگ خویش را از خونشان به جوش آورده بود وانتظارش از آنها برآمده بود یاران خدا نیز به دسته‌ها و گروهها آمدند با شمشیرهای تیزو پررونق* آسیای نبرد برما به‌گردش افتاد وبر آنها نیز، با ضربت‌ها که ایطالگران از آن به‌شك افتند. شما ای مردم مدینه اگر مروان و خاندان مروان را یاری کنید خدایتان از جانب خویش یابه دست ما عذاب دهد ودلهای قوم مؤمنان را آرامش دهد. ای مردم‌مدینه اولنان بهترین اول بود و آخرتان بدترین آخر است. ای مردم مدینه کسان ازمایند و ما از آنهاییم مگر مشرکی بت‌پرست یا مشرکی اهل کتاب یا پیشوایی ستمگر. ای مردم مدینه هر که پندارد خداعزوجل کسی را تکلیفی بیش از توانش کرده یاازعملی که نکرده مؤاخذه می کند دشمن خداعزوجل است و با ما به‌نبرد. ای‌مردم مدینه از هشت سهم که خدای‌عزوجل در کتاب خویش برای نیرومند وناتوان مقرر فرمود سخن آرید نهمی که سهمی نداشت بیامد وبا مکابره ونبرد با خدای برای خویش از آن‌برگرفت. ای مردم مدینه شنیده‌ام‌یاران مرا نکوهش می کنند. گفته‌اید: جوانان تورسند وبدویان‌خشن، وای شما ای‌مردم مدینه مگریاران پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم به جز جوانان نو رس بودند، جوانانی که درعین جوانی سالخورده بودند چشمانشان از بدی پوشیده بود وقدمهایشان به راه باطل کند رو، زندگی فانی را در قبال زندگی باقی به خدای فروختند. خستگی را به خستگی آمیختند، قیام شب را به صیام روز پیوستند، پشتهاشان براجزای قرآن خم شده بود وچون برآیهٔ شوق‌انگیزی می گذشتند از شوق بهشت به تندی نفس می‌زدند وچون دیدند که‌شمشیرها از نیام درآمد و نیزه‌ها بالا رفت و تیرهابرگرفت و دسته‌های سوار بانگ مرگ برآورد، تهدید سواران را در قبال تهدید خدای ناچیز شمردند. خوشی از آنها باد وسرانجام نیك. بسا چشم که درمنقار پرنده‌ایست ودر دل شب از ترس خدای

* ـ کلمهٔ متن

عزوجل اشك ریخته وبسا دست که از مفصل جدا افتاده که صاحبش هنگام رکوع و سجود بر آن تکیه داشته. این سخن را می گویم و دربارهٔ تقصیر خودمان از خدای آمرزش می‌خواهم که همه توفیق من از خداست که بدوتکیه دارم وسوی او باز می گردم.»

ابوعلقمه گوید: شنیدم که ابوحمزه برمنبر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم می‌گفت: «هر که ریا کند کافر است. هر که شك آردکافر است. هر که دزدی کندکافر است. وهر که درکفر خویش شك آردکافر است.»

هارون گوید: از جد خویش ابوعلقمه شنیدم که می‌گفت: «ابوحمزه با مردم مدینه روش نکوداشت. وچون سخن اورا که می گفت هر که زنا کندکافر است شنیدند بدومتمایل شدند.»

هارون‌بن نقل از یکی از یاران خویش‌گوید: وقتی ابوحمزه به منبر رفت گفت: «ابهام برفت،این نیز بگذرد چه شد؟ هر که زناکندکافر است.»

گوید: یکی شعری را دربارهٔ قدید برای من خواند به این مضمون:

«مرا با قدید چکار بود

«که قدید مردان را به فنا داد

«در نهان خواهم‌گریست

«ودر عیان نیز خواهم‌گریست

«وچون غمم سنگین شود

«هماهنگ باسگان بانگ زن

«خواهم گریست.»

گوید: ابوحمزه ویارانش سیزده روز مانده از ماه صفر وارد مدینه شدند.

دربارهٔ مدت بسودنشان اختلاف هست. واقدی گوید: سه ماه آنجا بودند. دیگری گوید: باقی ماندهٔ صفر و دوماه ربیع ونیمی‌از جمادی الاولی‌را آنجا

بودند. شمار کسانی از مردم مدینه که در قدید کشته شدند چنانکه و اقدی یاد کرده هفتصد بود.

چنانکه گفته‌اند ابوحمزه گروهی از یاران خویش را به‌سالاری ابوبکربن‌محمد قرشی‌عدوی و بلج‌بن عیینه اسدی بصری، پیش فرستاد. مروان‌بن‌محمد نیز، عبدالملک‌بن محمد سعدی را از شام فرستاد با نخبه شامیان.

موسی‌بن کثیر گوید: ابوحمزه از مدینه درآمد ویکی از یاران خویش را جانشین کرد وبرفت تا به دره جای گرفت.

ابویحیی‌زهری‌گوید: مروان چهارهزار کس از سپاه خویش برگزید واین‌عطیه‌را برآنها گماشت‌و گفت‌دررفتن‌شتاب کند. به‌هرکدامشان صددینارداد ویک‌اسب عربی واستری برای بارهایش. دستور داد برود و باآنها نبردکند واگر ظفر یافت برود تا به یمن برسد وبا عبدالله‌بن‌یحیی ویاران وی نبردکند.

گوید: ابن‌عطیه برفت تا به‌علا رسید.

گوید: یکی از مردم مدینه به نام علاءپسر افلح وابستهٔ ابوالغیث می‌گفت من نوجوان بودم آن روز یکی از یاران ابن عطیه مرا دید وگفت: «پسر اسمت چیست؟»

گفتم: «علاء»

گفت: «پسر کی؟»

گفتم: «پسر افلح.»

گفت: «وابستهٔ کی؟»

گفتم: «وابستهٔ ابوالغیث.»

گفت: «ما کجاییم؟»

گفتم: «در علاء»

گفت: «فردا کجا می‌رسیم؟»

گفتم: «به غالب.»

گوید: دیگر سخنی با من نگفت، مراپشت سرخود سوار کرد وببرد تا به‌نزد ابن‌عطیه رسانیدوگفت: «از این پسر بپرس که نامت چیست؟» واز من پرسیدوآنچه راگفته بودم‌برای وی تکرار کردم.

گوید: از این خرسند شد ودرمهایی به من داد.

عبدالملک‌بن ماجشون گوید: وقتی ابوحمزه وابن‌عطیه مقابل شدند ابوحمزه گفت: «با آنها نبرد نکنید تاخبردار شان کنید.»

گوید: پس به‌آنها بانگ زدند که دربارهٔ قرآن وعمل بدان چه میگویید؟

گوید: ابن‌عطیه بانگ زد که‌آنرا درون جوال می‌نهیم.

گفت: « دربارهٔ مال یتیم چه می گویی؟ »

گفت: «مال یتیم را می‌خوریم وبا مادرش کار بد می کنیم.»

با چیزهایی دیگر که شنیدم ازآنها پرسش کردند.

گوید: وقتی سخنشان را شنیدند باآنها نبرد کردند. تا شب شد و بانگ زدند: «وای توای‌ابن‌عطیه، خداشب‌را برای‌آرامش نهاده، آرام گیر که ما نیز آرام گیریم.»

گوید: اما ابن‌عطیه نپذیرفت و چندان نبرد کرد تاآنها را بکشت.

هارون گوید: وقتی ابوحمزه‌برون می‌شد با مردم مدینه وداع کرد و گفت: «ما سوی مروان می‌رویم اگر ظفر یابیم در احکام شما عدالت می کنیم وشمارا به‌سنت پیمبرتان محمد صلی‌الله‌علیه وسلم وادار میکنیم ودرآمد غنیمتتان رامیانتان تقسیم می کنیم. واگر چنان شود که‌آنها آرزودارند زودباشد که آنها که‌ستم کرده‌اند بدانند که کجا باز گشت می کنند[1].»

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: وقتی مردم از کشته شدن

۱ــ فسیعلم‌الذین ظلموا ای‌منقلب ینقلبون، سورهٔ شعرا آیهٔ ۲۲۸.

ابوحمزه‌خبر یافتند به یاران وی تاختند وآنها را بکشتند.

محمدبن عمر گوید: ابوحمزه ویارانش سوی مروان حرکت کردندسواران مروان که سالارشان ابن عطیه سعدی بود ازقبیلهٔ قیس‌دروادی‌القری باآنها تلاقی کردندوبسیارشان رابکشتند که‌ازمقابل آنها به‌هزیمت سوی مدینه بازگشتند، مردم مدینه بـاآنها مقابل شدند وبکشتندشان.

گوید: سالار سپاه مروان عبدالملک‌بن محمدبن‌عطیه سعدی هوازنی بود که با چهارهزار اسب‌عربی به‌مدینه‌آمدهرکدامشان‌استری نیز داشتند. ازآنجمله‌کسانی بودندکه دو زره‌داشتند، یا یك زره پوشش آهنین‌گردن،بازرهٔاسب‌ولوازمی که‌درآن دوران مانندآن دیده نشده بود. پس از آن سوی مکه رفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابن‌عطیه وقتی وارد مدینه شد یك ماه‌آنجا بماندآنگاه سوی مکه رفت. ولیدبن‌عروه برادر زادهٔ خویش را در مدینه جانشین کرد. آنگاه سوی مکه و یمن رفت، ابن‌ماعز را کـه یکی از مـردم شام بود در مکه جانشین کرد.

گوید: وچون ابن‌عطیه حرکت کرد عبدالله‌بن یحیی که به صنعا بود ازرفتن ی خبر یافت و با یاران خویش به مقابله وی آمد وبا ابن عطیه تلاقی کردکه عبدالله ابن‌یحیی راکشت وپسرش بشیر را پیش‌مروان فرستاد. پس ازآن ابن‌عطیه برفت و وارد صنعا شد وسر عبدالله‌بن یحیی را پیش مروان فرستاد.

گوید:پس‌ازان مروان‌به‌ابن‌عطیه‌نوشت که‌باشتاب‌برود وسالار حج‌شود. پس اوچنانکه‌در حدیث عباس بن‌عیسی آمده‌با تنی چندازیاران‌خویش برفت تا به جرف رسید.یکی‌ازمردم‌دهکده متوجه‌وی‌شد، گفتند: «به خدابه‌هزیمت آمده .»وبدو حمله بردندکه گفت: «وای شما، سالار حجم امیرمؤمنان به من نوشته .»

ابوجعفر گوید: اما روایت ابوالزبیربن‌عبدالرحمان چنین است که گوید: با ابن‌عطیه سعدی‌روان شدم. دوازده کس بودیم. فرمان مروان دربارهٔسالاری‌حج‌باوی

بود و چهل هزار دینار در خرجین خویش داشت برفت تا به جرف رسید که آهنگ حج داشت، سپاه و سواران خویش را در صنعا به جا نهاده بود، به خدا، مطمئن و ایمن بودیم ناگهان شنیدم که زنی می گفت: «خدای دو پسر جمانه را بکشد که چه بد زبان است.» برخاستم گویی آب از من می‌ریخت. به جای مرتفعی رفتم. انبوه مردم بود و سلاح و اسب و زنان دشنام گوی، دو پسران جمانه، هردوان مرادی کنار ما بودند و از هر سوی ما را درمیان گرفته بودند.

گفتم: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «شما دزدید؟»

گوید: ابن عطیه مکتوب خویش را بیرون آورد و گفت: «این مکتوب امیرمؤمنان است و فرمان سالاری حج، من نیز ابن عطیه‌ام.»

گفتند: «این نادرست است و شما دزدید.»

گوید: خطر را معاینه دیدم، صفر بن حبیب بر اسب خویش نشست و نبرد کرد تا کشته شد. همه کسانی که با ما بودند کشته شدند و من ماندم. گفتند: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم همدان.»

گفتند: «از کدام تیرهٔ همدان.»

گوید: و من خویشتن را به یکی از تیره‌های همدان منتسب داشتم که تیره‌های همدان را می‌شناختم.» پس مرا واگذاشتند و گفتند: «تو ایمنی با هرچه در اینجا داری آنرا برگیر.» و اگر همه آن مال را می‌خواستم به من می‌دادند. آنگاه سوارانی همراه من فرستادند که مرا به صعده رسانیدند که ایمن شدم و برفتم تا به مکه رسیدم.

در این سال چنانکه گفته‌اند ولیدبن هشام به غزای تابستانی رفت و در عمق منزل گرفت و قلعه مرعش را بنیان کرد.

وهم‌دراین‌سال‌دربصره طاعون رخ داد.

وهم در این‌سال قحطبة‌بن‌شبیب از مردم گرگان کشتار کرد. به‌قولی‌نزدیك سی‌هزار کس از آنها را بکشت، زیرا چنانکه گفته‌اند خبر یافت که مردم گرگان از پس کشته شدن نباتة بن حنظله اتفاق کرده بودند که بسرضد قحطبه قیام‌کنند. و چون قحطبه از این قضیه خبر یافت وارد شد وگروهی را که یاد کردم‌بکشت‌وچون نصربن‌سیار که درآن‌وقت به‌قومس بود خبریافت کـه‌قحطبه، نباته رابا‌آن‌گروه از مردم‌گرگان‌کشته‌حرکت‌کرد وتاخوارازتوابع‌ری‌برفت.

سبب اقامت نصر در قومس چنانکه در روایت ابوالحسن جشمی آمده آن بود که وقتی ابومسلم تمیم‌بن نصرو نایی بن‌سوید عجلی را کشت فرمان‌زیادبن‌ـ زرارهٔ قشیری را به‌عاملی نیشابور همراه منهال‌بن‌فتان فرستاد به‌قحطبه نیز نوشت‌و دستور داد که ازپی‌نصر برآید.

گوید: قحطبه علی را بامقدمهٔ خویش فرستادوخود او نیز برفت تابه‌نیشابور رسید و دوماه رمضـان وشوال سال‌صـدوسی‌ام را آنجا بسر بـرد. نصر دریکی از دهکده‌های قومس بود به‌نام‌بذش، قیسیانی‌که همراه وی بودند در دهکده‌ای به نام ممدافرودآمده‌بودند. نصرهمراه‌گروهی از سران‌خراسان به این هبیره که درواسط بود نامه‌نوشت‌وازاوکمك‌خواست‌وکاررا‌سخت‌مهم‌وانمود. امااین‌هبیره فرستادگان وی‌را به‌زندان کرد. نصر به‌مروان نوشت که من‌گروهی از سران خراسان راپیش ابن‌هبیره فرستادم‌که وضع کسان اینجا را معلـوم وی دارند و از اوکمك خواستم که فرستادگان مرا به زندان‌کـرد. من همانند کسی هستم کـه اورا از اطـاقش به حجره‌اش رانده‌اند سپس از حجره‌اش به‌خانه‌اش رانده‌اند وسپس از خـانه‌اش به صحن‌خانه‌رانده‌اند. اگر کسی وی را بکمك‌دریابد و کمکش کند شاید به‌خانه‌اش بازگردد وخانه‌برای وی‌بماند. اما اگر از خانه‌اش به‌راه رانده شود نه‌خانه‌برای او ماندونه‌صحن.

گوید: مروان به ابن‌هبیره‌نوشت ودستور داد که نصر را یاری کند وبه‌نصر نوشت و این را معلوم‌وی داشت واو همراه‌خالد وایستهٔ بنی‌لیث به‌ابن هبیره‌نوشت ومی‌خواست که زودتر سپاه سوی وی فرستد. نوشته بود بامردم خراسان چندان دروغ گفته‌ام که هیچ یك از آنها سخن مرا باور ندارند. ده‌هزار کس به‌کمك‌من فرست، از آن پیش که صدهزار به‌کمکم فرستی وبه‌کاری‌نیاید.

در این‌سال محمدبن‌عبدالملك‌بن مروان سالارحج شد.این را از ابومعشر آورده‌اند. وی عامل مکه ومدینه وطایف بود.

دراین سال‌عراق به‌یزیدبن‌عمربن هبیره سپرده بود. قضای‌کوفه باحجاج بن عاصم محاربی‌بود. قضای بصره‌باعبادبن منصوربود. عامل خراسان نصربن‌سیاربود وکار خراسان‌چنان بود که‌یادکرده‌ام.

آنگاه سال‌صدوسی ویکم در آمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدوسی ویکم بود

ازجمله حوادث‌سال این بود که‌قحطبه‌پسرخویش،حسن،را سوی نصرفرستاد که‌به قومس‌بود.

جبلةبن‌فروخ تاجی گوید: وقتی‌نباته‌کشته شد نصر بن‌سیار از یذش حرکت کرد و وارد خوار شد که امیر آنجا ابوبکر عقیلی بود. قحطبه در محرم سال‌صد وسی‌ویکم پسرخویش، حسن، را سوی قومس فرستاد. سپس ابوکامل‌و ابوالقاسم، محرزبن‌ابراهیم، وابوالعباس مروزی را باهفتصد کس بنزد حسن فرستاد که چون نزدیك وی رسیدند ابوکامل کناره‌گرفت واردوگاه حسن‌را ترك‌کردوسوی‌نصررفت وباوی شد وحضورسردار عقب مانده رامعلوم وی داشت . نصر سپاهی سوی‌آنها فرستادکه‌به‌نزدشان‌رفتند وآنهارا که درباغی بودندمحاصره کردند. جمیل‌بن‌مهران

نقبی زد وبا یاران خویش گریخت وچیزی از کالای خویش رابه‌جانهادند که‌یاران نصر آن رابرگرفتندونصر آن را پیش‌ابن هبیره فرستاد که دررری عطیف متعرض فرستاده شد و نامهٔ نصررا با کالا از اوگرفت وبرای‌ابن هبیره فرستادکه نصر از اوشکوه کرد گفت: «دستخوش‌ابن‌هبیره‌ام‌چرا بامردم،ز بون‌قیس‌در کارمن آشفتگی میارد؟ به‌خدا اورا رهامی کنم که‌بداندنه‌خودش چیزی‌است نه‌پسرش که برای وی انتظارهادارد.» آنگاه‌نصر برفت تابه‌ری رسید، که‌عامل آنجاحبیب بن‌بدیل‌نهشلی‌بود. وقتی‌نصر به‌ری‌رسید،عطیف‌از آنجا سوی‌همدان‌رفت که‌مالك‌بن‌ادهم‌باهلی آنجابود، درصحصحبه، وچون دید مالك‌درهمدان‌است،از آنجاسوی اصبهان، به نزدعامربن ضباره رفت.

گوید: عطیف باسه‌هزار کس‌بود، ابن‌هبیره وی‌را سوی نصر فرستاده‌بود که در ری بماند وپیش نصر نرفت.

گوید: نصر دو روز در ری بماند، آنگاه بیمار شدکه او را میبردند، وقتی در ولایت ساوه‌بنزدیکی‌همدان‌رسیدآنجا بمردوچون بمردیارانش‌واردهمدان‌شدند.

چنانکه گفته‌اند وفات نصر دوازده روز رفته ازربیع‌الاول بود به‌سن هشتادو پنجسالگی.

به‌قولی: وقتی نصر از خوارسوی ری می‌رفت‌وارد ری‌نشد بلکه ازراه‌بیابان مابین‌ری‌وهمدان‌برفت ودر آنجا بمرد.

علی گوید: وقتی نصربن سیار بمرد، حسن، خازم‌بن خزیمه را به دهکده‌ای فرستاد به‌نام‌سمنان.قحطبه نیزازگرگان‌روان‌شدوزیادبن‌زرارهٔ قشیری راپیش‌فرستاد. زیاد که‌از پیروی ابومسلم پشیمان شده بود از قحطبه جدا شد و راه اصفهان گرفت که میخواست‌بنزد عامربن‌ضباره رود.

گوید: قحطبه، مسیب‌بن‌زهیر ضبی را فرستادکه روز بعد، پسینگاه‌بدو رسید که زیاد هزیمت شد وبیشتر کسانی که باوی‌بودند کشته شدند. آنگاه مسیب‌بن‌زهیر

پیش قحطبه بازگشت وقحطبه سوی قومس رفت که پسرش حسن آنجابود. در این وقت خازم ازطرفی که‌حسن‌او رافرستاده‌بود بیامدوقحطبه‌وپسر خویش‌را سوی ری فرستاد.

گوید: وقتی حبیب‌بن‌بدیل نهشلی وهمراهان وی از مردم شام ازآمدن حسن خبر یافتند از ری برون شدند و حسن وارد آن شد و ببود تا پدرش بیامد و چون قحطبه به ری رسید، به ابومسلم نامه نوشت و اقامت خویش را در ری بدو خبر داد.

در این سال ابومسلم از مرو به نیشابوررفت وآنجا اقامت گرفت.

سخن ازکار ابومسلم در نیشابور وکار قحطبه ازپس اقامت‌وی

وقتی قحطبه به‌ابومسلم نوشت که دررری جای‌گرفته، ابومسلم‌چنانکه‌گویند‌از مرو حرکت کرد ودر نیشابور جاگرفت وخندق‌زد. قحطبه سه‌روز پس از اقامت‌ری پسرخویش حسن راسوی همدان فرستاد.

علی گوید: وقتی‌حسن‌بن‌قحطبه سوی‌همدان روان شد مالك‌بن‌ادهم وکسانی از مردم شام وخراسان که آنجا بودند، سوی نهاوند رفتند. مالك‌آنها رابه‌گرفتن مقرری خواند و گفت: «هرکه‌نامش به دیوان است‌مقرری خویش را بگیرد.»بسیار کس مقرری را رها کردند وبرفتند. مالك باکسانی از مردم شام وخراسان که باوی مانده بودند، در نهاوندبماند. حسن‌بن‌قحطبه از همدان سوی نهاوند رفت ودرچهار فرسنگی شهر فرودآمد. قحطبه، ابوالجهم بن‌عطیه وابستهٔ باهله را باهفتصدکس‌به کمك وی فرستادکه شهر را درمیان گرفت‌ومحاصره کرد.

در این سال عامر بن ضباره کشته‌شد.

سخن از کشته شدن عامر بن ضباره وسبب آن

سبب کشته‌شدن عامر بن‌ضباره چنان بود که وقتی ابن‌ضباره عبدالله‌بن‌معاویه را هزیمت کرد، وی به‌فرار سوی خراسان رفت و از راه کرمان به آنجا رسید. عامر ابن‌ضباره از پی‌وی‌رفت. دراین‌اثناخبر کشته‌شدن نباتة‌بن‌حنظله‌درگرگان، به‌یزیدبن‌عمر رسید.

جبلة‌بن فروخ گوید: وقتی نباته کشته شد، ابن‌هبیره به عامر بن ضباره وپسر خویش داود نوشت که سوی قحطبه روند. عامر وداود که‌به‌کرمان بودند باپنجاه هزار کس برفتند تا به‌ولایت‌اصفهان، به‌شهرجی، جای‌گرفتند. سپاه این ضباره‌راسپاه سپاههامی‌گفتند.

گوید: قحطبه،مقاتل عکی وابوحفص مهلبی‌وابوحماد مروزی‌وابستهٔ‌بنی‌سلیم وموسی‌بن‌عقیل واسلم‌بن‌حسان وذویب‌بن‌اشعث‌و کلثوم بن‌شبیب‌و مالك‌بن‌طریف و مخارق‌بن عقال وهیثم‌بن‌زیادرا فرستاد که سالار همگیشان عکی بود که برفت تادر قم‌جاگرفت.

گوید: وقتی ابن ضباره خبر یافت که‌حسن درمقابل مردم نهاوند جای‌دارد، خواست به کمك سوی آنها رود، عکی خبریافت و کس پیش قحطبه فرستاد وقضیه را معلوم وی داشت و او زهیربن محمد را بـه کاشان فرستاد. عکی ازقم برون شد وطریف‌بن‌غیلان را جانشین کرد. قحطبه بدو نوشت سوی قم بازگرددو بماند تا وی‌بیاید.

گوید: قحطبه از ری بیامد و طلیعهٔ دو سپاه بدو رسید، وقتی قحطبه به‌مقاتل ابن حکیم‌عکی‌رسید، سپاه‌عکی‌رابه سپاه خویش پیوست، عامربن ضباره که سوی آنهاروان‌شده‌بود با سپاه قحطبه‌یك‌فرسنگ فاصله داشت‌وچندروزی‌بجای‌ماند.

گوید: پس از آن‌قحطبه‌سوی‌ابن‌ضباره‌روان‌شدومیان دوسپاه تلاقی‌شد. علی برپهلوی راست قحطبه بود،خالدبن برمك نیز با وی بسود. عبدالحمید ربعی بر پهلوی چپ وی بود بامالك‌بن‌طریف. قحطبه با بیست هزار کس بود و ابن‌ضباره با یکصد هزار وبه‌قولی یکصد وپنجاه هزار.

گوید: قحطبه بگفت تا قرآنی را بر نیزه‌ای نهادند، آنگاه بانگ زد که‌ای مردم ما شما را به‌آنچه در این قرآن هست می‌خوانیم. پس او رادشنام دادند و سخنان بسیار زشت گفتند. قحطبه کس پیش قوم فرستاد که حمله برید، عکی به آنها حمله برد وکسان به‌نبرد پرداختند چندان نبردی در میانه نرفته بود که‌مردم‌شام هزیمت‌شدند و بسیار کس از آنها کشته شد و اردوگاهشان را به تصرف‌آوردند واز سلاح و کالا وبرده چندان به دست آوردند که کس شمار آن ندانست.قحطبه خبرفتح را همراه شریح بن عبدالله برای پسر خویش فرستاد.

ابوالذیال گوید: قحطبه باعامر بن‌ضباره تلاقی‌کرد، کسانی ازمردم‌خراسان باابن‌ضباره‌بودند، ازجمله‌صالح بن‌حجاج‌نمیری‌و بشربن‌بسطام‌برجمی‌وعبدالعزیز بن‌شماس مازنی.ابن ضباره همه سوار داشت و پیاده باوی نبود. قحطبه سوار وپیاده هم داشت، اسبان را باتیر بزدند که ابن ضباره هزیمت شد و سوی اردوگاه‌خویش رفت، قحطبه وی را تعقیب کرد، ابن ضباره اردوگاه را رهاکرد و بانگ زد: سوی من‌آیید، وکسان هزیمت شدندو او کشته‌شد.

مفضل بن‌محمد ضبی گوید: وقتی قحطبه با ابـن ضباره مقابل شد، داودبن یزید هزیمت شد، عامر در بارهٔ وی پرسید، گفتند: «هزیمت شد» گفت: «خـدای‌از هر دومان آنکه راکه بـدسرانجام‌تـر است لعنت کند.» و چندان‌نبرد کرد تا کشته شد.

حفص‌بن شبیب به نقل ازکسی که همراه قحطبه‌بوده‌بود، گوید: هیچ‌سپاهی را ندیدم که چندان اسب وسلاح وبرده که مردم شام از اصفهان فسراهم آوردند،

فراهم آورده‌باشد، گویی شهری را گشوده بودیم وازآنها چندان بربط وطنبور و مزمار گرفتیم که به‌شمار نبود کمترخیمه‌ای‌بودکه وارد آن شویم ومشگچه یامشك شرابی به‌دست نیاریم.

یکی ازشاعران دربارهٔ این نبرد شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

«قحطبه بسختی پراکنده‌شان کرد

«که آنها مروان را چنان‌میخواندند که پروردگار را

در این سال قحطبه درنهاوند با سپاهیان مروان‌بن‌محمد که بدانجاپیاده‌برده بودند، نبرد کرد. به قولی نبرد در جاپلق بود ازسرزمین اصفهان، به‌روز شنبه‌هفت روز رفته‌از رجب.

سخن از خبر نبرد قحطبه با سپاهیان‌مروان‌بن محمد

زهیربن هنید گوید: وقتی عامربن ضباره کشته شد، قحطبه این را برای‌پسر خویش حسن نوشت وقتی نامه بدورسید تکبیر گفت، سپاهیان وی نیز تکبیرگفتند وکشته شدن ابن‌ضباره را بانگ زدند.

عاصم‌بن‌عمیرسعدی‌گفت:«اینان بیهوده کشته‌شدن‌ابن‌ضباره‌را بانگ نمی‌زنند، سوی‌حسن‌بن‌قحطبه‌ویاران‌وی‌روید اما تاب مقابله آنهارا ندارید، پیش‌ازآنکه‌پدرش با کمك به نزد وی آید هر کجا می‌خواهیدبروید.»

پیادگان گفتند: شماکه‌سوارانید، براسبان می‌روبدومارارها می‌کنید؟»

مالك‌بن ادهم باهلی به‌آنها گفت: «ابن‌هبیره‌به من‌نامه نوشته امامن‌نمی‌روم‌تا وی به‌نزد من‌آید.»

پس بماندند، قحطبه بیست روز در اصفهان بماند. آنگاه حرکت کرد تادر نهاوند به‌نزدحسن، پسرخویش، رسید وچند ماه‌آنها رابه‌محاصره گرفت ودعوتشان

کرد که امان گیرند، امانپذیرفتند. پس منجنیقها مقابلشان نهاد و چون مالك چنین دید، برای خویشتن و مردم شام امان خواست. مردم خراسان بیخبر بودند، قحطبه بدو امان داد و به امان عمل کرد و هیچکس از آنها را نکشت اما همه خراسانیان را که در نهاوند بودند بکشت بجز حکم بن ثابت حنفی، از جمله کشته شدگان خراسانی ابو کامل بسود وحـاتم بن حارث و پسر نصر بن سیار وعاصم بن عمیر وعلی بن عقیل و بیهس بن بدیل از بنی سلیم مقیم جزیره، و یکی از قرشیان به نام بختری از اعقاب عمر بن خطاب رضی الله عنه که به قولی خاندان خطاب اورا نمی شناسند، وقطن بن حرب هلالی.

یحیی بن حکم همدانی به نقل از یکی از وابستگان خویش گوید: وقتی مالك بن ادهم با قحطبه صلح کرد بیهس بن بدیل گفت: «ابن ادهم برضد ما صلح می کند، به خدا اورا به غافلگیری می کشم.» مردم خراسان دیدند که درها به روی حریفان گشوده شدو وارد شدند وقحطبه کسانی از مردم خراسان را که همراه وی بودند وارد باغی کرد.

راوی دیگر گوید: قحطبه کس پیش مردم خراسان فرستاد که در شهر نهاوند بودند ودعوتشان که برون آیند و امانشان داد، اما نپذیرفتند. آنگاه کس پیش شامیان نهاوند فرستاد به همین ترتیب، که پذیرفتند واز آن پس کسه سه ماه شعبان و رمضان و شوال را در محاصره بوده بودند مشمول امان شدند. شامیان کس پیش قحطبه فرستادند که مردم شهر را مشغول بدارد تابی آنکه متوجه شوند در را بـه روی وی بگشایند.

گوید: قحطبه چنان کرد ومردم شهر را به نبرد مشغول داشت ومردم شامی در را بـر وی گشودند. وقتی مـردم خراسانی که درشهر بودند برون شدن شامیان را بدیدند سبب برون رفتنشان را پرسیدند.

گفتند: «ما برای خودمان وشما امان گرفته ایم»، سران مـردم خـراسان برون شدندو قحطبه هر کدامشان را به یکی از سرداران خراسان داد. آنگاه بانگزن خویش را

بگفت تا بانگ‌زد که هر که اسیری از مردم شهر که پیش‌ما آمده‌اند به‌دست دارد گردنش‌را بزندوسرش را پیش مابیارد. که‌چنان کردند وهمه‌کسانی که از ابومسلم گریخته بودند وسوی قلعه رفته بودند کشته‌شدند بجز مردم شام که آزادشان‌کرد و ازآنها تعهدگرفت که برضدوی باوشمنی همدستی نکنند.

علی گوید: وقتی قحطبه آن کسان از مردم خراسان را که در نهاوند بوده بودند با مردم شام وارد باغ کرد، ابن‌عمیر به آنها گفت: «وای شما واردباغ مشوید»، عاصم برون‌شد،زره‌خویش‌را به تن داشت وجامهٔسیاهی راکه‌همراه داشت پوشیده‌بود، یکی که درخراسان جزو خدمهٔ وی بوده بود او را بدید و بشناخت و گفت: «ابوالاسود؟»

گفت: «آری»

پس‌اورا به‌نهانگاهی بردو به‌غلام‌خویش‌گفت: «وی‌رامحافظت کن‌وهیچکس را ازمحل‌وی مطلع‌مکن.»

گوید: قحطبه گفت: «هرکس اسیری به‌نزد وی باشد اورا پیش ما آرد». غلامی‌که برعاصم گماشته شده بود گفت:«بیم دارم‌اورا به زور ازمن‌بگیرند»یکی. از مردم‌یمنی‌این راشنید وگفت: «اورا به‌من‌نشان‌بده.» وچون اورانشان‌داد بشناختش وپیش قحطبه‌رفت وبدو خبرداد و گفت: «یکی ازسران‌ستمگران.»

گوید: پس قحطبه کس فرستاد و اورابکشت. امابه‌امان‌مردم شامی‌عمل‌کرد وکسی ازآنها نکشت.

جبلة‌بن فروخ‌گوید: وقتی‌قحطبه به‌نهاوند آمد، حسن‌مردم‌شهررا درمحاصره داشت، پس قحطبه مقابل آنها بماند وحسن راسوی مرج القلعه فرستاد، حسن،خازم ابن‌خزیمه‌را به‌سوی‌حلوان‌پیش‌فرستادوعبدالله‌بن‌علاء کندی که‌عامل آن‌بوداز‌حلوان بگریخت‌وآنجا را رها کرد.

محرز بن‌ابراهیم‌گوید: وقتی قحطبه نهاوند را گشود، می‌خواستند نام‌قحطبه

را به مروان بنویسند، گفتند: «این نامی زشت است آنرا واژگونه نویسید.» که هبط حق شد (یعنی حق تنزل یافت)

گفتند: «اولی با همهٔ زشتی از این قابل تحمل‌تر است.» و آنرا پس آوردند.

در این سال نبرد ابوعون در شهرزور رخ داد.

سخن از نبرد ابوعون در شهرزور و حوادثی که آنجا رخ داد

جبلة بن فروخ گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملک بن یزید و مالک بن طریف، هر دوان خراسانی را با چهار هزار کس سوی شهرزور فرستاد که عثمان بن سفیان با مقدمهٔ عبدالله بن مروان آنجا بود.

گوید: ابوعون و مالک برفتند و در دو فرسنگی شهرزور فرود آمدند و یک روز و یک شب آنجا بیودند، آنگاه به روز بیستم ذی‌حجه سال صدوسی و یکم به عثمان بن سفیان حمله بردند که عثمان بن سفیان کشته شد و ابوعون مژده را همراه اسماعیل بن متوکل فرستاد و خویشتن در ولایت موصل بماند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عثمان بن سفیان کشته نشد، بلکه پیش عبدالله بن مروان گریخت و ابوعون اردوگاه وی را به غارت داد و پس از نبردی سخت بسیار کس از یاران وی را بکشت.

راوی گوید: قحطبه، ابوعون را با سی هزار کس سوی شهرزور فرستاد که ابومسلم بدو چنین دستور داده بود.

گوید: وقتی خبر ابوعون به مروان رسید که در حران بود، از آنجا حرکت کرد، سپاهیان شام و جزیره و موصل نیز با وی بودند. بنی‌امیه فرزندان خویش را با وی فرستادند و او سوی ابوعون روان شد تا به موصل رسید، آنگاه خندق کندن آغاز کرد و از خندقی به خندقی می‌رفت، تا به زاب بزرگ رسید و آنجا

بماند.

گوید: ابوعون باقیماندهٔ ذی‌حجه را تامحرم سال‌صدوسی ودوم‌در شهرزور بماند و آنجا پنجهزار کس‌را سپاهی‌مزدور کرد.

در این سال قحطبه سوی ابن‌هبیره رفت.

جبلةبن فروخ گوید:وقتی پسرابن هبیره به هزیمت ازحلوان پیش وی‌رسید، یزیدبن‌عمربن هبیره باگروهی بسیار وبیشمار برای نبرد قحطبه برون شد. جوثرةبن سهیل باهلی نیز بـاوی بسود که مروان او را به کمك ابن هبیره فرستاده بود. ابن هبیره، زیادبن سهل غطفانی را بردنبالهٔ سپاه خویش گماشته بود.

گوید: یزیدبن عمربن هبیره برفت تا درجلولا فـرودآمـد وخندق زد، یعنی خندقی راکه عجمان در ایام نبرد جلولا کنده بودند از نوبکندوآنجا بماند. قحطبه نیز برفت تا درقرماسین (کرمانشاهان) جای‌گرفت. آنگاه سوی حلوانرفت،سپس ازحلوان‌پیشترفت‌ودرخانقین‌جای گرفت. وچون قحطبه‌از خانقین برفت، ابن‌هبیره نیز حرکت‌کرد وسوی دسکره بازگشت.

ابومخنف گوید: قحطبه بیامد، ابن هبیره در جلولاخندق زده‌بود و اوسوی عکبرا رفت، سپس‌از دجله عبورکرد و برفت تادردمم، نرسیده به‌انبار، جای‌گرفـ ابن‌هبیره نیز باهمراهان خویش‌حرکت کرد وبرای اینکه زودتر از قحطبه بـه‌کوفه برسد شتابان برفت تا برکنارهٔ شرقی فرات جای‌گرفت وحوثیره را بـا پانزده‌هزار کس‌سوی کوفه‌فرستاد. قحطبه‌نزدیك‌دمم‌ازفرات‌عبورکردوبه‌کنارهٔ‌غربی‌رسید. آنگاه به‌آهنگ کوفه روان شد تا به جایی رسید که ابن هبیره آنجا بود.

در این سال ولیدبن عروه سعدی هوازنی برادرزاده ابن عطیه که ابوحمزهٔ خارجی‌راکشت سالار حج شد. وی از جانب‌عموی خویش ولایتدار مدینه‌بود. این را ازابومعشر آورده‌اند، واقدی و غیر او نیزچنین گفته‌اند.

گویند: ولید بن‌عروه از مدینه برون شده بود.مروان به عموی وی‌عبدالملك

بن‌عطیه نوشته ودستور داده بود کار حـج راعهده کند. وی در یمن بود وکار وی چنان بود که‌ازپیش آورده‌ام. وچون عموی‌ولیدبن عروه تأخیر کردنامه‌ای ازجانب وی ساخت که به او دستور مـی‌داد کـه کـار حج را عهده کند و او سالار حج شد.

به‌قولی: ولیدبن‌عـروه وقتی از کشته شدن عموی خویش، عبدالملك، خبر یافت سوی قاتلان وی رفت وبسیار کس‌ازآنها رابکشت وشکم زنانشان را درید و کودکانشان رابکشت وهر کس ازآنها راکه به‌دست‌آورد به آتش بسوخت.

در این سال عامل مکه ومدینه و طائف ولیدبن‌عروهٔ سعدی بـود از جـانب عموی‌خویش عبدالملك‌بن‌محمد. عامل‌عراق‌یزیدبن‌عمربن‌هبیره بود. قضای کوفه با حجاج بن‌عاصم‌محاربی بود. قضای‌بصره باعبادبن منصور ناجی بود.

آنگاه سال‌صدوسی ودوم درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدوسی ودوم بود

از جمله‌حوادث سال هلاکت قحطبةبن شبیب بود.

سخن ازخبرهلاکت قحطبه‌بن‌شبیب وسبب آن

سبب چنان بود که وقتی قحطبه کەسوی ابن‌هبیره می‌رفت در خانقین فرود آمد، ابن هبیره ازجلولا سوی دسکره رفت وچنانکـه گفته‌اند قحطبه پسر خویش حسن را به طلیعه داری فرستاد تاخبر ابن‌هبیره را معلوم وی دارد. ابن‌هبیره سوی خندق‌خویش بازگشته بود که درجلولا بود، حسن‌اورا درخندقش یافت و پیش‌پدر بازگشت وجای ابن هبیره را باوی بگفت.

حسن‌بن رشیدگوید: وقتی حسن پسر قحطبه‌پیش‌وی بازگشت وخبرابن‌هبیره راباو بگفت، قحطبه به‌یاران خویش گفت: «راهی می‌دانیدکه مارا به‌کوفه برساند وبه‌ابن‌هبیره برنخوریم.»

گوید: خلف‌بن‌مورع همدانی، یکی از مردم بنی تمیم گفت: «آری، من‌بلد تومی‌شوم»، و اورا ازتامرا ورستقباذ گذرداد ودر شاهراه برفت تابه‌بزرگ[1] شاپور رسید وسوی عکبرا رفت وازدجله‌سوی اوانا عبور کرد.

ابراهیم بن‌یزیدخراسانی گوید: قحطبه در خانقین فرودآمد، ابن‌هبیره در جلولا بود ومیانشان پنج‌فرسنگ فاصله‌بود، پس‌طلیعه‌داران خویش راسوی ابن‌هبیره فرستاد که‌وضع وی رامعلوم دارد، پیش وی بازگشتند وبدوگفتند که وی اقامت گرفته است. پس‌قحطبه، خازم‌بن‌خزیمه‌را فرستادوبه‌اودستور داد که ازدجله‌بگذرد، وی‌گذرکرد ومابین دجله ودجیل‌برفت تا درکوثیا فرود آمد. پس‌ازآن قحطبه‌بدو نوشت ودستورداد که سوی انبار رود وهرچه کشتی آنجا هست باهرچه به‌دست میارد به‌طرف وی‌عبور دهد و در دمم‌پیش‌وی‌برد.

گوید: خازم چنین کرد. قحطبه دردمم پیش‌وی رسید، آنگاه در محرم‌سال صدوسی و دوم قحطبه از فرات عبور کرد وبنه‌ها را از راه دشت فرستاد. سواران باوی برکنارهٔ فرات می‌رفتند، ابن‌هبیره بردهانهٔ فرات درفلوجهٔ بالا، دربیست و سه فرسخی کوفه اردوزده بود وفراریان ابن‌ضباره پیش وی فراهم‌آمده بودند، مروان نیز حوثرةبن سهیل باهلی را با بیست هزار کس ازمردم شام به‌کمك او فرستاده بود.

جبلةبن فروخ گوید: وقتی قحطبه، ابن هبیره را رها کرد و به‌آهنگ کوفه روان شد، جوثرة بن‌سهیل باهلی و کسانی از سران مردم شام به ابن‌هبیره گفتند: «قحطبه سوی کوفه رفت تونیز آهنگ خراسان کن‌و اورا بامروان راواگذار که‌تواو

۱ــ کلمهٔ متن: بزرج

را می‌شکنی و به‌ناچار ازپی تو خواهد آمد.»

ابن‌هبیره گفت: «رأی درست این نیست، وی کسی نیست که‌از پی‌من‌بیاید و کوفه رارها کند، رأی‌درست این است که زودتر از وی به‌کوفه‌روم»

گوید: وقتی قحطبه‌ازفرات گذر کرد واز کنارهٔفرات روان‌شد، ابن‌هبیره از اردوگاه‌خویش،درفلوجه،حرکت کرد،حوثرةبن‌سهیل‌رابرمقدمهٔخویش‌گماشت‌وبدو گفت که سوی کوفه روان‌شود، دوگروه بر کنارهٔفرات‌می‌رفتند،ابن‌هبیره مابین‌فرات وسوارا بود، وقحطبه در سمت‌غرب بود، مجاور بیابان.

گوید: قحطبه توقف کرد،یك مرد بدوی در زورقی براو گذشت و به‌قحطبه سلام‌گفت، که‌بدو گفت: «تواز کدام‌قبیله‌ای؟»

گفت: «ازطی.»

آنگاه بدوی به قحطبه گفت: «از این‌آب‌بنوش و دمخوردهٔ خویش رابه‌من ده.»قحطبه‌کاسه‌ای راپر کردوازآن‌بنوشیدوبدونوشانید.

بدوی گفت: «حمدخدای‌راکه اجل مرا به‌تأخیر انداخت تا این سپاه رادیدم که‌ازاین‌آب‌می‌نوشد.»

قحطبه گفت: «روایتی به‌تورسیده؟»

گفت: «آری.»

گفت: «از کدام‌طایفه‌ای؟»

گفت: «ازقبیلهٔطی از طایفهٔبنی‌نبهان.»

قحطبه‌گفت: «امام‌من‌به‌من‌راست‌گفت که خبر داد که بر کنار این نهرنبردی خواهم کرد که نصرت از آن من است، ای برادر نبهانی، آیا اینجا گداری هست؟»

گفت: «آری، ولی آنرا نمی‌شناسم، اما ترا به‌کسی رهنمون میشوم که‌آنرا بشناسد: سندی‌بن‌عصم.»

گوید: پس قحطبه کس به‌طلب وی فرستاد که با ابوالسندی و عون بیامدند و گدار را به‌قحطبه نشان دادند. شبانگاه مقدمهٔ ابن‌هبیره به‌نزد وی رسید که بیست هزار کس بودند و سالارشان ابن‌حوثره بود.

ابن‌شهاب عبدی گوید: قحطبه درجباریه فرود آمد، و گفت: «امام به‌من راست گفت که نصرت در این مکان است.» آنگاه مقرریهای سپاه را بداد: دبیر وی شانزده هزار درم، یك درم یا دو درم بیش یا کم، بدو پس داد. قحطبه گفت: «تا وقتی که بدین روش باشید قرین تگی خواهید بود.»

گوید: پس سواران شام به‌نزدیك وی رسیدند، گداری را به‌وی نشان داده بودند، گفت: «در انتظار ماه حرامم و شب عاشورا.» و این به سال صدوسی‌ودوم بود.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: قحطبه به محل گداری رسید که به وی گفته بودند و این به‌هنگام غروب آفتاب بود، شب چهار شنبه هشت روز رفته از محرم سال صدوسی ودوم. وقتی قحطبه به‌گدار رسید، با گروهی از یاران خویش به‌آب زد و برفت و به این هبیره حمله برد، اما یارانش روی بگردانیدند و هزیمت شدند، پس از آن درفم‌النیل جای گرفتند، حوثره نیز برفت تادرقصر ابن‌هبیره جای گرفت، صبحگاهان مردم‌خراسان که امیرخویش‌را از دست داده بودند فرو ماندند وحسن‌بن‌قحطبه سالار قوم شد.

علی‌بن شهاب عبدی گوید: قحطبه به پرچمدار خویش که خیران، یایسار، وابستهٔ اوبود گفت: «عبور کن.» به‌پیرقدار خود مسعودبن علاج، یکی ازمردم‌بنی‌بکر نیز گفت: «عبور کن.» به‌سالارنگهبانان خویش عبدالحمید بن‌ربعی، ابوغانم، یکی از مردم بنی‌تبهان‌طی نیز گفت: «ای ابوغانم عبور کن وبه غنیمت خوشدل باش.»

گوید: جماعتی عبور کردند تا چهارصد کس شدند و با یاران حوثره نبرد

کردند تاآنها را از آبگاه دور کردند، بامحمدبن‌نباته نیز تلاقی کردند وباوی‌به نبرد پرداختند، آتشها را بالا بردند ومردم شام هزیمت شدند، قحطبه را نیافتند و با حمیدبن قحطبه، به خلاف میل وی بیعت کردند، یکی را به‌نام ابونصر با دویست کس بربنه‌ها گماشتند، حمید برفت تا در کربلا سپس دردیرالاعور،سپس درعباسیه فرود آمد.

ابوالذیال گوید: قحطبه را یافتند و ابوالجهم او را به خاك سپرد، یکی از میان کسان گفت: «هر کس دستوری از قحطبه پیش او هست ما را از آن خبر دهد.»

مقاتل‌بن‌مالك عکی گفت: «ازقحطبه شنیدم که گفت: اگر حادثه‌ای برای من رخ داد، حسن‌سالار کسان‌است.»

گوید: پس کسان باحمید برای حسن بیعت کردند وکس‌پیش‌حسن فرستادند، فرستاده نرسیده به دهکدهٔ شاهی‌بدورسید وحسن‌بازگشت، ابوالجهم انگشتر قحطبه را بدو داد وباوی بیعت کردند.

گوید: حسن گفت: «اگر قحطبه درگذشت، من پسرقحطبه‌ام.»

گوید: در آن شب ابن‌نبهان سدوسی و حرب بن‌سلم‌بن احوز و عیسی ابن‌ایاس عدوی ویکی‌ازچابکسواران، به‌نام‌مصعب، کشته شدند. معن‌بن زائده‌ویحیی بن حصن مدعی کشتن قحطبه بودند.

ابوالذیال‌گوید:قحطبه را در جویی کشته یافتند، کشتهٔ حرب‌بن‌مسلم‌بن‌احوز نیز پهلوی وی بود و پنداشتند که هریك دیگری‌راکشته‌است.

عبدالله‌بن بدرگوید: درشب قحطبه با ابن‌هبیره بودم، سوی ماعبور کردند و روی‌بندی که پنج سوارآنجا بود باما نبرد کردند ابن‌هبیره، محمدبن نباته رابه مقابلهٔ آنها فرستادوبه‌سختی‌عقبشان زدیم. معن بن‌زائده‌ضربتی به شانهٔ قحطبه زد، شمشیردر اوفروشدوقحطبه‌درآب‌افتاد، وی‌رابرون کشیدند، گفت: «دست‌مرا ببندید.»

دست را باعمامه‌ای بستند.

گفت: «اگر مردم مرا در آب افکنید که کسی کشته‌شدن‌مرا نداند.»

گوید: آنگاه مردم خراسان حمله‌بردندو ابن‌نباته‌و مردم شام هزیمت شدند، به‌تعقیب ما آمدند، گروهی‌از مابه‌سمتی‌می‌رفت، گروهی از مردم‌خراسان به‌مارسیدند که مدتی درازباآنها نبرد کردیم، وعاقبت به‌کمک‌دوتن از مردم شام‌نجات یافتیم که به دفاع ازمانبردی سخت کردند. یکی از خراسانیان به‌فارسی گفت: «این سگان راول کنید.»[1] واز پیش مابازگشتند.

گوید: قحطبه بمرد وپیش از مردن گفت: «وقتی به‌کوفه رسیدید، وزیر امام ابومسلمه آنجاست، این کاررابدو سپارید.»

در بارهٔ هلاکت‌قحطبه، از مشایخ علی بن‌محمدروایتی آورده‌اند جز آنچه یادکردیم، از اینقرار که وقتی قحطبه درسمت غربی فرات مقابل ابن هبیره رسید پسر خویش حسن رابا مقدمه فرستاد، آنگاه به‌عبدالله طایی ومسعود بن‌علاج واسد ابن مرزبان و یارانشان گفت پـر اسبان خویش از فـرات عبور کنند، که عبور کردند، بعداز پسینگاه، نخستین سوار از یـاران ابن هبیره که به مقابل آنها رفت ضربت نیزه خورد وپشت کردند وهزیمت شدند وبرفتند تا بـه‌پـل سورا رسیدند، عاقبت، سوید، سالار نگهبانان ابـن هبیره راهشان رابست وبـه چهرهٔ خودشان و اسبانشان زد وآنها را به‌محلشان بازپس‌راند که پیش‌مسعود بن‌علاج وهمراهان وی رسیدندوبرآنها فزونی گرفتند، واین به‌هنگام مغرب بود. قحطبه به‌مخارق بن‌غفار وعبدالله‌بن بسام وسلمة بن‌محمدکه با گروهی سوار بودند گفت کـه‌عبور کنندو عقبدار مسعودبن‌علاج باشند. محمدبن نباته به مقابل آنهارفت وسلمه وهمراهان‌وی را در دهکده‌ای برکنار فرات محاصره کرد، سلمه وهمراهانش پیـاده شدند وکـار نبرد بالا گرفت، محمدبن نباته به‌سلمه ویارانش حمله مـی‌بردند، ده و بیست کس

۱ـ جمله در متن به‌عربی آمده.

می‌کشت وسلمه و یارانش به محمدبن‌نباته‌ویارانش‌حمله می‌بردند و صدودویست کس‌از آنها می‌کشتند.

گوید: سلمه کس پیش قحطبه فرستاد واز او کمك خواست که‌همه سرداران خویش را به‌کمك او فرستاد. پس از آن قحطبه با سواران خویش عبورکرد وبه هرسواری‌گفت‌که یکی را به ردیف خویش بردارد واین به شب‌پنجشنبه بود،چند روز رفته از محرم.

گوید: پس ازآن قحطبه با محمدبن‌نباته وکسانی که با وی بودند نبردکرد نبردی سخت کردندکه قحطبه هزیمتشان‌کرد وتا پیش ابن‌هبیره عقب راند، ابن‌هبیره نیز به سبب هزیمت ابن‌نباته هزیمت شد، اردوگاه خویش را با همه مال و سلاح و زینت و ظروف و چیزهای دیگر که در آن بود به جانهادند و به هزیمت برفتند تا از پل صراة گذشتند ، همهٔ‌آن شب راه پیمودند و صبحگاه به فم‌النیل رسیدند.

گوید: صبحگاهان یاران قحطبه اورا نیافتند وپیوسته در انتظار وی بودند تا نیمروز، آنگاه امید از وی ببریدند و بدانستندکه غرق شده، آنگاه سرداران دربارهٔ حسن‌بن قحطبه اتفاق‌کردند وبا وی بیعت کردندکه به‌کار قیام‌کرد وآن را عهده کرد وبگفت تاآنچه را در اردوگاه ابن‌هبیره بود شمارکنند ویکی از مردم‌خراسان راکه‌کنیهٔ ابوالنصرداشت با دویست سوار به این‌کارگماشت ودستور دادکه‌غنیمتها را درکشتی‌ها سوی‌کوفه برند.

گوید: آنگاه حسن با سپاهیان روان شد تا درکربلا فرودآمد،سپس روان‌شد ودرسورا فرودآمد، پس ازآن در دیراعور فرودآمد، سپس ازآنجا روان شدودر عباسیه فرودآمد.

گوید: وقتی حوثره از هزیمت ابن‌هبیره خبر یافت باکسانی‌که همراه وی بودند برون شد ودر واسط به ابن‌هبیره پیوست.

احلم‌بن ابراهیم‌بن بسام، وابستهٔ بنی‌لیث، دربارهٔ سبب کشته شدن قحطبه گوید: وقتی قحطبه را در فرات دیدم که اسبش او را پیش می‌آورد و نزدیك بودوی را به سمتی که من و برادرم، بسام، مقدمه‌دار قحطبه آنجا بودیم‌گذردهد، کسانی از فرزندان نصربن سیار را که کشته بود به یاد آوردم با چیزهای دیگر که از او به یادم آمد، بر برادرم بسام نیز بیمناك بودم که خبری دربارهٔ وی به قحطبه رسیده بود و با خویش گفتم: اگر امشب نجات یابی هرگز انتقامی نگیرم.

گوید: پس، پیش روی اورفتم، اسبش اورا بالاآورده بودکه از فرات برون شود، من برساحل بودم، با شمشیر ضربتی به پیشانی وی زدم، اسبش بسرجست و مرگش در رسید وبا سلاح خویش در فرات فرورفت.

راوی‌گوید: ابن حصین سعدی از پس مرگ ابراهیم این را خبر داد وگفت: «اگر به هنگام مرگ، به این، اعتراف نکرده بود، از جانب وی چیزی نمی‌گفتم.»

در این سال محمدبن‌خالد پیش ازآنکه حسن‌بن‌قحطبه وارد کوفه شود، در آنجا قیام‌کرد وسیاه پوشید، وعامل ابن‌هبیره ازکوفه برون شد. پس ازآن حسن واردآنجا شد.

سخن از خبر قیام محمدبن‌خالد و رفتن عامل ابن‌هبیره ازکوفه‌و ورود حسن‌بن قحطبه به‌آنجا

ابومخنف گوید: محمدبن‌خالد شب عاشورا درکوفه قیام‌کرد، عامل کوفه زیادبن صالح حارثی بود، سالار نگهبانان‌آنجا عبدالرحمان‌بن بشیر عجلی بود. محمد سیاه پوشید وسوی قصر رفت، زیادبن‌قصرصالح وعبدالرحمان‌بن‌بشیرعجلی و

کسانی از مردم شام که همراهشان بودند حرکت کردند وقصر رارها کردند که‌محمد ابن‌خالد واردآن شد وصبحگاه روزجمعه که صبح روز دوم کشته شدن قحطبه بود خبر یافت که حوثره وکسانی که همراه وی بوده‌اند به شهر ابن‌هبیره فرودآمده‌اند و او برای حرکت سوی محمدآماده است، وقتی همراهان محمد از ورود حوثره به شهر ابن هبیره وحرکت وی برای نبرد با محمد خبر یافتند بیشترشان‌از دوروی پراکنده شدند مگر وابستگانش وگروهی سوار از سواران مردم یمن که از مروان گریخته بودند.

گوید: ابوسلمهٔ خلال که هنوزآشکار نشده بود، کس پیش وی فرستاد و دستور دادکه از قصر برون شود وبه طرف پائین فرات رود که چون همراهان وی اندکند و همراهان حوثره بسیار، بر اوبیمناك است، هنوز خبر هلاکت قحطبه به هیچ یك از دوگروه‌نرسیده بود، اما محمدبن‌خالد نخواست چنین کند، تا وقتی که روزبرآمد.

گوید: وقتی حوثره خبر یافت که همراهان محمدبن خالد اندکند وبیشتر کسان از یاری وی بازمانده‌اند، آماده شدکه سوی محمد حرکت کند، محمد در قصر بود که یکی از طلسیه‌داران وی بیامد وگفت: «سپاهی از مردم شامی می‌رسد.»

گوید: محمدگروهی از وابستگان خویش را به مقابلهٔ آنها فرستادکه بردر خانهٔ عمربن سعد بماندند تا پرچمهای مردم شامی نمودار شد وبرای نبردآنها آماده شدند، شامیان بانگ برآوردند که ما از مردم بجیله‌ایم، ملیح‌بن خالدبجلی نیز با ماست، آمده‌ایم که به اطاعت امیر درآییم،ودرآمدند.

گوید: پس ازآن سپاهی بزرگتر ازآن‌آمد به سالاری یکی از خاندان‌بجدل، وقتی حوثره این رفتار یاران خویش را بدید باکسانی که همراه وی بودند سوی واسط رفت.

گوید : همانشب محمدبن‌خالد به قحطبه نامه نوشت، هنوز ازهلاکت وی خبر نداشت، بدوخبر می‌دادکه برکوفه تسلط یافته نامه را همراه سواری‌باشتاب فرستادکه پیش حسن‌بن قحطبه رفت وچون نامهٔ محمدبن‌خالد را بدوداد، آنرابرای کسان بخواند، سپس سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: محمدروزجمعه وشنبه‌ویکشنبه‌رادر کوفه‌بود، روزدوشنبه‌صبحگاه‌حسن بیامد، پیش‌ابوسلمه‌رفتندکه به نزد مردم‌بنی‌سلمه بود واورا برون‌آوردندکه بمدت‌دو روز در نخیله اردو زد، سپس سوی حمام اعین رفت وحسن‌بن‌قحطبه را برای نبرد ابن‌هبیره به واسط فرستاد.

عماره وابستهٔ جبرئیل بن‌یحیی‌گوید: پس از قحطبه مردم خراسانی باحسن بیعت کردندکه سوی کوفه روان شد. درآن وقت عبدالرحمان‌بن بشیر عجلی عامل کوفه بود، یکی از بنی‌ضبه پیش وی آمد و گفت: «حسن امروز یا فردا وارد می‌شود.»

گفت: «گویی آمده‌ای‌مرا بترسانی.» وسیصدتازیانه به او زد، آنگاه بگریخت پس ازآن محمدبن خالدبن عبدالله قسری سیاه پوشید وبا بیست‌ویک‌کس قیام‌کرد وکسان را دعوت‌کردکه بیعت‌کنند وکوفه را مضبوط دارند.

گوید: روز بعد حسن واردکوفه شد، وچنان بودکه در راه می‌پرسیدند: «منزلگاه ابوسلمه وزیرآل محمدکجاست؟» وبرفتند تا بر در وی ایستادند که پیش آنها آمد، یکی از اسبان قحطبه را برای وی پیش‌بردندکه برآن نشست وبرفت‌تادر صحرای‌سبیع ایستاد وبا مردم خراسانی بیعت‌کرد.

گوید: پس،ابوسلمه، که نامش حفص بود، پسر سلیمان و وابستهٔ مردم سبیع بود واورا وزیرآل محمدمی‌گفتند، همچنان بود ومحمدبن خالد قسری را برکوفه گماشت که‌اورا امیر می‌گفتند تاوقتی که ابوالعباس عیان شد.

ابوصالح مروزی وکسان دیگرکه‌آغاز دعوت بنی‌عباسیان را دریافته بودند

گویند: پس از آن ابوسلمه،حسن‌بن قحطبه را سوی ابن‌هبیره فرستاد که در واسط بود وچند سردار بدو پیوست:از جمله خازم‌بن خزیمه‌ومقاتل‌بن‌حکیم عکی وخفاف ابن‌منصور وسعیدبن عمرو وزیادبن مشکان وفضل‌بن سلیمان وعبدالکریم‌بن مسلم و عثمان‌بن‌نهیك وزهیربن محمد وهیثم‌بن زیاد وابوخالد مروزی ودیگران که شانزده سردار بودند وسالاری همگیشان حسن‌بن قحطبه بود.

راوی‌گوید: ابوسلمه،حمیدبن قحطبه را نیز سوی‌مداین فرستاد باچندسردار، از آن جمله عبدالرحمان‌بن‌نعیم ومسعودبن علاج که هر سرداری باهمراهان خویش بود.

گوید: مسیب‌بن‌زهیر وخالدبن‌برمك را سوی دیرقنی فرستادمهلبی وشراحیل را با چهارصد کس سوی عین‌التمر فرستاد. بسام‌بن ابراهیم را نیز به اهواز فرستاد که عبدالواحدبن‌عمربن هبیره آنجا بود. وقتی بسام به اهواز رسید عبدالواحد از آنجا سوی بصره رفت.

گوید: ابوسلمه فرمان عاملی بصره را نیز همراه حفص‌بن‌سبیع برای سفیان ابن‌معاویه فرستاد، حارث، ابوغسان حارثی که از مردم بنی‌ریان‌بود وکاهنی‌می‌کرد گفت: «این فرمان نفاذنمی‌یابد.» وقتی نامه به نزد سفیان رسید سلم‌بن قتیبه با وی نبردکرد وفرمان عثمان بی‌اثر شد.

گوید: ابوسلمه برون شد وبه نزد حمام‌اعین درحدود سه‌فرسخی کوفه اردوـ زد ومحمدبن خالدبن عبدالله درکوفه بماند.

گوید: سبب نبرد سلم‌بن قتیبه‌با سفیان‌بن معاویه مهلبی چنانکه، گفته‌اند،این بود که وقتی ابوسلمه عاملان به ولایتها می‌پراکند، بسام‌بن ابراهیم وایستهٔ بنی‌لیث را سوی عبدالواحدبن عمربن هبیره فرستادکه در اهواز بود، بسام با وی نبردکرد تا اورا بشکست، واوبه بصره پیش سلم‌بن قتیبه باهلی رفت‌که درآنوقت عامل یزیدبن عمربن هبیره بود؛ ابوسلمه به حسن بن قحطبه نوشت که هرکس از

سرداران خود را که می‌خواهد به مقابلهٔ سلم فرستد وفرمان عاملی بصره را برای سفیان بن‌معاویه فرستاد و به او دستور داد که دعوت بنی عباس را در آنجا نمایان کند وسوی قایم آنها دعوت کند وسلم‌بن‌قتیبه را بیرون کند.

گوید: پس سفیان به سلم نوشت و بدوگفت از دارالاماره برون شود و نظر ابوسلمه راکه بدورسیده بود، به وی خبر داد اما سلم این را نپذیرفت ومقاومت کرد.

گوید: همهٔ مردم یمنی ومتفقانشان ازقبیلهٔ ربیعه ودیگران به دور سفیان‌فراهم آمدند، یکی از سرداران ابن‌هبیره نیز که وی را با دوهزار کس از مردم کلب، به کمك سلم فرستاده بود، به وی متمایل شد و سفیان مصمم شد به مقابلهٔ سلم‌بن قتیبه رود، سلم نیز آماده شد و هر کس از مردم قیس وقبایل مضر واموبان بصره و وابستگان آنها راکه توانست فراهم آورد، بنی‌امیه‌نیز به‌یاری وی‌شتافتند.

گوید: سفیان‌به‌روزپنجشنبه‌روان‌شد،واین بماه‌صفر بود،سلم‌سوی‌مربدرفت‌ودر آنجا نزدیك بازار شتر ایستاد وسواران به کوچه مربد و دیگر کوچه‌های بصره فرستاد تا باکسانی که سفیان سوی وی فرستاده بود مقابله کنند وبانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد وهر که اسیری بیارد هزار درم دارد.

گوید: معاویه پسر سفیان‌بن‌معاویه با جمع مردم ربیعه روان‌شد،گروهی از سواران تمیم درکوچه‌ای که از کوچه مربد سوی بنی‌عامر می‌رود به نزدخانه‌ای که ازآن عمربن‌حبیب شده به اورسیدند ویکیشان با نیزه به اسب معاویه‌زد که برجست واورا بینداخت ویکی از مردم‌بنی‌ضبه به نام عیاض پیاده شد واوراکشت و سرش را پیش‌سلم‌بن‌قتیبه‌برد که هزار درم بدو داد، سفیان‌به سبب کشته شدن پسرش‌شکسته خاطر شد وباکسانی که همراه وی بودند هزیمت شد وبا خاندان خویش با شتاب برون شد که سوی قصر ابیض رفت وآنجا مقام گرفتند، سپس ازآنجا سوی کسکر رفتند.

گوید: پس از آنکه سلم بربصره تسلط یافت جابربن‌توبه‌کلابی و ولیدبن‌عقبه فراسی از فرزندان عبدالرحمان‌بن سمره با چهارهزار کس پیش سلم آمدند که ابن هبیره از اهواز به‌آنها نوشته بودکه به‌کمك سلم روند. جابر با همراهان خود سوی خانه‌های مهلب‌ودیگر ازدیان‌رفت که به‌آنهاهجوم آوردندو کسانی‌ازمردان‌ازدکه به جای مانده بودند باآنها نبردی سخت کردند، تا بسیار کس ازآنها کشته شد و هزیمت شدند. جابر وباران همراه وی زنان را اسیر کردند وخانه‌هارا ویران کردند وبه غارت دادند وسه روز در این‌کار بودند.

سلم همچنان در بصره ببود تا خبر کشته شدن ابن‌هبیره بدورسید که ازآنجا برفت وکسانی ازاعقاب حارث بن‌عبدالمطلب که در بصره بودند به‌دوز محمدبن‌جعفر فراهم‌آمدند وکار خویش را بدوسپردند که‌روزی‌چند ولایتدارشان‌بود تا ابومالك عبدالله‌بن‌اسید خزاعی، از جانب ابو مسلم، به‌بصره آمد وپنج روز ولایتدارآنجا بود و چون ابوالعباس پاگرفت، سفیان‌بن‌معاویه را برآنجاگماشت.

در این سال، شب جمعه سیزده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر، با ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی بن‌عبدالله بن عباس‌بن عبدالمطلب، بیعت کردند. این را از ابومعشر آورده‌اند، هشام‌بن محمدنیز چنین گوید،اما به‌گفتهٔ واقدی درجمادی‌الاول سال صدوسی ودوم در مدینه، با ابوالعباس بیعت خلافت کردند.

واقدی‌گوید: ابومعشر به من گفت که در ماه ربیع‌الاول سال صدوسی ودوم بود، واین درست است.

پایان جلد دهم

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

■ نهج‌البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی(ع) دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ اول ۱۳۷۴

■ شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ اول ۱۳۷۴
■ تاریخ کامل (جلددوم)/ عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

■ گزارش‌نویسی و آیین نگارش/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ پنجم ۱۳۷۴
■ مبادی‌العربیه جلددوم/ رشیدالشرتونی/ چاپ چهارم ۱۳۷۴
■ تاریخ طبری جلدهفتم/ محمدبن جریرطبری/ ابوالقاسم‌پاینده/ چاپ‌چهارم ۱۳۷۴
■ مبادی‌العربیه جلد چهارم/ رشیدالشرتونی/ چاپ سوم ۱۳۷۴
■ تاریخ کامل (جلد هفتم)/ عزالدین ابن اثیر/دکترسیدمحمدحسین روحانی/ چاپ اول /۱۳۷۴

■ روزنامهٔ خاطرات عین‌السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه)/قهرمان میرزا سالور/ ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴
■ تاریخ کامل (جلد اول)/ عزالدین ابن اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

■ شعروشرع /نقدفلسفی شعرازنظرعطار/ دکترنصرالله‌پورجوادی/ چاپ‌اول ۱۳۷۴
■ تعبیرات‌عرفانی‌اززبان عطارنیشابوری/ عبدالکریم جریزه‌دار/ چاپ اول ۱۳۷۴
■ اندیشه‌های عرفانی پیرهرات/ علی‌اصغر بشیر/ چاپ اول ۱۳۷۴
■ دیوان حافظ/ متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف‌الابیات/ عبدالکریم جریزه‌دار/ چاپ پنجم ۱۳۷۴

■ گزیده منطق‌الطیر/ شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده/ چاپ دوم ۱۳۷۴
■ برگزیده اشعار رودکی و منوچهری/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ چهارم ۱۳۷۴
■ برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲]/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ هشتم ۱۳۷۴
■ روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه/ میرزا قهرمان امین لشکر/ ایرج افشار – محمد رسول دریاگشت/ چاپ اول ۱۳۷۴
■ اخلاق‌الاشراف/ عبیدزاکانی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۴
■ تجلّی رمز و روایت در شعر عطّار نیشابوری/ دکتررضا اشرف‌زاده/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

www.golshan.com

- ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / حسن پیرنیا (مشیرالدوله)/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴
- تاریخ اسماعیلیه (هدایةالمؤمنین الطالبین) / محمدبن زین‌العابدین خراسانی / الکساندر سیمیونوف/ چاپ دوم /۱۳۷۴
- رفتار من با کودک من/ دکتر جواد فیض/ چاپ سوم ۱۳۷۴
- ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹/ امیل لوسوتور/ دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴
- سالم برای زیستن / هاروی و مریلین دیاموند / دکتربهروزتابش/ چاپ‌اول ۱۳۷۴
- دمیان/ هرمان هسه / عبدالحسین شریفیان/ چاپ اول ۱۳۷۴
- تاریخ تحلیلی اسلام/ دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی/ چاپ سوم ۱۳۷۴
- آدولف‌هیتلر(۲ جلد)/ جان‌تولند/ عبدالحسین‌شریفیان / چاپ‌اول ۱۳۷۴
- ادبیات معاصر ایران/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- عین‌القضاة و استادان او/ دکتر تصرالله‌پورجوادی/ چاپ اول ۱۳۷۴
- پندنامه/ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری/ سیل‌وستر دوساسی/ع. روحبخشان/ چاپ اول ۱۳۷۴
- سایهٔ گریزان/ گراهام گرین/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- چنین گفت بودا/ براساس متون بودایی/ دکتر هاشم رجب زاده/ چاپ‌دوم ۱۳۷۴
- تأثیرقرآن و حدیث بر ادبیات فارسی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۴
- حلاج‌شهید تصوف‌اسلامی/ طه‌عبدالباقی‌سرور/ حسین‌درایه/ چاپ‌اول ۱۳۷۴
- مبادی‌العربیه جلد اول/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- مبادی‌العربیه جلد سوم/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- تفسیرکبیر مفاتیح الغیب جلد دوم/ امام فخررازی/ دکتر علی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- تاریخ علم‌کلام در ایران و جهان اسلام/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳

- شرح باب‌الحادی عشر از علامه حِلّی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- گزیده تفسیر کشف‌الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۳
- خلاصهٔ مثنوی معنوی / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳ / ۴۹۰ تومان
- گزیدهٔ متون تفسیری فارسی / دکترسیدمحمودطباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳
- اساطیر هند / ورونیکاایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- اساطیر چین / آنتونی کریستی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- رنج و سرمستی (۴ جلد) / ایرونیک‌استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- گزیده‌هفده‌قصیدهٔ ناصرخسروقُبادیانی / دکترعلی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- رباعیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جربزه‌دار / چاپ دوم ۱۳۷۳
- جغرافیای تاریخی بروجرد / ع. روح‌بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳
- توم سایر / مارک تواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳
- حکایت شیخ صنعان / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ اول / ۱۳۷۳
- سلامان و ابسال / نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳
- لوایح / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یان‌ریشار / چاپ‌اول / ۱۳۷۳
- آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۳
- سیذارتا / هرمان هسه / پرویز داریوش / چاپ چهارم / ۱۳۷۳
- واژه‌یاب (۳ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳
- بانو با سگ‌ملوس / آنتوان چخوف / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

www.golshan.com

■ رودین /ایوان تورگنف/آلک قازاریان/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳

■ دیوان دقیقی طوسی / باانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم/۱۳۷۳

■ شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری/ استاد محمد روشن/ چاپ دوم ۱۳۷۳

■ اندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو/ چاپ اول ۱۳۷۳

■ سخنی چند دربارهٔ شاهنامه / عبدالحسین نوشین/ چاپ دوم ۱۳۷۳

■ افسانه‌های ازوپ/ دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

■ وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن راژانی / چاپ اول ۱۳۷۳

■ سلطان کمپبل/هامونت اینس/ایرج خلیلی وارسته/چاپ اول ۱۳۷۰

■ سیمای مرد هنرآفرین در جوانی/جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول ۱۳۷۰

■ تیرانداز/الکساندر پوشکین/ضیاءالله فروشانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

■ ماه و شش پشیز/سامرست موام/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

■ ماجرای نولاگرگ/هوارد فاست/عبدالحسین شریفیان/چاپ اول ۱۳۷۱

■ مایده‌های زمینی/آندره ژید/جلال آل احمد و پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۷۱

■ آیین دوست‌یابی/دیل کارنگی/استاد رشید یاسمی/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱

■ ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

■ وزارت ترس/گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

■ دوبلینی‌ها/ جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

■ جغد سیاهه/تئودوردرایزر/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

■ تاریخ طبری/ (۱۷ جلد)/ محمد بن جریر طبری /ابوالقاسم پاینده

■ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول)/امام فخر رازی/دکتر علی‌اصغر حلبی گالینگور/چاپ اول ۱۳۷۲

■ شرح التعرف لمذهب التصوف/(۵ جلد گالینگور) کهن ترین و جامع ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل مستملی بخارائی/استاد محمد روشن/ چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷

■ داستانهائی از یک جیب و از جیب دیگر / کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است